کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب ریاض العارفین

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب

۱۸۵۷۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب ریاض العارفین

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب

۸۱۵۷۹

۱۱۵۷۶
مجلس شورای ملی
اهدائی وهبی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

هو المستعان

کتاب مستطاب تذکره موسوم بریاض العارفین

مبنی بر شرح حال عرفا و فضلاء
و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین
از تالیفات

مرحوم مغفور مبرور علیشاه شاه رضا قلیخان الملقب
بامیر الشعرا و مخلص بهدایت طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

در دار الخلافه طهران در دار الطباعه خاصه دولتی
در کارخانه عالیجاه اقا میرزا حبیب الله

بسعی و اهتمام عالیجناب ملا عبد العزیز و ملا محمود خویی
چاپ اول
سنه ۱۳۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس توانائی را سزاست جل شانه که بحکمت بالغه خلعت شرافت برقامت قابلیت آدم خاکی برآراست و بمعین گوهر خزینهٔ خلقت یعنی عقل را که بمیزان سرمایهٔ زندگانی است بدو دارزانی فرمود و بکلید خامهٔ ربانی یعنی بخش سخن راه کشف رموزات روحانی بدو کرامت نمود کریمی که از راه ترحم از خاک تیره شاخ بلند برآورد و از ناچیز

چیزهای ارجمند پدید آرکند

تیره زمین برکند شاخسار — زخاره برون آورد جوهر
برآورد کیتی بیک امر کن — ازین برتر اندون ندانم سخن

قدیمی که عارفان عابد در شناختن ذات بیچونش حیران اند و عابدان عارف در گفتن شکر نعمت او زبونش

گنگ زبان آدمی هست را چه داند — و بلبند را پت چه یابد

کانچه ما گوییم خلق عقل ماست — خلق ما کی خالق ما را سزاست
لیک از آنجائی که خلق خالق است — در قبول آرد هم از نالایق است

وهم از محرمیکران لطف فراوان اوست تبارک و تعالی که هدایت بندگان سرگردان را پیمبران باوفان بفرستاد و عاشقان روی معرفت را براه نجات ربانی رهبری فرمایند و سرگشتگان کوی حقیقت را از فلات سرگردانی برهانند که از همه ستوده تر جناب حضرتی آب سرور انبیا محمد مصطفی صلی

علیه و آله الطاهرین است

محمد ستوده رسول خدا — شهنشاه پیغمبران مصطفی — زنورش یکی ذره گردان سهم
همه انبیا کو بجستند اوست — براو ختم گردید شریل و وحی — نه جز امر و بهیش در کار امروهی
هر انکس که بنده بفرمان اوست — همی دارد ش آفرینند دوست — پس از وی بامر وصیش علی
بنه سر که دل گردد از تن منحنی — ولی خداوند بالا و پست — کمین بر تیش برتر از هر چه هست

ز فرمان او لا دوی سر مپیچ — جز این راه بنود دگر راه هیچ

و بعد در نظر دانشوران هوشمند پوشیده و پنهان نیست که در ژرف دریای کم مرروزگار بهترین گوهری که آدمی بدست تواند آورد گوهر علم و دینست و اصل عرفان همین

هنرمند را علم و دین باید — دراین هر دو او را یقین باید
کسی رفت و آید دگر در حساب — که دین بودش و ماند از وی بجای
بپاضی که از علم باشد سیاه — بهاز گنج پرگوهر پادشاه

واین مرد و باقیه نشود مگر بحقیقت خاطر وانیت از مخاطر که منیجه وجود سلاطین عادل است

منت خدا را که در عهد دولت پادشاه دین پرور داد گستر غیاث المسلمین افتخار السلاطین
شاهنشاه آسمان حشم کامگار بهشم یار انجم سپاه مهر فلک جلالت فلک دریای اصالت خاقان
گردون شوکت سایه پرور دکار صاحب قران **ناصر الدین شاه قاجار**
خلد الله ملکه که زندگانی همیمونش پاینده باد کاوضع خلق از ضرر دشمن ایمن و بوفور نعمت سرفراز

قطعه

بعهد جاندار شاه ناصر الدین — که باد زناش همی آیه آفرین — نه بینم کسی را که گفتار اندرد — نگر مردم ظلم کرد ار پدین
بدو بالدی تخت گیخسروانی — ازو مشتهر در جهان دین و آئین — بگاه کرم دست او ابر رحمت — بگین بخشش برتر از صد نگین
رعیت ازو در نشاط و شادی — همه ملک گشته سر بسر بستان — سر انگشت کو در عرصه مذمت — هنر گر دپید اهمی گشت فرزین
بپیش منش در زمان که بشست — بیشه مندی که نایند در چین — با قصای اقلیم ایران و تورن — بود عدل شه بهتر از سند و ترین
همه دشمنان شه داد گستر — نهاده بدرگاه شه سر بتمکین — بپهنای مکنش دگر بهتری نیست — مگر در گلستان شمشاد و نسرین
همی تا همه روزه مهر منور — بخاور کند آبش رود در زمین — بود بخت شاهنشه روی گیتی — همی شاد و پیدا چو چشم پروین

ازینه وجهان بانی که پاک یزدانش پاینده کرداناد همه همت ملوکانه را متوجه ترویج دین مبین و نشر علوم در ایران زمین فرموده اند و مدارس بزرگ در این ایام بحسنه و جام بنیاد کشته من جمله مدرسه مبارکه دار الفنون دار الخلافه الباهره است که بسیاری از اعاظم و اشراف هم سنخان خواهین اطراف در آنجا مشغول بتحصیل علوم قدیمه و فنون جدیده میباشند و از خوان نعمت پادشاهی هر

روزه روزی میخورند و سالیانه وظیفه و مستمری می برند

شهنشاه دین پرور نیک رای — خداوند گیتی و ظل خدای
همه طبیعش رحمت کردگار — مذیده چو او کردش روزگار
ز عدلش جهانی برحمت درند — ز جودش همه روزگانی برند
همیشه دلش شاد و خورسند باد — تن دشمنش خسته بند باد

در چنین عهدی عجب نیست که بگمان الناس علی دین ملوکهم همه چاکران آستان سلطنت و فدویان دولت جاوید مدت بقدر استعداد و لیاقت در تحصیل فضایل و تصنیف رسایل سعیها نمایند تا کوی سبقت از یکدیگر بربایند و از ایشان یکی مرحوم مغفور جنت مکان رضا قلی خان متخلص بهدایت

مولف این رساله است که اباعن جد خدمتگذار این سلسله جلیله بوده حضرت خاقان مغفور انارالله
برهانه بلقب امیرالشعرائیش سرافراز فرموده و در عهد دولت اعلیحضرت پادشاه عصر
ادام الله تعالیٰ بخدمات بزرگ چون سفارت خوارزم و ریاست دارالفنون وغیره وغیره
سرافراز آمده در بیان همگنان افتخار را نموده است شرح احوال واقوال خویش را خود در این
رساله مجملاً و در تذکره مجمع الفصحا مفصلاً نگاشته کتب و رسایل بسیار یادگار گذاشته که وصف
آنها حد این بنده نیست صاحب خبران منصف چون در آنها سیر کنند دانند که چه مایه تتبع و اطلاع
باید تا نگارنده بدین اندازه رسایل نظم و نثر فراهم آورد و نتواند که مشکلست که بیوندد
آنکه عطار بکوبد بالجمله در این اوقات پرنور همت چراغ دودمان هدایت معدن معرفت
و درایت صاحب نگارم اخلاق و معروف ممالک آفاق خداوندگار معظم سرکار علی قلی خان
الملقب بمعزالدوله وزیر علوم و تکراف و تجارت وغیره وغیره دام عزه العالی بطبع رسایل
العارفین اقدام کردند تا فواید آن عام و اسباب
مزید بقای نام باشد کمترین بنده فی بضاعت
مهدیقلی بن علی قلی بن رضا قلی خان المتخلص
بهدایت در مقابله آن چند انکه مقدور
و وسعی مفوده امید از صاحبان
کرم آنکه اگر خطائی رفته باشد
بدیده عفو بپوشند و در
اصلاح آن بکوشند
که العذر عند کرام
الناس مقبول

فهرست تالیفات و تصنیفات مرحوم مبرور جناب امیرالشعراء رضاقلیخان المتخلص بهدایت

آنچه بطبع رسیده است

۱ تذکره مجمع الفصحا، در دو جلد
۲ تذکره ریاض العارفین
۳ تاریخ روضة الصفای ناصری در سه جلد که متمم مفت جلد میرخواند است
۴ فهرست التواریخ تمام است
۵ اجمل التواریخ
۶ مظاهر الانوار در مناقب ائمه اطهار
۷ سفرنامه خوارزم در مصر و در جزو جلد دوم مرآت البلدان ناصری مطبعه دارالخلافه
۸ فرهنگ انجمن آرای ناصری
۹ گلستان ارم مشهور به بجائش نامه که یکی از نشش مثنوی سته ضروریه است

آنچه هنوز بطبع نرسیده است

۱۰ کتاب حصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف
۱۱ لطایف المعارف در معرفة
۱۲ نژادنامه در تحقیق نسب سلاطین بعد از اسلام که بسلاطین فرس می پیوندد
۱۳ منهج الهدایة در مرثیه ائمه علیهم السلام
۱۴ مدارج البلاغه در صنایع بدیعه
۱۵ مفتاح الکنوز در شرح اشعار مشکله حکیم خاقانی شیروانی
سته ضروریه بدین تفصیل است
۱۶ انوار الولایة بروزن مخزن الاسرار
۱۷ گلستان ارم مشهور به بجائش نامه که چاپ شده است
۱۸ بحر الحدایق بروزن حدیقه حکیم سنائی
۱۹ انیس العاشقین
۲۰ خرم بهشت بروزن تقارب
۲۱ هدایت نامه بروزن رمل

قصاید و غزلیات قریب بسی هزار بیت

بر ضمیر انور فضلای سخنور خاطر از هر بلغای هنر پرور
مخفی و مستور نماناد که این کتاب مستطاب مشتمل است بر شش کلبن
و دو روضه و یک فردوس و یک خلد ..... صفحه ۱۳

کلبن اول در بیان حقیقت تصوف صفحه ۱ — کلبن دوم در بیان صفات الکبر صفحه ۱۲
کلبن سیم در بیان فضیلت ذکر و اهل ذکر صفحه ۱۵ — کلبن چهارم در ترتیب ذکر و فکر صفحه ۱۷
کلبن پنجم در تعریف ایشان و سلسله طریقت صفحه ۱۹ — کلبن ششم در ذکر اصطلاحات عارفین صفحه ۲۲
روضه اول در شرح حال عرفا و مشایخ صفحه ۲۶ — روضه دوم در شرح حال فضلا و حکما صفحه ۱۶۲
فردوس در شرح احوال و اقوال جمعی از عرفا و فضلا و حکما و شعرا و علما
و شعرای متاخر و معاصرین صفحه ۲۳۱ — خلد در خاتمه کتاب و مختصری از حالات مولف صفحه ۳۵۲

فهرست

اسامی عرفا و فضلا و حکما و ادبا و شعرائیکه شرح حال هر یک در این کتاب مذکور است

	صفحه		صفحه		صفحه
اذری طوسی	۳۹	ابراهیم لاری	۴۲	ابو سعید هندی	۲۹
آزاد کشمیری	۲۴۳	ابن یمین فریومدی	۱۴۷	ابو عبد الله شیرازی	۴۳
آگه شیرازی	۲۳۶	ابو الحسن خرقانی	۲۸	ابو علی رودباری	۴۰
ابا یزید بسطامی	۲۷	ابو زرعه بوزجانی	۴۳	ابو علی سینای بلخی	۱۶۳
ابراهیم ادهم	۴۱	ابو سعید بن غشم شیرازی	۱۲۰	ابو علی مصری	۴۱
ابراهیم بدخشانی	۴۱	ابو سعید کالپی هندی	۱۶۹	ابو الفاضل سبکی	۱۶۵

فهرست

ابو الوفای خوارزمی	۳۳	امین بلیانی	۳۳	بهاء الدین ذکریای ملتانی	۱۷۴
احمد جامی	۳۱	انسی سیادانی	۱۶۹	بهاردار ابی	۲۴۵
احمد غزالی	۳۷	انصاری هروی	۳۰	بهائی املی	۴۵
احیای هدانی	۱۶۹	انوری ابیوردی	۱۷۱	بهجت شیرازی	۲۴۹
اخکر کرمانی	۲۴۲	اوحد کرمانی	۳۷	بوالحفص خوزی	۴۳
ادائی یزدی	۱۷۰	اوحدی مراغه	۳۴	بیدل دهلوی	۴۴
اسد کاشی	۱۶۹	ایاز طالش	۲۴۳	بینوای بدخشانی	۴۴
اسرار سبزواری	۲۴۱	ابزدی یزدی	۴۰	**ت**	
اسیر اخسیکتی	۱۶۸	**ب**		تسلیم اصفهانی	۲۴۶
اسیر اصفهانی	۴۲	باباشاه راقی	۴۴	تشبیهی کاشانی	۴۹
اسیر لاهیجی	۴	باقی تبریزی	۱۷۴	تمکین بیمی	۴۹
اشراق اصفهانی	۱۶۶	بدیعی سجاوندی	۱۷۴	تمکین شیروانی	۲۴۵
اشرف سمرقندی	۱۶۸	برهان کرمانی	۴۳	**ث**	
افضل کاشی	۱۶۴	بسحاق شیرازی	۴۴	ثابت بدخشانی	۴۹
امری شیرازی	۱۷۰	بسمل شیرازی	۲۴۳	**ج**	
امیر مازندرانی	۴۳	بندادر ازی	۱۷۳	جامی جامی	۵۰

فہرست

جلال الدین بلخی	۵۷	حسیر خوانساری	۱۸۲	خادم کوزہ کنانی	۲۵۷
جمال اصفہانی	۱۷۴	حسیر کاشی	۶۸	خسرو دہلوی	۷۰
جمالی اردستانی	۵۳	حسیر یزدی	۱۸۵	خلیفہ سلطان مازندرانی	۱۹۲
جمالی دہلوی	۵۳	حسیر قزوینی	۲۴۶	خلیل طالقانی	۷۳
ح		حسیر ہروی	۶۵	خیال اصفہانی	۱۹۳
حارثی مروزی	۱۸۵	حقی خوانساری	۶۹	خیالی ہروی	۷۳
حافظ شیرازی	۱۷۶	حکیمی طبسی	۱۸۲	خیام نیشابوری	۱۹۱
حزین لاہیجی	۶۸	حمید الدین ناگوری	۶۵	**د**	
حسامی خوارزمی	۱۸۶	حیرانی یزدی	۲۵۵	داعی شیرازی	۷۳
حسان ثابت	۶۹	**خ**		داود اصفہانی	۱۹۴
حسرت ہمدانی	۲۵۵	خاجو کرمانی	۷۲	دوانی کازرونی	۱۹۳
حسن دہلوی	۱۸۷	خاطر کاشانی	۷۳	دوانی یکاولی	۱۹۴
حسن شاملو	۶۸	خاقانی شروانی	۱۸۸	**ذ**	
حسن غزنوی	۱۸۵	خاکی شیرازی	۲۵۸	ذوقی اردستانی	۷۲
حسن نہاوندی	۲۵۶	خاکی خراسانی	۲۵۶	ذوقی کاشانی	۱۹۴
حسین بیضاوی	۶۷	خالد سلیمانیہ	۲۵۲	**ر**	

فہرست

راز شیرازی	۲۵۱	رونق کرمانی	۲۶۰	سنائی غزنوی	۱۹۶
رافعی قزوینی	۱۹۵	**ز**		سوزنی سمرقندی	۲۱۰
رافعی نیشابوری	۷۸	زاہد کیلانی	۲۶۰	سیف الدین باخرزی	۸۴
راجح ہندوستانی	۸۱	زرگر اصفہانی	۸۲	**ش**	
رحمت کوزہ کنانی	۲۵۹	زرگر تبریزی	۸۱	شاہ بدخشانی	۹۸
رضا علی شاملو	۲۵۹	زکی شیرازی	۱۹۵	شاہد ہزارخانی	۲۶۲
رضای شیرازی	۱۹۵	زین الدین نایبادی	۸۲	شاہ سبحان خوانی	۹۷
رضای ہمدانی	۲۶۰	زین الدین خوانی	۸۲	شبلی بغدادی	۹۶
رضای ارتیمانی	۸۰	زین الدین نسوی	۱۹۶	شحنہ خراسانی	۲۶۲
رضی الدین جشانی نیشابوری	۱۹۴	**س**		شرف اصفہانی	۲۱۲
رضی الدین نیشابوری	۷۸	ساغر شیرازی	۲۶۱	شرف عرانی	۹۶
رضی غزنوی	۷۸	سحابی استرابادی	۸۵	شرف میرزا	۹۷
رفیع الدین کرمانی	۱۹۵	سرمد کاشی	۸۶	شرف یزدی	۲۱۱
رفیقای یزدی	۸۱	سعد الدین حموی	۸۳	شریف جرجانی	۲۱۲
روحی سمرقندی	۱۹۵	سعدی شیرازی	۸۸	شفائی اصفہانی	۲۱۳
روزبہان شیرازی	۷۹	سلطان ولدی	۸۳	شفیق بلخی	۹۵

فہرست

شکیب اصفہانی	۲۶۲	صدقی کرمانی	۲۶۷	طبیب شیرازی	۲۶۷
شکیب شیرازی	۹۹	صفائی اصفہانی	۱۰۱	**ظ**	
شمس الدین طبسی	۲۱۱	صفائی نراقی	۲۶۶	ظفر کرمانی	۲۶۸
شمس الدین کرمانی	۹۸	صفی اصفہانی	۲۱۸	ظہیر اصفہانی	۱۰۴
شمس سکیتانی	۹۸	صفی الدین اردبیلی	۱۰۰	ظہیر فاریابی	۲۱۹
شمس شیرازی	۲۱۲	صفی الدین یزدی	۱۰۱	**ع**	
شوکت بخارائی	۲۱۲	صفی سبزواری	۱۰۰	عابد بیرمی	۱۱۰
شہاب ترشیزی	۲۶۱	صمد ہمدانی	۲۶۷	عارف اصفہانی	۲۶۹
شہاب الدین شہرودی	۹۵	**ض**		عبد ربہ عامر بصری	۲۲۲
شہاب مقصود شہرزوری	۲۱۱	ضیائی بسطامی	۲۱۹	عبد الخالق عجدوانی	۱۰۵
ص		ضیائی کاشانی	۱۰۱	عبد اللہ بلیانی	۱۰۴
صائن اصفہانی	۲۱۸	ضیائی کرمانی	۱۰۲	عبد اللہ خجندی	۱۱۰
صبائی کاشانی	۲۶۳	**ط**		عراقی ہمدانی	۱۰۵
صدر الدین قونیوی	۱۰۰	طالب جاجرمی	۲۱۹	عزیز کاشانی	۲۲۰
صدر الدین نشابوری	۲۱۹	طاہر انجدانی	۱۰۳	عزیز لنبانی	۱۰۷
صدر شیرازی	۲۱۸	طاہر ہمدانی	۱۰۲	عطار نیشابوری	۱۱۰

فہرست

عظیم دہلوی	۱۱۰	غالب خوزی	۲۲۳	فرید دہلوی	۱۱۹
علای خراسانی	۲۲۰	غالب طہرانی	۲۶۹	فضل اللہ مشہدی	۱۲۰
علاء الدولہ سمنانی	۱۰۸	غربتی لاہوری	۱۱۹	فغانی شیرازی	۱۲۲
علی قزوینی	۱۱۰	غزالی مشہدی	۱۱۸	فقیر دہلوی	۱۲۰
علی قلندر ہندی	۲۲۰	غیرتی کرمانی	۱۱۹	فکری خراسانی	۲۲۶
علی رامتنی بخارائی	۱۰۷	**ف**		فکری کیلانی	۱۲۰
علی سرہندی	۲۲۰	فاتح کیلانی	۲۲۶	فیاض لاہیجی	۲۲۷
علی شاہ ابدال عراقی	۲۲۱	فارسی خجندی	۲۲۵	فیضی کاشانی	۲۲۵
علی شیرازی	۱۰۹	فانی اصفہانی	۲۲۳	فیضی تربتی	۲۲۸
علی کرمانی	۲۶۹	فانی دہدار	۲۲۸	فیضی دکنی	۱۲۱
علی ہمدانی	۱۰۹	فتح اللہ شیرازی	۲۲۷	**ق**	
عماد کرمانی	۱۰۹	فتحی ترمذی	۲۲۸	قادری ہندوستانی	۱۲۵
عمر فارض مصری	۲۲۱	فخر الدین رازی	۲۲۷	قاسم تبریزی	۱۲۲
عین القضاۃ ہمدانی	۱۰۲	فخری ابیوردی	۲۲۲	قانع شیرازی	۲۲۵
عیانی جہرمی	۲۶۱	فدائی لاہیجانی	۲۲۶	قتالی خوارزمی	۱۲۴
غ		فردوسی طوسی	۲۲۳	قطب اوسی کاکی	۱۲۴

قطب جابی	۱۲۶	کوهی شیرازی	۱۲۷	محمد غزالی طوسی	۱۳۱		
قطب الدین شیرازی	۲۷۵	**ل**		محمد هاذندرانی	۱۳۵		
قوامی خانی	۲۲۸	لطف الله نشابوری	۱۲۹	محمد نسوی	۲۳۱		
قیری بغدادی	۱۲۶	لطفی شیرازی	۲۳۱	محمود شبستری	۱۳۸		
ک		لولی هندستانی	۱۳	محوی اسرابادی	۲۸۰		
کاتبی شیرازی	۱۲۸	**م**		محیی الدین اندلسی	۱۳۰		
کاشفی سبزواری	۲۳۰	مجد الدین بغدادی	۱۳۱	مختوم نیشابوری	۱۴۱		
کافری شیرازی	۲۲۹	مجد الدین طالبی	۲۳۱	مراد قزوینی	۱۳۶		
کامل خراسانی	۲۷۸	مجذوب تبریزی	۱۳۵	مرشد زواره	۱۳۳		
کامل خلخالی	۲۳۰	مجذوب تبریزی	۳۰۴	مسعود بخارائی	۱۳۲		
کاهی کابلی	۱۲۰۷	مجذوب همدانی	۳۰۲	مسیح کاشانی	۲۳۱		
کلشن دهلوی	۱۲۷	مجمر اصفهانی	۳۰۵	مشفقی دهلوی	۱۳۳		
کمال اصفهانی	۲۲۹	مجنون زعفرانی	۱۳۷	مظفر کرمانی	۲۸۱		
کمال خجندی	۱۲۶	محب سرهندی	۲۳۲	مظهر علی نوری	۳۱۰		
کوثر همدانی	۲۷۸	محرم شیرازی	۲۸۱	معطر کرمانی	۳۰۵		
کوثر هندوستانی	۲۷۹	محمد دهلوی	۱۳۷	معین چشتی هروی	۱۳۲		
معینی جامی	۲۳۱	نشاط اصفهانی	۳۱۲	نیازی شیرازی	۳۳۶		
مغربی تبریزی	۱۳۴	نشانی دهلوی	۱۵۵	**و**			
منظور شیرازی	۳۰۹	نصیر الدین طوسی	۲۳۴	واثق نیشابوری	۱۵۷		
منور رازی	۳۰۴	نظام کرمانی	۳۳۶	واحد تبریزی	۲۳۷		
مؤمن خراسانی	۱۳۷	نظامی دهلوی	۱۴۹	واعظ قزوینی	۲۳۷		
مؤمن یزدی	۱۳۲	نظامی گنجوی	۱۴۹	والهروی هروی	۲۳۷		
ن		نظر تائینی	۳۲۹	والهی اغستانی	۱۵۷		
نادری مازندرانی	۳۱۰	نظیری نیشابوری	۲۳۶	وحدت هندی	۳۵۰		
نادری کازرونی	۳۲۰	نعمت تبریزی	۲۳۶	وحشت بخشی	۱۵۷		
ناصر اصفهانی	۳۳۷	نعمت الله کرمانی	۱۴۴	وصال شیرازی	۳۳۷		
ناصر بخارائی	۱۵۵	نعیمی مشهدی	۱۵۶	وصفی کرمانی	۱۵۸		
ناصر خسرو علوی	۲۳۲	نغمهٔ خراسانی	۳۲۷	وقوعی سمنانی	۲۳۲		
ناظر کازرونی	۱۵۶	نور بخش قهستانی	۱۵۴	**ه**			
نجم الدین خوارزمی	۱۴۳	نور علیشاه اصفهانی	۳۲۹	هروی جوینی	۱۶۰		
نجم الدین رازی	۱۴۸	نوری شوشتری	۲۳۵	هاشم شیرازی	۳۵۰		
نسیمی شیرازی	۲۳۵	نوری نوری	۳۲۸	هاشمی کرمانی	۱۵۸		

فهرست

هلالی چغتائی	۲۳۸	همدم شیرازی	۳۵۱	یحیی لاهیجانی	۲۳۸
همام تبریزی	۲۳۲	هندوی ترکستانی	۱۶۰	یحیی نیشابوری	۱۶۰
هیتی بلخی	۱۵۸	یی		یعقوب ساوجی	۱۶۰
				یقینی لاهیجی	۱۶۱
				یوسف تبینی	۱۶۱
				هدایت طبرستانی	۳۵۲
				مؤلف کتاب	

هو الله تعالی شأنه

السلطان صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار

کتاب مستطاب اعنی تذکرهٔ موسوم بریاض العارفین

در عهد دولت ابد مدت شاهنشاه دین پناه اعجم خدم فلک پرچم مادکار افریدون جم ملک الملوک اعجم ظل الله فی الارضین قهرمان العباد و السلطین سید سلاطین و سند خواقین السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان

خلد الله سلطانه و ادام الله ملکه

اتمام پذیرفت

هو العزیز المحمود

و به نستعین و به نستهدی بسم الله الرحمن الرحیم

تألیف

کتاب تذکرة المحققین و موسوم بریاض العارفین

این باغ که مرکلش دل و دین میبرد
صاحب نظر از نظاره اش نمی تواند گذشت

چون روضه بروضه پرگل معرفت
هم نام ریاض عارفینش باید

ریاض قلوب عارفین محقق و بساتین ارواح سالکین موثق را خضرت تفکرات نضرت فیوضات متکثره و تجلیات متنوعه ذات بسیط لایزال و صفات جمیل و جلال است که بتاثیر حب ذاتی و تقاضای اسما و صفاتی و بدلول کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ریاحین رنگین موجودات را از سر استان لاریب بشبستان غیب بگلستان شهادت ورق ورق بر طبق عرض نهاده و بر سقایق حقایق ضوء علیه از لیه خود در شواهق حدائق غیبیه ابدیه زمان زمان چشم تماشا گشاده آری بید عشق هر شاخ بارش بوریا بیجه پرده سارش عرشیه هو لعاشق المشوق فی کل صوت هو لناظر الناظر فی کل مخبر زهی قادری جلت عظمته که از خوضه روضه قدرتش کنبد نیلوفری وهی صافی علت کلهٔ از دومن چین سنبلش خورشید خاوری شاخ عبهر بیت بلی بیت یکطرف قاع مشهورین سقف نور بارها بنگر بسیمین دل برنج هو واحد الفرد الکبریاء بنفسه الیس شانه ان ینظر الی غیره جلی تعالی شانه که نه فلک فلک از زوبای جلالش حبابی و میکی علی بر هانه که معموری معموره از فلک بیزوالش خرابی بخجت عنا و لغنف اظهر فظلت اعناقهم لها خاضعین بر سقف رفیع سپهر منیع را از بدایع صنایع خانه حکمت خانه اش چندین هزار نقش بدیع و با غبانی که گلزار پر از بهار چرخ سیار را از نو بهار آثارش همواره رنگ ربیع است جهانا بیت بهر چشم دوستان بخرامی ز شش جهت بنظر ایشان مستغنی که قابل هائل هیئتش بقول پرهول ان الله لغنی عن العالمین صادق و رونی که منادی هادی رحمتش بندا

مقدمه

خوش ادای ان الله یدنو الی بعباده الموفق سالکان مسالک معرفت صفات مقدس خود را بنطوق مصدوق فانظر الی آثار رحمة الله از توحید آثاری و تجلی افعالی اخبار نموده و واقفان مواقف حقیقت ذات اقدس خود را باشارت باشارت کهف یحیی الارض بعد موتها بجمع بعد الفرق و بقاء بعد الفناء امیدوار فرموده خالقی که بمضمون بلاغت مشحون ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره خلق را از ظلمت آباد عدم رهانیده و به نیروز وجود رسانیده زهی حکمت که بنای قدرتش بدلوان لقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام بنای پایه و رواق این رسیع و ثاق وسیع سموات حصباق را در شش روز برافراشته و تعالی قدرت که معمار حکمتش بمحکم و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا خمیر مجب تخمیر طینت آن عبودیت پذیر را چهل یوم مظهر تجلی جمال و جلال داشته همانا عالم صورت تفصیلی معنی ادم جامعه اجمالی صورت عالم است بلی عالم آدمی است متفصل و آدم عالمی است متجمل بیت چیست آدم را که در زیرزمین در شکر چیود که اندر قدیمت لطیفه و نفخت فیه من روحی از تجلی دانش خالبا کنایتی و شریفه و علم آدم الاسماء کلها از ظهور اسما و صفاتش ظاهرا روایتی کوئی بمضمون حقیقت مشحون ان الله خلق آدم علی صورته در صوامع قدس غلغله این روایت افتاده بود که بیت چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم و بمصداق ما خلقنی الله شیئا الا و قد خلقت منه مناوی رأفت بجمجمه کوش زد ابلیس تلبیس را ندای این کنایت در داده بود که بیت جمال این چنین دارد چرا پنهان اگر چشمت بود پیدا نهادیم آری دیده وری باید که زنگ تعینات از مرات دل زداید و نخته ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه سراید زیرا که بیت تعین نقطه وهمی است برعین چو عینت کشت صافی عین شد عین سبحان الله چه میگویم که دور افتادم ازراه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله عز بیانه فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد سبحان من تجلی للذاکرین بالشاهد و الشهادة و للمتفکرین بالدلائل و الآیات لا الله الا هو و ما من شیء الا یسبح بحمده و ما من شیء الا یعجز عن عد اگر ملک است به تنزیه و تهلیل و اگر شیطان است به تویه و تضلیل اگر انسان است بمدارک و قیاس و اگر حیوان است بانقیاس و احساس اگر نباتست بنما و غذا اگر جماد است بخیر و قضا اگر دریاست بامواج و اگر صحراست بفجاج و اگر نهاراست بشفق و اگر لیل است بغسق و اگر نار است بشرار اگر خاک است بقرار اگر باد است بتحرک و اگر آب است بنشیب و فراز بیت کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لا شریک له گویان بلی کان الله و لم یکن معه شیء عجب تر اینکه الآن کما کان با من بحر فیه العاشقون و ما شعروا بغرقانهم من بحر عشقه بلی عجب اینکه صدر نشین مسند لولاک صلی الله علیه و آله و سلم در کنه ذاتش ما عرفناک فرماید پیداست که از دانش و بینش مشتی خاک چه آید بیت زنا ما حضرتش نه فضل و نه بین ولی مهجور راز و هم علم و هم عین اگرچه آفتاب جهانتاب بر هر ذره تابد اما ذره بیتاب از آفتاب چه یابد بلکه بیت آنجا که آفتاب بتابد ذاتوا عز سر کشته کیت مصلحت ذره در هوا

ان الله اعز من ان یری واظهر من ان یخفی بیت هست در وصف او بوقت دلیل — نطق تشبیه و خامشی تعطیل

پس از تمهید تحمید و سپاس و تهنیه تحیه نبی قیاس درود نامحدود و سلام نامعدود بر عارجان معارج قرب و کمال و ناهجان مناهج جلال و جمال شموس فلک رسالت و اقمار سپهر جلالت هادیان مراصد سبل اعنی طبقات رسل علی نبینا و علیهم السلام که فائد ان طریق سداد و مرشدان سبیل رشاد ند خاصته بر خاصته بنی آدم و خلاصه هر دو عالم سراج سراچه کائنات و گل گلزار موجودات نور حدیقه آفرینش و نور حدقه بینش صدر نشین صفه لولاک و تکیه گزین مسند و ما ارسلناک طوطی شکرفشان شکرستان سبحان الذی اسری عندلیب خوش الحان گلستان و ما ینطق عن الهوی مفتاح خزائن غیب و مصباح انجمن لاریب تاجدار ایوان کنت نبیا و ادم بین الماء و الطین شهسوار میدان و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین مصدر انوار عدم و وجود و مظهر اسرار غیب و شهود حقایق گری راز من رآنی مبرهن ساز وحی آسمانی نکته سرای منی نحن الاخرون السابقون پرده کشای صورت ساهد فوقی انهم لا یعلمون بیدار دل لا یهنا قلبی صاحب منزل لیت عندی محفل لی مع الله را شمع و پروانه مقام محمود جمع انجم رسولی که بلسان حال مترنم این نیکو مقال که عرفته و انی و ان کنت ابن آدم صورة و لی فیه معنی شاهد بابوتی شافع روز جزا و مقتدای اهل صفا ابو القاسم محمد المصطفی و بر آل و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین سیما آن رخشنده کوهر درج ولایت و تابنده اختر برج هدایت کشاینده در خیبر و گشنده سر غنر زیبنده مسند هارونی و شایسته مسند سلونی برازنده تخت لوکشف و فرازنده قدر نه صدف صادق الوعد و شخته النجف ابن عم نبی بی همسر هاشمی المطلبی صاحب الذوالفقار و قاتل الاشرار قالع الکفار و قامع النجار و قطب الواصلین غوث الموحدین قاید السالکین و هادی العارفین و امیر المومنین امام الحاضر و الغایب مظهر العجایب و مظهر الغرایب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی ابناه و احفاده الائمة الهادین المهتدین المعصومین الی یوم الدین بیت اگر صد سال از ایشان بگویم — همان سرگشته تر بهر دم زگویم — ز عقل و دانش هر کس فزونند — خداوند ما را ایشان ز اگه چونند — کسی طوفان بی دینی نه بیند — که اندر کشتی ایشان نشیند

اما بعد

بنای عرف تمامی انامان سیر و آگاهان خبر پوشیده و نسته نماناد که در اخبار آمده که حضرت داود نبی علی نبینا و علیه السلام در مناجات با قاضی الحاجات مسئلت نمود که لما ذا خلقت الخلق و از حضرت رب الارباب خطاب شنود که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی بودم من گنجی پنهان دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را بجهة اینکه بشناسند مرا و نیز در کتاب و سنت نیز تحدیق شناسان و ترغیب به شناسائی برزوان بسیار واقع است و این خود مشهور و مسلم جمهور است که میفرماید عز اسمه ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و مفسرین دانشمند تاویل کرده اند که الا لیعبدون الا لیعرفون زیرا که عبادت بی معرفت را عطی چندان نهاده اند پس از زمان بعثت و رحلت

حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله الی الآن عباد و زهاد و خواص این امت مرحومه را بانقضای زمان در هر وقتی از اوقات بنای خاص مخصوص داشته اند و در این اوان بعارف رایت شهرت افراشته اند لهذا این طایفه عالیمقدار و این فرقه بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظما و نثرا عربیا و فارسیا علی اختلاف شعار بهم سخنان سودمند و تحقیقات بلند است فهم من فهم کما قیل عرفته بعرفنا من حیث کان و سائر الناس لنا منکرون و بعضی از اکابر حالات و مقالات جمعی از این طایفه را جمع نموده و در کتب خویش ثبت فرموده اند چنانکه شیخ العارفین شیخ فرید الدین محمد العطار گدگنی النیشابوری قدس سره در کتاب موسوم بتذکرة الاولیا و مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی ره در کتاب سی نفحات الانس و قاضی نور الله شوشتری در مجلسی از مجالس المومنین و غیرهم و اما بعضی از ایشان را سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی بنظم لب نگشوده و حضرات شار الیهم و غیرهم همت والا نهمت بر ذکر احوال و تحقیق اقوال ایشان گماشته و سخنان منظومه ایشان را نگاشته و قومی ارباب تذکره نیز در ثبت اشعار شاعرانه این فقره کوشیده و از گفتار پر اسرار عارفانه این طبقه علیه چشم پوشیده علاوه بر این بسیاری از اعاظم متاخرین پس از تالیف و تصنیف کتب مذکوره بعرصه ظهور آمده اند که حالات و مقالات ایشان در آن کتب مسطور بلکه در افواه خلق نیز مذکور و مشهور است بعضی از اعقاب اصحاب و اعزة احباب این فقیر ضعیف بیمقدار را ترغیب و تحریص فرمودند که چه باشد که تذکره بحجة بصیرت مشتمل بر اطوار و اشعار و سلسله طریقت و قایدان حقیقت این طبقه شریفه جمع نماید که طالبان و راغبان طریقه حقه طریقت را از حالات اینقوم استظهاری و اعتباری و آیندگان را تذکاری از خاکساری حاصل آید و خود فقیر را نیز بمطالعه کتب و اشعار این فرقه ناجیه که محتوی است بر حقایق و دقایق ایمانیه و منطویست بر عبارات و اشارات عرفانیه شوقی وافر و میلی متکاثر بود و اغلب اوقات دفاتر پر سر ایراد این اکابر را مطالعه می نمود و اگرچه کتب مثنویات و دواوین غزلیات بسیاری حاصل و از این ره گذر دل محبت منزل باشاهد مدعا واصل بود لیکن کاهی نیز این اتفاق می افتاد که بعلت تصاریف زمان و مهاجرت از اوطان حمل و نقل همه آنها دست نمیداد لاجرم بسبب اسباب مزبوره و مذکوره و ملاحظه بعضی دقایق مسطوره و مستوره باعدم بضاعت و قلت استطاعت مصمم گردید که بعون الله نصرت بکارد و تذکره مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه بر نگارد اگرچه این فرقه جلیله بسیار و اینقوم عالیه بیشمارند و هریک گفتار و اشعار بحد و مرد دارند ولی این فقیر از نگارش ابیات شاعرانه و مجازات اینان چشم پوشیده و در گذارش قلیلی از آثار و تذکر اندکی از گفتار عارفانه این بزرگان کوشیده پس این کتاب مشتمل است بر افکار شعرای عرفا و عرفای شعرا و مبنی است بر یک حدیقه و مقدمه و دو روضه و یک فردوس و یک خلد و خاتمه چنانکه عنقریب فهرست آن ترتیب خواهد یافت و پرتو اظهار آن بر انظار او لوالابصار خواهد تافت و ضبط تخلص و ثبت نام هریک از طبقات عرفا و حکما و معاصرین بطریق تبحی و ملاحظه حروف اوایل قرار داده

و نام این کتاب را (ریاض العارفین) نهاد حدیقه اولی را تمهید یقدمه بعضی از احوال و برخی از اقوال خود متبرک
عارفین از میانه مرتفع و عرصه حسن ظن طالبین متمتع شود و فردوس آخری جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت
و بذکر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در (خلد) قلیلی از اشعار خود مرقوم و آن را بخیالات خام خود مختوم کرد
که مدلول من تشبه بقوم فهو منهم بدیشان منسوب و از ایشان محسوب گردد که این فقیری است علمی و نعتی است کبری
اگرچه بمصداق المرء مع من احب حشری چند از مجنین و متشبهین مانند این مسکین بدین بهانه در نمیانه در آمد مذ و از ین طبقات
عالیه محسوب و مجری شد مذ ولی در نگارش حالات و گذارش خیالات بدستیاری عبارتی و پیامبری اشارتی
از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقه مقامات آنها کنایتی میرود که حقیقت مطلب بر طالب مشرب روشن و واضح
و پیدا و لایح میشود مخفی نماند که در ترقیم ملاحظه تاخیر و تقدیم زمان و مکان و ایام و مقام بتقاده و دست تصرف و چشم
تکلف بر سود و سرمایه کسی نکشاد چه اگرچه تعیین اولی ممکن ولیکن تحقیق ثانی نا متیقن بود که آن امری است غیبی
و عالم الغیب حضرت لاریبی و ایضاً ترجیح و تعیین طبقه بر طبقه و سلسله بر سلسله و طریقه بر طریقه بصورت قال و قیل عدو
و خلیل بود بنابرین متقدمین و متاخرین را از صنوف مشایخ و عرفا و فضلا و حکما و اصفیا و اتقیا و طلاب و سلاک
بیک ترتیب قلمی نمود الا اینکه جمع کثیری از عرفا در یک روضه و جمعی دیگر را از فضلا و حکما و علما در روضه دیگر بترتیب
مذکوره مذکور و بیان آثار و اطوار هر یک بقدر مقدور و حد میسور شد از قبیل مولد و منشا و اسم و رسم و زمان و مکان
و معاشرین و معاصرین و تاریخ ولادت و وفات و نسبت ارادت و صفات و انتساب سلاسل و تالیفات در ضمن
احوال هر کس مجملاً ثبت گردید و هر سلسله و شجره را چنانکه رسم موالیان است تجدید و تعظیم کردند هر طریقه را بطبقه
سند اول در قید ثبت در آورد و ابیات محققانه هر یک را نسبت بسایر ابیات وی انتخاب ساخت و بضبط اشعار هر
کتاب بقدر گنجایش آن پرداخت چه اگر از بسیاری بسیاری نگاشته سبب ظاهرات که اشعار بسیار یا تحقیق بسیار
داشته و انچه جمعی فی الحقیقه گنجایش آن دارند که بمذاقها ایشان را نگارند و مانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب
و موجب تقلیل کتاب بودن خواهد بود الغرض این شاهد زیبا را چنانکه خواست در قلیل مدتی با ذیل عدتی
در صورت عدم آلت با این صورت حالت آراست چون این ریاض چون مینو بشقایق حقایق و ریاحین و مضامین
بارنگ و بو آراسته و از خس و خار عیب و نقصان پیدا و نهان پیراسته آمد باغبان نظر در هر وه گذر پس از
تفرج و تامل در آن حدایق پر گل نقش این معنی در کارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشید که مرا این وشهای
بدین کوته بینکوئی و کلبهای با این دلجوئی را از نظر اهل صواب و سداد و از بینندگان ارباب سلیقه و استعداد
پنهان نمودن و از چشم غارت گل چینان طرار در پردی تماشائیان هشیار نگشودن از طریقه انصاف دور و
کل گشتاین نغز گلستان روحانی و تفرج این طرفه بستان معانی را دیده وری عاقل و صاحب نظری کامل ضرور

گر سلیمان وار از شنیدن نغمات عنادل چون داود دشش از زبان مرغان آگاهی و خلیل آسا در دیدن لمعات مشاعل
لی دود دشش ناظر گلشن لطف الهی باشد نه جاهلی که مانند جالوت و جالوتیان الحان داود مسعود را صوتی منکر داند
و نه غافلی که بر سان مزدور و منرودیان گلستان خلیل جلیل را آتشی شعله ور خواند پیداست که آب نیل در جام قبطیان
خناب و در کام سبطیان شهد مذاب و هر کس قلب فطری از شر لی و کجر جرعه ثابت

هر زبانی را زبان دانی هنرست	روز زبان دان کوی گرشه در گداخت

بناء علیه بپای تدبر در فنای تحیر و بوادی تفکر بسی شتافت تا گل گشت این گلستان را گامی نکته دان در یافت
پس این ریاض وقف خزام ملکی آراده و این نامه بنام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است درویش بصیرت
و درویشی است سلطان سیرت اعنی سه وحدیقه سلطنت و گل گلشن معدلت مهر سپهر شوکت و گاه کهربای
و ماه فلک حشمت و بختیاری رخشنده کوهر درج سخا و تابنده اختر برج صفا در نده ضرغام کنام صناعت و برنده صمصام
نیام شجاعت پلنگ ژیان قلهٔ جلال و جلادت و نهنگ نامان لجهٔ کمال و سعادت و شاه بیت قصیدهٔ بخش و فرد
انتخاب جریدهٔ آفرینش حسن مطلع مطالع فتوت و حسن مطلب مطالب مروت حدیقه دوحه مجد و جلال و دوحه
حدیقه بذل و نوال طوبی روضه معنی و سدرهٔ شجره طوبی فتح الباب سحاب کرامت و فصل الخطاب کتاب شهامت
خداوند گلگون نعل بادل و شهریار دهر عادل مرآت جمال شواهد حقایق و مشکوة کمال انوار دقایق مصباح
انجمن دانش و دها مفتاح مخزن وجود و عطا ملک خوی ملک زاده آزاده العارف من طبقة الملوک و الواقف علی دقیقة
ذوالمجد و الجود و العطاء ابوالمظفر و النصره و الفتح و العلی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه ناصب لوای
شریعت و طریقت و صاحب مقام معرفت و حقیقت سلطان السلاطین و خاقان الخواقین المؤید من عنده ابوالمظفر السلطان
محمد شاه لازالت ایام ملکه و دولته و شید الله ارکان شوکته و صولته از کرم عمیم مرجو است که بنظر قبول
در این شاهد معقول نگرند و اگر در آرایش تقصیری بینند در گذرند که لا تکلف فی الفتوت

خوشتر بود عروس سخن روی بی جهیز — بنا بر آرایش این نامه
بنام نامی و اسم سامی درخور ستایش
و قابل ستایش آمده

المؤلف

کی جان حقیقی است این خجسته کتاب	که چون جهان مجازی ز شور و تاب	قصور حیش الفاظ نیک عذب بین	لباب آن چه معانی پاک بی غوص یاب
اگر معانی پاینده باش چشمهٔ خضر	چرا چو آب حیاتش ظلمت ابجی نیست	چهار رکن وی از پند و وعظ حکمت دین	اگر چه رکن جهان خاک و باد و آتش و آب

چنانکه بهست جهانرا دو بهر صورت | یکی برای ایاب و یکی برای ذهاب | بود زهر بقاشانیان این نامه | ز جلدهای نقش هم از دو سوی باب
خلاف عالم صورت که خلق آن بهشت | همیشه مردم او راست عهد عیش شباب | نه پیکری تهی از روی چو چرخ بهشت | ز خاطر کسی از روی زنج و هر بهاب
بنای دهر دوام خلل پذیرد لیک | بنای انس و نشو و نما های سال احباب | برغم اهل جهان جان اهل او همیشه جوان | بنشان قشور در اعراق و صفحه اعصاب
شواهدش که چو حوران بهروی پیوسته | نموده طره مشکین برنج رشم نقاب | بصفو صفوه او صفحه صفحه خوش خلد | گشیده صف صف آنجا که اعراب
بپیش طلعت چون آفتاب پیکرش | فروغ مهر چو در روز گرد کل شب تاب | همی تو گوئی بحریست موج زن کانجا | برون فکنده ز موجی هزار در خوشاب
هزار رونق لفظ اندر آن هویدا نور | پزار نقاش معنی نادر نایاب | و یا تو گوئی خلدات و جوهر دیباست | روان بطعم بایند نشهد شیر و شهد
زنانهای طرب و رکلنبان لطف | گرفته عرصه او جمله بوی مشک و گلاب | خموش باش و ایات خود بیاسا عیب | قبول شاه بباید نه حجت اصحاب

اکنون اینست که بجهة تسهیل قانون این دفترنوشته و برای تقریب ترتیب این مختصر فهرست کونه نگاشته شود لهذا
فهرست آن بدین کونه ترتیش بدین نوزاست حدیقه در مقدمات مشتمل بر شش کانون کلبن اول در بیان
حقیقت تصوف کلبن دویم در ذکر صفات سالکین کلبن سیوم در فضیلت ذکر و اهل الذکر کلبن چهارم
در تبیین ذکر و فکر کلبن پنجم در تعریف انسان و سلسله طریقت کلبن ششم
در ذکر اصطلاحات عارفین

روضهٔ اول در ذکر عرفا و مشایخ بر ترتیب تقدم

ابایزید بسطامی ابوالحسن خرقانی ابوسعید مهنه انصاری هروی احمد جامی قدس سره
امین لبیانی ابوالوفا خوارزمی اوحدی مراغه احمد غزالی اوحد کرمانی آذر طوسی
آذری اسفرائینی اسیری لاهیجی ابوعلی رودباری ایزدی یزدی انسی جنابذی
ابوعلی مصری ابراهیم ادهمی ابراهیم بدخشانی اسیری اصفهانی ابراهیم لاری
ابوذر بوزجانی اسیر مازندرانی ابوعبدالله شیرازی بوحفص خوزستانی
برهان کرمانی باباشاه عراقی بیدل دهلوی پنهای بدخشانی بسحق شیرازی
بهائی عاملی تمکین هروی تشبیهی کاشی ثابت بدخشانی جامی جمالی دهلوی
جمال اردستانی جلال الدین رومی حمید الدین ناگوری حسینی هروی
حسین بیضاوی حسن شاهلو حزین لاهیجی حسین کاشی حقی خوانساری
حسان اسدی خسرو دهلی خواجوی کرمانی خلیل طالقانی خیالی هروی

خاطری کاشی داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نشابوری رضی غزنوی
روزبهان شیرازی رضی آریمانی رایج هندی رفیقای یزدی رزکوب تبریزی
زین الدین خافی زرگر اصفهانی زین الدین تایبادی سعد الدین جوینی
سلطان ولد رومی سیف الدین خوزی سحابی استرابادی سرمد کاشی سعدی شیرازی
شقیق بلخی شهاب سهروردی شرف عراقی شبلی بغدادی شاه سنجان جامی
شرف بیزی شمس سیستانی شمس الدین کرمانی شاه بدخشانی شکیب شیرازی
صفی سبزواری صدرالدین تونوی صفی الدین اردبیلی صفی الدین یزدی
صفای اصفهانی ضیاء کاشی ضیاء کرمانی طاهر همدانی طاهر انجدانی
ظهیر اصفهانی عبدالله بیابانی کازرانی عبدالخالق غجدوانی عراقی همدانی
عزیز الدین محمد نسفی علی راهینی بخارائی عین القضاة همدانی علاء الدوله سمنانی
علی همدانی علی شیرازی عادفقیه کرمانی علی قزوینی عظیم دیلمی عابد لاری
عبدالله خلالی عطار نشابوری غزالی مشهدی غرقی لاهوری غیری کرمانی
فرید دهلوی فکری کیلانی فضل الله مشهدی فیضی دکنی فغانی شیرازی
قاسم تبریزی قطب کاکی قتالی خوارزمی قادری هندی قیری بغدادی قطب جامی
کمال نجدی کاشف دهلوی کاری کابلی کوهی شیرازی کاتبی ترشیزی
لطف الله نشابوری لولی هندی محی الدین عربی مجد الدین بغدادی محمد غزالی طوسی
معین چشتی مسعود بخارائی مؤمن یزدی مشفقی دهلوی مرشدی زوارهٔ مغربی تبریزی
مجذوب تبریزی محمد مازندرانی مراد تزوینی محمد دهلوی مؤذن خلسانی مجنون عامری
محمود شبستری مخدوم نشابوری نجم الدین خوارزمی نعمت الله کرمانی نجم الدین رازی نظام دهلوی
نظامی گنجه نورنجش قهستانی ناصر بخارائی نشانی دهلوی نعیمی مشهدی
ناظر کاذرونی وحشت بخاری واثق نشابوری واله داغستانی وصفی کرمانی
هستی یزدی هاشمی کرمانی هروی جوینی هندو خواجه ترکستانی یعقوب سادجی
یحیی نشابوری یقینی لاهیجی یوسف بینی هندی

روضهٔ دویم در ذکر فضلا و محققین

فهرست

ابوعلی سینا بابا افضل کاشی میرزا ابوالقاسم قندرسکی اشراق اصفهانی
ابن یمین فریومدی اثیر اخسیکتی اشرفی سمرقندی احیای همدانی ابوسعید کالبی بندی
انسی سیاه دانی اسد کاشی امیری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی امین الدین یزدی
ادائی یزدی انوری ابیوردی بندار رازی باقی تبریزی بدیهی سجاوندی
بهاء الدین مقانی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین بمیدی حارثی مروزی
حسن غزنوی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهلوی حکیمی طلبی
خاقانی شیروانی خیام نشابوری خلیفه سلطان مازندرانی خیال اصفهانی دوائی کاذرونی
داود اصفهانی دوائی گیلانی ذوقی کاشی رضی الدین خشاب رفیع الدین کرمانی
روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قزوینی زکی شیرازی زین الدین سنوی
سنائی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طبسی شهاب مقتول سهروردی شرف یزدی
شریف جرجانی شوکت بخاری شمس شیرازی شرف اصفهانی شفائی اصفهانی صاین اصفهانی صدرالدین شیرازی
صفی الدین اصفهانی صدرالدین نشابوری صیاء بطامی طالب جاجرمی
ظهیر فاریابی عزیز کاشی علاء خراسانی علی سرهندی علمی قلندر
علی شاه ابدال عمرو بن فارض مصری عمر بن عامر بصری غالب خوزنی فردوسی طوسی
فارس خجندی فیض کاشی فاتح گیلانی فدائی لاهیجی فکری خراسانی
فیاض لاهیجی فتح الله شیرازی فخر رازی فتحی ترمذی فانی دهدار
فیضی تربتی قوامی خانی کمال اصفهانی کافری شیرازی کاشفی سبزواری
کامل خلخالی مجد الدین طالبه لطفی شیرازی محمد نسوی معینی جامی محب سرهندی
میسح کاشی نصر الدین طوسی ناصر خسرو علوی نسیمی شیرازی نوری شوشتری
نظیری نشابوری نعمت تبریزی واعظ قزوینی واله بروجردی وقوعی سمنانی
واحد تبریزی هلالی جغتائی همام تبریزی یحیی لاهیجی

فردوس در شرح حال متاخرین ومعاصرین

آگه شیرازی اخگر کرمانی آزاد کشمیری ایاز طالش بسمل شیرازی

بهار داراب جردی بهجت شیرازی تمکین شیروانی تسلیم اصفهانی حسینی قزوینی
حسرت همدانی حیران یزدی حسن شاوندی خاکی خراسانی خالد سلیمانیه
خاوری کوزه کنانی خاکی شیرازی راز شیرازی رحمت کوزه کنانی رضا علی شاه دکنی
رونق کرمانی رضای هراتی زاهد گیلانی ساغر شیرازی شهاب ترشیزی شکیب اصفهانی
شاه فارسی شحنه خراسانی صبای کاشانی صفائی نراقی صمد همدانی
صدقی کرمانی طیب شیرازی ظفر کرمانی عیسای جرمی علی کرمانی
عارف اصفهانی فخری ایروانی فانع شیرازی قطب شیرازی کامل خراسانی کوثر همدانی
کوثر هندی محوی استرابادی منتظر کرمانی فانی اصفهانی محذوب همدانی منور رازی
محجوب ترشیزی معطر کرمانی مجمر اصفهانی منظور شیرازی مظهر تونی نادر مازندرانی
نشاط اصفهانی نادری کاذرونی نخعی خراسانی نوری توری نظر ماهینی نور علی شاه خراسانی
نظام کرمانی نیاز شیرازی ناصر اصفهانی وصال شیرازی وحدت هندی هاشم شیرازی
همدم شیرازی

گلبن اول در بیان تصوف خلد در خاتمه کتاب

مخفی نماند که جناب سید شریف علامه جرجانی طاب ثراه در حاشیه شرح مطالع آورده است که معرفت مبدء ومعاد
کمال نفس ناطقه است بدو وجه میسر است یکی بطریق اهل نظر واستدلال ویکی بطریق اهل ریاضت ومجاهده وپیروان
طریق اول اگر ملازم ومتابع ملت انبیاء باشند در هر زمان ایشان را متکلم گویند واگر تابع ملت پیغمبری نیستند ایشان را حکماء
مشائی مانند وسالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضت اگر تابع ملت انبیاء باشند ومجاهده ایشان بقاعده شریعت بیضا
آن زمان است ایشان را صوفیه میگویند واگر ریاضت آنقوم بموافق قرار پیغمبر عهد نیست ایشان را حکمای اشراقی مانند
وآن نیست که بهمین لفظ می گفته باشند چه گاه این لفظ عربی است مثلا جاعتی که تکلم بعبری وسریانی یا غیر آن می نمایند
تشتف باین اوصاف را بلفظی که بقانون خود برای تسمیه اشیا قرار داده اند میخوانند بگمان که در لغت عرب بمعنی
صوفی است وبدین مضمون نیز محقق طوسی نور الله روحه وسایر علما وفضلا در مصنفات خود سجل نموده اند
اهل مجاهده وریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده اند پس وضع این لفظ از برای این طایفه مدام خواهد بود پس
صوفی اطلاق میشود بر آنان مجاهده مطلق موافق قوانین وقواعد شرعیه وگفته اند که در زمان حضرت خاتم النبیین

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله اجمعین جمعی از مهاجرین اصحاب و متقیان ایشان که ثروتی و مکنتی نداشته اند و همواره
رایت عبادت و ریاضت می افراشته اند و در صفه از مسجد حضرت رسول مواظبت مجاهدات بوده اند ایشان را موسوم
باصحاب صفه نموده اند و نیز بعضی گویند بسبب لبس صوف متی باین اسم آمده و نیز گفته اند که صوفی مشتق است
از صفا و صفوت بعرحال ایشان از اماجد اهل ایمان بوده و در صفه مسجد حضرت نبوی به عبادت اشتغال می نموده اند
چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از منافقین بخدمت حضرت رسول آمدند و آنحضرت بجهة اینکه ایشان
شرف اسلام مشرف شوند ایشان را توقیر فرمودی و ایشان را از مجالست اصحاب صفه که بظاهر حقیر می نمودند
و لباس کهنه پشمینه پوشیده بودند ننگ و عار آمد و گفتند که ما بزرگانیم و ما را از معاشرت این فرقه فقیر عار
و مجالست با این خرقه پوشان و شوار پس جبرئیل نازل شد و این آیه را بطریق خطاب بحضرت آورد که وَاصْبِرْ نَفْسَكَ
مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ وَلَا تَعْدُ عَيْنَاكَ عَنْهُمْ تُرِيدُ زِينَةَ الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا
وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَن ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ وَكَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا وَقُلِ الْحَقُّ مِن رَّبِّكُمْ فَمَن شَاءَ فَلْيُؤْمِن وَمَن شَاءَ فَلْيَكْفُرْ إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلظَّالِمِينَ نَارًا یعنی صبر فرمای
نفس خود را با آنهائی که میخوانند پروردگار خود را در صبح و شام و میجویند رضای او را و بر مدار چشمهای خود از روی
ایشان مگردان آیا میخواهی زندگانی دنیا را و اطاعت مکن کسیرا که غافل کرده ایم ما دل او را از ذکر و یاد خود
و متابعت کرده است هوای خود را و بوده است کار او پیرون از حد اعتدال بگو حق را از جانب پروردگار خود پس هر که
خواهد ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود بدرستی که ما مهیا کرده ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را حاصل که فضیلت
اصحاب صفه محتاج به بیان نیست و در اغلب و اکثر کتب حضرات محققین مشروحا مسطور است بعضی از اکابر
گفته اند که در زمان حضرت خاتم چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آنحضرت نبود مشرفین باین تشریف را صحابی
خواندند و اهل عصر دویم که بخدمت صحابه رسیده بودند و اخبار و احادیث از ایشان شنیده تابعین گفتند و در عصر
سیم آنهائی که تابعین را دیده بودند اتباع تابعین نامیدند تا عصری که از زمان حضرت مهدی دور شده خواص امت را
زهاد و عباد گفتند تا آنکه ظاهر شد بدعتها و بسیار شدند مبتدعان مثل خوارج و غلات و زنادقه و ملاحده
و هر یک ادعا نمودند که در میان ما عباد و زهاد نبودند و این اسم را بر خواص خود اطلاق کردند پس اهل حق خاصان
خود را که بمزید طاعات و مجاهدات و اوراد و اذکار و اجتناب از اهل دنیا مخصوص بودند صوفی خواندند
و این نامیدن از سنه دویست از هجرت بر ایشان اطلاق شد همانا بعضی از منافقین و متشبهین در سلسله خود را
داخل ساخته که باعث تشکیک عوام و بدنامی خواص گردیده والا در حق صوفیه از حضرت رسول و حضرت
امیر المومنین احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است از جمله در کتاب بشارة المصطفی شیعة المرتضی که جناب
علامه محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمة الله علیه در فهرست کتاب بحار الانوار خود نسبت این کتاب را

بحضرت شیخ عماد الدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری طاب ثراه داده است باسنادش آمده قال رسول الله حسن نیز
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف یعنی حضرت فرمود که هر که را خوش می آید و مسرور میشود باینکه
هم نشین الله باشد پس باید بنشیند با اهل تصوف و مقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرموده
انا جلیس من ذکرنی یعنی من هم نشین آنکسم که ذکر و یاد من نماید و با تفاق موافق و مخالف صوفیه اهل ذکرند (مولوی)

هر که خواهد هم نشینی با خدا	گو نشین اندر حضور اولیا

و نیز در همان کتاب روایت نموده که قال رسول الله صلعم اطلبوا علی اهل التصوف و تحرفوا فانهم اخلاق الانبیاء و ایضا
و هم در آن کتاب مروی است که قال الله تعالی و اغبرانی دعا اهل التصوف و اضطراب الجوع و العطش فانی انظر الیهم و یسرع
فی اجابتهم و نیز در کتاب امالی الصدوق جناب ابن جمهور محمدی که از مشاهیر علمای امامیه است و مولانا محمد باقر مدلول
در فهرست بحار الانوار خود نسبت آنرا بابن جمهور مذکور داده روایت شده است که قال امیر المومنین علی التصوف اربعة
احرف تاء و صاد و واو و فاء التاء تولک و توبة و تقاء الصاد صبر و صدق و صفاء الواو ود و وفاء و ورد الفاء
فرد و فناء و فقر و تحقیق چنین شرح کرده اند که التصوف یعنی آنکس که متی بتصوف است و بعد این اسم چهار
حرف است هر حرفی از آن مشتمل بر ده صفت که مجموع دوازده وصف میشود پس شخص متی باین اسم بدین صفات
دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوع له این لفظ تواند بود و اگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجاز و ترتیب اوصاف
و تحصیل آن که اول ترک هوا و توبه نمودن و رجوع کردن از معاصی و تحصیل مرتبه تقوی است پس هر مرتبه موصوف
بحصول مرتبه ماقبل تا نه مرتبه اول حاصل نشود داخل در مراتب ثانیه نمی شود این موافق است با آیه ان اولیائی
الا المتقون زیرا که صبر و صدق و صفا از اخلاق حمیده و اوصاف اولیاست و این مرتبه ثانیه ادنی از مرتبه
ولایت و معرفت است و متی است بین الیقین و اول ظهور آثار ولایت و تصرف است و مرتبه چهارم
که فرد و فقر و فناست مرتبه ثالث از ولایت و معرفت است و آن مرتبه متی حق الیقین است و هر گاه در این حدیث
بنظر صافی تامل کرده شود جمیع آنچه مشایخ در بیان منازل سلوک نوشته اند استنباط میشود زیرا که چهار حرف عبارت
از چهار مرتبه سیر و سلوک که اسفار اربعه نیز گویند و آن سیر (الی الله) و (بالله) و (فی الله) و (مع الله) است
و در اینکه حضرت دوازده وصف در مراتب اربعه فرموده و اشاراتی لطیف و کنایتی شریف است که
صوفی نباشد نمی داند شیعه اثنی عشری و ازین است که این طایفه انتساب هر یک از سلاسل خود را با آن حضرت
یا یکی از ائمه معصومین می نمایند و اکابر در باب تصوف سخنان فرموده اند مانند التصوف اکتساب الفضائل
و محو الرذائل و هم گفته اند التصوف ترک الفضول و حفظ الاصول و نیز گفته اند التصوف خمود نفس الهوی و ملازمة
التقوی و ایضا التصوف شکر علی النعم و صبر علی النقم و نیز التصوف فناء الناسوتیة و ظهور اللاهوتیة

قال الشیخ شهید الاول الصوفیة المشتغلون بالعبادة والمعرضون عن الدنیا والمقبلون
عن الاخرة وگفته اند بعد از مرتبهٔ نبوت و ولایت مطلقه این فرقه اجل و اعزی آمدند زیرا که هر چیزی را
سه مرتبه است مرتبهٔ اعلی و اوسط و ادنی اعلی انبیاند و اوصیا صلوات الله علیهم و اوسط صوفیه اند و عرفا
قدس الله اسرارهم و ادنی عوام اند و جهلا هداهم الله تعالی

گلبن دویم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگرچه عوام فرق طولیه و تناسخیه و اتحادیه و عشاقیه و واصلیه و غیرهم را از صوفیه میخوانند و اما صوفیه
طریقهٔ ایشان را باطل و ایشان را کافر دانند و مشرب عرفای این طایفه اینست که صوفی یک فرقه است
ولی با عتبار رجوع ایشان بخلق بجهة ارشاد مستی بشیخ و مجذوب میشوند و ایشان دو طایفه اند اول مشایخ
که بواسطهٔ کمال متابعت رسول مختار و ائمهٔ اطهار بمرتبهٔ کمال که عبارت از فنای حقیقی عین سالک است در احدیت
ذات بقرب فرایض و فنا و اضمحلال او ست در احدیت جمع بقرب نوافل و بعد از فنا رجوع بخلق را از آن تغییر بقا
نمی نمایند و این فرقه کامل و مکمل اند که ایزد تعالی ایشان را بعین عنایت بعد از استغراق در بحر توحید
از سکم تهلکت فنا بساحل بقا خلاصی ارزانی فرموده تا خلق را بطریق نجات و فوز بدرجات دلالت نمایند طایفهٔ دویم
آنجماعت که بعد از وصول بدرجهٔ کمال که عبارت از فناست حواله بتکمیل و رجوع بخلق بایشان نشده در وادی فنا
چنان مفقود و نابود گردیده اند که اثری و خبری از ایشان بنجاتیه بقا نرسیده و در زمرهٔ سکان قباب غیرت
انخراط یافته اند و بعد از کمال وصول بمرتبهٔ ولایت بتکمیل دیگران نشتافته اند و به ترتیب دیگران نا مور نگردیده اند و از
عالم فنا بسرای بقا نیامده اند این طایفه مستی به مجذوبین می باشند و از برای اظهار فضل و کمال این فرقه بر همه دمان
تا پاس رعایت ایشان دارند حضرت سید الشهدا و خامس آل عبا در دعای عرفه می فرماید الهی حقق شوقی
بمحطابوا اهل القرب و اسکنی محل الخائفین مطلوب از آن اظهار عظمت شان ایشان است و الا کمال اهل
جذب پرتو آفتاب کمال آن جناب است و سالکان طریق کمال نیز بر دو قسمند طالبان مقصد اعلی و مریدان
وجه الله طالبان حق نیز بر دو قسمند یکی متصوفه و دیگری ملامتیه اما متصوفه آنجماعت اند که از بعض صفات نفسانی
گذشته اند و به بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته و مطلع بر نهایات احوال عرفا گردیده و بر اتب ایشان
علم جهم رسانیده اند اما هنوز بقید بعضی از صفات نفس باز مانده و مرکب همت بوادی وصول عنایات اهل قرب
نرانده اما ملامتیه از اهل صدق و اخلاص اند و چنانکه اهل معصیت معاصی خود را پوشند ایشان طاعات خود را

از نظر غیر پوشیده دارند هر چند طایفه عزیزند لیکن حجاب غیر مهجور از نظر ایشان بر نخواسته و بمشاهدهٔ جمال توحید نرسیده اند
اما صوفی آنست که حجاب خلق و انانیت خود از میان برداشته و غواشی ملاحظهٔ اغیار در پیش بصر بصیرت نگذاشته
اگر مصلحت در اظهار طاعات بیند اظهار و اگر اخفای آنرا اصلاح داند اخفا نماید اما طالبان آخرت چهار فرقه اند
اول زهاد دویم فقرا سیوم خدام چهارم عباد اما زهاد این طایفه معرضین از دنیا و مقبلین بعقبا اند اما فقرا
آنانکه اموال در رهٔ حق ایثار کنند اما خدام آنجماعت که بروفق خطاب حق سبحانه و تعالی بپیغمبر که اذا فرغت فانصب
فی کل لیلة فاخدمت طالبان حق کنند اما عباد آن طایفه که مواظبت بر عبادت کنند بجهة ثواب اخروی
پس مرتبهٔ اعلی صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند و ایشان
چنانکه گذشت دو طایفه اند مشایخ و مجذوبان و سالکان شش طایفه اند و فرقه سالکان و طالبان حق
یکی متصوفه دویکری ملامتیه و چهار طایفهٔ دیگر سالکان و طالبان آخرتند که ایشان زهاد و فقرا و خدام
و عباد اند و هر یک از این هشتگانه غیر متصوفه را دو متشبه می باشند یکی متشبه بحق و یکی متشبه بمبطل اما متشبه بحق
بصوفیان متصوفه اند که مشتاق نهایت مقام عرفا اند و هنوز نرسیده اند اما متشبه مبطل آنان که خود را در کسوهٔ
آنان در آرند و از حالات ایشان خبری ندارند و طریقهٔ اتحاد و اباحی سپارند ایشان را باطلیه و مباحیه
نامند اما متشبه محق بمجذوبان ایشان از اهل سیر و مقامند و ایشان را اضطراب و انقلابی است زیرا که
هنوز بکمال مرتبهٔ اطمینان نرسیده اند اما متشبه مبطل بمجذوبان آنان که دعوی استغراق در بحر فنا کنند و افعال
خود را بخود نسبت ندهند و ایشان را زنادقه خوانند اما متشبه محق بملامتیه آنها که خود را در نظر باز داده نمایند
و سعی در تخریب رسوم و عادات کنند و اکثار طاعات اظهار نمایند و جز برادای فرایض نکوشند و اسباب
دنیوی جمع نکنند ایشان را قلندریه گویند اما متشبه مبطل ملامتیه ارزنادقه اند و بلاهی و مناهی کوشند و گویند
مراد ما ازین طاعات خلق است و خدا از طاعات غنی بیناز است اما متشبه محق بزهاد آنانکه هنوز رغبت
ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده است و خواهند که از دنیا رغبت بکرداند ایشان را متزهه خوانند
اما متشبه مبطل بزهاد آنانکه از برای قبول عامه ترک رغبت دنیا کرده اند و هر که چیزی بدیشان دهد
نستانند و مناسب حال ایشان ترکوا الدنیا للدنیا است و این طایفه را مرائیه نامند اما متشبه محق بفقرا آنان
که ظاهرشان برسم فقر مرتسم و باطنشان خواهان فقر و لیکن بقناوثروت دارند و تکلف بر فقر صبری نمایند
اما متشبه مبطل بفقرا طایفه که ظاهر او در کسوت فقر و باطنشان غربال بتحقیق و مرادشان از فقر قبول خلق و شهرت
ایشان هم از مرائیه محسوب شوند اما متشبه محق بخادم آن طایفه اند که سعی در خدمت طالبان کنند و گاهی
بی شائبهٔ غرض و گاهی از آن خدمت طالب منت و تحسین و ثنا باشند و مستحق خدمت را محروم کنند

وایشان متحاد ومند اما متشبه مبطل بجادم جماعتی که خدمت ایشان بهر ثواب اخروی نباشد بلکه خدمت را دام منافع دنیوی خود کرده اینده اما متشبه محق بعباد جماعتی که اوقات خود را صرف عبادت کرده اند وکاهی بسبب بقای طبیعت ایشان را در عبادات فتوری وکاهلی رود به خود را بشقت وتکلف بطاعت دارند وایشان را مستحق خوانند اما متشبه مبطل بعباد از مرائیانند که خود را در نظر خلق جلوه دهند واگر کسی را بر طاعت خود واقف نداند بعبادت مشغول نخوند پس معلوم شد که صوفی منحصر است بآنکه بعد از حصول مرتبه فنا مامور بارشاد خلق ومجذوبان را اصل غیر مامور بارشاد عباد وآنانکه گویند صوفی فرقی متعدده اند صحتی ندارد زیرا که صراط مستقیم تحقیقی یکی است وسالکان آن طریق هم یک فرقه اند وتفاوت بعضی ببعضی سبب تعدد فرق نمیشود ومتشبه محق بایشان که متصوفه اند نزدیکی است زیراکه تعدد فرق حاصل میگردد در اختلاف در مسائل اصول اما اختلاف در مسائل فروع سبب تعدد فرق نیست بدلیل انکه مثلاً شیعه اثنی عشری کثرهم الله تعالی چند فرقه اند باعتبار اختلاف در مسائل فروعی واین قول در نزد اهل خرد ناپسند است جناب حقتعالی میفرماید لانفرق بین احد من رسله زیرا که میان رسل در مسائل اصولی خلافی نیست با اینکه در مسایل فروعی خلاف بسیار است پس وحدت فرقه باتفاق در مسائل اصول است واینطایفه در اصول خمسه ومتحقات بان متفقند

مولوی

گر هزار انند یکتن پیش نیست	جز خیالات بد اندیش نیست

ونیز اینطایفه گویند که سبب انکار منکران ما را اولا انکه همیشه بمضمون حدیث انا الله اذا احب قوما ابتلاهم وبدلول البلاء للولاء کالذهب الذی یدخل النار فیخرج منه خالصا در بلا وخواری بوده اند وال صلاح وسداد را اهل بغی وفساد انکار نموده اند وثانیا بعضی از علماء سو بسبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر ما را بر نظر خلق خار نموده زیراکه از زمان حضرت رسول صلعم تا کنون شتر وتقوس بر خارف دنیویه مایل گشته وطریق فنا وعزلت وریاضت از میان خلق برافتاده وعلماء سو بسبب حب دنیا طریق تصفیه نفس وقناعت وعزلت را بطریقه ریاست ممنوعه در اسلام شهرت داده چراکه اگر ایشان دنیا وخارف آن را مذمت وترک دنیا وقناعت را مدحت کردندی این صفات یافته نمیشود کمر دشمنی ما وایشان از لذات نفسانیه محروم می ماندند لاجرم بدیجات ما در میان خلق خوار وبی اعتبار شدیم غرض آنچه نیز از سالات علمای امامیه مانند جناب سید مرتضی ومولانا احمد اردبیلی وعلامه حلی ومحدث مجلسی وغیرهم معلوم میشود ایشان هم نفی همه را نموده بلکه بعضی قید کرده اند که صوفیه اهل سنت مذموم وبعضی اهل حلول واتحاد از این قبیل را انکار کرده اند وطایفه حقه را در این جزء زمان عارف گویند وبسیاری از متاخرین هم همین طریقه را داشته اند مانند ابن طاوس وسید رضی وشیخ بهائی

وخواجه نصیر طوسی وابن فهد حلی وصاحب مجلی ابن جمهور وشیخ محمد مکی وشهید اول وشهید ثانی وسید حیدر عاملی وسید فندرسکی وسید داماد وشیخ بهائی ومحقق مجلسی وملا محسن کاشی وملا محمد باقر خراسانی وسید حیدر نوقلی وسید عبدالله شوشتری وملا صدرای شیرازی وملا محراب گیلانی وسید محمد علی میر مظفر کاشی وحاج محمد حسین اصفهانی ومولانا محمد جعفر مهدانی وغیرهم واز اصحاب وتابعین مانند سلمان فارسی ورشید هجری واویس قرنی وهیثم وفضیل ابن عرجفی ومعروف کرخی وجابر بن یزید وشیخ بایزید بسطامی وغیرهم رحمة الله علیهم اجمعین

کلبن سیوم در امر بذکر واظهار فضل اهل ذکر ومجلس ایشان

بدانکه اینطایفه عالیه مفرمایند که آیات واحادیث در امر بذکر کثیر موقتا وغیر موقت بسیار است که جهلی انکار آن نتواند نمود اما آیات قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا وسبحوه بکرة واصیلا ومیفرماید جل شانه واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ایضا قال سبحانه واذکروه کما هداکم وایضا قال سبحانه واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون ودر باب یونس میفرماید فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون ودیگر فرموده رجال لاتلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله ودیگر فرموده فاعرض عن من تولی عن ذکرنا الی آخره ونیز فرموده ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا ودر مقام مدح میفرماید الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض الی آخره ونیز میفرماید والذین اذا ذکروا الله وجلت قلوبهم ومیفرماید والطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب وازین قبیل آیات دکتاب مجید بسیار است واما احادیث در ارشاد القلوب دیلمی عن النبی صلعم الا انبئکم بخیر اعمالکم وازکاها عند ملیککم وارفعها فی درجاتکم وخیر لکم من انفاق الذهب والورق وخیر لکم من ان تلقوا عدوکم فتضربوا اعناقهم ویضربوا اعناقکم قالوا بلی یا رسول الله قال ذکر الله سبحانه وتعالی وهو خبر عن نفسه وقال انا جلیس من ذکرنی وادفع منازلهم من جلیس الله ونیز در آن کتاب است که سرور اولیا علی مرتضی فرموده که حقتعالی گردانیده است ذکر را دواخود را جلا وصفا دهنده از برای دلها واین کلامی است طویل الذیل مشتمل بر صفات اهل ذکر ومعرفت وبر اواخر این حدیث اشاره میفرماید که ایشان در حقیقت در آخرشند وهی پندند غیر از آنچه مردمان می بینند واطلاع بر احوال پوشیده وامور برزخ وامور قیامت وغیرهم دارند ودر اصول کافی از حضرت صادق حدیثی نقل میکنند در تجرید اهل ذکر که ابتدای آن این است فما من شیء الا وله حد ینتهی الیه الا الذکر الله فلیس له حد الی آخره الحدیث وگفته است شیخ زین الدین عاملی در منیة المرید عن رسول الله قال اذا مررتم برباض الجنة فارتعوا قالوا یا رسول الله وما ریاض الجنة قال هی

خلق الذکر فان الله تعالی سیبا زاین من الملائکة یطلبون حلق الذکر فاذا اتوا علیهم حفوا بهم یعنی حضرت فرمود باصحاب خود
که هرگاه مرور و گذر شما واقع شود در باغهای بهشت پس چرا نکنید و لذت برید عرض نمودند یا رسول الله چیست
باغ بهشت حضرت فرمود که آن حلقهای ذکر الهی است پس بدرستی که از برای الله ملائکه چند ذکر سیر می کنند
و طلب می نمایند حلقهای ذکر را پس هرگاه که آمدند و رسیدند به مجلس و حلقه که ذکر الهی در آنجا می نمایند پس طوف
می نمایند با ایشان و نیز حدیث ابی ذر قال قال رسول الله حضور مجلس الذکر افضل من الصلوة الف رکعة و حضور
مجلس العلم افضل من ثلثمائة الف رکعة و روایت نموده شیخ ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه القمی در کتاب من لا یحضره الفقیه قال النبی ص
اذا مررتم بریاض الجنة فارتعوا قالوا و ما رتع یا رسول الله قال ریاض الجنة حلق الذکر و در دعای
دوشنبه منقول از حضرت کاظم ع در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است ان تجعل ذا جنتی
فی لقائک و عملی فی سبیلک و حجا بیتک الحرام و صلی الله علی محمد و آله الکرام یعنی حضرت طلب نموده از حق سبحانه و تعالی
بلکه بخواند او را در لقای حق و عمل و شغل او را در اعمال مقربه و حج بیت الله الحرام و آمد و شد مجالس ذکر
و مساجد احادیث بسیار به خول حلقه و مجالس ذکر وارد شده است

کلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان

بدانکه طریقه اول معرفت و سلوک ذکر و فکر است و مقدم ذکر خفی است که باجازه مشغول آن میباشند و ایشان
میگویند که ذکر خفی از جلی افضل است اولاً برطبق اخبار و ثانیاً بطریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه
قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول در بعضی تفاسیر تضرعا را تفسیر بجهر و علانیه و دون الجهر
من القول را بحد وسط میان سر و جهر کرده اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون می آید
و این قول را از ابن عباس استاد مفسرین نقل کرده اند و علی بن ابراهیم در آیه ادعوا ربکم تضرعا و خفیة تضرعا را
بجهر و علانیه تفسیر کرده و خفیة را بسر و آهسته و خفی از لغات اضداد است یعنی جهر و سر هر دو آمده
و ذکر لسان بر سه قسم است جهر و سر و وسط پیدا ظاهر از آیه اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را
بر ضد و افعال مقرره معینه از جانب صاحب شریعت ص ابن فهد حلی در عدة الداعی میفرماید تحقیق
دانستی فضل دعا و ذکر را و دانستی که افضل از هر یک کدام است از جهر و سر و آنچه سزاست افضل است
از جهر بهفتاد مرتبه و در روایت دیگر آمده قال لا تکتب الملائکة الا ما سمع و قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک
تضرعا و خیفة فلا یعلم ثواب ذلک الذکر فی نفس لا جل غیر الله یعنی ذکر جهری است بقسم ثالث از ذکر غیر از دو قسم

که جهر و سر است و آن قسم ثالث آنست که مرد در نفس خود ذکر نماید بوضعی که نداند آنرا کرام کاتبین سبحانه و بعد از آن
بدان که غیر از این اقسام قسم رابعی پیدا نشده از ذکر و آن یاد نمودن الله تعالی است در مرتبه اوامر و نواهی و بجا آوردن
اوامر و ترک نمودن نواهی و از آنکه او را حاضر داند در آن صورت این فهد ذکر لسان را دو قسم شمرده جهر او سر پس
آنچه از آیه اول ظاهر شده ذکر لسان سه مرتبه است جهراً و سراً و الواسطة بینهما پس باز ذکر واسطه را در تحت یکی
از جهر یا سر شمرده و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول
بین المشایخ است و آن اقرب باخلاص و ابعد از ریاست و مدح فرموده حقتعالی ذکریا را از ناداه ربه نداءً خفیاً
در اصول کافی باسناد ش آمده قال امیر المؤمنین من ذکر الله عز و جل بالسر فقد ذکر الله کثیراً ان المنافقین
یذکرون الله علانیة و لا یذکرون فی السر فقال الله و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی یراؤن الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا و در عدة الداعی
قال رسول الله لا تبنی ذکرا فان ذکروا الله ذکرا خاملا فاقبلوا الخامل و در مناجات حضرت سید سجاد است که و اثنینا
بالذکر الخفی و الف و لام در این دو موضع الف و لام عهد است و احتمال اقرب آن است که مراد از خفی جلی
معهود بین المشایخ است زیرا که در حدیث اول مخاطب ابو ذر است و این بعید است که او ذکر سر نگیرد و باشد
تا محتاج باین امر بود و مناجات حضرت که آنرا نصف نموده بعید است که ذکر سر نداشته باشد تا طلب کند از آنرا
چون ذکر خفی بر نفس صعوبت دارد آنحضرت فرمود انس و رفع صعوبت آنرا می طلبد و در اثبات افضلیت ذکر
خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد بر سایر اقسام ذکر براهین عقلیه و نقلیه پیحساب است و تمام عرفا این طریقه را
داشته اند و در نظم و نثر خود اشارت کرده کما قال الحافظ در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغا است
آه فکر ایشان در نظر داشتن بصورت مرشدات بجهة جمعیت خاطر زیرا که آنچه تفصیلاً در عالم مجملاً در آدم است کلام
معجز نظام حضرت شاه ولیا بر این معنی دلیلی تمام است

عربیه

انزعم انک جرم صغیر ... و فیک انطوی العالم الاکبر

و آیه و فی هذا یه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق مؤید این مدعا عظم آنچه در آفاق و انفس محسوب
جمله در انسان کامل منطوی است ان اکرمکم عند الله اتقیکم بر بیانست که بعد از ائمه اشخاص متقی گرامی ترین مردم
بنا بر علیه مولانا عبد الرحیم و ماوندی و بسیاری از علما و فضلا گفته اند که چون سالک را در بدایت حال خاطره
تفرقه است باید که صورت پیری را در نظر بگیرد و که جمعیت در خاطر رسد بلی ان الله خلق آدم علی صورته و حضرت
علی بن موسی الرضا در شرح یکی از قلبیه در آیه هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین فرموده است السکینة ریح
تهوج من الجنة لها وجه کوجه الانسان و حضرت صادق میفرماید الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه و هی

الکتاب المبین الذی کتبه بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی الصراط المستقیم الذی کل خبر وهی الجامع المحمدیین الجمعة وسیر حضرت صادق علیه السلام فرموده من لم یکن له قرین مرشد یتمکن عدده عنقه سقوی این مطلب است تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة همین فکر است لو علم اباذر ما فی قلب سلمان لقد کفره همین معنی دارد و حضرت سید سجاد امام زین العابدین در کلام خود همت بر تصریح همین کنایه مصرف میدارد

عربیه

ودرت جوهر علم لو ابوح به ... لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا

در خطبه نهج البلاغه در قعره قلوبهم رمزی است در یاب و از خبر لا یتم الصلوة الا بحضور القلب بمنزله نشتاب وجه عرفا گفته اند که حضور قلب صورت فکر است که هر لحظه آن صورت را بعینی کرامت گفته اند که از مسائل فقهی است که اگر نام شخص امام را نداند و با کسی که مشاهده امام کرده باشد مشاهده اش نشود نماز گذارد و نماز آن ناموم باطل است اگر گوید که مراد از حضور قلب رفع خیالات است مشاهده شخص امام عین آن خیالات است و اگر گوید جمع نمودن خاطر است از تفرقه این خیال خود تفرقه است و اگر خیال و ملاحظه این مطلب میکند که حق سبحانه و تعالی حاضر و ناظر است بطریق عامه آن و هم پندار است زیرا که کلما میزتموه باوهامکم بادق معانیکم مصنوع مردود الیکم ومثلکم مخلوق و ظاهر است که از لفظ حضور چیزی مفهوم است که ضد غیبت معلوم است خلاصه کلام ایشان است که بحکم المجاز قنطرة الحقیقة سالکی را که فنا فی الشیخ معین نشود و بر او بولایت کلیه محمدیت حاصل نگردد و هر که را این حاصل نیست صاحب نبوت مطلقه او را قابل نیست و هر که او را قابل نیست او را قرب الهی نیست زیرا که مرشد ظاهر عکس مرشد کل و هر قدر که بواسطه مرشد ظاهر روح سالک قوی تر میشود بمرشد باطن قریب تر میگردد مولوی باین معنی اشارت مینماید

مولویه

چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی آن بت شکن

محقق کرمانی در مطعه میفرماید

در دل سوسنان گنبد مارل	حق سکینه بنفش قرآنی	گفت آیه بدل علی رضا	نفحه از بهشت رضوانی
نام آن باد خوش سکینه بود	دل ما را سکینه ارزانی	معنی او ستیر و محجوب است	همچو باد لطیف پنهانی
صورت او عیان و در نظرات	همچو وجه و جیه انسانی		

کلبن پنجم در تعریف انسان کامل و سلسله اهل طریقت

پوشیده نماند که انسان کامل را باسامی مختلفه میخوانند و از وجهی و مناسبتی مسمی باسمی می نمایند چون از عالم خفایق و دقایق خبر میرساند لهذا گاهی جبرئیلش گویند و چون از معارف و مکارم بطالبان رزق بخش است میکائیلش نامند و چون مریدان را از معاد و بازگشت آگاه میکند اسرافیلش خوانند و چون قطع تعلق نفس اماره از شهوات جسمانی نماید عزرائیلش دانند آدمش گویند که معلم طالبان راه هدایت است و نوحش گویند که نجات دهنده از طوفان بلاست ابراهیمش خوانند چرا که از نار هستی گذشته و نمرودی خویش را کشته و خلیل حضرت حق گشته اورا موسی نیز گفته اند که فرعون هستی را بنیل فنیتی غرق نموده و در طور قرب الهی مناجات است و خضر نام کرده اند که آب حیوان عالم لدنی خورده و بحیات جاودانی پی برده و الیاس لقب نهاده اند که غریق بحر ضلالت را باصل نجات و ایت مینماید و آدم زمان نیز میگویند زیرا که جلوت نفس را بقبل رسانیده و خلیفة الله شده لقمان نیز گویند زیرا که حکیم الهیات و ادراک حقیقت اشیاء آگاهی است افلاطون نیز نامند زیرا که طبیب نفوس و در تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است سلیمان دوران زبان مرغان داند عیسی گردار مرده را زنده گرداند اما شش نیز گویند زیرا که پیشوای معتقدیان طریقت است و اهل طاعت و عبادت حقیقی مقلد آن و پیروان اویند و جام جهان نمایش نیز خوانند چرا که اسرار هستی در او پیدا و کاهیش عالم کون و فساد برای صایش هویداست و اکسیر اعظمش گویند چرا که اکسیر وار وجودش کمیاب و نحاس قلب اهل حواس از مساسش زرناب است کوکرد اخترش نیز خوانند که وجدان وجودش مشکل و طالبان و طالبان کیمیای معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است هادیش لقب کرده اند که کشتگان فیافی بیخبری و غفلت را بشهرستان دانائی و آگاهی هدایت میکند مهدیش نام نهاده اند که دجال جهل و شهوت را کرون میزند

مولویه

مهدی و هادی و پیشای راه	هم نهان و هم نشسته پیش رو

حاصل که هر طایفه و قومی بوجهی و اعتباری انسان کامل را بنامی میخوانند که مقصود ایشان را زبان دانان میدانند مانند اسامی مذکور و غیر آن چون قطب و ولی و غوث و خلیفه خدا و صاحب زمان و شیخ و پیشوا و دانا و بالغ و مکمل و کامل و آئینه گیتی نما و تریاق فاروق و عادل و یگانه عصر و سامانی دوران و الی غیر ذلک

عربیه

عبارتنا شتی وحسنک واحد ... وکل الی ذاک الجمال یشیر

و ازایشان را واضح است که تعدد اسما باعث تعدد مسمی نمی‌گردد بیت نام نکی اگر نکی صد نبی ای عزیز من
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد و نیز ازال سلوک را بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات کمال نامی است چنانکه
تا بیخبری نرسیده و در طلب آنست اورا طالب گویند و چون ابتدای معرفت است و هنوز در جد و سعی است
اورا سالک نامند و چون کششی بمطلوب حقیقی بهم نرسانیده اورا مجذوب خوانند و چون پختگی یافته اورا صاحب
سیر دانند و چون بذکر مشتغل است اورا ذاکر شمارند و چون تصفیه کرده اورا صوفی دانند چون این معنی معلوم شد
بدانکه آنچه اکابر و اعاظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است که باید اجازه ذکر از شیخ
کامل که سلسله اجازه اش نفس بنفس و ید بید بنام ع منتهی شود گرفت و باذن او چنانکه امری نماید مشغول شد
که درین طریقه تاثیر ذکر اقوی و بوصول مطلوب اقرب و بعضی بر بنه تاکید کلی رسانیده اند و از خلاف این قاعده
رو گردانیده اند چنانکه شیخ الدین علاء الدوله سمنانی گفته که اگر آنچه از کرامات و خوارق عادات که از تمام اولیا
ظاهر شده از مردی ظهور یابد و سلسله او یکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین منتهی نشود اعتماد را نشاید
که آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیت سلسله طریقت و صدور آن از امام ع در کتب ایشان مفصلاً
مسطور است و تنقیح آن کرده اند منجمله حدیث حضرت امام جعفر ع مؤید این مدعا است قال امام جعفر الصادق ع
ان سرنا هو الحق و حق الحق و هو الظاهر و باطن الظاهر و باطن الباطن و هو السر و مستسر مستقع بسر من
سکه از الله انه قال ان علمنا و الله سر من سر الله و علم من علم الله و الله ما یحمله ملک مقرب و لا نبی مرسل
و لا مؤمن امتحن الله قلبه للایمان ایضا قال ع ان علمنا سر الله و علم من علم الله امرا لله بتبلیغه
جناب سید سند سید حیدر املی و بسی از محققین تحقیق فرموده اند که حدیث اول و دوم در علم امامت است
و آن از ائمه ع تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است بعلم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار
مانند سلمان و جندب و دیگران از صادقان داشته اند و ابو یزید بسطامی از حضرت صادق ع و کمیل بن
زیاد نخعی از امیر المومنین ع و ابراهیم ادهم از امام زین العابدین و شیخ معروف کرخی از امام رضا
علیهم التحیة و الثنا تحصیل این علم کرده اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریقه را سلسله نام کرده اند
و مخفی نیست که چار سلسله بواسطه چار ولی از چار امام چنانکه اشارت شد صادر شده و هریک از این
سلاسل شعبها بر سانیده و بنام بزرگی از اولیا مشهور آمده و سلسله معروفی که منسوب است بامام هشتم
آنرا بسبب تعدد شعبها که از آن زائیده ام السلاسل نام کرده اند و شعبه از آن بنام سید محمد نوربخش
قدس سره نور بخشیده شعبه بنام سید نعمة الله کرمانی نعمت اللهیه و شعبه بنام خواجه بهاء الحق و الدین نقشبند نقشبندیه و شعبه بنام خواجه علاء الدین عطار
چشتی چشتیه و علی هذا القیاس لهذا در این تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلاسل چنانکه در میان ایشان رسم است

بطریق اختصار ذکر سلسله ارادت ایشان شده و لی بعضی دیوانگان این سلسله را کشته و نامقید گردیده میگویند که
ع از سلسله هیچکس بجائی نرسد والعلم عند الله

کلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین

بر ارای عقلای با انصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما و غیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال آن
منفرد و دیگران را از آن حظی و نصیبی نیست لهذا این طایفه عالیه عبارات و اصطلاحات خاصی دارند
که بدون اطلاع و استحضار از آن درک کلام ایشان متعذر است کما قال المؤلف کفتگوی دیوانگان بر زبان مجانین
راز شان کسی نداند جز هم زبانی و فقیر سابق بر تالیف این کتاب رساله مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعارات
ایشان نگاشته و مخزن الاسرار آنرا نام گذاشته اکنون بعضی از آنرا بترتیب حروف تهجی در این کلبن ذکر می‌نماید
که باعث استحضار بخوان گردد و فی الجمله لذتی از سخنان حقیقت بنیان ایشان ببرند **امانت** از اصطلاحات
عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طاعت حق است و بعضی گفته اند عشق است و بعضی گفته اند
ولایت است و بعضی گفته اند عقل است و بعضی گفته اند معنی امانت امانت است **انسان** باصطلاح
ایشان مرد کامل است نه صورت انسانیه در حدیث قدسی آمده که الانسان سری و انا سره و عرفا گویند هر حیوانی را
یک زادن است و آدمی و مرغ را دو زادن چه مرغ یکبار بیضه می نهد و از بیضه مرغی میزاید پس صورت
آدمی بیضه اوست و آدمی عبارتست از معنی اوست که در قشر بشریت مکنون است و الا حیوان است بصورت
انسان قال باید الله خلق من علیکا الله خلق الجنة من جلدها ابر کنایه از حجاب ربوبیت و عبودیت است
آیینه عبارتست از هر مظهر خواه علمی و خواه ذهنی خارجی **پیر مغان** کنایه از حضرت مولانا
علی ع است و بطریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می کنند **بزم** عبارتست بمجلس خاص اهل حق است
تجلی نور مکاشفات که بر دل عارف متجلی میشود و آن بر چهار قسم است اول تجلی صوری دوم تجلی
نوری سیوم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع میشود بحسب استعداد متجلی له
چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفر را از صورت کلام **ترسا و ترسابچه**
مرد و جا نیز گویند که از صفات ذمیمه نفس رذیله استخلاص یافته باشد **صاحب کاشف** گوید
ز ترسائی غرض تجرید دیدم **تمکین و تلوین** از عبارات این طایفه است تمکین صفت اهل حقایق
و تلوین صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلوین در نزد من از تمکین اولی است و تمکین
نزد ما تمکین در تلوین است **تواجد و وجد و وجود** تواجد اظهار وجد است باختیار و وجد

آنست که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثره طاعاتست و وجود عبارتست از ثبوت سلطان حقیقی در دل بعد از فنای مشیت بکلی **جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی** نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن بتوفیق بتوفیق و لطف است از قبل حق و عطای فهم یعنی از وی و فرق آنست که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت و سئوال بنده را از فرق و جمع چاره نیست چه هر که را فرق نیست عبودیت نیست و هر که را جمع نیست موفقیت نیست ایاک نعبد اشارتست بفرق و ایاک نستعین اشارتست بجمع و هر گاه بنده بلسان نجوی مخاطبه حق کند از روی سئوال یا قائم بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش بخطاب حق کند بدانچه وارد شود از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع الجمع آنست که غیر حق نه بیند و این مقام حضرت خاتم است **حال** از عبارات مشهوره ایشان است و به تشدید لام و مراد از حال واردی است که بی اختیار و اجتلاب در دل نزول کند از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن گویند حال چون برق خاطف زود بگذرد و باقی نماند والا حدیث نفس باشد و این معنی را باوقت تناسب است و بعضی بدوام حال قائل شده اند **حسن** باصطلاح ایشان کنایه از ثبوت کلیه است **خاطر** خطابیست که وارد شود بر ضمایر گاهی بالقای ملک و آنرا الهام گویند و گاهی بالقای شیطان و آنرا وسواس خوانند و گاهی بالقای حق و آنرا خاطر خوانند **خرابات** مقام فنا و خراباتی اهل فنا را خوانند **خدا واله** هر چیز را که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود بطریق استعاره قال الله الا له هواه قال رسول الله کل مفتون بهواه و کل معبود باطل الا الله الحکیم سنائی قدس سره فرماید

بیت

ای هواهای تو خدا انگیز	وی خدایان تو خدا ازار

خال کنایه از وحدت ذات مطلقست خط عبارت از ظهور رقیق ارواح باجسام است **خمار و بادهٔ فروش** پیران کامل و مرشدان واصل را گویند **دیر مغان** کنایه از مجلس عرفا و اولیاست **ذوق و شرب** هم از عبارات ایشان و از مراتب تجلی و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیر کنند **روح** عبارتیست مشهور و در آن اختلاف کرده اند گویند ارواح موقع است در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند بابدان و انسان روح و جسد و قول بقدم او خطاست **رند** اشاره است باولیا و عرفائی که وجود شریف ایشان از غبار کدورات بشریت صافی و پاک گشته است **زلف** کنایه است از مرتبه امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض مجملا کنایه از کثرات است **ساقی** کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی مواضع مراد از ساقی کوثر است و بطریق استعاره بر مرشد اطلاق شود

سیمرغ و عنقا و اکسیر و جام جهان نما و آینه مراد از انسان کامل است **ساغر و صراحی و مینا** مراد از دل عارف است و آنرا میخانه و میکده گویند **سر و سر سر** کنه از کر سر لطیفه ایست موقوع در قالب چنانکه ارواح و آن محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و کوینده سر آن است که ترا بر آن اشراف باشد و سر سر انچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود **سر الطف** است از روح و روح اشرف از قلب و گویند صدور احرار قبور اسرار است **شاهد** کنایه از معشوق است و معنی شاهد حاضر است هر چه در دل سالک است شاهد اوست اگر در دل غالب ذکر است شاهد ذکر و اگر غالب علم است سالک شاهد علم خواهد بود **شراب** کنایه از سکران محبت و جذبه حق است **شمع** کنایه از حضور است **صحو و سکر** از حالات اهل معرفت است صحو بمعنی هشیاری و سکر بمعنی مستی است سکر شبانه بغیبت است و صحو رجوع است از سکر باحساس و غیبت متدیر باشد و منتهی را نیز باشد و سکر خاصه اصحاب وجد است و هر گاه مکاشفه بنده بغیبت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید **عارض** عبارت از مظهر انوار وجود است **عشق** کنایه از مقام ولایت مطلقهٔ علویه است عارفی در بیان کلام معجز نظام آنحضرت که انا عبد من عبید محمد صلی الله علیه و اله گفته است

نظم

آن رب متقدر که بود عشق نام او	عبدالست حسن انکه اقتدا حسن

عمزه و کنار و بوسه فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالتیست که بر دل اهل سیر و سلوک وارد شود **غیبت و حضور** غیبت غایب شدن از احوال و مقامات و حضور حاضر گشتن باحوال آخرت **فنا و بقا** فنا زوال خصال ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده است **قرب و بعد** قرب نزدیکی بنده بحدای بطاعت و ترقی از منزلی بمنزلی و بعد دوری از طاعت و توفیق و تحقیق **قبض و بسط** دو صفت است شبیه بخوف و رجا و آن از حلال و جمال هر سد **قلندر** کنایه از صاحب مقام اطلاق است حتی از قید اطلاقیه کیسو عبارت از سلسلهٔ اولیاست **کلیسا و کنشت** کنایه است از عالم معنی و شود **کبر و کافر** عارفی را گویند که یکرنگ وحدت شده باشد **لعل** عبارت است از دل در دبشان **لوایح و لوامع و طوالع** از اصطلاحات این طایفه است و این الفاظ متقاربة المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که در اوان ترقی رو نماید و بعد از ضیای شموس معارف دین یابد **محو و اثبات** محو رفع اوصاف عادات و اثبات اقامت احکام عبادات است **محاضره و مکاشفه و مشاهده** محاضره حضور قلب است

و بستیلای سلطان ذکر وی می نماید و مکاشفهٔ حضور است بقدر بیان و مشاهدهٔ وجود حق است

می و باده مراد از نشاء ذکر است **نفس** بتحریک فا تروح قلوب است بلطایف خوب و گویند صاحب انفاس ارق و اصفی است از صاحب احوال صاحب وقت مبتدی و صاحب انفاس منتهی و صاحب متوسط است **وصول** کنایه از نهایت قرب الی الله است

شیخ شبلی گوید

وصال حق بخلقیت جدائی است	ز خود بیگانه گشتن آشنائی است

ولایت مشتق است از ولا یعنی دوستی و آن از صفات است **واردات** وارد آنست که بدون فرود آید از خواطر محموده بی اقتران علمی از بنده هو کنایه از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات است **هیبت و انس** شاهد است با قبض و بسط و لیکن شدت و تندیه در هیبت زیاده است از قبض و انس شاهد است با بسط آ انس اتم است اگرچه اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آن زاد دیگری علیحده باید ولی بر ناظران روشن آمد که ادراک کلام ایشان موقوف است بر آگاهی از زبان این قوم کما قال المولوی

نظم

اصطلاحاتیست مر ابدال را	کز آن بنود خبر اقوال را

بنا بر این ذکر کردن قول ایشان بطایفه با حمل کردن بر صفا عقیده بی اطلاع پسندیده نیست و نیز مثبت کلام این قوم مرموزات و اسرار علی الرمز مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در ورطهٔ تمثیل و تشبیه و حلول و اتحاد است اعاذنا الله و ایاکم و سائر المؤمنین بمنه آنچه از این اشاره ظاهر میشود که خدا همه چیزی شده و یک ذات است که بصورت مختلفه مصور میشود آن هیولی کلی است و اخص مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر میشود که ذره ساری در جمله عالم و در هر جا سبب آثار و افعال خاصهٔ آنجاست آن طبیعت کلیه است و آنچه از بعضی عبارات موهوم که عالم تمامی شخصی است بعین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می کند و آن خداست آن نفس کلیه است و آنچه از بعضی کلمات ظاهر میشود که نوری است کلی محیط بر جمله ملک و ملکوت که نفس بدان نور بینا میشود و استفاده میکند از آن کمالات خود را آن عقل کلی است و اینها حجب وجود حق است کحجاب ابراهیم صفی که در ستاره و ماه و آفتاب ندانسته و از این جمله در گذشته گوید یا قوم انی بری مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین و بعضی سخنان دلالت میکند بر اینکه روح را جبی چند است که هر گاه آنچه را قطع نموده خدا میشود و بیشتر کتب هندوان از این معنی خبر میدهد و اگر کسی را این اعتقاد است او ترسای حقیقی است اگرچه مقلدین بسیار

درین طبقه جم رسیده اند و باعث بدنامی قومی نیخنام گردیده اند ولی محققین نیز بسیارند

اللهم ثبتنا بالقول الثابت فی الدنیا و الاخرة

روضهٔ اول از تذکرهٔ ریاض العارفین در نگارش برخی از احوال و اقوال جمعی از کبراء دین من المشایخ و العارفین

قدس ارواحهم و اعلی الله مقامهم

ابایزید بسطامی	ابوالحسن خرقانی	ابوسعید مهنه	انصاری هروی	احمد جامی
امین بلیانی	ابوالوفا خوارزمی	اوحدی مراغه	احمد غزالی	اوحد کرمانی
آذری طوسی	اسیری لاهیجی	ابوعلی رودباری	ایزدی یزدی	انسی جنابذی
ابوعلی مصری	ابراهیم اردوبادی	ابراهیم بدخشانی	اسیری اصفهانی	
ابراهیم لاری	ابوذر نوزجانی	امیر مازندرانی	ابوعبدالله شیرازی	
بوحفص خوزی	برهان کرمانی	باباشاه عراقی	بیدل دهلوی	پیوای بدخشانی
بسحق شیرازی	بهائی عاملی	تکین بی	تشبیهی کاشی	ثابت بدخشانی
جامی جامی	جمالی دهلوی	جمالی اردستانی	جلال الدین محمد بلخی رومی	
حمیدالدین ناگوری	حسین هروی	حسین بیضاوی	حسن شاملو	حزین لاهیجی
حسین کاشی	حقی خوانساری	حسان اسدی	خسرو دهلوی	
خواجوی کرمانی	خلیل طالقانی	خیال هروی	خاطری کاشی	
داعی شیرازی	رضی الدین نیشابوری	رافعی نیشابوری القزوینی	رضی غزنوی	
روزبهان شیرازی	رضی آرتیانی	رایج هندی	رفیقای یزدی	
رکوب تبریزی	زین الدین خوافی	زرگر اصفهانی	زین الدین تابیادی	
سعدالدین حموی	سلطان ولد رومی	سیف الدین باخرزی	سحابی استرابادی	
سرمد کاشی	سعد شیرازی	شفیق بلخی	شهاب سهروردی	شرف عراقی
شبلی بغدادی	شاه سنجان خانی	شرف میتری	شمس سیتانی	

شمس الدین کرمانی شاه دخشانی شکیب شیرازی صفی سبزواری
صدرالدین قونیوی صفی الدین اردبیلی صفی الدین یزدی صفیای اصفهانی
ضیای کاشی ضیاء کرمانی طاهر همدانی طاهر انجدانی
ظهیر شفروهی اصفهانی عبدالله بلیانی کازرونی عبدالخالق عجدوانی عراقی همدانی
عزیز نسفی علی راستنی بخارائی عین القضات همدانی علاءالدوله سمنانی علی همدانی
علی شیرازی عماد کرمانی علی قزوینی عظیم دهلوی عابد بیرمی لاری
عبدالله خلانی عطار نیشابوری غزالی مشهدی غرتبی لاهوری غیری کرمانی
فرید دهلوی فقیر دهلوی فکری کیلانی فضل الله مشهدی فیضی دکنی فغانی شیرازی
قاسم تبریزی قطب الدین کاکی قتالی خوارزمی قادری هندی قیری بغدادی
قطب جامی کمال نجدی کاشن دهلوی کاهی کابلی کوهی شیرازی کاتبی ترشیزی
لطف الله نیشابوری لولی هندوستانی محی الدین عربی مجدالدین بغدادی
محمد غزالی طوسی معین چشتی هروی مسعود بخارائی مؤمن یزدی مشقی دهلوی
مرشدی زواره مغربی تبریزی مجذوب تبریزی محمد مازندرانی مراد قزوینی
محمد دهلوی مؤذن خراسانی مجنون عامری محمود شبستری مختوم نیشابوری
نجم الدین خارزمی نعمة الله کرمانی نجم الدین رازی نظام دهلوی نظامی گنجه
نورنجش قهستانی ناصر بخارائی نثاری دهلوی نیمی شهدی ناظر کازرونی
وحشت بختیاری واثق نیشابوری واله اغستانی وصفی کرمانی هستی مقی
هاشمی کرمانی هارون جوینی هندو خواجه ترکستانی یعقوب ساوجی یحیی نیشابوری
یقینی لاهیجی یوسف تبتی

ابا یزید بسطامی قدس سره انتخاب از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است مرید و سقای سرای حضرت امام الصادق و الناطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده شایخ طریقت و یرا به بزرگواری ستوده اند و در حق او سخنان بسیار فرموده اند قال شیخ جنید البغدادی رحمة الله علیه ابو یزید فینا کالبدیهی النجوم و کالخبر بالمشاهدة

الملائکه ایضاً قال انتهی آثارنا ابتداء هذا الخراساني شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید همچو هزار عالم

پرازبایزیدی بینم و بایزید در میان نه مادر آنجناب گفته است که در وقت حمل او چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهه و آشتی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمه دفع شدی گویند در راه حج در هر چند گام دو رکعت نماز گذاشتی تا پس از دوازده سال آن راه با تمام رسید و قطب شیخ ذوالنون مصری را پیغام فرستاد که همچو شب در بادیه می خفتی و براحت مشغولی و قافله در گذشت وی جواب فرمود که مرد تمام آن باشد که همچو شب بخفتد و چون بامداد شود پیش از همه بمنزل رسیده باشد گویند در راه حج راحله وی شتری بود صاحب شتر از گرانی بار شکایت کرد شیخ فرمود تا نیکو نظر کن آمزدیدند که بار بر شتر نیست و بقدر وجبی بر بالای شتر ایستاده است متحیر گردید و بلابه در آمد شیخ فرمود که سبحان الله اگر حال خود پنهان داریم ما را ملامت کنند و گر پیدا کنیم تا بدین نیاورند مدت سی سال در بادیه شام می گشت و دوازده سال بر نهج شریعت مقدسه ریاضت میکشید تا رسید بآنچه رسید کرامات و حالات آنجناب بیشمار است در تذکرة الاولیا مشروح است مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنه ۲۶۱ رحلت نموده مرقدش در بسطام معروف و مقصد عام و خاص است

تیمنا این رباعیات	رباعی		از و نوشته شد
ای عشق تو کشتهٔ معارف عالمرا	سودای تو کم کرده و گمنامی را	ذوق لب میگون تو آورد بدرون	از صومعه بایزید بسطامی را

وله

مارا همه ره بکوی بدنامی باد | در سوختگان نصیب ناخامی باد | ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد

وله ایضاً

گو سوخته که سازش هم میسوزش | با دل شده ناکه یا بس محرم جویش | پس هر دو بکنج خلوتی بنشینیم | من نام خویش دارم او ماتم خویش

وله

خواهی که رسی بکام بردار دو گام | یک گام ز دنیا و دگر گام ز کام | نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام | از دانه طمع ببر گر رستی ز دام

ابو الحسن خرقانی قدس سره اسم شریفش علی بن جعفر و در ویست سال بعد از زمان سلطان العارفین ابا یزید طهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده هم گفته اند که روحانیت سلطان او را تربیت کرده و در کاشن یعنی خیال وجود او را پرورده اند بسبب ظاهر اجازه و تربیت از شیخ ابو العباس قصاب آملی یافته باعلی حال بزرگوار شیخی بوده کرامات بسیار از او بروز نموده که در نفحات و سایر کتب مسطور است و در سنه خمس و عشرون و اربع مائة وفات یافت مزارش در خرقان بسطام است این چند رباعی از افکار آنجناب تیمنا درین کتاب ثبت شد

رباعیات

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش ار گریه بیاساید چشم | ما را ز برای دیدنش باید چشم | گر دوست نه بیند چکار آید چشم

وله

اسرار ز لرا نه تو دانی نه من | این حرف معما نه تو خوانی نه من | هست از پس پرده گفتگوی من و تو | چون پرده بیفتد نه تو مانی نه تو

گویند که جناب شیخ را پسری نورسیده بود و در روز عید اضحی کشته شده جناب شیخ پس از استحضار این رباعی را در مناجات گفته رحمة الله علیه

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی | با خود نفسی خلاف فرمان کنمی | صد قرهٔ عین دیگرم بایستی | تا در چنین بحر تو قربان کنمی

ابو سعید مهنه قدس سره اسم آنجناب فضل الله ابن ابو الخیر است از صغر سن ریاضات شاقه می کشید و شراب ذوق و حال می چشید لقمان سرخسی که از مجانین عاقل و مجاذیب کامل بود او را بشیخ ابو الفضل سرخسی سپرده تا تربیت نماید بصحبت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از اباعی زمان دیده چارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و بلوای وحشت خاوران راه می پیمود در سختی و رنج قدم می افشرد و خار صحرا میخورد بالاخره کارش بسامانی رسید گویند از هدایا که سلاطین بوی فرستاده بودند چهار صد اسب بازین و ستام در پیشاپیش جنیبت میکشیدند در معرفت سخن نیکو دارد از جمله میفرماید که حجاب در میان خلق و خالق زمین و آسمان و غیره نیست پندار و منی ما حجاب اگر از میان برگیریم با دو رسیم هم گفته است تصوف آنست که آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید بجهی هم گفته است که مرد کامل آنست که در میان خلق نشیند و زن گیرد و داد و ستد کند و با همه آمیزد و یکدم از خدا غافل نباشد مدت عمر آنجناب هزار ماه بوده و در سنه ۴۴ رحلت نموده این بیت و رباعیات از آثار آنجناب ثبت شده

هر بر قبهٔ تقدیس ست مستانند	که هر چه هست همه صورت خدا دانند

من رباعیاته نور الله مرقده

جسم همه اشک گشت و چشم بحر صفت | از عشق تو بی جسم همی باید زیست | از من اثری نماند این عشق از چیست | چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

وله

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل دیده بر آن بنگی نیست | در هیچ زمین و هیچ درسنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله ایضاً

آنروز که آتش محبت افروخت | عاشق روشن چو شمع زهره بسوخت | از جانب دوست سر زد این نکته نغز | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

راه تو بهر قدم که پویند خوش است | وصل تو بهر سبب که جویند خوش است | روی تو بهر دیده که بینند نکوست | نام تو بهر زبان که گویند خوش است

غازی بره شهادت اندر نگرد | غافل که شهید عشق فاضلتر و اوست | در روز قیامت این بدان کی ماند | کاین کشته دشمن است و آن بخشت دوست

از کعبه رهی است تا بمقصد پوست | در جانب میخانه رهی دیگر هست | لیکن ره میخانه ز آبادانی | راهی است که کاسه میتوان یافت بدست

پی در گاه است و کاه بر کهسار است | ماهی سر شبی بدریا بار است | نزد در کوه است و تو زر در بغلت | زنهار که زر بدین گمان حبی دشوار است

فردا که زوال شش جهت خواهد بود | در حسن صفت کوش که در روز جزا | قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

دل جزره عشق تو نپوید هرگز | جز محنت و درد تو نجوید هرگز | صحرای دلم عشق تو شوریدن کرد | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

آنان که بنام نیک میخوانندم | احوال درون کس نمیدانندم | گر زانکه درون برون بچون دانندم | تا هرگز کسی در آن نزدیده هرگز

وله ایضاً

ای روی تو مهر عالم آرای همه | وصل تو شب و روز تمنای همه | کر باد گران بر از منی وای همه | ور با همه کس هیچ منی وای همه

در کوی خودم منزل و ماوی ندهی | در بزم وصال خود مرا جا ندهی | لقمه بصد کرشمه و ناز مرا | عاشق کردی و سر بصحرا ندهی

در کوی تو مید هند جانی بجوی | جانی چه بود که کار دانی بجوی | از وصل تو یک جو بجهانی ارزد | زین نقد که ما راست جهانی بجوی

وله ایضاً

گفتم که گرانی تو بدین زیبائی | گفتا خود را کم مرج و دم بیجائی | هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم | هم آینه هم جمال هم پیمائی

بردارم دل گر از جهان فرمائی | برهم زنم از سود و زیان فرمائی | بنشینم اگر بر سر آتش لوئی | برخیزم اگر از سر جان فرمائی

انصاری هروی نور الله مضجعه

لقب و کنیت و اسم و نسب آنجناب شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن ابو منصور ست الانصاری است از کبار مشایخ و علمای راسخ بوده بخدمت شیخ ابو الحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته خود در مقالات گوید عبد الله مروی بود بیابانی سیرت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید با بو الحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبد الله ماند و نه خرقانی کتاب منازل السائرین منسوب بدان جناب است هم کتاب انوار التحقیق که مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح معروف است در آن کتاب سخنان صواب بسیاب و این کلمات از آن کتابست الهی دو آهن از یک جایگاه یک نفل ستور و یکی آینه شاه الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا افراشتی الهی پنداشتم کر ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم

دارم منازل السائرین کتابی کم یابست و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصر شهرتی است چنانکه در آن فرماید که هرکه در اول جبر کبر و هرکه در آخر جبر کبر بالجمله ویرا اشعار عربیه و فارسیه است در بعضی انصاری و در بعضی پیر هری تخلص میفرماید مولدش در سنه ۳۹۷ در قهندز من مجالات طوس و وفاتش در سنهٔ احدی و ثمانین و اربع مائة عمرش هشتاد و سه سال مزارش در کارزگاه هرات این ابیات از وست

عربیه

ما وحد الواحد من واحد — از کل من وحده جاحد — توحیده من نطق عن نعته — عاریة ابطالها الواحد

توحیده اباه توحیده — و نعت من ینعته لاحد

رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را — در جمله خلق برگزیدن خود را — از مردک دیده باید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت — از من جبرت که مپنداز خواهی رفت — بنگر بکجائی ز کجا آمده — میدان که چه بیکی کجا خواهی رفت

آنجا که عنایت خدائی باشد — عشق آخر کار پارسائی باشد — وانجای که قهر گیرد انی باشد — سجاده نشین کلیسائی باشد

وله ایضاً

مست توام از باده و جامم ازدم — صید توام از دانه و دامم ازدم — مقصود من از کعبه و بتخانه توئی — هر کو ز مراد کم شود مرد شود

شرط است که چون ذره در دشتی — خاکی تر و ناچیز تر از گرد سوئی — ور نه من ازین هر دو مقام آزادم — بگذار الف مرا و تا مرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری — امروز ز من گرم نشد بازاری — فردا بروم هیچ خبر از اسراری — ناآمده به بودی ازین بسیاری

احمد جامی قدس سره وهو شیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابو الحسن از اعاظم مشایخ و افاضل علمای راسخ بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لاابالی بود و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود مدت هجده سال در کوهی بعبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر مشرف شد در چهل سالگی سوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافته نوشته اند که ششصد هزار نفر ازوی اجازه ذکر گرفته اند غرض صاحب کرامات و خوارق عادات بسیود و قتی متوجه نابینائی را بینا نمود تفصیل آن در کتب محققین مندرج است شیخ ابو سعید فرموده است که علم ولایت را بر بام خانه

خماری گوفتند معاصرین آنجناب شیخ ابو القاسم کرمانی و ابو علی سینا و جمعی دیگر بوده اند کتاب سراج السائرین ازاوست موافق عدد احد جامی قدس سره در سنه ۵۳۲ وفات یافت از اشعار آن جناب است

غزلیات

عاشقی و شوار از آن چندانکه باشی یار خود — چون ز خود بیزار گشتی عاشقی و شوار نیست

نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کین جا خام است — میان مسجد و میخانه راهیست — غریم عاشقم آن ره کدام است

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم — آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

غرهٔ شوکه مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند — نومید هم مباش که ذوالنون باده نوش — ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند

یارم ز خرابات در آمد سرمست — مانند لب خویش می لعل بدست

گفتم صنما من از تو کی خواهم رست — گفتا نرهد هرانکه در ما پیوست

رباعیات

عشق آمینه ایست کاندرو رنگی نیست — با هیچ بران در این سخن جنگی نیست — دانی که کرا عشق مسلم باشد — آنرا که ز بدنام شدن ننگی نیست

چون تیشه هباش و همه بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش — تعلیم ز اره گیر در عقل معاش — چیزی سوی خود مکش و چیزی مپاش

وله ایضاً

بادرد بساز چون دوای تو منم — در کس منگر که آشنای تو منم — گر بر سر کوی عشق خاکت شوی — شکر انه بده که خونبهای تو منم

چون قدر بقیتی است هستی کم کن — هستی بت تست بت پرستی کم کن — از هستی و نیستی چو فارغ گشتی — می نوش شراب ذوق و مستی کم کن

وله

تا یکسر موی از تو هستی باقی است — آئین دکان خود پرستی باقی است

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار برستی باقی است

وله ایضاً

چشمم که سر شک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده — انی نی بنظاره اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده

وله

از خلق مخواه ارزد هد سوخته شی — ور زانکه دهد بنت افروخته شی — از خالق خواه ارزد هد سوخته شی — ور می ندهد بر درش آموخته شی

گر ترک وجود غم فزاینده کنی | گر آرزوی حیات پاینده کنی | آینده غم خوابی از رفته فزون | در رفته چه کردی که در آینده کنی

امین بلیانی قدس سره

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاء الدین مسعود مولد و منشا آن جناب بلیان و آن از مضافات کازرون شیراز است اجداد عظامش از علمای راه پین و عرفای بایقین خود در خدمت شیخ اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود که از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است بمراتب عالیه رسیده و پس ازویے پیشوای مردمان گردیده غرض شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است در سنه ۷۰۰ رحلت نموده این چند رباعی از ایشان نوشته میشود گویند رباعی آخری را در دامن خرقه خود نوشته بوده است

رباعی

آنان که فلک زنور دهر آراینند | تا فن هنری که بازنمایند آیند | ازدامن آفتاب تا جیب زمین | رسمی است که تا خلد امیر دارند
من خار غمت بمردم دیده کشم | چون روستت با دل غمدیده کشم | وانگه که بپیرم رقم بندگیت | بر دوزه استخوان پوسیده کشم

ولهٔ ایضاً

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین | در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهده خود را پی کن | معشوق چو خانگی است در خانه نشین

ابو الوفای خارزمی

از کبار مشایخ خارزم است مردم خوارزم بسبب حسن خلق او را فرشته روی زمین لقب کرده بودند جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده اورا جناب شیخ ابو الفتح که بچند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقب بمولوی صاحب کتاب مثنوی بطهورا و خرداده مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی موسوم بجواهر الاسرار از مریدان اوست باری رساله کنز الجواهر از تصنیفات شیخ است وفاتش در سنه ۸۳۵ این باعیات از وست

رباعی

در سینه کسی که در و پنهانیش نیست | چون نغمه نماید او دل و جانیش نیست | رو در طلب که علت پیدایی | در دیست که هیچگونه درمانیش نیست

ولهٔ

چون بعض ظهورات حق آمد باطل | پس منکر باطل نبود جز جاهل | در کل وجود هر که جزوی بیند | باشد ز حقیقة الحقایق غافل

من از تو وجود نبوده ام تا بودم | این است دلیل آخر مسعودم | در ذات تو ناپدیدم از سعد و دم | در نور تو ظاهرم گر موجودم

ولهٔ ایضاً

در مذهب ما که عقل و هست تمام | هستی را جز بعدم نیست قیام | تا نیست نگردی نشوی هست مدام | هستی است که نیستی نیابد نامش

ولهٔ ایضاً

بگریختم و اعتذار بد تر ز گناه | زیرا که درین بست شده دعوی جاه
دعوی وجود و دعوی قوه و فعل | لاحول و لا قوة الا بالله

اوحدی مراغه

قدوه عرفا و زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه است در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی منفرد و یگان است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است دست طلب گریبان دلش را بجانب اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحدی قرار داد و زبان باظهار حقایق گشاد مثنوی جام جم از وست وفاتش در ۷۵۳ پانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بود از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته می شود

من مثنوی جام جم

خویشتن را نیشناسی قدر | ور نه بس محتشم کسی ای صدر | هم خلف نام و هم خلیفه نسب
ذات حق را مهینه اسمی تو | گنج تقدیس را طلسمی تو | بیدن درج اسم ذات شدی
سر هوی تراد و کون بهاست | تا که هستی دو کون بی کم و کاست | قابلیت قبضه نیست الهی
نه فلک در دل تو دارد گنج | با کو اکب و لیک در یک گنج | گر زمانی بترک تا رآیی
لیس فی جبتی تو دانی گفت | دانا محق تو میتوانی گفت | گاه عبدی و گاه معبودی
پیش ازین کرد و حرف بر خوانی | ترجمت بر جهی که سبحانی

ولهٔ ایضاً

باده نوشیدگان جام الست | شد مذ از شراب دنیا مست | ذوق پاکان نجم و مستی نیست
بت پرستی زمی پرستی تو | مردن عاقلان زمستی تو | چند گوئی که باده غم برد
بهتر از غم کدام یار بود | گر شب و روز بر قرار بود | هر که را عشق او خراب کند
دل سیاهی بهند و رخ زردی | بهل این سرخ و سبز اگر مردی | او حدی شصت سال تخمی دید
سر گهتار ما مجازی نیست | باز کن دیده کاین بیازی نیست | سالها چون فلک بسر کشتم | تا فلک وار دیده در کشتم

از برون در میان بازار آم | ور درون خلوتی است با یارم | کس نداند جمال سلوت من | ره ندارد کسی بخلوت من

من قصایده رحمة الله علیه

تو نامهٔ خدائی و آن نامه سر بمهر | بردار مهر نامه ببین تا در و چه هست | زین آفرینش آنچه تو خواهی نه خود کل | در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلاده و خود دار در و بین | شیری عظیم گفتم اگر خواجه در سراست | نقش است هیچ تکیه مکن نیز بر وقت نیک | وین آلت دگر همه در معرض فناست
دنیا و دین دو پنده میزان قدرت اند | این پله چون بخاک شد آن پله بر هواست | صوفی شدی صد آفت صوفی صفات کو | صافی شدی درت حقه و صد چه حراست
دست کلیم باید و بیضا نهاده و آنگه | گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن | عارف کسی بود که بداند که عارف کیست

و له ایضاً

دل نخجد ار که بر شاهد دنیا نهی | گاهی نه یار نیست که اورا غم یار نباشد | تو نیز امروز چو گردم همه درد آتش زنی | مونس قبر تو شک نیست که مار نباشد
آنچنان زنی چو طوفان اهل موج نشد | گرد بر گرد تو از خیر حصاری نباشد | چون روی بر سر خاکی به بحر گرد درو | چون تو در هر قدمی حقه هزاری نباشد
خاکساران جهان احتقارت نکنند | توچه دانی که در آن گرد سواری نباشد | آن دون آید از این آتش سوزان فردا | که ز رشک تو هم از امروز غباری نباشد
گشت ناکرده چرا دانهٔ طمع میدروی | آب نادیده زمین را چه بهاری نباشد | اگر آن گنج گران میطلبی رنجی بر | گل مپندار که بر زحمت خاری نباشد

و له ایضاً قدس سره

سر پیوند ما ندارد یار | چون توان شد ز وصل برخوردار | هیچ می نیست تا بگویم راز | خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم ز نیستی آن معشوق | در سماعم ز صوت آن مزمار | مطربم پرده ها همی سازد | که در آن پرده نیست کس را یار
همه مستان درآمدند بهوش | هست ما خود نمیشود هشیار | چیست این ناله و فغان در شهر | چیست این شور و فتنه در بازار
تو گمانی که میرسد معشوق | او نشانی که میدهد دلدار | همه در جستجوی او غافل | همه در گفتگو و او بیزار
همه پویندگان این راهند | همه جویندگان آن دیدار | نار در زن بحر من تشویش | بار بر نه ز کمن انکار
سکهٔ شاه و نقش سکه یکی است | عدد از زر هم است و از دینار | آب و آینه پیش کیر و بین | که یکی چون دو میشود به شمار
تا بدانی که نیست جز یک نور | وان دگر سایه در دو دیدار | همه عالم نشان صورت اوست | باز جویید یا اولوا الابصار
رفته شد باغ و خفته شد فتنه | سفته شد در و کفته شد اسرار

و له ایضاً

از من نشان دل طلبید مبید لان | من سر ندیدم چه نوازم نوای دل | هر نی که بوی نیست ز دل از نشنوی بجان | بگذر ز جان که زود دهد بینی لقای دل
دل عرش مطلق است و بر و استوای حق | زینجا درست کن بقیاس استوای دل

بر کرسی وجود چو لاجی است دل نور | بر وی نوشته سرّ ندانی خدای دل | گر دل نه بهر تو بجز این کی گشت پاسبان | قصاب چو که بهر تو داند بهای دل

گنجور آن کسی است که حال جهان بیند | از نور جام روشن گیتی نمای دل
چون آفتاب عشق بر آید تو منگری | جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل
سر پوش چشم کن ز سر جان برانگنی | فیض ازل نزول کند در فضای دل

گر در فنای خویش بکوشی بقدر وسع | من عهده میکنم بخدا در بقای دل

غزلیات

ایصوفی ار تو سنگر عشقی بزن بگوش | مار از غش تو بیفسرد و پیر با | صورت بت کافری باشد پرستیدن کی | بت چیست از معنی بتان دانند واصل آنجا
در پردهٔ تو بر بمه کس ره میبری | با هر کسی بقدر تو کس راه میبرد | تن در فنا روی بحر انها بسود | چون روی دل بقبلهٔ دل در نماز نیست
بوی آن دود که از سال بها بسیه | زآتشی بود که در خرمن ما کرد اثر | هر کس علاج درد دلی می کنند و | دم در کشیده تا علم او چه میکند
گر زهر مار شناس آن کرده را | گر نجهد بود و مار تن خویش بر درد | گر کل اهل یکایک از این کلمه می رمد | وین کلمه را نگر که چه اسوده میخزد
عالم ز ناجرای دل ریش ما پر است | با هیچکس نگفته من این ماجرا بسود

و له ایضاً

در دست ما چه نیست عنان ارادتی | بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

وقتی علاج مردم بیمار کردی | اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش | با جرای عشق را رو زنی بکوش تا چه کند | در نکوهم عاشقی خود نمیکند اظهار چون
انکه از من کار خود را چاره می جستی کجاست | این نکو از من که من خود عاجزم در کار خویش

نه با ندازه خود یار گزیدی ای دل | تا نرسیدی بمنائی نگزیدی ای دل | در هر چه نگرم تو پدیدار بوده | ای نانوده رخ تو چه بسیار بوده
چون آل از تو خواست که عشاق انجوانست | آخر چه شد کز همه بیزار بوده | در کعبه کرد دست بتودی نشانه | حاجی کی التفات نمودی بخانه
گر راستی است هر طلب یکتی توئی | وین راه دور نیست بغیر از نهاد تو | ور خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان | واقف ز یقین نه اند گمان همه
از بس که پر شدم ز صفات کمال تو | نزدیک شد که پر شود از من جهان همه | فرزند بنده ایست خدایش مخوان | تو کیستی که بر خدا بنده پروری

قطعه

گر مقبل است کنج سعادت برای اوست | ور مدبر است رنج زیادت چه میبری | از نیست فتاده در خلایق چه میروی | در پیش تو درویش و تو انگر چه غم خور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور

ایضاً رباعی

چون دوستی روی تو در زم به نیاز | نگذارد دشمن دو نم باز | گر سوختنی است جان من هم سوزد | ور ساختنی است کار من هم سازد

ای آمده گریان تو خندان همه کس | وز آمدن تو شاد و شادان همه کس | امروز چنان مزی که فردا چه روی | خندان تو برون روی و گریان همه کس

وله ایضاً

ای لاف زنان ز همه بوئی زتو نه | حاصل بجز از گفت و شنوئی زتو نه | در هر موئی نشانه بست از تو | وانگاه نشان هیچ سوئی زتو نه

احمد غزالی طوسی قدس سره

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه برادر کهتر شیخ ابو حامد محمد غزالی مشهور بحجة الاسلام است (غزال قریه ایست از طوس) غرض جناب شیخ از اکابر اهل عالم و حال و از اعاظم محققین و مرید شیخ ابو بکر نساج طوسی میباشد و شیخ العارف عین القضات همدانی قدس سره صاحب کتاب تمهیدات ترجمهٔ از آنجناب یافته است کتاب سوانح العشاق را در غلبهٔ محبت وی نوشته آن رساله ایست لطیف و نثر آنچنان خوب و عبارات مرغوب دارد در سنهٔ پانصد و بیست و هفت وفات یافت مزارش در قزوین است تیمناً این ابیات از وی نوشته شد

وله قدس سره

چون چتر سبز جزع بنفشم سیاه باد | با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم | تا یافت جان جنبش از ملک نیم جو | صد ملک سیمرو ز نمودی نمی خرم

عریان ملک بخشم کونی که خارم | **رباعیات** | خاموشش نخنه کویم و کونی که دفترم

باعشق روان شد از عدم مرکبها | روشن ز چراغ وصل دایم شب ما | تا روز اجل خشک نیابی لب ما

از بسکه دلم طریق عشقت سپرد | اشکم بمن و تو بر همی رشک برد | تا نگذارد که دیده در هم چو کند

وله ایضاً

عشقی بکمال دل ربائی بجمال | دل پر سخن و زبان گرفته ز دلال | من تشنه و پیش من روان آب زلال

گر زلف تو سلسله است دیوانه منم | ور عشق تو آتش است پروانه منم | پیمان ترا شرط پیمانه منم | با عشق تو خویش از تو بیگانه منم

وله

تا با خودی ار چه هم نشینی با من | ای بس دوری که از تو تا شد با من

در من نرسی تا نشوی یک با من | کاندر ره عشق با تو گنجی با من

اوحد کرمانی ابو حامد اوحد الدین از معتقدان این طایفه بوده صحبت شیخ محی الدین عربی را دریافته و شیخ مذکور در موضعی از کتاب فتوحات مکیه در وادی نوکر او شافته شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرده از او پرسیده که در چه حالی او شمس الدین پاسخ داده که ماه را در طشت آب می بینم شمس گفت کمر بر قفا دل داری که در آسمانش نمی بینی بمولانا جلال الدین مولوی گفتند که اوحدی شاهباز بود اما کبابی میخورد

گفت کاش کردی و از آن گذشتی چون بیغدار رفت خلیفه زاده میل بدیدن او کرد و گفتند که احوال او این است که در غلبهٔ حال سینه بر سینهٔ اهل جمال میکذارد و گفت اگر چنین است او کافر و مبتدع است من میروم و او را بقتل میرسانم چون مجلس در آمد شیخ بر خاطرش مشرف شد این رباعی را گفت خلیفه زاده بقدم ارادت پیش آمد رباعی این است

رباعی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن | تو آمده گه کافر پیرانجشی | غازی چو توئی روا نباشد کافر بودن

غرض وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و او حدی مراغه و فخر الدین عراقی همدانی در چشمهٔ خانه او آسوده مثنوی مصباح الارواح از دست و فاتش در سنه ۵۸۳ این چند بیت از مثنوی و اشعار او انتخاب و تبرکاً در این سفینه ثبت افتاد

وله من مثنوی مصباح الارواح

تا جنبش دست هست مادام | سایه متحرک است ناکام | چون سایه ز دست یافت آرام | پس نیست خود اندر اصل سایه

چیزی که وجود او بخود نیست | هستیش نهادن از خرد نیست | هست است و لیک هست مطلق | نزدیک حکیم نیست جز حق

هستی که بحق قوام دارد | او نیست و لیک نام دارد | بر نقش خود است نقشه نقاش | کس نیست در این میان تو خوش باش

خود گفت حقیقت و خود اشنید | آنروی که خود نمود خود دید | پس با یقین که نیست الا | موجود حقیقی سوی الله

رباعیات

جز نیستی تو نیست هستی بخدا | ای هشیاران خوش است مستی بخدا | گر زانکه بتی بحق پرستی رودی | حقا که رسی ز نیست پرستی بخدا

چشمی دارم همه پر از صورت دوست | با دیده مرا خوش است چون دیده دوست | از دیده و دوست فرق کردن نکوست | یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

وله

او حد ایدی که هر چه دیدی هیچ است | هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است | سر تا سر آفاق دویدی همه هیچ است | این هم که بگوشه تفرید ی هیچ است

وله ایضاً

زان می نخورم بخشم سر در صورت | زیرا که ز معنی است اثر در صورت | این عالم صورتست و ما در صورم | معنی نتوان دید مگر در صورت

در در سها جواب گفتار منست | در تبکده ها صلیب و زنار منست | سر تا سر آفاق همیچم نخرند | یا رب چه متاعم که خریدار منست

اسرار حقیقت نشود حل بسوال | نی نیز بدریا فتن جهت و مثال | تا دیده و دل خون نکنی نخ سال | هرگز ندهند راحت از قال بحال

وله ایضاً

دل سفر حقیقت است پیش مبین | در کسوت پوست صورت دوست مبین | هر چیز که آن نشان هستی دارد | با پرتو روی اوست با اوست مبین

او حد در دل همیزنی آخر دل کو | عمریست که پیروی سنزل کو | تا کی کوئی ز خلوت و خلوتیان | هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

۱۳۵۴

آذری طوسی قدس سره

نام آنجناب شیخ نورالدین تمره پدرش عبدالملک بیهقی الطوسی است مدتی با سپهداران اسفراین در نظم مملکت کوشید و اما چشم از زخارف دنیوی پوشید جناب شیخ عارفی است کامل و شیخی است واصل فاضلی است مجرد و کاملی است موحد ارادت بشیخ محی الدین طوسی داده قدم در وادی سلوک نهاده فیض صحبت شاه نعمت الله کرمانی را دریافت و خرقه از دست او پوشید و در پی سیاحت بصحبت بسیاری از اکابر رسید دو نوبت بمکه مشرف گردید شدائد سفر بر نفس خود گماشت و بجانب هند لوای سفر افراشت سلطان احمد گلبرگه یک لک روپیه که صد هزار درهم باشد باو داد که سلطان را تعظیم کند قبول ننمود بایران مراجعت فرمود مدت سی سال در برخ پیکانکان نسبت و بر سجاده طاعت نشست هشتاد و دو سال عمر کرد تصانیف دارد رساله جواهر الاسرار و سعی الصفا و ظفرای همایون و عجایب الغرایب از آن جناب است مزاری در اسفراین واقع است

غرض از اشعار آنجناب این ابیات نوشته شد

من قصیده

چنانکه بست فلک دوازده تمثال — که آفتاب بران دور میکند گردان — بر آسمان ولایت دوازده برجید
شمان بی سپه و خسروان بی تمکین — ملوک بی حشم و خدایگان بی اموال — ازین دوازده برج دوازده خورشید
علی است کانکه بکنه حقیقتش نرسید — علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل — چو آفتاب بنوبت همه بارج کمال
حدیث معرفت او بر دوام نامل — بغیر ذات خداوند ایزد متعال — علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل

وله ایضاً

منت خدایرا که مطلع همم — فرمان بر قضای خداوند اکبرم — توحید بحر و این تن من همچو کشتی است
تا از سواد وحدت شدم سرخ روی تر — دیدم شه است معنی کو گوهر است جوهر — جان خدا مثال کشتی و عقل ناخدا است
دنیا چو جیفه طالب آن سگ شمرده اند — لیکن من این گروه سبک نگذرم — این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم
از خسروان دنی نبین سگ ابیکم — از آفتاب همت من مهر ذره منست — گر ذره بدانش از ذره کمترم

من غزلیاته

اگرچه دولت صحبت چنان نمی باشد — درین امید بسیرم که خوش نمائی است — تا من کدای حضرت ساقی گوثرم
شدیم پیر بعصیان و چشم آن دارم — دلی که آه کشد در ره تو از خامی است — گر هر که سوخت از وی دود برنمی آید
گشتگان خویش را پیش رو جلوه دهد — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند — تا شهیدان تو آیین ماتم بر فتد

وله ایضاً

چو مستولی شود در وجد ابدالی تن پر درد — دوای این مرض را هیچکس جز من نمیداند
رهول روز جزا آذری چه میترسی — تو کیستی که در آنروز در شمار آیی

قطعه

ز حکمت بیا موزحمت نخته — که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی — بذلت مرنج و بعزت مناز — که محمود کردید عبد ایاز
بعشق آر رو تا که شاهی کنی

رباعی

من گرنه آتشین نفسم آنستم — من سوز دل حزین نفسم آنستم — نه نام من گذاشت عشقت نشان — من عشق توام چنین نفسم آنستم

امیری لاهیجی رحمة الله

نام نامی آنجناب شیخ محمد و شیخی است مجاز از محول علما و از عدول عرفا مرید حضرت سید محمد نوربخش خلیفه اوست شانزده سال اکتساب کمالات روحانی و اقتباس معارف حقانی از آنجناب نموده شرحی بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته نامش مفاتیح الاعجاز و از همه شروح ممتاز است با ملا عبدالرحمن جامی معاصر بوده و جامی او را تمجید نموده مثنوی در بحر رمل منظوم کرده مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات متنی باسرار الشهود است دیوانی نیز دارد پنج هزار بیت می شود مرقدش در شیراز معروف است تیمنا و تبرکا

غزلیات

چند متی از او نوشته می شود

عالم چو نقش موج ز بحر وجود اوست — بود همه جهان بتحقیقت نمود اوست — اگر حجاب دوئی از میانه برخیزد — یقین که ناظر و منظور لقا تو اوئی بود

وله

ای بی خبر از حالت مذهان خرابات — زین می نچشیدی که شدی سرمست جهات
تا مست ازین می نشوی بار ندانی — اسرار دل اهل دل از شطح و ظامات

ابوعلی رودباری قدس سره

آنجناب شیخ احمد بن محمد ابن قاسم بن منصور دارد اش بجناب شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی مشهور است از قدمای مشایخ و از علمای راسخ است شیخ ابوعلی کاتب که از کبار متقدمین و محققین است اخلاص و عقیدت او پذیرفته و در شان او گفته که ماداوایت اجمع لعلم الشریعة والطریقة والحقیقة من ابی علی الرودباری غرض و فاتش در سنه سیصد و بیست و یک و از آن جناب است

وحقک لا نظرت للدنیا بعین مودة — من لم یکن بک فانیا عن حظه — وعن الهوی والاکوان بالاجنبی
او تهتضی ضاینه جمعت له — ما کان مفتقرا من الاسباب — فکانه بین المراتب قائم — لمنال الحظ او جزیل ثواب

ایردی یزدی

از متاخرین و از طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه هندی هند و ستان رفته و خدمت جمعی از کاملین رسیده و هم در آنجا فوت شد این دو رباعی از اوست

رباعی

بر هیچ و بد جهان چو درد و دریغ — که خنده کم خور تو گر خوشی مسیح — غیر از لب باغ و دم صبح مرا — لب بار گشت و دهادم تنگ

وله ایضاً

ای ساقی باده محتب جامی — وی قاصد غمزه تو پیمائی — تا کی هدف تیر تغافل باشیم — قهری لطفی تمنی دشنامی

انسی جنابدی نام شریفش سید قطب الدین میر حاج و از فرزندان کان جناب شاه نعمة الله ولی است سیدی غرلت گزین و سالکی خلوت نشین معاصر سلطان حسین بایقرا بوده و بروزی معتقدی قناعت مینموده سلطان امیر علی شیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی مولانا جامی بمنزل او رفته تکلفات و تعارفات ایشان را پسندیده صحبتی داشتند و لوای مراجعت افراشتند بعضی از اشعار آنجناب در مجالس انفاس امیر علی شیر ضبط و بعضی در آتشکده ثبت است هم در هرات وفات یافت و دفن

باز این دل شکسته خیال وصال کرد　　چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

وله ایضاً

آنچنان از مرض عشق تو گدا خت تنم　　که مرا هر که به بیند نشناسد که منم

ابو علی مصری وهو حسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابو علی رودباری مذکور است و از اعاظم مشایخ زمان خود مشهور است با شیخ ابو بکر مصری و شیخ ابو القاسم نصرآبادی صحبت داشته شیخ ابو عمران مغربی که از اجلهٔ عارفین متقدمین است مرید او بوده و کسب کمالات از او نموده گویند هر گاه چیزی بر وی مشکل شدی در رؤیا مکاشفه بخدمت حضرت نبوی صلعم رسیدی و از آنحضرت استفسار کردی و جواب شنیدی غرض از طبقهٔ رابعه بوده تیمناً این دو بیت از او نوشته شد

عربیه

ولست بنظار الی عاتب الغنا　　اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر　　وانی لصبار علی ما یشینی　　وحسبی ان الله اثنی علی الصبر

ابراهیم اردوبادی اسمش میرزا ابراهیم و از امیرزادگان آن ولایت بوده و آن از نواحی است در زمان سلطنت شاه جهان هندی بدهلی رفته در آن مملکت عزت و ثروت و افر و فراوانی بهمرسانیده پس از مدتی از تعلقات دنیوی دل سرد و از قیودات ظاهری فرد گردیده اموال خود را ابتاراج داده و در حلقهٔ فقر پا نهاده آخر الامر بایران آمده در اصفهان فوت شد و هم این رباعی از نتایج افکار ایشان است

رباعی

هر زنده دلی که او ز اهل درد است　　دانسته ز اسباب تعلق فرد است　　هر بیهوده ای مرکب طبیعی دارد　　مردی که باختیار میرد مرد است

ابراهیم بدخشانی خلیفهٔ ابراهیمش نام عارفی است والامقام والدش از بدخشان بهندوستان آمده و وی در سنهٔ ۱۰۸۷ در دهلی متولد گردید در بدو حال ملازمت عالمگیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره سید جلال الدین حسین بدخشانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود لهذا کمالات نفسانیش حاصل و بمقامات انسانی واصل آمد گویند که علوم ظاهری نیندوخته و فضایل کسبی نیاموخته معهذا تالیفات و تصنیفات چند از او بوده

و مثنوی بقدر شش هزار بیت منظوم فرموده شرحی بر نکات حقیقت آیات شاه نعمة الله ولی نگاشته و خود طریقهٔ سلسلهٔ نقشبندیه داشته بیت و پنجسال در بلدهٔ لکهنو آسوده چند مزرعه بجهة صرف خانقاهش مخصوص بوده در سنهٔ ۱۱۱۱ وفات یافته تخلص شافقه تیمناً چند بیت از مثنوی ایشان ثبت میشود

من مثنویاته

ما و من گفتن هم از نهج نجاست　　در نمازم را بقدر قدرت کجاست　　هر چه میگویم ز آیین گفت من است

گفت نی باشد ز نائی در نهان　　لیک از نی میشنوند اهل جهان　　روح من با جان جان اندر تن است　　بهتر از نی نیست کس بازار جهت　　هر که چون نی نی گشت خالی را ز گفت

آدم آن باشد کزین دم آگهست　　دمبدم در غیبت غیب اندر است　　عالم کبری که نور سرمدی است　　آن حقیقتهای نور احمدی است

اسیری اصفهانی آقا حسین جان نام داشته در تحصیل مراتب علمیه همت میگماشته و قاتش نخجوانی بوده فقیر او را در خاطرش بصحبت عرفا مشعوف سالکی خلیق و خوشخال و درویشی شفیق و صاحبکمال بوده مثنوی بطرز بوستان شیخ سعدی بقریب ده هزار بیت منظوم نموده نهایت فصاحت دارد از آن جناب نوشته شد

گر نهم امید گشایند پای بسته　　چه پسندند بنال و ریشکنند　　**وله** گواه اینکه نه رندم نه زاهد نه مرائی　　پیاله تهی و سبحه گسسته ما

من مثنویاته

خوش است این باغ اما باغبانش خیف میآید　　گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان نبود

بگیر پیچ خوش گفت بود در جمعه　　که تا میخواند بکامت سپهر　　مبادا تلخ گیرد روزگارت　　ملرزان دل تا بلرزد دولت

یکی آزاده بر پای سروی میزد　　بدستوری آن سرو از پا فتاد　　اگر روزادش مکافات دست　　که از سروی افتاد پایش شکست

چه پیکو بزن گفت دهقان دو　　**وله ایضاً**　　گدائی بیتام همسایه دو

که چون نامیزم ز انعام ما　　بگرد سر هر دو گردیدمی　　یکی گو که گوید بدم نه بمن　　گر سنه نماند ایتام ما

بدوران دو کس را کردیدمی　　که میگفت با حسرت و سوز و درد　　که عمری در ایزاء نشناختم　　و یکی آنکه پرسد بخویشتن

دلم سوخت بر سالکی ره نورد　　شنیدم چو برخاست این نغمه ساز　　چو باید ازین تخت زرخواستن　　نه رستم نه وارسته یافتم

بر آن تخت زرین که جمی نشست　　**وله ایضاً**　　نیرزد نشستن به برخاستن

یکی از اسیران شیرین سخن　　که چون گیرد از راه دین گر کسان　　مبادا دهد رخصت دیگران　　نیرزد در بزم از خود کسی

ابراهیم لاری ره از نکام زادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن صفحه حکمرانی نموده بمکتب خانی سرافراز و بصفت عدل و داد ممتاز بصفات حمیده موصوف و باخلاق گزیده معروف در تذکرهٔ علیقلیخان لکزی متخلص بوالهٔ این بیت از او دیده شد

ما فی تحصیل یار و یار در دل بوده است　　حاصل تحصیل با تحصیل حاصل بوده است

ابوذر بوزجانی از اعاظم شایخ متقدمین و از اماجد محققین بوده از آن جناب است

عربیه

یعرفنا من کان من جنسنا ومسائل الناس لنا منکرة

تو بعلم ازل مرا دیدی | دیدی که بعیب بخریدی | تو بعلم آن و من بعیب همان | رو کمن آنچه خود پسندیدی

امیر مازندرانی از مجاذیب عاشقان و از قدمای صادقان اعراب و پیر اشیخ العجم مانند دیوانش همه رباعی و رباعیاتش بلفظ پهلوی است مزارش در دارالمرز مشهور و این رباعی از آن مغفور است

رباعی

گفت گنرنه گره ره من پوشام | خمیر کرده آب چیل صبا ثمه

واجا لوجه اعلم الاسماء | ارزان مفرویش در گرانبهاثمه

ابوعبدالله شیرازی از اعاظم مشایخ بوده از غایت تحرت محتاج بشرح نیست و جمعی از کبار بنجد متش ارادت داشته نام او ابوعبدالله محمد بن خفیف است و بشیخ کبیر معروف است صد و بیست و چهار سال عمر داشت و در سنه ۳۹۱ رایت سفر آخرت برافراشت این بیت را با آن جناب نسبت است

هر کسی را کار خویش و هر کسی را بار خویش | صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

بوحفص خوزی از عظمای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه شیخ عبدالله یقضان الخوزی است با حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر و اتحاد وافر بایکدیگر داشته اند شیخ جامع علوم بوده ستیخ از ارواح فرموده لهذا آنجناب را شیخ الجن والانس لقب کرده اند کویند قریب بدویست بنده در اوقات اعتکاف در عتبات عالیات و مدینه شرفه آزاد نموده که اغلب آنها عالم و فاضل بوده مدت عمر شریفش بهفتاد و پنجسال و فاتش در سنه ۴۷۲ این رباعی از آنجناب است

رباعی

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق | جویای فراق گشتم اندر آفاق | اکنون که بین فراق تو کرده وفا | خواهی تو بشام باش و خواهی بعراق

برهان کرمانی اسم شریفش شاه خلیل الله بن شاه نعمت الله کهسانی باشاه قاسم انوار صحبت داشته ولادتش در سنه ۸۴۷ غرض سیدی کامل و عارفی فاضل بوده از ایشان است

رباعی

ای دوست بتو لم کن و جام شبانه | مستم کن و از ببر دو جهانم بستان | با هر چه دلم قرار کیرد بیتو | آتش بن اندر زن و آنم بستان

باباشاه عراقی معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده در اصفهان بانزوا میکذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمیفرموده مکر بحسب ضرورت و از روی کدورت غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بوده تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص می نمود این بیت و رباعی از اوست

چه دیده اند کدایان عشق از در دوست | که هر دو عالم شان در نظر نمی آید

واحد چو بکثرت آورد روی ظهور | کردد بحجابات مراتب مستور

رباعی

یکبار وجود است این مرتبها | تا هیچ یکی را خود نشده دور

بی دل دهلوی نام شریفش مولانا عبدالقادر و نظیرش در عهد خود نادر در آغاز شباب از ملازمت استعفا کرده و در زاویه خمول خزیده ترک و تجرید کوشید و باده توحید و معرفت نوشید مرجع اهل کمال و مجاز ارباب حال در تحقیق یکانه و در تجرید مسلم اهل زمانه مثنوی موسوم بمحیط اعظم بزبان درویشان به بحر تقارب تخمیناً بقدر سه هزار بیت از ایشان دیده شد و دیوان مبسوطی نیز دارد

من غزلیاته

مقصد از هستی ما رنج و غم و آزار بود | ورنه در کنج عدم آسوده کی بسیار بود | با که کویم در بکویم کیست تا با ور کند | کان پری روئی که من دیوانه او یم

وله ایضاً

انکس که رموز دان چند و چونست | داند که بلیس از چه رو ملعون است | آری هر کس که حضرت آشنائی | سجود نداند بیقین ملعون است

پیوای بدخشانی و هو شاه خلیل الله بن خلیفه ابراهیم مذکور است مراتب سیر و سلوک را در خدمت والد ماجدش باتمام رسانیده بمدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نموده از اوست

رباعی

من آب شدم سراب دیدم خود را | دریا کشتم حباب دیدم خود را | آکاه شدم تمام دیدم غفلت | بیدار شدم بخواب دیدم خود را

عارف بود آنکه خویش کم کرد و فنا | اثبات نمود ذات حق را بقا | صوفی است کسی که خویش را کرد سفا | دریافت بخود جمله صفات الهی

وله ایضاً

با مردم عالم همت جو و عارف عالم | آکاه زنخچه کی اوئی هر خام

در صورت قطره سر بسر در یائیم | در پیکر یکی اکرچه در بیست بنام | ما یافته ایم اینکه کهش مائیم

بسحق شیرازی اسم شریفش شیخ احمد و کنیتش ابواسحق مشهور باطعمه و سبب این لقب اینکه او بحسن در وصف اطعمه میفرموده بعضی او را مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرکوار و فاضلی عالیمقدار صاحب وجد و حال و مجموعه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت الله کرمانی رسیده

دارادت حاصل کرده ببعضی از اشعار سید نقطه الله اتقنا نموده از آنجمله شاه نقطه الله گفته

گوهر بحر بیکران مائیم | گاه موجیم و گاه دریائیم

او گفته

رشته تاک معرفت مائیم | گه خمیریم و گاه بغرائیم

سید چون واردیده فرموده رشتهٔ تاک معرفت شمائید بسید در جواب گفته که مانمیتوانیم از انه گفت از نقطه الله میگوئیم جناب شاه داعی الله شیرازی بادی معاصر و معاشر و پیر امجد کرده مرثیه در وفاتش بنظم آورده غرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را بتضمین در شعر خود می آورند مرقدش در تکیه چهل تنان

وله

شیراز و این چند بیت از دست | گیسو پریشان سحر که سر کله داشتند | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند | چون از درون خرابه واقف نظر کنی | هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

وله ایضاً

روزه داری و قناعت هوسم بود ولی | چشمکی میزد آن بره بریان که بپرس
کس بیالای مرغزه مکناد اشک | که چنانم من ازین گرده پشیمان که بپرس

حکایت عدس و سفره خلیل الله | زمن بپرس که مداح نعمتم الهم | وله پس از سی جلد بر من کشف شد این راز نهانی | که بورانی است و بجان باد بجانت بورانی

خورد در رواق ازرق چون رهند بزردی | یاد آیدم مرغفه در صحن لاجوردی

بهائی عاملی طاب ثراه

او هو شیخ الشایخ شیخ بهاء الدین محمد العالمی عامل اژاراضی نجد است وحضرت شیخ از اعاظم اصحاب ذوق و وجد است جامع علوم صوری و معنوی و فارس سیه ان فارسی و عربی در لباس فقر و فاقه تهاما مسافرت و سیاحت فرمود و آخر الامر در دار السلطنه اصفهان توطن نمود در ترویج شریعت غرا و طریقت بیضا ساعی جمیله بظهور رسانید و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را بمقامات عالیه فایض گردانید جناب فضیلت مآب مولانا محقق مجلسی اعنی محمد تقی والد ماجد جناب محدث معظم مولانا محمد باقر مجلسی ره اجازه ذکر انحضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تالیفات خود نگاشته بهرحال جناب شیخ را تصنیفات و تالیفات دل پسند است از جمله مفتاح الفلاح و اربعین و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و تشریح الافلاک و مشرق الشمسین و حاشیه تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند کتاب کشکول انحضرت مشهور و معروف است غرض آنحضرت در سنه ۳ اویازدهم شوال لبیک حق را اجابت کفته در خوابگاه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر محتجب الاشاره شاه عباس صفوی نعش شریفش را بمشهد مقدس رضویه نقل نمودند از خیالات معارف آیات آنجناب قلمی میشود

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است | تو در درس عشق ایدل که تمام وجد و حال است

من غزلیات رحمة الله علیه

زمراحم الهی نتوان برید امید | بشنو حدیث ما غط که شنیدنش بها است
عالم همه دلی گو همه شمند است | بر بحر جنون عشق بنه دست هر چه هست | بگذار خلقی نقد جانها بکف دارند
بهائی گرچه می آمد رکعبه | مرت کردم مگر موسی بخند است

وله ایضاً

زمن مریز بسی گر نظر کنم سهو است | گر سه چشم و سیری نمارم از رخ دوست | وی مغنیان شهر بیا علیم کرده بسیار
یارب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق | در دو خیمه یند و غمی نیاند و دین بیفزاید | چون رشته ایمان بجز سوزن نیذ اهل کفر

وله قدس سره

در گوش اهل مدرسه یار بهائی شب چه گفت | کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند
زجام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح | نصیحت گوش کردن را و را هشیاری باید

وله

مرا امید بهبودی نمانده است اینچنین زاری | که میگفتم علاج این دل بیمار می باید
بهائی بارها در زند عشق اما جنونش را | نمی بایست رنجیری ولی این بار می باید

وله

بجاده رهزن که آمد | خالی ز غیب و عاری از غل
پوشش همگی زنار چنک است | تارش همگی زپود زنار
در راه عشق اگر سر بر جایی بنهادیم | بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار | ما عاشقان مستیم سر را زپا ندانیم | این گفتها بگیرید پیر مردان هشیار

وله ایضاً

بیمار محشرم ز شرسباری | که بسیار بسیار کاسید تاشم | بهائی بهای یکی موی جانان
با آنکه در ره عشق در منزلی نخستم | چندان گریستم خون کز دیده دست شستم | که خرقه ریائی پوشم که شیخ و قسم
من آینه طلعت معشوق وجودم | از عکس رخش مظهر انوار شهودم | تا هیچ نشد ساجد و مردود نشدم
تا کس نبرد پیشنهادی ذاتم | می کشد غیرت مرا غیری اگر آید بپوید | زانکه می ترسم که ار عشق تو باشد آه او

وله قدس سره

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی | تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی | وین دو دل یکی بینم یا نخیزم و خود نیز
زاهدی میخانه فرخ روزی دیدم | گفتمش بیار کباد ارمنی مسلمانی | زلف و کاکل او را چون پیاده می آرم
با سیه کلیمان زاجر بلا نخی شاید | بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

وله

شراب عشق میسازد ترا از سر کار آگه | نه دقیقات مثنائی و تحقیقات اشرافی
بهائی خرقه خود را مکن آتش زدی کاشب | جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی زرانی

من رباعیاته

در میکده دوش رهی دیدم مست | تسبیح بگردن و صراحی بر دست | گفتم زچه در میکده جا کردی گفت | از میکده هم بسوی حق راهی است

وله ایضاً

هر تازه گلی که زیب آن گلزار است — گر بینی گل و گر بچینی خار است — از دور نظر کن و مرو پیش کسش — هر چند که نوری نماید مار است

تا نیست نخوردی ره هست مدان — این مرتبه با همت پست مدان — چون شمع قرار سوختن گردانی — سر رشته روشنی بدست مدان

از نالهٔ عشاق نوائی برداز — وز زهر دو غم دوست دوائی برداز — از منزل یار تا توانی ست قدم — یک گام زیاده نیست گامی برداز

آهنگ حجاز می نمودم من زار — گه سوم زال کوش این کفتار — یارب بچه روی جانب کعبه رود — کبری که کلیسیا ازو دارد عار

ای دل که ز مدرسه بدیر افتادی — وز رصف اهل زهد غیر افتادی — انجمن که کار خود نرسانده ز بجای — صد شکر که عاقبت بخیر افتادی

تا زره در رسم عقل پرون نشوی — یکذره از آنچه هستی افزون نشوی — عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

وله من مثنویاته

از سور و حریر بیزارم — یک لمه رزوی لیلی بنیام — باز سیل قلندری دارم

دلم از قیل و قال گشته ملول — ای خوشا خرقه و خوشا کشکول — توحش الفت زسینه جوشیها — یاد ایام خرقه پوشیها

کی بود کی که باز گردم فرد — با دل ریش و سینه پر درد — دامن افشانده زین سرای مجاز — فارغ از فکرهای دور و دراز

خاک بر فرق اعتبار کنم — خنده بر وضع روزگار کنم — یکدمک با خود آ ببین چه کسی — از که دوری بکه هم نفسی

جور کم به زلطف کم باشد — کو ملک بر جراحتم باشد — جور کم بوی لطف آید ازو — لطف کم محض جور زاید ازو

لطف دلدار این قدر باید — گر بیمی زو بر شکست امید — ای مرکز دایرهٔ امکان — وی زبده عالم کون و مکان

تو شاه جواب نامه سوئی — خورشید مظاهر الاهوئی — تا چند بتربیت بدنی — قانع بخزف ز در عدنی

صد ملک زهجر تو چشم براه — ای یوسف مصر بر آی از چاه — تا والی مصر و جود شوی — سلطان سریر شهود شوی

در روز الست بلی گفتی — وامروز به بستر لاحیفتی — نه اشک روان نه رخ زردی — الله الله تو چه بیدردی

بیچاره بسته دلی بکه هم نفسی — یکدم بخود آ ببین چه کسی — شد عمر بشست و همان هوسی — از باده لهو و لعب مستی

گفتم که مگر چو بی بری بر بسی — یا بی خود و را دانی چه کسی — درسی درسی ز کلام خدا — رهبر نشدت بطریق هدا

در نسی بچهل چو شدی واصل — خوجهل نشد ز چهل حاصل — اکنون که بشست رسید سال — خالی نشدی یکدم ز وبال

در راه خدا قدمی نزدی — بر لوح و قار قسمی نزدی — در علم رسوم چه دل بستی — براه جهت به پر اگر پستی

راهی نفسو و اشارا تش — دل شاد نشد ز بشارا تش — تا کی ز تشفاش شفا طلبی — وز کاسهٔ زهر دوا طلبی

در راه طریقت او رو کن — با نان شریعت او خو کن — کان راه نه زیب دروز شک است — وان نان نه شور و نی لمک است

علمی بطلب که ترا فانی — سازد ز علایق جسمانی — علمی که بطلب گر کتابی نیست — یعنی ذوقی است وخطابی نیست

علمی که دهد بجان تو نور — علم عشق است زمن بشنو — علم رسمی همه خسران است — در عشق آویز که علم آن است

آن علم ز تقوی ترا نه — این علم ترا ز تو بستاند

این علم زچون وچرا خالی است — سر چشمه آن علی عالی است

ایضاً وله

عشاق بجمالک قد غرقوا — فی بحر صفاتک واحترقوا — فی نار بوالک قد وقفوا — ولغیر جمالک ما عرفوا

هیهات الفرقة بحرتهم — امواج الادمع تغرقهم — پارا از سر سرا از پا

کر پای نهند بجای سر — در راه طلب ز اشیان بگذر — که نمیدانند ز شوق لقا

من غیر ز لالک ما شربوا — و بغیر جنابک ما طربوا — صد فان بجلالک ما انتبهوا — نفحات وصالک یحییهم

کم قد احیوا کم قد ماتوا — عنهم فی العشق و ما یاتوا — طوبی لفقیر ما فقهم — بشری لحزین ما فقهم

من مثنوی الموسوم بسوانح الحجاز

ایها اللاهی عن التهذیب — ایها الساهی عن النهج القویم — استمع ما ذا یقول العندلیب — خیز و بروی من حمایات الحبیب

مرحبا ای عندلیب خوش نوا — فارغم کردی ز قید ماسوا — ای نواهای تو نار موصده — زد بهر بندم هزار اسکنده

باز کو از نجد و از یاران نجد — تا در و دیوار را آری بوجد — آنکه از نامی سبب افشاده بست — عهد را ببرید و پیمان را شکست

قد صرف العمر فی قیل و قال — یا ندیمی قم نفد صاح الحجا — از زبان آن کار بندان خوش — از پی تسکین دل حرفی بکوش

علم رسمی سر بسر قیل است و قال — نه از آن کیفیتی حاصل نه حال — مل اول عتی بها رسم الهموم — ان تعیری ضاع فی علم الرسوم

لوح دل از نقطهٔ شیطان بشست — علم هو و غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی

وله ایضاً

ایها القوم الذی فی المدرسه — ای مدرس درس عشقی هم بخوان — کل ما حصلتموه وسوسه

فکر کو ان کان فی غیر الحبیب — ما لکم فی الثنا الاخری ضیب — فاغسلوا یا قوم عنی لوثر القلوب — کل علم لیس ینجی فی المعاد

ساقیا بیجه ز ارزوی کرم — بر بهائی ریز از جام قدم — تا کند شق پردهٔ پندار را — هم بچشم یار بنمید یار را

ابذلوا ردا احکم یا عاشقین — کوی دولت آن سعادتمند برد — کو بپای دلبر خود جان سپرد — هر کرا توفیق حق امد دلیل

عزلتی بگزید و رست از قال و قیل — عزلت بی عین علم آن زلت است — ور بود بی زای زهد این علت است — زهد چبود از همه پرداختن

جمله را رد و اول با خر فتن — علم چبود انکه ره بنمایدت — زنک گمراهی ز دل بزداید

ایها القلب المعذب بین المقبلا — فی طریق العشق انواع البلا — لکن الصب لعشوق المحقق — لا بنالی بالبلا یا ویحنی

سهل باشد در ره فقر و فنا — گر رسد جانرا تعب تن را عنا — رنج راحت آورد چون شد طلب — کره کله تو تیای چشم کرک

کی بود در راه عشق آسوده کی — سر بسر درد است و خون پالودگی — غیر ناکامی درین ره کام نیست — راه عشق است این ره حمام نیست

ای خوش آنکو رفت در حصن سکوت | بست دل در ذکر حی لایموت | خامشی باشد مقال اهل حال | گر بجنبانند لب کردند لال
تر دماغ دل بود دل کاستن | از عبادت مزد از حق خواستن | چشم بر هم بستن از کوری نیست | طاعت از بهر طمع مزدوری است
اندرین ویرانه پر وسوسه | دل کرفتن از خانقاه و مدرسه | فی زخلوت کام جستم فی زسر | فی ز مسجد طرف بستم فی ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر | تا بکام دل کنم خاکی بسر

تکملهٔ سبعهٔ رضا از سادات رفیع الدرجات قصبهٔ بم من اعمال کرمان بیش سید نعمة الله ولی کرمانی قدس سره العالی منتهی میشود سید رضا خان نامش بوده در زمان سلطنت محمد شاه هندی بهندوستان رفته سلطان را بوی اخلاص بسیار و محترم میزیسته در کشف دقایق و فهم حقایق خاصه در مسئلهٔ توحید که از مسائل مختصهٔ متسلم بوده صاحب اخلاق اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از افکار ابکار آن جناب است

بیت

خواست در پرده کند شمع رخش جلوه گری | ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری

تقیی کاشانی رهٔ از اجلهٔ سادات شهر مزبور و بفضایل و خصایل ستوده مشهور است از سالکان مسالک طریقت و از عارجان معارج حقیقت و از مجذوبان بوده است مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزوا گزیده و اغلب در کوهستانها میگردیده اشعار محبت آثار دارد تیمناً و تبرکاً چند بیت ازو در ینوشته می شود

وله

تا نپرسند زمن واسطهٔ خاموشی | بر فیقان بضرورت لب من در سخن است
دود ستان این جهان و آن جهان پوچ | کیچه پیش من است این پوچ و آن پوچ
با این یک سیفر و شد غوطه زان یک هیچ و حیرت | ذرات جهان خورشید من کرم است تا زارش

وله ایضاً

تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش | که من آن قد رعنا می شناسم
یکی بر خود دیبال ای خاک کورستان شادابی | که چون من کشتهٔ ناز است و خنجر در لحد داری

رباعی

بحر کرم منت جود که برم | محو عدم ننام وجود که برم
گویند بسجود پیش حق باید کرد | چون من بهمه حق شدم سجود که برم

تابت بدخشانی اسم شریف آنجناب میر محمد افضل مولودش در دهلی و در فن فقه و کلام و حدیث مهارت کلی داشته تبرک و تجرید میکذرانیده جمعی از دوات او را کزیده غرض وفاتش در سنه ۱۱۵۱ دیوانش دیده نشد این ابیات از اوست

موج دریا بکر نخته وحدت دریاست | که بهر موج هم آغوش بود دریایی | با آنکه یک حقیقت دارد تمام عالم | بر پا نموده هر کس همکامه جدایی

وله ایضاً

خوش کرده ایم جائی در کوشهٔ خرابات | زاهد بامل بجد از ما رسان دعائی

جامی جامی نام منتخب مولانا نور الدین عبد الرحمن ولادتش در سنه سبع و عشر و ثمان مائة منتسبش بمجد شیبانی که از مجتهدین حنفی بوده میرسد پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد دشتی چون اصل ایشان از محلهٔ دشت اصفهان بوده باین لقب ملقب بوده اند و خود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص می نمود در هنگام اقامت در جام و هرات تخلص خود را جامی قرار داده در سبب این تخلص خود فرموده است

قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم | جرعه جام شیخ الاسلامی است | لاجرم در میان اهل سخن | به دو معنی تخلصم جامی است

غرض بعد از تحصیل کمالات طالب جلالات معنوی و مقامات عرفانی گردید و بخدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسیده شیخ سعد الدین کاشغری او را بخدمت خواجه عبید الله احرار دلالت نمود ارادت او را کزید و بمقامات بلند فایز کردید تالیفات و تصنیفات بسیار دارند مثنویات اشعار ایشان مشهور است از جمله سلسلة الذهب سلامان و ابسال تحفة الاحرار و سبحة الابرار یوسف و زلیخا لیلی و مجنون خردنامهٔ اسکندری کتب سبعه آنجناب دیکر شواهد النبوه نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیدهٔ ابن فارض شرح بیت امیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی و خواجه انصار بهارستان شرح رسالهٔ مناسک حج رسالهٔ عروض و قافیه رسالهٔ موسیقی فوائد ضیائیه رسالهٔ منتی دیوان اشعار مدت هشتاد و یک سال عمر فرمود در سنه ۸۹۸ رحلت نموده

غزلیات از اشعار آنجناب نوشته می شود

عشق است آنکه در دو جهان جلوه میکند | کاه از لباس شاه و که از کسوت کدا
یک صوت برد و کونه همی آید بکوش | کاهی صدا همی نیش نام که ندا

وله

من دستی ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات
اول همه تو بودی آخر همه توئی | این لاف دکران در میانه چیست
جای زاهد ساحل است هم و خیال | جان عارف غرقهٔ بحر شهود
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال

سلوک راه عشق از خود رهائی است | نه قطع منزل و طی مقامات
نیست در افسردکان ذوق سماع | ورنه عالم را کرفته است این سرود
هیچکس سر دهان حقیقت نجست | هر کسی بهر دل بخوانی میکوید
عکس زانکی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال

ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام | کالنبذ فی الدجنة و الشمس فی الغمام
ممکن ز تنکنای عدم ناکشیده رخت | واجب بجلوه کاه عدم ناهاده کام
در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست | بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

صوفی چه فغان است کز من این الی این — **وله ایضاً** — این نکته عیان است من العلم الی العین

جامی کن اندیشه ز نزدیکی و دوری — لاقرب و لابعد و لاوصل و لابین
لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

رباعیات

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی — بی نشان باشده زایشان نتوان یافت نشان

ای آنکه بعقبهٔ وفا روست ترا — بر مغز خیر احجاب شد پوست ترا — دل در پی این و آن نیکوست ترا — تا کیدل داری بس است یکدوست ترا
هم سایه و هم نشین و هم ره همه اوست — در دیر و کنشت و اطلس شه همه اوست — در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع — با بنده همه اوست تو با بنده مباش
بر شکل بتان ماه رخ عشاق حق است — بلکه عیان در همه آفاق حق است — هر چیز که بود زود یا دیر بقید جهان — با بنده که همان زوجهٔ اطلاق حق است
داهی است حق تجلی بس دانش و راست — داهی است خلق سوی حق یکسر راست — هر کس که در این ره خلق سوی حق یکسر راست — هر کس که در این ره خلق سوی حق یکسر راست
آنرا که فنا شیوه و فقر آئین است — فی کشف و یقین نه معرفت زین است — الفقر اذا تم هو الله این است

وله ایضاً

رفتاز میان همچو امد خضر ما — آنکه تش از جمال غیب اندر کش — چون جبوه آنجمال بیرون زتوست — با در دامان و سر بجیب اندر کش
یک خط بهزار یکی بیب اندر کش — گردیم تصفح ورقا بعد ورق — حقا که ندیدیم و نخواندیم در ان — جز ذات حق و شئون ذاتیهٔ حق
مجموعهٔ کون را بتانون بسنج — سیدان بعین که محض خیر است ازل — پس شر بهمه مقتضای غیر است ازل
هر جا که وجود کرده سیر است ازل — چون آب حیات در سیاهی پنهان — شد بحر در انبوهی ماهی پنهان
بنگر بجهان سر الهی پنهان — نه در حق تو کیف تو ان گفت بدان — با ذات تو از روی تعین همه غیر
ای ذات تو در شان همه پاک از شین — هر لحظه بپوشش چهره چون عشوه کنان — ز دخنده که من بنگرم خوبان جهان
با گلرخ خویش گیشم ای غنچه دهان — آخر همه تیر لا باشی ازو — در پرده عیان باشم و لی پرده همان
چیزی که نه روی در قفا باشی ازو — عالم بتو پیدا و تو خود پیدائی — آن به که بزندگی جدا نه ایم اما نیست
ای در حرم قدس تو کرسی را جا نه — از هر چه ببردگی جدا خواهی شد — ما را بتو حاجت و ترا با ما نه
کر در دل تو کل کند رد کل باشی — ما و تو زهم جدا نه ایم اما نیست — ور میل بقرار بیل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روی بحق — اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

وله ایضاً

عالم بود ار نه زعبرت آری — نهری جاری بطور های طاری — هر ذره ز هستی اش بتوحید گواه
ای برده گمان که صاحب تحقیقی — وندر صفت صدق و یقین صدیقی — هر مرتبه از وجود حکمی دارد

من سلسلة الذهب

جل من لا اله الا هو — سبحات جلال او قاهر — این چه مجد و بهاست سبحانی
کل فی نعت ذاته الا لسن — لمعات جمال او ظاهر — وین چه عز و علاست سبحانی

دوجهان جلوه گاه وحدت تو — شهد الله گواه وحدت تو — پرتو روی تست از همه سو — همه را دو بتست از همه رو
ای ظهور تو با بطون دمساز — ای بروز تو با کمون همراز — احدی لیک مرجع اعداد — واحدی لیک مجمع اضداد
ظاهری با کمال یکتائی — باطنی با وفور پیدائی — ایمنی از تغیر و تبدیل — فارغی از تحیر و تحویل
یا جلی الظهور و الاشراق — چیست جز تو در انفس و آفاق — لیس فی الکائنات غیر الله شئ — انت ثم انت الضحی و غسق اذا یغشی
هم مقید خود است و هم مطلق — اوست مغز جهان همه اوست — خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
آدمی چیست برزخی جامع — **وله ایضاً** — صورت خلق و حق در و اقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش — ذات حق و صفات چونیش — مشتمل با دقایق جبروت — مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق — ظاهرش خشک لب بساحل فرق — صورت نیک و بد نوشته در و — حیرت دیو و مهر شته در و
بود عکس جمال ایزد پاک — اگر ابلیس پی برد چه باک — خواب مرگ و حیات پندارست — صلح مرگ از حیات پرزارست
باشد ای کرده رو براه طلب — نیم عمر تو رفت و نیمی شب — شب تو چون همه گذشت بخواب — عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز کرد روز — چیزی از شب بدزد و بر وی دوز — مقصد شبگیر کن که می شبگیر — میت این راه انقطاع پذیر
ان لله منزلا لبرکات — فی اخامین دهرکن نفحات — ای صباتحفه آمدو تو بخواب — بر شامت زدو تو مست و خراب
سیه بوی گل نسیم سحر — لیک از آن مرد خفته را چه خبر — اگه بیدار فی یافت یضیب — اگه بیدار فی یافت یضیب
هیچ دانی که این چه جلوه گریست — **من سبحة الابرار** — آنیه چیست و مذر آنیه کیست
آنیه اوست اندر آنیه هم — آن باسرار حقیقت مشحون — گفت در کعبه مجاور بودم — غایبانه دیده و معاینه هم
والی مصر ولایت ذوالنون — چه جوان سوخته جانی دیدم — لاغر و زرد و شده همچو هلال — در حرم حاضر و ناظر بودم
ماکر آشفته جوانی دیدم — گه بدینسان شده لاغر و زرد — گفت آری بسرم شور کسی است — کردم از وی ز سر مهر سوال
گه مگر عاشقی ای شفیقه مرد — یا چو شب روز ستاز و تاریک است — گفت در خانه او یم همه عمر — که چو من عاشق و شیدا ش کیست
گفتش یار بتو نزدیک است — یا ستمکار و جفا جوست بتو — گفت هستیم هم شام و سحر — خاک کاشانه او یم همه عمر
گفتش میل و یک دوست بتو — با تو همواره بود هم خانه — ساز کار تو بود در همه کار — در هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتش یار تو ای فرزانه — سر بسر درد شده همچو چه — گفت رو رو که عجب هیچ نه ای — برادر تو بود کار گذار
لاغر و زرد شدی بهر چه — دلم از محنت قربش خون است — بست در قرب بهم روز ال — به کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست — آتش بیم دل و جان سوزد — شمع امید روان افروزد — نیست در بعد جز امید وصال

من تحفة الابرار

گفت بمجنون صنمی در دشت | گی شده مستغرق دریای عشق | عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست | عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس | گفت که ای محو امید و هراس | نیست درین پرده بجز عشق کس | اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق زیک مصدرند | شاهد غیبند یکی بگذرند | عشق بهر سینه که کاوش کند | خون دل از دیده تراوش کند
عشق مجازی بحقیقت قوی است | جذبه صورت کشش معنوی است | عشق کجا دامن آلوده یی | عشق کجا راحت و آسوده یی
عشق زوسواس بود تا هوس | عشق نه جوهر بود و نه عرض | هر که دم از عشق زد و مرد از و | زنده کسی یافت که برخورد از و
ای بصدف تیره دلان خم زده | از صدف اهل صفا دم زده | شیوهٔ صوفی چه بود هستی | چند تو بر هستی خود ایستی
گر تو ز این همه آواره چیست | هر نفس این زمزمه تازه چیست | قالب تو رومی دل زنگی است | رو که نه این شیوه یکرنگی است
باطن رومی دل زنگی مگیر | رنگ یکی گیر دو رنگی مگیر | رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست | مهرهٔ آن دانهٔ دام هواست
پیش که با خاک شوی خاک شو | پیش که ناپاک روی پاک رو | بر در هر پیر کمر بندیت | به که بسر تاج خداوندیت
در حرم پیر یکی سایه شو | در حرم پیر یکی سایه شو | در کهرش کیج کران مایه شو

جمالی دهلوی

از اکابر شاه جهان آباد و از وارستگان آن دیار فرخ بنیاد و معارف دستگاه حقانی و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب دنیوی به یکی و پوست تخمی قناعت نموده بشیخ بهاء الدین گنبو کر شیخی صاحب حال و او را خال بوده ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراشته در هرات با مولوی جامی ملاقات و بعد از لطایف صحبت یکدیگر را دریافتند غرض صاحب خیالات متین و احوالات کزین بوده از اشعارات آنجناب است

عشق راظی لسانی است که صد ساله سخن | ش | یار با یار بیک چشم زدن میگوید

من اشعاره

ما را ز خاک کویت پیراهنی است برتن | آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
ویرانه دلم را گنجی است یاد رویت | در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن

ولله

دو گز کرک بوریا و پوستکی | لگی پر زهر دو دو دستکی | اینقدر بس بود جمالی را | عاشق رند لاابالی را

جمالی اردستانی قدس سره

وهو قطب العاشقین و غوث الموحدین شیخ المجد و عارف الموحد جمال الدین محمد پیریست شوریده جان و صافی ضمیری است شیرین زبان حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع خصایل انسانی و مکی مرید جناب پیر مرتضی اردستانی بوده در خدمت آنجناب بتحصیل مراتب معنوی نموده از اماجد محققین و اعاظم عارفین گردید

و مدتی بطریق سیاحت در ولایات گردش کرد صاحب چندین هزار بیت متین است و مثنویاتش پسندیدهٔ موحدین است بزعم فقیر پس از جناب شیخ عطار بکثرت نظم و مزید مثنویات معارف آیات کسی از اهل حال با وی برابری نمیاید و با انکه فقیر همه منظومات آنجناب را ندیده زیاده از پنجاه هزار بیت از آثار اشعارش را در سلک مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این کشف الارواح شرح الواصلین روح القدس فتح الابواب مهر افروز کنز الدقایق تنبیه العارفین محبوب القدیقین مفتاح الفقر مشکوة المجتبین معلومات مثنویات استقامت نامه نور علی نور مطلع و منظور مرات الافراد دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات و غیره غرض فات جناب پیر در سنه ۸۷۹ تتمتاً و تبرکاً

من حقایقه

قدری از افکار ابکار آنتخاب نوشته می شود

انچه من چشم اگر خلق جهان دیدی یقین | روز و شب همچون فلک سرگشته و حیران بدی | زاید امروز اربدیدی چشم پر آشوب دوست | کی در آن چشم مروتی و عده فردا بدی
هر کرا دل مجروح تیر غمزه جانان نشد | کافر اصلی است گر شیخ است ور زنار بدی | مهدی و هادی من جز نور یارم کی بود | عاشقان را کار کی با مومن و ترسا بدی

ولله

چشم در ره دارد و جان بیدار و دل در انتظار | تا مرا جان و دل ناکه در آید در کنار

روی بی رنگی ندیدی رای یکرنگی کزین | زانکه یکرنگان درین ره واصلند ای مرد کار
ای طلبکار معانی اول از خود دور شو | چون ز خود گردی مبرا خود نه بینی غیر یار
خون و غم در دسوز مبتدیان را بود | منتهی را زان یافت سکون و قرار
هر دل و هر همتی مسکن و جایش ست | زاغ بسر کین پرد باز بر شهریار

ولله ایضاً

غوطه خوردی ای یلان در تک دریای جان | بو که بگنج آورید آن گهر شاهوار

بیا بیدار شو جانا اگر داری سر ذوقی | که دولتخان عیان دیدم من اندر سر بیداری
شو غافل اگر مردی که غفلت خواب می آرد | بغیر از خواب حیوانی فراوان خوابها داری
قانع بباش ایدل باحرف قیل و قالی | در دی طلب ز مردان باذوق و کشف حالی
رندان پاکباز ان این شیوه نیک دانند | تو نام و ننگ داری محروم ازین وصالی

ولله ایضاً

دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدائی | گفتم که چه سر داری گفتا سر رسوائی

گفتم که چه می پرسی کارام نمی گیری | گفتا که برو واپرس زان دلبر هرجائی
عالم همه حیرانند و اشفته سر گردان | جز آنکه تو بر هانیش از خویش و بخود خوانی

رباعیات

آن سرو روان ز بوستان دگرست | وان غنچه دهان ز گلستان دگرست | آن عطر فروشی که تو نامش دانی
از قید خودی بدر دو چین خوشست | در عالم بی نشان سیدن خوشست | آن روی که رشک زهره و مهر است
هر روز بشکلی بمکان دگرست | هر دم هزار شیوه دیدن خوشست

دم دم و دم عشق آن و غم غم غم غم
با این دم و غم تو آن شدن محرم ما
زنهار جدا مپین و مش از دم یار

من در عجبم که هر که خواهد مردن
با خود بجز از کفن نخواهد بردن
وآماده کند آنچه نخواهد خوردن

خواهی که از این ورطه بجائی برسی
یا برسه گوی لرمانی برسی
تا بو که از این خوان نوائی برسی

ایضاً من مثنوی کشف الارواح

پس و پیش وجود اشیاء کوین
توئی پیدا و روشن عین در عین
نه هیچم خبر زخت در این و آن من

کسی کو بر کرینندش بعالم
وهندش جام زهر و شربت غم
بجز تو کس ندانم در جهان من

خدارا کم نشین با اهل عادت
که تا پنهان شود در وی عجایبات
سزاوار زیت باید در قیامت

چو کرد دشش جته یک خادم تو
شود غالب بشیطان آدم تو
بجز آیات عشق اندر جهان نیست

چپاور رزق دل از بهر انسان
که دل بس فارغ است از آب و از نان
اگر خواهی تو عشق لایزالی

بچشم عاشق و در جان معشوق
یکی نوری است روشن در دو صندوق
نباشد کسی کو فرد نبود

زبان اهل دل آیات حق است
که دل شان و ایما مرآت حق است
ولی کو در دلی شد محو و با حق

بگر سوز محبت زین علایق
مسوزاند که دل بیند حقایق
حدیث راستان دل می پذیرد

ببینند نوری از نزدیک و از دور
ولی کرد و از آن انوار مغرور
زد نه روزیش نود بجز پوست

ادب باش ای پسر تا نیست کردی
چو شیطان کرد دا خود بین و خود دوست
نمی پسندد رویش غیر مستانش

خوشا آدم خاک آن و زکاری
جهان عاقل زفعل و کرد و ستانش
برافشاند بروی دوست دستی

قلندر وار بر خیز از یکی موی
که موئی در نگنجد اندرین کوی
اگر داری دلی خوخوار خوش بو

خوشا انکس که معنی یافت در پوست
که پیش از مرگ رخ بنمایدش دوست
که بینی ذات را در سر صورت

من مثنوی شرح الواصلین

هزاران دود و داو دوست
هر دلی کو نیست دایم در دناک
که سازد هر چه جز جانان فراموش

لایزال عقل و دل دانا کی است
وصل خواهی از خدا غایب مباش
اسیر ماست گر زشت است و زیبات

واصل است و واصل است و اصل است
هستی بنده حجاب بنده است
نیست و اصل نیست داخل نیست پاک

تا رهی از نقصهای ما و من
پاکی ظاهر آب ظاهر است
شه نه بینی غایب از نایب مباش

منزل حق چیست لهای خراب
انکه شد مست از دو چشم مست او
ور نه مهر دوست خوش خشنود نیست

ای خدا بگشا در فتح و فتوح
ما که عجب علم کمند شمع روح
نیست خیر از جذب جاه و میل مال

غیر اهل عشق کز خود رسته ام
با قیان خود را بقیدی بسته ام
هر که خواهد این کتاب و این شراب

آ جمالی دید روی و موی او
مایه دوری بحق ذو الجلال
گو بنه سر پیش پای بوتراب

من مثنوی روح القدس

باسم عظیم و ذات قدیم
گر عشق است و بس هر چه هستی ای حکیم
چشم ترکش دید و شد هندوی او

درین دشت و کشور هم رزد و بال
جهان شد منقش ز رزد و زال
بگیسوی اشقر پرپیچ و خم

بجان علی و بروح رسول
بپیش و عین است و شین است و قاف
گر عشقت و بس هر چه هستی ای من

گر بی عشق و بی درد و بی سوز و داغ
بان زلف پرچین که زنجیر هاست
چکویم چگویم ز سیغ و قاف

بیابی نیابی تو پایان راغ
تو در بند خویش و گرفتار خویش
بنور و صفائی که در پیر هاست

گر این دم دو صد جان بود اهرمن را
بدستور پروانه پر بر زنم
نه بینی نه بینی رخ یار خویش

یکی وان یکی من مخوان غیار
یکی در دو بین و دو بین در یکی
چو پروانه خود را بر آذر زنم

روان چون صدف شو ز بایی ما
من این ره و ه آخر بهم بر درم
نگر تا نیفتی ازین در شکی

همین سور شمع است تا خورد من
چو پروانه گردی سوی دار شمع
که در چین زلفش نه بندد اندرم

من مثنوی مهر افروز

چه خوش گفت آن عاشق روزبه
هر که یابد بقین شود سالار
که پروانه داند ره نار شمع

حکمت و همت و محبت یار
انبیای خدا چنان باشند
که با درد جانان شب از روز به

اولیا نیز در دیار علوم
سیرشان مختلف بود چو نجوم
که چو خورشید دلی نشان باشند

آن یکی ناظر مقامات است
وان دگر پاسبان هر ذات است
وان یکی سوز و ساز جان دلست

گر بیابید گرد رهگذرش
حلقه گردید حلقه گرد درش
وان دگر گرد رقم محو بندیش

من مثنوی کنز الدقایق

تازه نگاری طلب ایجان و دل
هر چه بجز اوست سراسر بسوز
مرد با همت حقیر آن است

چشم از این نیک و بد بیها بدوز
برده بکلی ز دل آرام من
وان دگر گدائی در فقیران است

قامت دلجوی دلارام من
عشق تو در جان و دلم کشته ام
گر گدائی تو گدازی دلم

خاک من از خت تو سبز شته ام
هر که در این بحر شگرف اوفتاد
عشق بحر رو که جمال آورد

دور ز اخبار و ز حرف اوستاد
ای دل آزرده گو شرح پوست
عالم صورت بروال آورد

ای تو پناه همه چو بنده گان
دی تو زبان همه گوینده گان
کاینچه عطای تو بود آن دهم

زسیتن و خوردن و خفتن مباد | جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد | باده صورت همه جنگ آورد | عشق مجازار و در رنگ آورد
فکر خود و ذکر خود و کار خود | جمله فسرد و ریز بر یار خود | آه مکن راه مجو مزن دست | تغز نشین مغز بهین ریز پوست
کنگ به آن دم که دم از دی زند | یا دو سه پیمانه از آن می نزد | کور به آن دیده که آنرا ندید | بیدل و به خوت که آن خوند ید
جادوی انکار ستمکار من | غمزه فزون ریخت بازار من | صورت معشوق که آن جان ماست | ساغر و پیمانه و پیمان ماست
گر بکشد ور ببخشد خوی اوست | حاکم دل نرگس جادوی اوست | جرم زما لطف کم زان اوست | صبر زما جور و ستم زان اوست
تا نبود کر نمناید جمال | کافرم ار باز نمایم ملال | کاه قرار است و کجی بی قرار | این چه قرار است که داده است یار

من مثنوی تنبیه العارفین

هرچه شنیدی تو بدی خوی اوست | جوید حیات جاودانی همی | از همه خویش عار دارند | هرچه کنی دیدی و کردی نه اوست
آنان که درین جهان فانی | همخانه و یار مقبلان باش | همراه در فریق بیدلان باش | بر دل همه داغ یار دارند
دل وقف نگاه جانفزا کن | جان نیز طلب کن و فدا کن | با هرچه یکی شوی همانی | زنهار مباز زنده کانی
از زور و ز پرستی و ز زر همان | فی وصل بماند و نه هجران | چون جان نبغدای یار کردی | نقد دل و دین نثار کردی
دانا نشود کسی ستمکار | زنهار بکوش و دل بدست آر | این منزل و راه مرد باشد | مردی که ز خویش فرد باشد
اسحار دهی است بی سرانجام | با صورت پخته معنی خام | دلهای پر از غبار و آشوب | هرگز نشود مقام محبوب
ای غافل تن پرست تن دوست | تا چند روی چو سگ پی پوست | اندر پی هر نظر نظره است | واندر سر هر سفر سفره است
عارف جیل و حند ماند | در دیده بجز احد نماند | ایمان بحیات جان نداری | جز همت آب و نان نداری
دل محبوب ده که زنده شوی | از آزار دل کسی نجوید | خاری کشد و گلی نه بوید
بنده کی کن که زنده کی یابی | شه شوی شاه کر تو بنده شوی
خواجه این مفلسی ز بیکاری است | زنده کی خود ز بنده کی یابی
چون تو بسیار کول بیحاصل | غم واندوه تو ز بی یاری است | گرگ مرده شکار پنداری
فقر تحقیق است و صورت است | دل نهاد ند لذین منزل | در بر دوست بی وقار شدند
عمل خود چو گنج پنهان کن | توشه ستار و صحبت پست | بری از راحت و سلامت باش
گر بدانی غم حقیقت عشق | دل بدست آر و خانه ویران کن | برسه دار بی رضا نروند
نشوی جز انیس و همدم عشق | گس چه داند که چیست عشق ای دل | که نه پیداستش ره و منزل
گرچه جان عشق در جوش است | لیک این تیره نه لایق گوش است

جلال الدین یحیی معروف بمولوی معنوی و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد سلطان محققین و برهان مدققین است ابا عن جد از فضلای روزگار و علمای نامدار بوده بهاء الدین محمد

والد ماجد مولانا اقتباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود خواص و عوام آن مملکت را بوی اخلاص و ارادت بود بحدیکه کثرت مریدین مایهٔ خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید بالاخره برنجش انجامید لهذا مولانا بهاء الدین با متعلقین از بلخ بعزم حجاز بهجرت گزید در نیشابور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین محمد بوی فرموده و مثنوی اسرارنامه باو عنایت نمود و در آنوقت جناب مولوی شش ساله بوده اند غرض بعد از زیارت مکه معظمه باستدعای سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی پادشاه روم در قونیهٔ روم توقف گزین شدند بعد از چندی مولانا بهاء الدین وفات یافت و برو ضهٔ رضوان شتافت کمالات و فضایل مولوی برتبهٔ رسید که هر روز چهار صد فاضل در زمرهٔ تلامذه در مدرسهٔ وی حاضر شدند بالاخره بخدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید و اینکلمات مشهور و در اغلب کتب مسطورات کمالات آنجناب محتاج به تحریر و تقریر نیست مثنوی ایشان معروف است دیوانی مبسوط نیز بنام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده اند وفاتش در سنهٔ ۶۷۲ و از اشعار

آن جناب اختصاراً چنانکه آب حکایت کند از خاره و ماه

من غزلیاته قدس سره

این ابیات نوشته میشود تا عقل و روح حکایت کنند قالبها

ای مرده که در تو ز جان هیچ بویی هست | رو مرده که عشق نه مذموم ستوده است | اول بار که عشق تو اول نه آخر است | هر سو نظر کنم که از آن سوی می رود
شمع جانفزا کرو این لگن تن چه کنی | این لگن گر نبود شمع ترا صد لگن است | تو هر خیال که کشف حجاب پنداری | بیفکنش که ترا خود همان حجاب شود
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست | چرا بانسانستاین گمان باشد | حس چو بیدار بود خواب نه بیند هرگز | از جهان نرود دل بجهانی نرسد

هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند | چو زاب و گل گذری تا دگر چه ساز کنند
ستاره نیست خدا را که در زمین گردد | که در هوای ویست آفتاب چرخ کبود
خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش | بنماید هیچش الا هوس قمار دیگر
خوش از عدم پر دهی این صد هزار مرغ | وز یک گمان هستی پر و این صد هزار تیر
گر تو فسون نه از ملک تن بیرون کنی | در میان جان به بینی موسی هر دو خویش
بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن | دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم | چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
سر مناره اشتر رود و فغان برآرد | که شدم نهان من اینجا که بیند اشکارم
تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم | سر کشه و پابرجا مانده پر کارم

گویند رفیقانم کز عشق به پرهیزم | از عشق بپرهیزم پس اگه در آویزم | قدحی دارم بر کف بخدا آتو نیابی | همه تا روز قیامت تنه نوشم نه بریزم
دل من تفت بباران من تازه بپسی | من بیچاره کجایم نه بباغ نه بپسیم | من از برای مصلحت جمعیتی مانده ام | بمپس از کجی من از کجا مال کراز دزدیده

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست — خام بدم پخته شدم سوختم — من ز خود آمدم اینجا که بخود باز روم — هر که آورد مرا باز برد در وطنم
من ز عالم ترا تحفه گزیدم — روا داری که من تحفه نشینم — لاف محبت زنم تا نفسی است دمم — گر بتمامی ز خود بیتو دمی نم زنم
صد هزار سال اگر بر لحدم گذری — شک شود همه کلم روح شود همدمم — حبت درد بر زنم هر که شکایت آرد — کاین ز کجا گرفته آن ندکجا خریده
آینه خریده‌ای نگری جمال خود — در پس پرده رفته پرده‌ها دریده — میکفت در بیابان بند دال در ره — صوفی مذاندر دا و منیت آفریده

بر پیمانهٔ دل باش همان مانند مرغی دیده بان — گر پیمانهٔ دل زیادت مستی و ذوق و قهقه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی — مباش خفته بستی خراب باش خراب — یقین بدان که خرابی است عین بهبودی
اگر گمان بریم که اینجا فضل هست — اینهم زنست بایه پندار ما توئی — چنان تو مرغی نه دیده نه بینند — که هم فوق باشی و هم در سرائی
از خلق جهان کناره می‌گیرد — آن را که تو در کنار میابی — در بن خانه نمی یابم جز او کس — تو هشیاری دراشاید به پیشینی
انصاف بده که عشق بیکو کار است — ز آن است ظل که طبع بد کردار است
در مذهب عاشقان قرار دکر است — از عشق تو تا عشق رهی بسیار است
توشوت نویش را لقب عشق نهی — کار دکر است و عشق کار دکر است

من رباعیاته

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست — وین باده ناب را خمار دکر است — بر علم که بدرسه حاصل کردد — کار دکر است و عشق کار دکر است
در سینه هر که ذره دل باشد — ما کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست — ناموس است زمن بر من و باقی همه اوست
امجو هر فقر و سوی الفقر عرض — فی عشق تو زندکیش مشکل باشد — دیوانه کسی بود که عاقل باشد
جز من اکرت عاشق و شیدا بیکو — باز لف چو زنجیر کره در کره است — الفقر من العالم شد و عرض
شادباش ای عشق خوش سودای ما — الفقر شفا، و سوی الفقر عرض — الفقر من العالم شد و عرض
عاشقی پیداست از زاری دل — در سیل ولت بجاب ماست بکو — کر هیچ مرا در دل تو جاست بکو
خوشتر آن باشد که سر دلبران — کفته آید در حدیث دیکران — عشقهائی کز پی رنکی بود — ور بت بکو منیت یکو راست بکو
عاشقان جام فرح را کشند — کر بدست خویش خونشان بکشند — کار پاکان را قیاس از خود مکیر — ای طبیب جمله علتهای ما
صد هزاران دام و دانه است تا یکی مرغ آید در دام — کر هزاران دام باشد هر قدم — نیست چاره‌ای چو چاره‌ی دل
ما چو نانیم و نوا در مارنست — ما همه شیران ولی شیر علم — عشق نبود عاقبت ننکی بود
حلمها زاید و نا پیدا ست باد — جان فدای آنکه ناپیداست باد — کر چه باشد در نوشتن شیر شیر
هر که او آکاه تر رخ زرد تر — کر به پیر انیم تیران فی زماست — چون تو با مائی بباشد هیچ غم
شد عدد چون سایهای کنکره — یک کهر بودیم همچون آفتاب — حلمها زاید و باشد و ببدم
هست چون تیغ و چو پر بی غلاف — لشکره ویران کنید از نخیتی — ما کمان و تیر اندازش خداست
تا غلاف اندر بود با قیمت است — تا رود فرق از میان آن و من — چون برون شد سوختن را آلت است

دیده ما چون لبی علت در اوست — رو فنا کن تا ید خود در دید دوست — کردش چرخه رسن بر اعتبار است — چرخه کردان را ندیدن قلتبات است
پایه پایه رفت باید سوی بام — هست حیری بودن اینجا طبع خام — پای داری چون کنی خود را لنک — دست داری چی چون کنی تنها تو چنک
کر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی — از کر بکریزیم از خود ای محال — از کر برتابیم از حق ای وبال
صورت و معنی چو شیر و بیشه دان — یا چو آواز و سخن اندیشه دان — از سخن صورت بزاد و باز نرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون — بازشد کانا الیه راجعون — کر بجبل آئیم آن ما ندان اوست — ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
کر بکویم ابر پر رزق ماست — ور بخندیم آذر مان برق ماست — ما کرایم اندر زمان پیچ پیچ — چون الف کو خود مذارد پیچ پیچ
یا دآر ای مهان زین مرغزار — یک صبوحی در میان مرغزار — یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
این روا باشد که من در بند سخت — که شما بر سبزه کاهی پر درخت — ای عجب آن عهد و آن پیمان کجا کو — وعده های آن لب چون قند کو
ای جفای تو ز دولت خوبتر — انتقام تو ز جان محبوب تر — از حلاوتها که دارد جور تو — از لطافت کس نیارد دور تو
نار تو این است نورت چون بود — ما تمت این است سورت چون بود — نالم و ترسم که او باور کند — ور ترحم جور را کستر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بتجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد — چند انامم سیدهای بی‌نشان — ای تو زده کرده بکین من کمان
یا جواب من بکو یا داد ده — یا مرا از اسباب شادی یاد ده — قافیه اندیشم و دلدار من — کویدم مندیش جز دیدار من
حرف و کفت و صوت را برهم زنم — تا کرا این هر سه با تو دم زنم — یاوه کرده وسوسه باشی ولا
ای کران جان خار و پست هستی مرا — زانکه بس ارزان خریدستی مرا — هر که او ارزان خرد ارزان دهد
ای رهیده جان تو از ما و من — ای لطیفه روح اندر مرد و زن — مرد و زن چون یکشبه ره آن یک بوی
از غم و شادی بباشد جوشها — با خیال دوهم بنود هوشها — باده در جوشش کدایی جوش پاست
باده از نا هست شد نی ما از دو — قالب از ما هست شد نی ما از دو — این همه کفتیم لیکن در بسیج — چرخ در کردش کدای جوش پاست
مطلق آواز ها از شه بود — کر چه از حلقوم عبدالله بود — کفر هم نسبت بخالق حکمت است — می عنایات خدا هیچیم و هیچ
سوی من منکر بخواری منکرست — تا نکویم آنچه در رکهای تست — عقل جوزا را ز من افزون دهد — چون بانسبت کنی کفرات است
چونکه عقل تو عقیله مردم است — خود نه عقل است آنکه مار و کژدم است — موسی و فرعون را منهی رهی — تو من کم عقل را چون دیده‌ای
چونکه بی رکی اسیر رنک شد — موسی با موسی در جنک شد — چون به پیر کی رسی کان دانشی — شیر نر در پوستین بره‌ای
این عجب این رنک از بی رنک هاست — رنک با بی رنک چون در جنک هاست — نیست خورشید نهان در ذره‌ای — از یکی ره صد ره و دیکر متحد
در حروف مختلف شور و یکی است — کر چه از یک ره‌ی سر تا پا کی است — آن یکی ره صد ره و دیکر متحد — از یکی ره بزل و دیکر ره‌ی جد
هر نبی و هر ولی را مسلکی است — لیک تا حق می برد جمله یکی است — آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بکزین کرا به نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود — ما لداران بر فقیر آرند جود — بر بد بیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بنی کم تنید

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند ماری شود
اسم خواندی رو شمار ابجد
مه ببالا دان نه اندر آب جو

هر چه جز عشق خدای احسن است
گر شکر خواریست آن جا کین من است
کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله غنهم هاطل

اقتلونی یا ثقاتی انّ فی قتلی حیاتی فی حیاتی
مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها
از تو ای بی‌نقش با چندین صور
هم بشب هم موقد خیره سر

ای برادر تو همه اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
چون نظر در قرص داری خرپی است
واکه شد محجوب ابدان در شکی است

هیچ کنجی بی‌دو بی دام مباش
خز بخلوتگاه حق آرام مباش
گر کل است اندیشه تو کلشنی
ور بود خاری تو هیمه گلخنی

ای بسا کس را که صورت داد آه
قصد صورت کرد و بر انداخت زود
انکه این مه پیکر خوبان بشد
گرچه تدبیرت هم از تو پر اوست

دست پنهان و قلم بین خط کذا
اب در جولان و ناپید اسوا
آنچه پیدا عاجز و پست و زبون
وان جهان هست بس پنهان شده

میدرومی دوز دایین خیاط کو
میدرد می سوزد این نقاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
وانچه ناپید چنین تند و حرون

صبغة الله هست رنگ خم او
پسمها گیرد رنگ کرد و اندرو
چون از آن خم افتد و گردش قمر
ساعتی مؤمن کند زندیق را

این منم خود خم انا محق کفتن است
رنگ آتش دارد اما آهن است
شد ز رنگ طبع آتش محتشم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آتش پنهان چه لب بندد ز آه
ریش تشبیه و مشبه را بخند
گوید او من آتشم من آتشم
من چو آتشم نیست بر من ننگ و عار

جان من کوره است و آهن حق
کوره را این بس که خانه آتش است
ای سلامت جو رها کن تو مرا
ای سلامت کو سلامت مر ترا

حلقه‌های سلسله تو ذوفنون
هر یکی حلقه ده دیگر خون
باز دیوانه شدم من سامی طبب
باز سودائی شدم من امی صبب

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و سلوک
چون قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور بر داری بود

سیرتی کان در وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است
حکم آن خوراست کاو غالب تر است
چونکه زر پش از مس آمد آن زر است

مار زبان را هنگریم و وقال را
در درون راهنگریم و وحال را
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها
ازره پنهان صلاح و کینه‌ها

ای خنک آنکس که بیند روی تو
یا در افتد ناگهان در کوی تو
نقد عشق از زهره و مه تا حد است
عاشقان را مذهب و ملت خداست

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه خواهم خویش را
در بهاران آن دو صد گل خندد احمق است
پخته کی داند که این باغ از کی است

لفظ در معنی همیشه نارسان
زان همی گفت قد کل اللسان
هر که گوید جمله باطل آن شقی است
هر که گوید جمله حق احمق است

آن مجاز است این حقیقت ای حزین
نیست سجده جز درون سروران
در شکست اهل دل جد می کنند
گر شود عالم پر از خون تا دل مال

نور با هم نور شو با نار نار
کی خورد مرد خدا الا حلال
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
نور با هم نور شو با نار نار

از نظرگاه است ای معتبر وجود
جای کل کل باش جای خار خار
هر که را افزون خبر جانش فزون
از نظرگاه است ای معتبر وجود

هر زمان دل را دگر رائی بود
اختلاف مؤمن و کبر و یهود
نفس اژدر در هاست او کی مرده است
هر زمان دل را دگر رائی بود

آن یکی از دی یک از جائی بود
بلکه کردوفی و دریائی عمیق
آن یکی از دی یک از جائی بود

این هم از تاثیر حکم است و قدر
چاره می‌جستی تو انی حذر
دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل زامل دل برداشتی

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش دشمن دشمن دیرینه دوست
مرگ هر کس ای پسر هم مرگ اوست
چون جهته شد مختلف نسبت دو است

از نوشته است ار نکوی است ار بد است
نفی از یک چیز و اثباتش رواست
آخر از وی حبت و هیجون داشته
ناخوش و خوش در وجود تو ز خود است
زانچه کشتی شاد بر کس شاد شد
هست صحرا گر بود دشمن انبساط

هر چه از وی شاد گردی در جهان
از فراق و بندیش آن زنان
هر کجا باشد شه ما را بساط
هر کجا تو با منی من خوش دلم
گر بود در قعر گوری منزلم

از نمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین مندگی پایندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقاتی
ان فی قتلی حیاتی فی الحیاتی

بر دریچه‌ام از آنم چون هلال
صد دریچه‌ام در این صف نعال
از جمادی مردم و نامی شدم
از نعامردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر

از ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم
انچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم انا الیه راجعون
آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی چون او شود

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
گر نه معشوقش بود جویای او
چون در این دل برق مهر دوست تافت
اندر آن دل دوستی میدان گزاشت

تشنه می‌نالد که کو آب کوار
آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جانها
از آن او و ایم ز آن ما

میل معشوقان خوش و خوش می‌کند
عشق معشوقان و رخ افروختند
عشق عاشق جان او را سوخته
عشق عاشق جان او را می‌کند

گه بر عاشق بگل بی‌نیاز
گاه میکوشد در آن راه دراز
قرب نی بالا و پستی رفتن است
قرب حق از جنس هستی رستن است

بادو عالم عشق را بیگانگی است
اندر و هفتاد و دو دیوانگی است
مطرب عشق این نغمه تا بع است
بندگی بنده و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم
سخت مست و بیخود و واشقه
دوش ایجان بچه پهلو خفته

غیر عقل و جان که در کار و حراست
آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در نبی و در ولی

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست
ظاهران اختران قوام
باطن ما کشته قوام سما

پس بصورت عالم صغر توئی
پس بمعنی عالم اکبر توئی
تو بهر صورت که آئی ایستی
گر نه‌ای آن با نه آن تو نیستی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صد رخ خویشی فرش خویشی بام خویش
هین مرا مرده مبین کز زنده‌ام
در کف شاهد نگر چون بنده‌ام

من عصایم در کف موسی خویش
موسیم پنهان و پیدا پیش پیش
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظن است و حیرانی نظر

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها بیش و می نزدیک شد
عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب حق چه تاب

گرچه قرآن از لب پیغمبر است
هر که گوید حق نگفت او کافر است
بنده نی در هر سری سری کند
آنچنان را آن چنان تر میکند

ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
بس منافق کاو ز دین ظاهر گرفت
خون صد مؤمن بپهانی بریخت
عقل ضد شهوت است ای پهلوان
انکه شهوت می‌تند عقلش بخواند
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
اوج را بر مرغ دام و فخ کند

یار مغلوب است پنهان است ای غوی
بخت دهری همین باشد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن

یار غالب شو که تا غالب شوی
می بینم باز کبوتر صد هزار
مرگ گر کس می نه پندد آشکار

عمر گر کس ته هزار و پا حصد است
مرگ کبوتر را چه باشد زان بدست
کل شیئی ها لک الا وجهه

جمله پندار مذکر کس باقی است
ای غلط کردند یک کس باقی است

هیچ تفاشی نگارد و نقش
بی امید نفع هیچ عین نقش
هیچ کوزه گر نگند کوزه شما

نقش ظاهر هیچ نقش غایب است
وان برای غایب دیگر بیست
هر عین کوزه نی از بهر آب

گر تو گوئی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست
غیب را بینند بقدر صیقلی

گر بفضلش بی ببینی هر فضول
کی فرستادی مرا چندین سؤال
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

هر کسی پیش کلوخی سینه چاک
کان کلوخ از حسن گشته جرعه ناک
بی جهه دان عالم امر و صفات

جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نیارم گفت لطف آن وصال
صاف اگر باشد نذارم چون کنند

انکه از دیدار عشق است بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس
جوز تا نخورد نگردد مغز پاک

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
این نیاید در تکیل او شد مقتضی
ذره عقلت به از صوم و نماز

بهت الوهیت رهانی دهد ز لاف
هر که در پوشد بدو گردد بقا
کام دنیا مرد را ناکام کرد

این نیاز از جسم لاغر می کند
صد ره را چون بدر انور میکند
انکند مر بنده را از چشم شاه

عمر و مرگ این هر دو باش خوش رود
بی خدا آب حیات آتش بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت

چون قدم آید حدث گردد عجب
پس کجا راند قدیمی را حدث
هر که جز معشوق باشد جمله سوخت

باز سیلم دید هندستان بکاست
از خراج امید برد شد خراب
مرگ حاضر از تو غایب بودن است

غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گر دو صد زنجیر آری بر درم
چونکه دلکش گردد همرنگش کند

عاشقم من بر فن دیوانگی
بین مبر بر پایم آن زنجیر را
گر شکستم سلسله تدبیر را

معنی مردم بر آتش حاکم است
سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
اندر این ره دوری و نزدیکی نیست

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
لیک آتش را شورش هیزم است
قدرت آتش همه بر ظرف اوست

این انا هو بود در سرای فضول
از اتحاد نور تر راه حلول
وین انا را رحمت الله ای عجب

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردندش دهانش دوختند
که بهر سو راخ مارم می کزد

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد
آب اندر ناودان یاد بکار

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مرد چنینم کو بکو
لیک سنخ دل بود ای دو نظر

جامه اش سوزد بگوید نار نیست
جامه اش دوزد بگوید تار نیست
زانکه جبری حس خود را منکر است

پوز بند و سوزه عشق است بس
ورنه کی وسواس را بستی کس
پیر عشق تست نی موی سپید

الهمان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان جذبه سبیل
گفت صورت کو ز ذات وصف تست

باده از غیب است کوزه این جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
باخفی الذات محسوس الفطن

انت کالماء و نحن کالنبات
یخفی الوتبج و غیره جهات
جنبش ما هر دمی خود اشهد است

گردش سنگ آسیا از اضطرار
اشهد آمد بر وجود جوی آب
که گواه ذوالجلال سرمد است

رحم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تمخ تو چون خواهد کشید
خاک بر فرق من و تمثیل من

تا دمی از هوشیاری وارهند
جمله عالم را ختیاری و هست خود
میکنند از سرمستی خود

چیست معراج فلک این نیستی
جمله دانسته که این هستی نخ است
ذکر و فکر اختیاری و رخ است

جان من بستان تو ایجان را مهول
زانکه بیهوشم ز جان جان ملول
چون نشانم چون بپنداری دلم

جز کرکتسلیم و رضا کو چاره ئ
در کف شیر نر خونخواره ئ
آبهوی لنکیم و او شیر شکار

ای عدوی شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا
روحها را می کند بیخود و خراب

خانه خود را همی سوزی بسوز
کیست انکس کو بگوید لا بسوز
انت و حجمی کالعجان لمراده

من ندانم که تو ماهی یا دشن
برک کاهم پیش تو ای تند باد
من چه دانم کو کجا خواهم فتاد

توبه را بارد کر سیلاب برد
وز آمد پاسبان را خواب برد
بوی جانی سوی جانم میرسد

عاشقی و توبه و امکان صبر
این محالی باشد ایجان را بسطر
استخوان پوست و پوست بر تنش

چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فزونی شعشعه تیزی و تاب
چونکه جمله از یکی دست آمده

چون زنیک دریاست این جوی روان
این چرا نوشش است و آن هم روان
وحدتی دیده با چندین هزار

نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای او کورست و کر
گر طبیبی را رسد زین گونه جنون

طب جمله عقلها منقوشش است
روی جمله دلبران پوشش است
مات او یم مات او یم مات او

بحر وجدانی است جفت او زوج نیست
گوهر و هایش غیر موج نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ و پیچ

آن یکی کز انسوی صف است و حال
جزوی نایه بمیدان مقال
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

تا سحر جمله شب آن شاه ولی
خود همی گوید الست و خود همی
همچو کشتی غرقه میکرد و آب

بود می اگه رمز لهای جان
وقت خواب و بیشی و امتحان
در زمان هوش ام هیچ من

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دل تنگ تر از چشم سیم
آن الف چیزی ندارد غافلی است

مؤمن و ترسا بهود و کبر و مکر
جمله را رو سوی آن سلطان الفلک
پیچ وقت آمد نماز زمستون

دست گیر صد هزاران نا امید
می خدایم سید هد از جام وی
خاک بر فرق من و تمثیل من

انت کالماء و نحن کالرتی
که گواه ذوالجلال سرمد است
جنبشی کز دیده در عین قرار

غایت القرب حجاب الاشتباه
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
همچو کشتی غرقه میکرد و آب

ای دل ما خائنان و منزلت
بوی یار مهربانم میرسد
در و دو عالم غیر یزدان نیست کس

ای ول ما خائنان و منزلت
بوی جانی سوی جانم میرسد
این چرا هشیار و آن مست آمده

تا دمی از هوشیاری وارهند
جمله عالم را ختیاری و هست خود
میکنند از سرمستی خود

چیست معراج فلک این نیستی
جمله دانسته که این هستی نخ است
ذکر و فکر اختیاری و رخ است

جان من بستان تو ایجان را مهول
زانکه بیهوشم ز جان جان ملول
چون نشانم چون بپنداری دلم

جز کرکتسلیم و رضا کو چاره ئ
در کف شیر نر خونخواره ئ
آبهوی لنکیم و او شیر شکار

ای عدوی شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا
روحها را می کند بیخود و خراب

خانه خود را همی سوزی بسوز
کیست انکس کو بگوید لا بسوز
انت و حجمی کالعجان لمراده

من ندانم که تو ماهی یا دشن
برک کاهم پیش تو ای تند باد
من چه دانم کو کجا خواهم فتاد

توبه را بارد کر سیلاب برد
وز آمد پاسبان را خواب برد
بوی جانی سوی جانم میرسد

عاشقی و توبه و امکان صبر
این محالی باشد ایجان را بسطر
استخوان پوست و پوست بر تنش

چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فزونی شعشعه تیزی و تاب
چونکه جمله از یکی دست آمده

چون زنیک دریاست این جوی روان
این چرا نوشش است و آن هم روان
وحدتی دیده با چندین هزار

نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای او کورست و کر
گر طبیبی را رسد زین گونه جنون

طب جمله عقلها منقوشش است
روی جمله دلبران پوشش است
مات او یم مات او یم مات او

بحر وجدانی است جفت او زوج نیست
گوهر و هایش غیر موج نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ و پیچ

آن یکی کز انسوی صف است و حال
جزوی نایه بمیدان مقال
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

تا سحر جمله شب آن شاه ولی
خود همی گوید الست و خود همی
همچو کشتی غرقه میکرد و آب

بود می اگه رمز لهای جان
وقت خواب و بیشی و امتحان
در زمان هوش ام هیچ من

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دل تنگ تر از چشم سیم
آن الف چیزی ندارد غافلی است

مؤمن و ترسا بهود و کبر و مکر
جمله را رو سوی آن سلطان الفلک
پیچ وقت آمد نماز زمستون

خلق را چون آب از آن صاف و زلال | وز آن بدان صفات و خوابحال | آن متبدل شود درین چند بار | عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویر است عکس آب جوست | چون جمالی چشم خود خود جمله اوست | نقشها کز با خبر گر بی خبر | در کف نقاش باشد مختصر
گوزه گر با گوزه باشد کارساز | گوزه از خود کی شود هستی فراز | صورت از بیصورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زاد است دود
فاعل مطلق یقین بی صورت است | صورت اندر دست او چون آلت است | تا بدریا سیر اسپ و زین بود | بعد از نیت مرکب چوبین بود

حمید الدین ناکوری قدس سره

ناکور از ممالک هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است و بخدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته و خرقه از دست جناب شیخ معین الدین حسن سنجری چشتی که از کبار سلسلهٔ چشتیه است پوشیده در آن ولایت بدست خود زراعت مینمود و بحصول قناعت میفرمود آن جناب را در تصوف رسالات لایقه و عبارات محموده است از جمله رسالهٔ راحت القلوب و رسالهٔ عشق نامه

با آنکه نجسته ام کمی آزارت | این دو رباعی از اوست | وز تیغ جفا نکرده ام افگارت
از رشک اگر نظر کنی سوی کسی | رباعی | در لحظه بقهر بشکنم بازارت
آنرا که به تهمت معاصی گیرد | هر عذر که گوید همه را بپذیرد
وانرا که بدوستی بخواند در پیش | با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد

حسینی هروی نور الله مرقده

امیر حسین ابن عالم بن ابی الحسین و جامع علوم ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه پس از ترک سلطنت بمولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابو الفتح که بیک واسطه از مریدان شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی است رسیده بعضی گویند که بخدمت شیخ بهاء الدین زکریا فایض گردیده علی ایحال از اماجد ارباب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده نثراً و نظماً کتب محققانه تصنیف فرموده منجمله در منشورات نزهة الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و در منظومات گنج الرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را بطرز زاد المسافرین کمال انس است لهذا بر سنن آن امین العاشقین راپرداخته گویند طرب المجالس نیز منسوب باوست دیده ام سئوالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سئوال و انتساخش بدین منوال است

نظم

ز اهل دانش و ارباب معنی | سئوالی دارم اندر باب معنی | نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است کز خودش نبود تفکر

الی آخره گلشن در جواب این سئوالهاست غرض وفاتش در ۷۳۸ در هرات و از آنجا است

من مثنوی زاد المسافرین

آنجا که حریم بی نیازی است | اندیشهٔ ما خیال بازی است | حرفی که رود ز راه تقلید | خورسندی طبع دان نه توحید

قومی که ز جمله پیش دیدند | در آینه عکس خویش دیدند | آسوده بکرد و خود تنی تو | آنگه دم معرفت زنی تو
در آینه دیده هوا را | گوئی که شناخته خدا را | او را چو همیشه او تمام است | گستاخ مرو که کار خام است
زنهار بحجت و قیاسے | غره نشوی بحق شناسی | مشکل بود ای غریب گمراه | گفتند بقل و ندیمی شاه

حکایت

شبلی چو در این تحیر افتاد | مقبول ازل حسین منصور | پرسید که این چه کارسازیست | روزی در این سوال الحاح داد
آمد بر آن جهان پر شور | گفتند که انا الحق است این | گفتا نیم از حقیقت آگاه | در حقه نگر چه مهره بازی است
الله چه لفظ یا چه نام است | گو در دز بان خاص و عام است | هر یک بشارتی دهندش | لیکن همه در تو میرسیدن
تحقیق تو چیست بیتو بودن | زین پیش نمی توان نمودن | آن دیده که او دوئی نبیند | گردیدن بیان چنانکه دیدند
در دیدن شان شکی نباشد | لیک آن همه جز یکی نباشد | یکگانه ز آشنائی است | جز وحدت معنوی نه بیند
در راه تو ای غریب دلتنگ | بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ | از خویشتنم خبر نیامد | چیستن او جدائی است
آه این چه ترانه ییست نغم من | عمریست همی که جان گنجم من | هر طایفه را بیاز مودم | جز یک دم سر و بر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست | حاصل نشد آنچه دل همی خواست | آسوده ندیده هیچ کس را | کز رفتن او آمدن خبر نیست
با هر که دلم ز دین خویش را | کس را بتحقیقش گذر نیست | این نکته نمود ناصوابم | چون گم شوم آنکه چه یابم
گویند عنان خود بتابے | گم شو که چو گم شوی بیابی | تا کی طلبم در این ره او را | این چیست که گم کنم من او را
نایافته را کیے چه جوید | گم گشته ز یافتن چه گوید | این سوخته چند کاهد آخر | از سوختنم چه خواهد آخر
می سوزم ز هره نفس نیست | درمان چه کنم که دست درین نیست | ای هم تو ز چشم خود نهانی | نادان شده و همی ندانی
هر دم عشش آتشی فروزد | تا سوخته را دوباره سوزد | ای بی خبر از خبر نیاز | تو غافل و جمله کار با تو

خطاب بحضرت جامعهٔ انسان

ای پنج دو در اشمار با تو | در جوی تو میرود دو هو دا | الله بجول در هواداست
بر خود نظر از خواص کردیے | بندیش که با که همدمی تو | هم دوزخ و هم بهشت با تو
ای قطره تو غافلی و دریا | لیکن پس پرده سحاب است | داری تو ز زمین و آسمانی
آئینهٔ هر دو عالمے تو | در لوح تو هست جمله موجود | گر دیده دیده را کشائی
در برج تو آفتاب و ماه است | کاین همه هزار عالم ایجاد است | ای بی خبر از جهان معنی
پیدا و نهان و بود و نابود | راهت نه صراط مستقیم است | عمری سر و پا برهنه رفتی
دانی چه بمنی از چپ و راست | بردار قدم که ره تمام است | اول ز تو رفتن است و دیدن
تا در نظرت اسید و بیم است | آخر همه بردن و رسیدن | لیکن قدمی بره نرفتی
چندین تک و پوی تو دو گام است

فانی شو اگر بقات باید — بگذر ز خود ار خدات باید
مردان که ره خدا سپردند — در عالم زنده کی بمردند
در شیب و فراز این مقامات — صد کم شده چنی از کرامات
چون آب روند بی علایق — آمیخته با همه خلایق

نزدیک کسی که راه بین است — این ره نه بخرقه و کلیم است
ای پرده نشین این گذرگاه — اول قدمی که عشق داری
منصور نه مرد سرسری بود — از نهمت کافری بری بود
در عشق نه شک و نه یقین است — زچون و چرا نه کفر و دین است
دل حق طلبید و نفس باطل — این عربده نیست سخت مشکل
می بین و مپرس تا نبینی — میدان و مکوی تا نمانی
بی نام و نشان شود نشان کن — بی کام بیابان شو و پایان کن
ای سایه تو مرد صحبت نور — تا نور نباشد ترا ظهور
اندیشهٔ وصل آفتاب را — بگذار که ذره کی رسد را

در صفت عشق

بی عشق مگیر هیچ سر راه — کر مردن تو رنج تمام است
از نهمت کافری بری بود — او صاف نمیه چون بدل شد
زچون و چرا نه کفر و دین است — مردان همه اصل پاک دارند
آنان که ز جام عشق تستند — بنت نه آب و خاک دارند
این عربده نیست سخت مشکل — این ره نه بخرقه و کلیم است
میدان و مکوی تا نمانی — اول قدمی که عشق داری
بی کام بیابان شو و پایان کن — تفرین خلایق آفرین است
تو جام جهان نمای خویشی — ابری است که جمله کفر بارد
سر بر قدم و قدم بسر نه — پیرایه سرش سیاست شرع
واکنده قدم از قدم بدر نه — حق را ز برای حق پرستند
از هر چه قیاس تست بگذر — او باشد و او دگر سخن نیست
رو ماتم خود مگیر کین سور است — خشر تو هم اندرین مقام است

میساز بدین قدر که بودند — هر عقده که بود در تو حل شد

رباعی

حسین بیضاوی قدس سره العزیز

از اهل بیضا و آن از بلاد فارس است کنیت جناب شیخ ابوالغیث ولقبش منصور شیخی است پن الخواص والعوام مشهور ارادت بشیخ عمر بن عثمان مکی خلیفه شیخ جنید بغدادی داشته در همه کمالات علم کمال افراشته شیخ شبلی گفته که من و حلاج هم مشرب آنا مرا اظهار و دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ فرید عطار و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعاظم ایطایفه وی را ستوده اند و بعضی انکار نموده اند احوالات غریب و کرامات عجیب از وی در کتب مسطور است و بعضی خود مشهور است شیخ ابوعبدالله بن محمد الخفیف که شیخ کبیر شهرت نموده گفته است که چون شیخ منصور را بسبب کلمهٔ مشهور محبوس نمودند روزی پیش وی رفتم گفتم که از این سخن بازای تا خلاصی یابی فرمود انا گفته عذر خواهد غرض در ۳۶۹ دست و پای شیخ را قطع کرده در باب الطاق بغداد بر دار زده تیر باران کردند بعد سوختند و خاکسترش را بر باد دادند

نظم

روا باشد انا الحق از درختی — روا نبود چرا از نیک بختی

وکتاب نور الاصل وکتاب جسم الاکبر وکتاب جسم الاصغر وکتاب بستان المعرفه وطاسین الازل از انجناب

و فقیر هیچیک را تاکنون ندیده ام تیمنا و تبرکا چند بیت از انکار اکبار او نوشته شد

انا انا امرانت هذا المهین — خاشای خاشای من اثبات انیت
فاین ذانک عنی حیث کنت ذا — فقد تبین ذاتی حیث کنت ذا
بینی وبینک انی ینازعنی — فادفع بلطفک انی من البین
ولا اذوقک محزونا ولا فرحا — الا وانت منی قلبی وسواسی
ولا همت بشرب الماء من عطش — الا رایت خیالا منک فی الکاس

وله — هو شیء لا کالاشیاء امبدا — کل علی الکل تلبس وهو منبذ
و نور وجهک مفقود بناظری — فی ناظر القلب انی فی ناظر البصر
و لا ذکرک مقرون بانفاسی — الا وذکرک مقرون بانفاسی
و لا احببت الی قوم احادثهم — الا وانت حدیثی بین جلاسی
کفر فی دین الله والکفر واجب — لدی وعند المومنین قبیح

حسن شاملو علیه الرحمه

از اهل جلیل شاملو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر شاه سلیمان صفوی در بدو حال خیریت آل ملازمت می نمود آخر کار ترک فرموده بعبادات و مجاهدات پرداخت وخود را از سالکین وطالبین محسوب ساخت این بیت از اوست

بیت

گیرم ز خلق وی بهانه گیرند کسی — از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حزین لاهیجی قدس روحه

اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمد علی و از متاخرین است در اواخر دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کمالات صوری و معنوی بود و خطوط را نیکو رقم می نمود آوازه اش بجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی بهندوستان آورد و در ولی توطن گزید و معروف اهالی آن بلاد گردید اعاظم آن دیار امراد و طلاب را محل اعتماد و جمعی انجمن عشق اعتقاد بهم رسیده دیوانش ملاحظه

من غزلیاته

با هر چه بود انس تو جای تو همان است — هر چیز هوای تو خدای تو همان است — گو دل مشیمه را نشمار و بخویش مگ — و نیاز چشم مردم دنیا حقیر نیست
از صحبت صوفی منشان سوخت دلم — ای باده پرستان همه یکدم بسلامت — نومیدی عاشقان قدیم است — محفوص بروزگار من نیست
کردم دلم نکته زاهد خاموش مرنجان — چه گویم من این صورت دیوار چه گوید — بنمای رخ چون دیده را کرم عاشق گردد — ور خوش بود بدستور بت مازا چه رسد گردد

تو زهد خشک زاهد من عشق و می پرستی — تو عیش هوشیاری من و گریهای مستی

باز وی زال دنیا چند فکنه نیرنگ است — بی دردیشت هستی نامردیشت پستی — دولت طلبی دامن دل داده ازدست — شاید که بردن آید از این ورطه همه عمر
نالیدن بلبل نوآموز عشق است — هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی — پیداره میکشم شب بطاق ابروئی — سبوکشان خرابات عشق را هوئی

حسین کاشی رحمة الله علیه

وهو مولانا حسین بن حسن از اکابر علما و اماجد فضلا و اعاظم عرفا بوده دست ارادت بجناب شیخ ابوالوفای خارزمی که از شایخ سلسلهٔ علیهٔ فاهیه بوده داده وحسب الاجازه وی پا در بیابان سیر وسلوک نهاده بیمن همت وی طی مقامات طریقت وتحصیل معارف حقیقت کرده تالیفات وتصنیفات دلپسند دارد از جمله شرحی بستی به

بجواهر الاسرار بر مثنوی جناب قطب المحققین و فخر العارفین مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی نگاشته در سنهٔ ۸۳۹

رایت سفر آخرت افراشته — از اشعار آن جناب است

فی النصیحة والموعظة

ای دور مانده از حرم خاص کبریا — سوی وطن رجوع کن از حظ حظا
بگذر ز زرق کهنه فانی که پیش ازین — کاینه دل است نظرگاه پادشا
بیگانه شو ز خویش و بکوچ دقت متن — تا گوهر جمیع ظلمت فرقت شود جدا
در راه دوست هستی موهوم تو بلاست — هان نفی کن بلای وجود خودت بلا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی — عشقت پیشوای تو در راه بیخودی
چون تو مراد خویش مدار گذا مبتغی — همچو نرگس تحقیق
ظلال صور چون شود درخته — گر آرزوی شاهی ملک فنا کنی
تو بی تو شو آنگاه خود را شناس — که ماند جز او رخ بر افروخته
چو شادی دلبر دوران غم بود — که هر کز نمی گذارد وفا کنی
اگر غافلی از اثرهای جان — چو من عاشق دردآشنا کنی

من مثنویاته

که این است مر معرفت را اساس — برون آر تو ای مه چه زیبا تو
مرا زخم غم به ز مرهم بود — ز دلبر طلبکار درمان بسی است
قتل الروح من امر ربی تعالی — نه امر خدا از صفات خداست

حقی خوانساری علیه الرحمه

از شیخ زاده گان نواحی و آن از قرای اصفهان و انتخاب خود نیز مقام شیخی داشته عارفی مجرد و عاشقی موحد بوده در سنهٔ ۱۰۷۷ رحلت نموده این رباعی از وست

رباعی

در مذهب دل کفر و شنیدم گرداست — شبلی و جنید و بایزید دگر است
در مذهب اهل درد کس مرد است — گر خلق مجرد از علایق فرد است
دامان وصال دوست در چنگم زن — گر کاری نکشاید ز غمازی تو
یکرو شده و یک دل و یکرنگم کن — خورشید که همت عالم آرا همی
در هر دو جهان بگنجد و دل این — در کاه قبول را کلید دگر است
روشن دل از آن است که تنها گرد است

حسان بن ثابت اسدی

از فصحای شعرای اعراب و از فضلای مذهای اصحاب اصحاب و مداح حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیه در نعت حضرت ختمی مآب عرض نموده حالاتش در کتب تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه و افواه مذکور است وقتی جناب عارف حقانی حارثه را که از اصحاب حالتی ظاهر شده و بیخودی سر زده در همنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیر المومنین علی علیه السلام سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا بحال آمد حسان حاضر و ناظر بود این چند بیت را بدیهةً در تعریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت صلعم تحسین مشهود راوی این روایت عبد الله بن عباس رضی الله عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در مثنوی هدایت نامه بتفصیل منظوم نموده غرض این ابیات است

عربیه

قلوب العاد فیهن لها عیون	بروحها لا بوراه الناظرینا	والسنه بترقدینا جی	تغنب عن کرام الکاتبینا
واجنحة تطیر بغیر ریش	الی ملکوت رب العالمینا	ویسرح فی ریاض الخلد حتی	ویشرب من شراب العارفینا
واودیة الشراب لنا رضاع	یفوق علی علوم العالمینا	شواهدنا علینا ناطقات	تبین کذب دعوی المدعینا

خسرو دهلوی قدس سره

امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امرا و شعرا بوده پدرش از ترکستان و از طایفهٔ لاچین و سالها در دهلی بمنصب امارت برهمگنان مباهی بوده از سلطان محمد قتلق شاه الطاف دیده عاقبت در غزوهٔ کفره شهید گردید و خلف الصدق او خسرو بمرتبهٔ امارت سر بلند و از مراحم سلطانی بهره مند آمد بنا بر ضیاء فطرت و صفای طویت همت بلند بامارت ظاهر قناعت ننمود طالب خسروی معنوی و امارات خسروی گردید نعمت فقیر را بر امیری و دولت آخرویرا بر خسروی راجح دید لاجرم دست بدامن شیخ گرام شیخ نظام که سر حلقه اولیای زمان و سرور فرقه اصفیای آن دوران بود زد و از وارسته گان شد چنانکه شیخ نظام می گفتی امید است که مرا بسور سینهٔ این ترک نخجند پانصد هزار بیت شعر دارند با شیخ سعدی صحبت داشته هفتاد و چهار سال عمر کرده در سنهٔ ۷۲۵ در سفره

من غزلیاته

شکر گنج مدفون شد

ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد	گویا کسی نماند جهان خراب را	پندم کسی مبذل نشنید که دل ز عشق	پرشد چنانکه جای نماند است سوزنی
بر درد شیر دوم آنچ که بر عضای من است	هم بنگاک سزان که گه شوند مرا	توانی صنم که مرا در دلی جای دهی	که در میان من و دل ازو نرفت سنگ است
	یک قدم بر جان خود نه گمقدم بر هر دو کون	زین گونه ترا ره روان عشق را رفتار نیست	
خوشم به دولت عشق تو ملک تنهائی	گر التفات کسی را بود بکار من	نجند که سینه من بشگافد دل من	که در درون خانه تو دگری چکار دارد
من نه توان زیاد کسی گشتم ای طبیب	آن دارویم بده که فراموشی آورد	بگوی عاشقی از غایت نشان ندهند	هر آن کسی که باد این و هندان نه بیند
گفتم که از تو فراموش خاک بر سر من	بزیر خاک کز خشتم بزیر سر باشد	خسرو است و شب فسانه یار و همه	قدری گرید و هم بر سر افسانه زند
گفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو	تو جای بیکداری از بهر یار دگر	هر دو عالم قیمت خود گرده	نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
	حسد می برد بدشمن بعقل و دانش خویش	بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش	
بیمار بگوشم که بپوشم غم خود لیک	آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش	هر که بر حال عاشقان خندد	گریه واجب است بر حالش
	بدامن می نهفتم گریه تا گه مست بگذشتی	شدم رسوا من تر دامن و صد چاک را من هم	
	علامت بر دل صد پاره عاشق ز ان نام	گر باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم	
گفتم احوال دل خویش کویم کجی	لیک از پنجری رفت بعالم خبرم	سبکه پروین و در و نم بگی دوست گرم	بوی یوسف ز هوا باز کنی پیرهنم

ای خسرو سخن‌شناسی کسی هست — کی تو انم که سخنهای تو گویم بکسی
گفتم زلف چون تو نی زنار بندم کفر است — در کفر هم صادق زنار را رسوا مکن
شنیده‌ام که سکان را قلاده می‌بندی — بطفنه کف خسرو توانی ارستن از دستم
ایکه در دیده درونی و در آغوش منی — هم بجان تو که یک لحظه فراموش منی
توانم خاصه با این در و بازوی تنگ دارم — چرا بگذرد خسرو نمیکنی رسمی

من قصایده

راست و راپیرده کن گرچه زن باشد که حضر — چون ظلمت ره کند کم ما دیانش رهبر است
جعفر آن باشد که طیار از ملک پیرون رود — نه کسی کو بال را طیار و آرد جعفر است
در تصوف رسم جستن خسته کردن برخود است — در تیمم مسح کردن خاک گردن بر سر است
گر تو سربازی چه حاجت فرقه رنگین بدوش — شیر را در حمله نه بر کستوان نه مغفر است
عاشقی رنج است و مردان را سبینه راحت است — سلسله بند است و شیران را بگردن زیور است
ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخی است — عود و سرگین هرچه در آتش فتد خاکستر است

رباعی

کا اینجا کن کر تشویش است در محشر بسی — آب از ایشجا بر که در دریا بسی شور و شر است

از شعله عشق هر کرا فروخته نیست — با او سر سوزنی دلم دوخته نیست — گر سوخته دل نه زما دور که نیست — آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست
ای از تو مرا امید بهبودی نیست — با من تو چنان کجا پیش از بودی نیست — می دانستم که عهد و پیمان ما — در هم شکنی ولی باین زودی نیست

در ترغیب احباب بصحبت یکدیگر و فنای عالم

گر آسایشی داری از زور کار — وصال عزیزان غنیمت شمار — بجیفت دستان دی نه — پراکندگی را بایک سوی نه
بدوری مکوش ار که بد خوست یار — که خود دوری افتد سرانجام کار — اگر جامه سنگ است پاره کن — که خود پاره کردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه لخت و تنک — نخواهد چه پیش آیدش برگ و بر
چو لابد جدایست از بعد رفت — بعمد اجد از یکدیگر بهتر است
درختی که دور افکند برگ و شاخ — چو پیش دکی نیست در مغز و پوست — در آغوش تست آنچه داری بیار
مراد دلت نیستی شد پسند — که هستی را نگیرم بزور — از ینجا و آنجا شوم بی گزند — که کار آید این هستی بی صفا — ازین شاد کردم دوزان سنگدل
چرا نیستی را نگیرم بزور — که همراه من بود خواهد بگور — چه کار آید این هستی بی صفا — که بیش از دو روزی ندارد وفا
پشیمان زگفتار دیدم بسی — پشیمان نگشتم از خموشی کسی — در رفتن بستن زبان بستن است — که گیتی بنیک و بد آبستن است
نه سم من از عالمی پر خراست — رهائی همه جا بکم گفتن است — در از رشته این بناسفتن است

ولہ ایضاً

تو پنداری جهانی غیر ازین هست — زمین و آسمانی غیر ازین پست — زمین و آسمان او همان است
بود سوزن از تیغ برنده — که این دو زنده باشد آن دو مرده — طرفه زمانی است دم تصبحکم — هم ارعش خوش بود و هم کناه

خواجوی کرمانی علیه الرحمه

از مشاهیر ارباب عرفان و ایقان و از مداحان سلطان ابوسعید خان اخر ترک و تجرید گزید و بخدمت جمعی از مشایخ رسید سرارادت بر آستان جناب عارف ربانی شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی نهاد و بمدارج حقیقت و طریقت و رامدارج دست داد شاعری فصیح است و دیوان دارد و دیده شده است مثنوی روضة الانوار و مثنوی همای و همایون ازوست و فاتش در سنه ۷۴۳ مضجعش در تنگ الله اکبر شیراز

من قصایده فی النصیحه

همه را کل بدست و ما را خار — همه را بهره گنج و ما را مار
یار در پیش و ما قرین فرقت — باده در جام و ما انیس خمار

بار ما شیشه و گریوه بلند — خر ما لنگ و راه نا هموار — تا کی از کردش شهور و سنین — تا کی از جنبش خزان و بهار
ترک این کعبتین شش سو کن — خیز و آزاد شو ز پنج و چهار — تا تو چون نقطه در میان باشی — نتوانی برون شد از پرکار
کام دل در کنار خود نبنی — تا نگیری ازین میانه کنار — تا ملکان ممالک ملکوت — خار زنان خز این اطوار
تا بیار تو میخورند یمین — تا بیمن تو میدمند یسار — ظاهر است این سخن که ملک وجود — بوجود تو دارد استظهار
نوش کن در مجالس ارواح — گوش کن در سرادق انوار — قدحی بی وسیلت ساقی — سخنی بی قرینه کفار
چون کنی عزم خوابگاه عدم — نکه از خواب خوش شوی بیدار — می پرستی که مستیش ازلی است — تا ابد کس نه چندش هشیار
غوطه خور در محیط استغنا — خیمه زن در جهان استغفار — تا نهنگی شوی محیط آشام — تا بکلی شوی جهان او بار
دل بدنیا نداده که نتوان داشت — چشم بیمار پرسی از بیمار — بی پر و بال در حدیقه عشق — جعفر وقتی از شوی طیار
یار آن شو که آن ندارد یار — یار دیدار می نماند لیک — دیده نیست در خور دیدار
بروای یار اگر فرد داری — کی بنقش و نگار رغره شوی — گر تصور کنی ز نقش و نگار
آن زمان دیر کعبه تو شود — که نه بینی بجز خدا و یار — گمن صحیفه دل را سواد نقش و نگار
توئی نمونه نقش نگارخانه کن — شو فسانه این بعث کمی مند مضار
تو لی یکانه نقش منظر روح و دود کون — که عمر بر سر بایست و چرخ بر سر کار

ولہ ایضاً علیه الرحمه

زهی ز منظر نگار خورد آینه کون — مهل که آینه دل بگیرد ت زنگار — مباش غره بدین پنج روزه نقد حیات
زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد — که هیچ میل بدل نمی کند کفار — چو در شمار نیاید این کعبتین شش سو
ندا دهند ترا با لعشتی و الا لجاج — که تا برون نروی زین میانه کی برآید کار
مجاوران رواق ملکوت — بدین سخن شوا این زهره بازی را — ترا چو سرو بآزاده کی برآید یار
کرت بهره فریبد زمانه چون نفسی — بدین سخن شوا این زهره بازی را — ترا چو سرو بآزاده کی برآید یار
کمن بچشم حقارت نظر بدرم را بنگ — که عمر بر سر بایست و چرخ بر سر کار

غزلیات

خیمه از دایرهٔ کون و مکان بیرون زن — زانکه بالای ازین هر دو مکان دکر است
طنبا زیار بجز یار نمی باید کرد — حاجت از دوست بجز دوست نمیباید داشت

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد | گر نه غم عشق کسی نیست کسی نیست
اگرچه خامه سرش تا بسینه نگاشتند | نه عاشق است که یکحرف بر زبان آرد
در بزم در و نوشان ما دوری نگنجد | در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
بر سم تو پر سیدن اگر عیب نباشد | جز غم نخواهان هیچ نداریم ولیکن
روزی که روم از نیجهان با دل غمناک | گردون ندهم شیشه هستی بیک سنگ

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین | ای کان نمک بر جگر ریش نشین
در بحر تو دامنم گلستان شده است | یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین

خلیل طالقانی قدس سره

از افاضل روزگار و از عرفای والامقدار بوده خدمت بسیاری از مشایخ طبقهٔ صوفیه را نموده در سنه خمسین در اصفهان زاویه نشین گردید و سی سال باز نواگذرانید اوقات خود را بتفویض کرده سعی را بذکر و عبادات و ریاضات مشغول نموده و سعی را مصروف کتاب کتب علمیه و در نهایت حسن خط قریب بهفتاد جلد کتاب بخط خود بر طلبهٔ علوم وقف فرموده رسالهٔ زاد السبیل در آداب السلوک و رساله در علم مناظره و مرایا نوشته و متن کافیهٔ ابن حاجب را در کمال بلاغت بفارسی منظوم فرموده عرض از کاملین بود و این باعی از اوست

رباعی

گر از آه غم عشق کسی نیست کسی نیست | ناصحی بجهان نگشاد خسرو پرویزا
نه عاشق است که یکحرف بر زبان آرد | شاید از ملک جهان در طلبش در بارند
در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد | جز غم نخواهان هیچ نداریم ولیکن
روزی که روم از نیجهان با دل غمناک | گردون ندهم شیشه هستی بیک سنگ

قد لب شیرین شکر یار مدارم | گر دمی صحبت تو ملک جهان می ارزد
گر هیچ ندارم غم هیچ ندارم | عاشق چو نیخواهی معشوق چرا نی
در ماتم من کسی نمالد چو چنگ | بر تربت من کسی نگرید چو جام

خیالی هروی

از اماثل شهر مذکور و بکمالات صوریه و معنویه مشهور عاشقی مجرد و سالکی موحد بوده و علی قلیخان لکزی این اشعار مشهور را در تذکره خود بنام او قلمی نموده

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی تو بشغول و تو غایب ز میانه | گر معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو | مقصود تو نی کعبه و بتخانه بهانه | هر کس ز بانی صفت حسن تو گوید | تا نی بنوای نی و مطرب ببرانه

خاطری کاشانی علیه الرحمه

فقیری آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده و در اقالیم مختلفه سیاحت می نموده آخر الامر در هندوستان در گذشت این رباعی از او نوشته شد

رباعی

ما ایم که نوحه مایهٔ شادی ماست | در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل | هر عشوه که راه ما زند هادی ماست

داعی شیرازی قدس سره

و هو فخر العارفین و زین الواصلین سید نظام الدین محمود واعظ الملقب بداعی الی الله از سادات حسینی و سلسلهٔ نسبش بنوزده واسطه منتهی گردد بزید بن علی و اجداد او زراد اشتهار همه داعی لقب بوده غرض سید فاضل و کامل و صاحب مقامات و کرامات عالیه بوده و جمعی کثیر از مشایخ معاصرین خود را دیده ارادت و اخلاص جناب

شاه نور الدین نعمة الله کرمانی قدس سره کرده و از اکابر خلفای آنجناب گردیده و جمعی از اعاظم عارفین و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابو اسحق بحرامی شیرازی که شیخ او بوده او را ترغیب نموده که بکرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمة الله را دریابد او متابعت کرده بعد از وصول گفته

شد م بخطهٔ کرمان و جانم آگه شد | که مرشد دل من شاه نعمة الله شد

شیخ ابو اسحق بحرامی و سلطان سید احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده و نیز شیخ حدیث دی شیخ احمد معروف بابن الجربوده غرض عربیاً و فارسیاً نظماً و نثراً تالیفات و تصنیفات پرداخته کلیات آنجناب دیده شد از پنجاه هزار بیت متجاوز است در سنهٔ ۸۰۰ که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع آن رخصت داد غزلیاتش سه دیوان است قدسیات واردات صادرات شش مثنوی دارد که آنرا ستهٔ گویند بدین موجب مثنوی شاهد مثنوی گنج روان مثنوی چهل صباح مثنوی چهارچمن مثنوی چشمهٔ زندگانی مثنوی عشق نامه شرح بر گلشن راز نگاشته موسوم است به نسایم گلشن شرحی هم بخواهش سید ابو الوفاء مریدخود که قبرش در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته بغیر انها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها چنین است رسالهٔ خیر الزاد عربیاً و فارسیاً کتاب محاضر الیسر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً رسالهٔ بیان عیان فی الحقایق رسالهٔ جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعد الدین حموی رسالهٔ نظام و سرانجام مشتمل بر ده جام رسالهٔ ثمرة العجیب عربیاً رسالهٔ قلب و روح عربیاً رسالهٔ مرآت الوجود فارسیاً رسالهٔ چهار مطلب رسالهٔ الفواید فی تقل العقاید رسالهٔ اشارة الثقال رسالهٔ ترجمة الاخبار العلویة اسوة الکسوة معرفة النفس تلویحات الحرمیة سلوة القلوب رسالة الشدد متعلقه بالعدد جنی بر دوازده فصل در طریقت مراشد الرموز لطایف راه روشن کلمات باقیه رسالهٔ کیمیائیه دیباچه جمال و کمال تحریر الوجود المطلق ترجمهٔ رسالهٔ محی الدین رسالهٔ لمعه رسالهٔ فی معنی المحبة تحفة المشتاق کشف المراتب اصطلاحات در البحر فی معنی بیت العطار رسالهٔ اوراد تاج نامه شجریه رسالهٔ قلمانیه رسالهٔ طراز الایاله رسالهٔ رضائیه رسالهٔ ولایه چون دیوان آنجناب کمیاب و رسالاتش بیحساب و ذکرش در کمتر کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود مدت عمر آنجناب زیاده از پنجاه و هفت سال در سنه ۸۶۷ وفات یافت مزارش در خارج شیراز و زیارت گاه اهل نیاز است

من قصاید ما

و از اشعار اوست

بیا ای دل سفر کن کز هوای ملک جان داری | ترا مشرب بسی شنگ است و چشم دل بسی تیره | تو در قدم یک گام لیکن صد زبان داری | و گر نه سوی هر ذره جهانی در جهان داری

تو این هستی خود را هر زمان سنبد بلائی دان | بگوئی نیستی گر پا نهی دار الامان داری

من غزلیاته

خدارا عاشقان کعبه بسنبد محملها | گر گر شوق درون باشد شود نزدیک سرلیها
خدا جوئی سزا باشد سر انداز ان فانی را | که عاشق در نظر دارد طریق صرفه دانی را

سر شد وراه خرابات پیمان سر سبه | آری این راه رو بی سر و بی پایان است | عشق در دیست بنزدیک طبیبان لیکن | در و مندان سبه دانند که آن دژن است
ما کوئیم که موجود حقیقی ما نیم | گر نمیان همه اعدا یکی موجود است | ما کوئیم چرا سجده آدم کرده | پرده پیش نخ دآدم وحی مسجود است
مسلم است کسی را طرب باده عشق | گر مست خسبد و در حشر مست خیزد | اعیان جهان مظهر اسما و صفاتند | اسماء و صفات آئینه حضرت ذات
ما مجموع مراتب که بهستی شده قائم | امواج و حبابند که در بحر حیاتند | تر است چشم جهان بین پیا نهان بین شو | گر گفت که دیدی خواجه و سوار بین
ای آنکه از خدا طلبیدی وصال او | آئینه صاف کن که بینی جمال او | ای عشق هر گر گفت که ایراد ممکن است | بر مانه لازم است شنیدن مجال او
در طریقت هر که در هر عالمی گامی نهاد | ولہ ایضاً | کی توان گفتن که هست او مرد راه گاه نهاد

ای که دل بر هجر نهادی و ستت گشت پای | در حریم وصل یار خویش منگل میرسی
معنی صفت را نشدی جلوه آثار | گر نام بهر مرتبه از ذات بنودی
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | مهل که از تو نشیند بخاطری گردی

منتخب مثنوی سوم میشاهد

میل اگر نازه بر آرد رواست | گر دون یک ذره که بی ذوق اوست | ابر بگرید بگمر از شوق او | خاصه که از طرف گلستان حدیث است
سبزه بسلخی نفسی میزند | در طلب مهر حبیب من است | باغ بخندد بگمر از ذوق او
گر دل یک قطره که بی ذوق اوست | یک نظری در دل من باز دوه | چند طلب باشد و مطلوب نه | وان نفس از کهربی سینه نه
آه که هر ذره رقیب من است | ورنه که جوینده آن آه نیست | بر که نیرزم و بمنزل رسیم | جور رقیب و رخ محبوب نه
بال مرا قوت پرواز دوه | چهره مقصود در آن دیده است | در طلب هر چه ببری می بری | آخر از این لجه بساحل رسیم
از طلب خویش کسی آگاه نیست | تا نخوری ملک سلیمان به هیچ | عشق طلب کن که بجائی رسی | آن طلب اوست اگر بنگری
هر کس از آن پنج ده که جنیده است | فقر قرا نام تجرد کمن | هست تجرد صفت آب و گل | وز قدم او بتوانائی رسی
سر بره سلطنت فقر هیچ | لذت مردان روش کوشش است | مرد شو و هر که بردی رسید | ای جنگ آن دل که بدردی رسید
وسوسه را نام تعبد کمن | لذت مردم خورش و پوشش است | هر که ندارد دل او این مدار | گر بمه جان است که هیچ افتاق
ذوق ندارد کمن این جرعه نوش | شوق نداری کمن این نغمه گوش | چند بپوشیم بگل آفتاب | چند نوشیم مخجل شراب
پرده پندار بیاید درید | تا شود احوال قیامت پدید | هر که شناسای خود و دوست نیست | خاک بفرقش که بچنین پوست نیست
بر طبقاتست در این ره شناخت | ای جنگ آن دل که بیکجا نساخت | ایکه ندانی که چها در تو است | جمله اوصاف خدا در تو است

داغ من از دست نگارین من است | ناله من از پی یار من است | هر که دم از وحدت و توحید زد | کی قدم اندر ره تقلید زد
هیچ سگی نیست که در عین آب | راه یکی ره رو منزل یکی | هست یکی قطره و موج و حباب
چون منش شاید کماهی شناخت | کو یار دکمال الهی شناخت | گر موج دریا بود صد هزار | خانه یکی دوست یکی آل یکی

منتخب مثنوی سوم پنج روان

زیبک آفتاب این روشنی | ز روز ن فضولی ما و منی | خلاف از من و تست دعوی کی بود | تو مجموع یک آب دریا شمار
اگر در تعین صفات قدیم | مخالف نماید تو را ای سلیم | علی الحق که کن که ما بین نیست | وگرنه بهانت سخن گی بود
یقین عین ذاتست جمع صفات | تعین همه اعتبارات ذات | چرا کان همه غیر یک عین نیست
گه ذات و صفات و تعین یکی است | اگر در خیال من و تو شکی است | همه نامها بهر هستی است وام | با ثبات اندیشه مختصر
طلسمی است کیتی ز جنی قدیم | ور و خلق عالم در او هیچ هیچ | اگر راست خواهی بود در مثال | ور آنجا که هستی است خود نیست نام
تر او نظر دارد آن دلفریب | بتو بیندای جان جهان بر سبه | همه دوهم پندار و خواب و خیال
بلطف و بقهر و بناز و نیاز | بر خسار تو دیده کرده است باز | همه عمر اگر شد مقامیست قید | که انسان عینش تو نی در نظر

من مثنوی چهل صباح

بجمعیت انکس رسید از مقام | دل مظهر پاکت نور خود ساخت | شنند زباده آگهی | مقامی اگر کی توان کرد صید
انکس که سرشت از کل کرد | از حضرت او نصیب دارند | ای سالک ره چه خفته خیز | که بگذشت از هر یکی و السلام
دل آینه ظهور خود ساخت | زین ره بخیال در حجاب است | تا کی ز خیال پیچ در پیچ | کل را به چهل صباح دل کرد
گر سجده و گر صلیب دارند | روی دل خویش در خدا کن | گر راه خدای می نوردی | مست و بهشیار و هر که خواهی
آنرا که خیال خورد و خواب است | گر رو بدل خویش سیر عالم دل | گر خواهی سیر عالم دل | گر مرد رهی بره در آویز
صوفی و حکیم را رها کن | گر دون بدرون خویش بین | گر همت تو بلند باشد | کاخر نه که کنی بود بهیچ
غرلت چه بود دگذشتن از غیر | تا خود چه رسد ز حضرت یار | گر همت تو بلند باشد | بگذار طریق هر زه گردی
میاش همیشه حاضر کار | بر وی نخفند نام کامل | خاموشی را بسی خواص است | از عالم خلق دیده بگسل
هر کو نگذشت از منازل | پیرون و درون هر آنچه داری | تا چند تو در میانه باشی | رفتار تو ارجمند باشد
ترک آن باشد که وا گذاری | گو از همه چیزی گریزد | معنی فنا بگو میت من | خاموش نیک و بد خلاص است

من مثنوی سوم بچهار چمن

از قدرت آدمی چه خیزد | نظرت تربیت چه خوش نظری است | گو ملک از غم شبری سوز | آن به که تو در میان نباشی
من گفتن و من شنودن انجا | بی ذات و صفات و فعل آنجا | از هستی و نیستی گذشتن
نظرت آدمی چه خوش شجری است | گو ملک از غم شبری سوز | جز نقش بدن بنودن انجا

آن وجود حقیقت است و وجود ال — بر یکی عین نزد اهل کمال — خواهیش خوان حقیقتی دایم — خواهیش هستی بخود قایم

گرچه ذات از صفات ممتاز است — دیده دل بهر یکی باز است — هر دو هستند هست نیست دو تا — دور باکن که خود یکی است خدا

هست یک عین در همه اطوار — تجلی بصد هزار آثار — وین اثرها همه درین ما بین — در حقایق یکی جدا در عین

شده این عین شان حقیقت کل — خواه در خار بین و خواهی گل — راستی هستی تصور شوم — می کند خلق را ز حق محروم

بر اصحاب در حجاب خودند — عاشقان خیال و خواب خودند — یا دحق می کنند و غافل از — خود چه خواهند برد حاصل از

هر یکی راست پردهٔ در پیش — بجمالی شرده پرده خویش — وانکه از نکر عجزی آورده — تا ندزد برو کسی پرده

مثنوی چشمهٔ زندگانی

نذار و شبهه چه هشیار و چه مست — که هر یک نیست الا عین آنش — صفات تو توانی اندر نمود دار — کرنی الواقع نشان از هستی نیست

پس او وحدت ان تو باقی صفاتش — نمی بینم حجاب از هیچ بابی — بخود هست و بخود باشد بخود بود — مرا باری درین معنی سکی نیست

چو وحدت ان تو باقی صفاتش — زپیش چشم مردم پرده بردار — جهان نقشی است کو از خویش نمود — بظاهر گرچه می بینیش زود دور

که میگوید که هست ایجاد حجابی — جهان نقشی است کو از خویش نمود — بظاهر گرچه می بینیش زود دور

محال است انفصال عکس از نور — بخود هست و بخود باشد بخود بود — عین هستی عین بالا عین پست

چیست عین عشق عین هر چه هست — عین هستی عین بالا عین پست — برتر از تشبیه و از تنزیه یا

مثنوی عشق نامه

ای همه فعل و صفات و ذات تو — عشق مستغنی است از تشبیه ها — هیچ از و بگشودنی نی هیچ هیچ

مطلق از الحاد و از توحید ها — فارغ از اطلاق و از تقیید ها — سالکان را در سلوک پیچ پیچ — فضل حق را در جهان اینه است

اندرین ره هر یکی را پایه ایست — هر یکی را در خور خود مایه ایست — جمله ذرات تو اند در سینه اند — آدم و خاتم دو پرتو بوده اند

گرچه از یک نور یک ضو بوده اند — گر بخشد در یکی دو چاره نیست — هیچکس را هیچ گفتن یاره نیست

ذوقی اردستانی

از قصبهٔ مذکور و بعلی شاه مشهور بوده در اصفهان کیوه دوزی می نمود تحصیلی کرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب و از اهل طلب است با حکیم شفائی معاصر بوده

از اشعار اوست

نه شکوه ذانه بر کسی نه ثمر نه سایه دارم — و له همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

چکونه کعبه بپوشد لباس ماتمیان — که خانه چودش در مقابل افتاده است

از جنون عشق زنجیری که در پای من است — چشمها بگشوده و حیران و سودای من است

و له ایضاً

از خود برون نرفتم و آورد و شش بدست — ممنون همتم که مرا در بدر نکرد

روز کارم زیده و منصب ندانی داد — گر نمیخواست که من شد کامل باشم — غمزه در تیر زدن بود که مرکان در قت — قسمت این بود که مقتول و قاتل باشم

رباعی

آینهٔ مهر روشن از یاد علی است — او راد ملک بر آسمان نا دعلی است — گر سلطنت دو کون خواهی دوتی — در بندهٔ کی علی و اولاد علی است

رضی الدین نیشابوری قدس سره

در بدو حال مداح سلطان ارسلان طغرل سلجوقی بود آخر الامر بسبب صفای طینت بلکه محض توفیق حضرت احدیت دست ارادت بشیخ معین الدین حموی عم شیخ سعد الدین حموی داده و پا در مرحلهٔ سلوک و مجاهده نهاده در اندک زمانی عارج معارج عرفان و ناهج مناهج ایقان گردید غرض جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب فکر قصیده میفرموده در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند در اواخر دولت سلاجقه بعالم بقا توجه کردند

من اشعاره قدس سره

از ایشان است

دلی که سنبلهٔ این زال عشوه گر باشد — بجان زبو العجبیهاش صد خطر باشد — دریغ نه نیابد محرمی چون تو — که همچو صبح آخر نه پرده در باشد

بنور باصره غره مشو که مرد صفا — بروشنائی دل ره بعالم جان برد — مرا خلاصهٔ عمر آنم است کاندر وی — بیاد روی تو عالم شود فراموشم

من ندانم که سحر شکم زچه یا توتی شد — لیک دانم لب چون لعل بخشان تو یدم

رباعی

هر که را خلق ازو دامن صحبت برچید — هیچ نزدیکتر از کوی کریبان ودیدم

در راه غم تو چند پویم آخر — رخساره باشک چند شویم آخر — گر پرسندم کز پی چندین پوی — از یار چه یافتی چه گویم آخر

در جستن او از فلک دایره وار — بسیار بگشتیم سر چون پرکار — در کار شکست این تن چون زرون — در دا که نیافتیم صبر شته کار

رافعی نیشابوری رحمة الله

وهو امام الدین ابو القاسم گویند عارفی فاضل بود شرح صغیر و شرح کبیر از تصنیفات اوست وفاتش در سنهٔ ۶۳۳ در قزوین واقع گردید صاحب کزیده او را قزوینی داند و پدرش ابو سعید رافعی را از طایفهٔ اعراب خواند باری از اوست

رباعی

و این ابیات از او نوشته شد

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود — در صومعه رفته دل بیمار چه سود — از ارکسان راحت خود نمی طلبی — یک راحت و صد هزار ازار چه سود

و له ایضاً

رخت دلم هر چه بود عشق بغارت ببرد — صبر نه راهی است خوار عشق نه راهی است خرد

هر که بمیدان عشق گام نهد م یافت — هر که در ایوان صبر پای نهد دست برد — بار جفای دوست کوه ندید کشید — حلقهٔ زلفین یار باد بیارد شمرد

وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر — خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد

رضی غزنوی قدس سره العزیز

وهو شیخ رضی الدین علی لالا مخلف الصدق شیخ سعید بن عبد الجلیل لالا سی غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زادهٔ جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالا مرید حضرت

شیخ نجم الدین کبری گوید در پانزده سالگی شیخ نجم الدین را بجناب دیه و بطلب او سالها گردید بخدمت صدر شیخ زاده رسید آخر جناب شیخ نجم الدین را دریافت و با مراد بهندوستان رفته بخدمت شیخ ابو رضای رتن بقولی از حواریون حضرت عیسی و بقولی از اصحاب جناب ختمی مآب بوده و یکهزار و چهارده سال عمر نموده تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح و تصحیح یافته است غرض شیخ از اعاظم مشایخ بود و از صد و شصت و چار شیخ خرقه تبرک کرفته آخر الامر در سنه ۶۴۲ بحق پیوست مدفنش در حوالی اصفهان و بگنبد بلالا مشهور است آنجناب کاهی خیال نظمی می فرموده اند

این دو رباعی از ایشان است

رباعی

عشق آره بسی جون جکرها دهدت | سیمور چو صدف که هم کهرها دهدت | هرچند که با عشق بلای است عظیم | چون شاخ بکش بار که برها دهدت

ولہ ایضاً

هم جان بهزار دل کرفتار تو است | هم دل بهزار جان خریدار تو است

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار | هر کس که در آرزوی دیدار تو است

روزبهان شیرازی قدس سره العزیز

ابو محمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقلی بوده و خود بشیخ مشطاح معروف کشته مولد آنجناب شهر فسا از توابع شیراز و جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان حقیقت و مجاز است آنجناب را در علوم پایکاه عالی بوده و رسالات حقایق آیات ظاهر فرموده تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شطحیات عربی و فارسی وغیره دارند مسافرت بسیار کرده با شیخ ابو نجیب سهروردی به نهایت آورد خرقه از سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد المسلم بن احمد پوشیده صاحب فتوحات کفته است که وی عمری در مکه مجاور بوده و در استغراق و حال فریاد و هایهای میکرد چنانکه اهل طواف را مشوش میداشت و غالب طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق یعنی تکلف نمی فرموده مدت پنجاه سال در جامع عتیق شیراز وعظ میفرموده و در حال غلبه وجد از وی سخنان بلند که هر کس فهم آن نداشت

طهورییمود مجلا در سنه ۶۰۶ فوت یافت

من رباعیاته

اکر آهی کشم صحرا بسوزم | ومزارش معروف است از دوست
بسوزم عالم ار کارم نسازی | جهان را جمله سرتا پا بسوزم

رباعی

چه فرمائی بسازی یا بسوزم

دل داغ تو دارد نه بفردوس خوشی | در دیده توئی اکر نه در جنت و حوری | جان منزل تست ور نه روزی صد بار | در پیش تو چون سپند بر سوختمی
کر دست بر آن زلف کون اندازی | زنها د بصومعه بخون اندازی | ور عکس جمال خود بروان اندازی | تنها بسجود سر کون اندازی

ولہ

تا چند سخن تراشی فرزنه و زنی | تا کی بهدف تیر پراکنده زنی | کر یک سبق از علم خوشی دانی | بسیار بدین کفت و شنو خنده زنی
زنهار در آن کوش که باشی پیوست | مقبول کسان کرت برآید از دست | کمذار که اثمی از نظر مردان را | هر چیز که از طاق دل افتاد بشست

رضی آریمانی قدس سره

اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات آریمان من محال و ترکان من توابع همدان سیدیست صاحب ذوق و حال و عارفی با افضال در معارف الهیه مسلم آفاق و در مدارج حقایقیه در عالم طاق معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص بادهم است که از شعراست یکهزار بیت دیوان دارند تیمناً و تبرکاً برخی از اشعارش نوشته میشود

من قصایده فی الموحید

لبکه بر سر زدم ز فرقت یار | مرکبم کشت و راه ما هموار | ایکه در عشق دم زنی بدروغ | کارم از دست شد ز دست افکار
شرم بم ننک و عشق شور انکیز | ایکه در عشق دم زنی بدروغ | خویش را بهر زه میکنی آزار
اینقدر شور نیست در سر تو | که پریشان شود تر ا دستار | خنده زا نرو کنی چو بی در دان | کت ندا د مذاق ذوق کریزار
دره دوست پوست پوشیدیم | تا نکندیم هفت پوست چو مار | هیچ کس ز و نیافت نشان | خاطر از هیچ جا نیافت قرار
تا بجائی رسید شور جنون | که بر افتاد پرده پندار | دوست دیدم همه بصورت دوست | یار دیدم همه بصورت یار
خانه او زهر که جستم کفت | لیس فی الدار غیره الدیار | ایکه کوئی که دل از و برکیر | کر توانی تو چشم از و بردار
دور اکر نیست بر مراد مریج | که نه در دست ماست این پرکار | صوفی ار سجده صنم نکنی | خرقه خصمت شود کمر زنار
مرک بتر که صحبت بید دوست | که نه در دست ماست این پرکار | صوفی ار سجده صنم نکنی | کور خوشتر که خلوت بی یار

ولہ ایضاً

کوی عشق است این و در وی صد بلا | راه عشق است این و در وی صد خطر | آسمان اینجا بیوسد آستان | چیر نیل اینجا بریزد بال و پر
جان و دل اینجا برای دردل | سر نهند اینجا برای دردسر | دیده بر دوزند خود و او بر اهمن | خود ببین اندر میان او را نکر
خود بسوز و هر چه میخواهی بساز | خود بیار و هر چه میخواهی بیار | در کلاه فقر می باید سه ترک | ترک دین و ترک دنیا ترک سر
بوالعجب طوریست طور عاشقان | جمله با هم دوست تر از یکدکر | جای در زندان و دایم در سفر | پای در دامان و دایم در خطر
در فراق یکدکر اشکنده آه | در مذاق یکدکر شیر و شکر | نامه و پیغام کو هر کز مباش | میسد هند اینجا بدل از دل خبر
در عشق اکر جان بدهی جان است | در ره او دل تو دردی دارد | ای میسر و سامان سامان است | آن درد نکهدار که درمان است

من رباعیاته فی المعارف

کر بوئی از آن زلف معنبر یابی | مشکل که دکر پای خرد در سر یابی | از خجلت دانائی خود آب شوی
از ره دوری راه تا بکی آه کنی | یارب چه شود که بر سر هستی خود

ساقی نامه

آلهی بستان میخانه ات | دل زنده و جان آکاه ده | دماغم ز میخانه بوئی شنید
بمیخانه وحدتم راه ده | سرشت از پاکذار دجنبر | بمیخانه آی و صفا را ببین
بزن هر قدر خواهیم پا بسر | پر آسوده ام آتش می کجاست | توشادی بدین مذکی عار کو

جهان منزل راحت اندیش نیست | ازل تا ابد یک نفس پیش نیست | همستی و شور و حالیم ما | نه چون تو همه قیل و قالیم ما
مغنی سحر شد خروشی برآر | رخ افسردگان را بجوشی برآر | بیا تا سری در سر خم کنیم | من و تو تو و من همه کم کنیم
گدورت کشی از کف کوفیان | صفا خواهی ایمک صف صوفیان | ازین دیر بیداد و شادان مباش | بجز بندهٔ زنده پوشان مباش
بشو ریده کان کرشمی سرکنی | وزان می که مستند لب تر کنی | جمال محالی که حاشا کنی | بخندی دو چشم و تماشا کنی
که گفت که چندین ورق را بآب | ورق را بگردان و حق را بیاب | رخ ای زاهد ازمی پرستان متاب | تو در آتش افتاده من در آب
نماز آر نه از روی مستی کنی | بمسجد درون بت پرستی کنی | دلم کز آن که ازین جوید ش | بپین کاسمان از زمین جوید ش

رایج هندوستانی

اسمش میر محمد علی و از اماجد سادات سیالکوت از بلاد آن ولایت گوید مرد صاحب حالی و فقیر مستوده خصالی بود در نهایت زهد و ذوق و قناعت و وارستگی بسر می برده در سنه ۱۱۶۰ برحمت حق پیوست این بیت از اوست

جز هوائی نبود این همه ما و من ما | خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما

رفیقای یزدی رحمة الله

اصلش از قصبهٔ نائین و خود از محققین عارفی آگاه عاشقی صاحب پایگاه صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر تجلیات آثاری و نوری طالب مشاهده معاصر صفویه بوده است این رباعی

رباعی

از او نوشته می شود

این قوم که در پناه ریش آمده اند | اگرگ اند که در لباس میش آمده اند | برگشته ز اسلام و بخویش آمده اند | پس رفته و درگمان که پیش آمده اند

رزکوب تبریزی قدس سره

اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین بعضی از اشعارش را در آتشکده بنام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده اند آنچه بر فقیر از کتب ظاهر شده اشعار از آن جناب میباشد و مشتبه شده است لهذا این چند بیت و چند رباعی

من اشعاره

بنام او نوشته شد

دشمن ما را سعادت یار باد | روز و شب با عزو ناز ش کار باد | هر که کافر خواند ما را کو بخوان | او میان مومنان و ما ندار باد
هر که خاری می نهد در راه ما | خار ما در راه او گلزار باد | هر که چاهی میکند در راه ما | چاه ما در راه او هموار باد
هر که ملک و مال ما را حاسد است | ملک و مالش در جهان بسیار باد | هر که استی رزکوب آزرده است | کوکه ما هستیم او هشیار باد

رباعی

تا طارم نه سپهر آراسته اند | تا باغ جهان طبع پیراسته اند

در خار فرو ده و ز گل کاسته اند | چتوان کردن که این چنین خواسته اند

از بود و نبود گل اشیا در طش | گویم سخنی فراخ کن سینه و گوش | بودی و نبودی است وجود اشیا | بودش همه حق است و نمودش همه خلق
منم رزکوب مجهول الصنعت | بجز فریادی و باکی نباشد | همیشه در میان رز نشینم | بود شش همه حق است و نمودش همه خلق
منم رزکوب مجهول الصنعت | بجز فریادی و باکی نباشد | همیشه در میان رز نشینم | ولیکن هر لزم دانکی نباشد

زین الدین خوافی انخراسانی

از اکابر مشایخ سلسلهٔ علیه سهروردیه است و نسبت ارادت وی بدین سلسله بدین نسبت است وی مرید شیخ عبد الرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید شیخ صمد القصد و او مرید شیخ نجیب الدین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهروردی او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او بچند واسطه بشیخ معروف کرخی و او بآب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی میشود وفات جناب شیخ در دویم شوال در سنه ۸۳۳ تیمناً و تبرکاً از او نوشته شد

وله ایضا

آتش بین اندر زن سوز دلم افزون کن | این دود دو جوم را از روز نیره دون کن
تو خود آینهٔ در خود نظر کن | گر بینی عاقبت روی نکوئی

زرگر اصفهانی قدس روحه

اسمش شیخ نجیب الدین رضا از اماجد مجذوبین و اکابر محجوبین بوده و پس از جذبه بسلوک رجوع کرده ارادت بشیخ محمد علی مؤذن خراسانی از مشایخ سلسله علیه ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است شیخ المتاخرین جناب آقا محمد هاشم قدس سره فرموده است که او را هفت دیوان در حقایق است و امی بوده خود نیز در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده غرض مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق و دیوان غزلیاتش بنظر رسید در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده اگرچه اصلاً تبریزی است اما در اصفهان بوده و رحلتش در سنه ۱۸۰ تیمناً چند بیت نوشته شد

وله قدس سره

نکته وحدت بوجهی خالی از اسرار نیست | چشم حق بین باز کن کاینجا بجز دیدار نیست
مرد عاشق پیشه فارغ نیست از سودای دوست | زانکه مردان خدا را عشق حق رهبر است

من مثنوی خلاصة الحقایق

مثال نی اگر از خود تهی شود سالک | همیشه پر ز دم پاک آن دهن باشد
شمع و چراغ همه روشن از اوست | بوی خوش هر گل و گلشن از اوست | گنه کاش عری از عقلهاست | قرب وصالش عمی از نقلهاست
در همه جا حاضر و غایب چو نور | در همه جا مبدء نور حضور | او بسیط و همه عالم بساط | اوست محیط و همه عالم محاط
هر چه نموده است بقدر عیان | سیدها از وحدت داش نشان | بود و وجود همه اشیا دم است | کلی آن دم بنفس خاتم است

زین الدین تابیادی نور الله روحه

والی ملک ولایت هادی راه هدایت در زمان ملوک کرت بوده امیر تیمور صاحبقران بوی ارادت داشته و در توزک تیموری که آن کتابی است بغت توری امیر مذکور بر بعضی از حالات وی رانگاشته در سنه ۷۹۱ وفات یافت این رباعی را بملک غیاث الدین نوشته

افزار فلک را نشیب است بر تن | در هر دلکی از تو نهیب است بر تن | با خلق ستمگری کنی تند مشی | در هر دستی با تو حسیب است بر تن

سعد الدین حموی جوینی قدس سره

وهو شیخ محمد بن المؤید ابن ابی بکر بن حسن بن محمد بن حمویه

از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است صاحب کرامات و مقامات و بخارا و ترانی اورا احوالات و رسالات است گویند وقتی مدت سیزده روز روح از بدن وی مفارق شده بود و وی بماند قالبی بیجان افتاده بود پس از مدت مذکور بجوبش باز آمده سوگند خورد که از ین کیفیت خبری ندارم غرض فرید زمان و وحید دوران بوده کتاب سنجل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف آنجناب است وفاتش در روز عید اضحی

رباعیات

در سنه ۶۰ و این رباعیات از افکار ابکار اوست

میدان بیقین گه هم و سیر از اوست | در کوی قدر شرم از و خیر از اوست | واشوب و فغان و فتنه در اره اوست
آنم که جهان چو قصه در شت من است | وین قوت حق رقوت پشت من است | شور و شغب مسجد و میخانه از اوست
دل وقت سماع ره بدیدار برد | جان ره بسر ابرده اسرار برد | این نغمه چو مرکبی است مر روح را
یک نقطه الف گشت الف جمله حروف | در هر حرفی الف باسمی موصوف | چون نقطه تمام گشت آمد بسخن
بنهاده دو لب تند بر یک سر حرف | فی الجمله کسی نه که گشاید در حرف | من نقطهٔ حرف بر سر حرف زدم
گر با غم عشق ساز کار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل | گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
در دل ز فراق خسته کیها دارم | در کار رخ شسته کیها دارم | با این همه غم تو تیر پیمان وفا
حق جان جهان است و جهان جمله بدن | افلاک و لطایف و حواس آمد تن | توحید همین است دگر ها همه فن
خورشید حق است و هر دو عالم سایه | آن سایه ز نور باشد آنرا مایه | افتاده ز پای و او بر سر ها
گر عین خدا بخویش بیرون بینی | در کل جهان خدای بیچون بینی | چون کل جهان آینهٔ کل خداست
یا ذا الجمعی و نور البصری | استیقظ قلبی بلذة مستهتری | فاجبت صغیر خاطری فاقدری | انی انا فیک و انت انی فی نظری

سلطان ولد رومی قدس سره

اسم شریف آنجناب بهاء الدین محمد خلف الصدق حضرت مولانا جلال الدین محمد مولوی معنوی صاحب

کتاب مثنوی است و بسلطان ولد مشهور است فاضل و کامل و بالغ و عاقل بود چنانکه وقتی مولانا وی را بدمشق باستدعای

حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد چندانکه شمس بوی اصرار فرمود که سوار شود وی قبول نمود و تمامی راه

پیاده در رکاب شمس الدین راه می پیمود شمس بمولوی گفت پسری داشتیم و سری در راه تو سر خود را بیک

پسرت دادیم و سر خود را به پسر دیگرت دادیم چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد فرزند مخلف مولوی

بسعادت شهادت رسید باجمله مولانا بهاء الدین از محققین و عارفین بود بغیر خاتمه دفتر ششم مثنوی اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته تیمناً و تبرکاً

وله

یک رباعی چند بیتی از مثنویش نوشته شد

خلق را حق چو بساخت در طلمت | نور شان ریخت بر سر از رحمت | اندر ایشان نهاد گوهر ها | از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو در خود صفات او بینی | در صفتهاش ذات او بینی | هیچو عطار کو ز هر انبار | آورد در دکان و در بازار
گرچه در طلبها بود اندک | عاقلی داند آن بی شک | هست دکان حق تن انسان | اندرونش صفات الرحمان
پس تو در خود ببین صفات خدا | گرچه اندک بود بدان رضا | گرچه سان است آن صفات صمد | سیر کن زین قلیل سوی کثیر
زین صفات قلیل رو سوی اصل | رباعی | کمن اندر میان هر دو تو فصل
گر یک ورق از کتاب یابی برخوانی | حیران ابد شوی ز هی حیرانی | ور یک نفسی مرد دل بنشینی | استاد ان را بدرس خ و نشانی

سیف الدین باخرزی

نام شریفش سعید بن مظفر و لیکن بلقب معروف شده او را شیخ العالم نیز نامیده اند معاصر سکوتکان بن تولی خان بوده و سلطان

مذکور او را نهایت احترام می نموده از خلفای جناب شیخ نجم الدین کبری قدس سره و در یک اربعین بمدارج والا و معارج اعلا

عارج آمده جمعی کثیر از مشایخ وادی معاصره و ملاقات هم رسیده اند شیخ سعد الدین حموی و شیخ نجم الدین رازی

و رضی الدین علی لالا و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیرهم از معاصرین آن جناب بوده اند

وفاتش در سنه ۶۵۸ در بخارا

رباعیات

بوده از رباعیات اوست

هر شب بمثال پاسبان گوشه | میگردم گرد آستان کویت | باشد که برآید ای صنم روزیها | نامم زجریده سکان کویت
گردم بطواف خانه یار آهسته | سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ | چون بود تهی زیارتگرده درنگ | واگردیدم سنگ زنان بردل تنگ
گر من کنم همه جهان گردستم | عفو تو امید است که گیرد دستم | گفتی که بوقت عجز دستت گیرم | عاجز تر ازین مخواه اکنون هستم
هر چند کمی رغبت پیگانه شوم | با عافیت آشنا و هم خانه شوم | تا گاه پری رخی بمن بر گذرد | بر گردم از آن حدیث و دیوانه شوم
بر کس غم و رنج این تن خسته منم | در پیش قناعت قدمی پس ننهم | چون بار کسی کشیده می نتوانم | باری کم از آن که بار بر کس ننهم
از دیده سرشک خون چکاند غم تو | بیگانه و آشنا نداند غم تو | دم در کشم و همت نوش کنم | تا از پس من بکس نماند غم تو
تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده دل خلایق آزردن تو | نیکی است بمست اهل دل اخون الود | گر در تو رسد خون تو در گردن او

وله ایضاً

بر سنگ قناعت ار عیاری داری | از نیک و بد جهان کناری داری

گر با همه کس بهر خدائی که رود | در کار شوی در از کاری داری

وله

ای مردان های و جوانمردان هوی | مردی کنی و نگاه داری سر گوی

گر تیر آید چنانکه نشکافد موی | زنهار که از دست نخوانی رویی

سحابی استرابادی قدس سره

عارفی است کامل و عاشقی است واصل شهودش مدام و حضورش بردوام مکرش خالی از وسواس و ذکرش عاری از خواطر طبعش عالی و تولش حالی بعضی او را از اهل شوشتر دانسته تحقیق آنست که مولدش در شوشتر و اصل از جرجان است موطنش نجف اشرف علی ساکنها الف التحیه و التحف ظهورش در زمان شاه عباس صفوی چهل سال در نجف از دنیا اختیار کرده و روی توجه بعبادت آورده هم در آنجا فوت و مدفون شد علاوه بر غزلیات شهرآشوب رباعی محققانه فرموده است

من غزلیاته

دیده پوشیدم چو در دل یار منزل داشتم — در به بند دهر که او در خانه یا بد یار را
عالمان را علم بهتر دره باوج راز نیست — بهتر مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست

عاشق که جملهٔ عشق شود ره باو برد — چون شود پیدا ی سر فرو برد — آنکه فقر را به تنعم فروشند — فردوس را بدانه گندم فروشند

عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص — نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص

رباعیات

بشتاب پی دیده گشودن خود را — ز نگار ز آینه زدودن خود را — هر چند تو او را نتوانی دیدن — او میتواند بتو نمودن خود را

تحقیق کهی که رو نماید خود را — حق از همه رو نکو نماید خود را — از نرد خود پنج دلیر است که حق — در صورت آب و باد نماید خود را

او آب جمال داد گلزار ترا — او آتش قهر زد خس و خار ترا — ای آمده در شور که او کو او کو — این کیست که گرده کرم بازار ترا

حق است در این تفرقه گیتیان پیدا — هم در حق این جمع پریشان پیدا — حق بیش و آینه و شخصند همه — این گیتیان در حق و حق در ایشان پیدا

هر قرعه که زد حکیم در باره ما — دیدیم بنود غیر آن چاره ما — بی حکمت نیست هر چه از ما بفزود — ما مورهٔ اوست نقص ما یا ره ما

آن گنج خفی نخست و ظاهر شان را — تا خلق نخست و حضرت ایشان را — شمع است نمانده کس در شب تار — هر چند که خود ساخته باشد آزار

عالم بجز و شش لا اله الا هوست — غافل بگمان که دشمن است این دوست — در یا بوجود خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش از اوست

زین سو همه طعنه رقیب و گو گوست — زان سو همه تیغ نازو بی مهری دوست — حاصل بجهان عشق کان عرصهٔ ماست — گر کشته و شمنیم و گر کشته دوست

دانی غافل کی از خدا یاد کند — آندم که جلال صیحه بنیاد کند — از خواب که غفلت را کند کس بیدار — آنجا چو برنخواست فریاد کند

بس ساده دلی کز بن چه آگاه افتاد — بس لایل خود که در تک چاه افتاد — این کار رحوالتی نه علم و عملی است — چون گنج که تا که را باو راه افتاد

هر که بجهان جاودان خواهی شد — از جزو بهان کل جهان خواهی شد — این طرفه که آن دم تو جهان خواهی شد

عالم همه فرع تست ای اصل وجود — هر چند وجود تو در آن جمع نبود — هر چند شمع باشد شش رو دو نبود

گر از حرم عشق خطابت آید — وارستگی از خیال خواهت آید — ناگرده سئوال صد جوابت آید

بس فتنه که خلق در گمانش باشند — عاقل که چو لقمه در دهانش باشند — چون دانه بینند در میانش باشند

نه با هر کس گفت میتواند بود — بر راهم مغز و پوست می باید بود — با دشمن نیز دوست میباید بود

مطلوب حقیقی تو با تست متاز — هر سو هوای مطلبی چند مجاز — گر بر سر افلاک شوی سند مساز

از خود بدر و جهان زیاده میخواهم — از پرده برون فتاده میخواهم — صوفی تو بکار خویش و کین ره را

ز علم و عمل نه عزت و جاهی دارم — جان محو جمال پادشاهی دارم — با از سخن دینی و دین خواستهام

در راه خدا نه جان تن میخواهم — هر چیز نه او خیال ظن میخواهم — دور ند مقام خلق عالم از آنم

ای عاشق زار ترک آب و گل کن — یعنی که گدائی جهان دل کن — از کوچه ننگ تو شهی میگذرد

باید همه خلق خویشان بودن — با بی همه چیز فرد گیشان بودن — بی انصافی و کوری و مردد لی است

ای دعوی عشق کرده آئین برگو — قطع نظر از عقل و دین برگو — ای دم زده از داغ و فا لاف صفت

تن از تو و دل از تو جان هم از تو — جان از تو چه حرف است جهان هم از تو — هر چند که با هستی خود میکوشم

از خرد و کل یکه در تخیل گردی — بشنو سخنی کاهل تخیل کردی — در هستی خویش گر بمانی فردی

آئینه صفت بدست آن میگوئی — زین سوی نموده و ولی آن سوئی — او دیده و ترا که عین هستی تو اوئی

هان تا که در این آینه آن را بینی — این هستی این هیچ ی از آن سوئی — این پرده پندار نپنداری چیست

آنم که ندارم بد و عالم کامی — نایافته خرد یک وجود آرامی — گر خلق جهان همه چو من بودندی

بشتاب که آزاده نهادی باشی — پیشه که ببندد مرادی باشی — گر راه بدر بی همه جان کردی

کم گردم اگر تو جستجویم نکنی — آئینه صفت روی برویم نکنی — در حق خود از لطف تو گفتم بسیار

سرمد کاشی قدس سره

عاشقی است جانباز و عارفیست خانه براندار دیوانه ایست مجذوب و فرزانه ایست محبوب رندی است بی باک و مستی است چالاک شیوه اش مخموری و مشربش منصوری نامش سعید او از زمره سعد از طایفه عرفا و از فرقه شهدا نخست موسوی کیش و انجام محمدی مذهب ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب از مذهب کلیمی با سلام رجوع و بصورت آن نیز قناعت نکرده بر طریقه طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال را دیده و بخدمت علما و حکما و عرفا رسیده صاحب دبستان نوشته که حکیمات را در خدمت حکمای ایران مانند جناب میر قندرسکی و صدرالمتالهین قدس سره خوانده غرض بالاخره در سند رصورت مجذوب مطلق گردیده اموال و اثقال خود را بتاراج داد و سر و پا برهنه سر در بیابانها نهاد پس از مدتی بدهلی افتاد و محمد داراشکوه دم از اخلاص کیشی او میزد و قاضی قوی قاضی آن شهر را با سرمد کینه بهرسید در توانخال برادر کهتر داراشکوه بر سریر سلطنت جلوس نمود چون با سرمد سابقه عداوتی داشت با قاضی قوی در ایذای وی موافقت کرد قاضی عریانی سرمد را بهانه کرده گفت ترا با وجود ذوق وحال و فضل و کمال کشوف العوره بودن از چه راه است

سرمد چون مقصود ویرا میدانست گفت شیطان قوی است قاضی قوی از این قول منفعل شده و سرمد این رباعی را بدیهه گفته

خوشش بالا کرده چنین پست مرا | چشمی بدوجام برده از دست مرا | او در بغل من است من در طلبش | وز عجبی رهنه کرده است مرا

قاضی بخدمت سلطان سعایت کرده او را احضار نمودند چندانکه تکلیف پوشیدن لباس کردند جوابهای لاابالیانه شنودند بالاخره بحجت شرعی فتوی بقتلش نوشتند گویند آن کافر جرم عربانی و منصور ثانی کلمهٔ طیبه بهلیل را زیاده از لااله نمی گفت چون این حرف بسلطان رسید در روز قتلش بعلما و فضلا فرمود که شخص از عربانی مستحق قتل نمیشود تکلیف خواندن کلمهٔ توحید نمایند علما تکلیف کردند وی لااله گفتند نفی و اثبات هردو بگو گفت من هنوز در نفی مستغرقم و بمرتبهٔ اثبات نرسیده ام چرا دروغ بگویم همین یعنی برهان کفر او شد و فتوی دادند شاه اسد الله علیه الرحمه از فقرا و فقهای او بود گویند بوی رسیدم گفتم ملبس شو و لااله الاالله تمام گوی تا خلاصی یابی بر من نظری کرده هیچ نگفت این بیت خواند

من از سر تو جلوه دیدم دارو رسن را | عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد

غرض ویرا از دربار بسوی مقتل بردند گویند در آنوقت ازدحام عوام برتبه بود که بشواری از میان آنها عبور می نمودند از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع که مدفن او است بیست و چار رباعی بدیهه گفته بی قلق و اضطراب میرفت بهر کس گشتن او را تکلیف کردند قبول نکرد آخر کناسی بدان امر مباشرت نموده سه مرتبه با کناس بعضی سخنان مجونانه و مجذوبانه گفت و کناس کردن او را زد گویند سرش بعد از افتادن سه مرتبه الاالله گفت و نقش باثبات رسید مزارش زیارتگاه است یک بیت وچند رباعیش نوشته شد

بیت

همچو دو رافتاده گاه خنده رسد بیاد مرا | دست تا در گردن من کرد و نقش خون گریست

رباعیات

آن ذات برون ز گنبد از رنگ نیست | ذاتی است مقید که بحر مطلق نیست | حق باطل نیرهست و باطل حق نیست | آن ذات بحر مصدر هر شر و خیست

سرمد که ز جام عشق مستش کردند | خواندند سر افرازش و پستش کردند | میخواست خدا پرستی و بتپرستی | مستش کردند و دست پرستش کردند

در سلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند | گر عاشق صادقی ز کشتن نگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولهٔ ایضاً

سرمد غم عشق بالهوس را نرهند | سوز دل پروانه مگس را نرهند

ولهٔ

عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

انکس که ترا تاج جهانبانی داد | ما را همه اسباب پریشانی داد | پوشید لباس هر که را عیبی دید | بی عیبان را لباس عریانی داد

سرمد اگر شوق و فاست خودمی آید | در آمدنش رواست خودمی آید | بیهوده چرا در طلبش میکردی | بنشین که اگر خداست خودمی آید

سرمد چه طلسم را که در وا کردم | در شام در یچه سحر وا کردم | هر چند که خواب را ز سر وا کردم | دیدم همه خواب با نظر وا کردم

سرمد جسمی است جانش در دست کسی | تیری است ولی کمانش در دست کسی | میخواست که مرغ کشته بر بام جهد | گاوی شد و در میانش در دست کسی

سعدی شیرازی نور الله روحه

وهو شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله بعضی مصلح الدین گفته اند از نامکاران بر صوفیه و اعاظم این طایفه است در فضایل صوری و معنوی و کمالات عقلی و نقلی وحید زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقالیم سبعه سیاحت نموده و بخدمت بسیاری از عرفا و علمای عصر رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیر خسرو در هند صحبت داشته و بارها بمکه پیاده رفته و سالها در بیت المقدس و شام بسقائی کرده و بصحبت خضر رسیده ارادت شیخ شهاب الدین سهروردی داشته غالبا با شیخ عبد القادر ملاقات کرده در سومنات رفته بت بزرگ آنها را شکسته مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان مکان که اکنون مدفون است انزوا داشته و عبادت میکرده در بعضی کتب کرامات آنجناب را ثبت کرده اند و مشهور است طوطیش در زبان سعد بن زنگی بوده و بسبب خصوصیت باتابک مذکور سعدی تخلص فرموده اباقاخان و صاحبدیوان از معتقدین شیخ بوده اند و او را تکریم و تحریم فرموده اند کمالات و حالاتش مستغنی از بیان است و دیوان شریفش مشهور و در آن اشعاریکه محمول نکات طریقت و آیات حقیقت است مجملی در این سفینه نگاشته میشود بالجمله وفات شیخ در سنه ۶۹۱ و مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه است

من قصایده فی المواعظ

اهل نیاز است

کس را نبخیر طاعت خود اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا | در کوه و دشت هر سبعی صیدی و طعمه ایست | ور هیچ سود مند بدی صوفی و فا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران و ایوب مبتلا | تا من آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جدر میان دو دانه نیست

دارو ی تربیت از پیر طریقت بستان | گاه می را بتراز غلت نادانی نیست | ولهٔ پنجه دیو بازوی ریاضت شکن | کاین سبع پنجه کی قوت جسمانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد کار آست بحر عالم ربانی نیست | آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان ازین سیر و سیاحانی نیست

عمل بیار و علم بر مکن که مردم را | ولهٔ ایضاً | رهی سلیم تر از راه لی نشانی نیست

آفرین باد بر انکس که خداوند دل است | دل ندارد که ندارد بخداوند قرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و صحرا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار | بس بگردید و بگردد روزگار | دل مدنیا در مبندید هوشیار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند | آنچه بینی هم نماند بر قرار | دیر و زود این شکل شخص نازنین | خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت انکه با ما بود پار | صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن ... ورنه جان در کالبد دارد حمار ... گنج خواهی در طلب رنجی ببر ... خرمنی میبایدت تخمی بکار

نام نیکت رفته گان ضایع مکن ... تا بماند نام نیکت یادگار ... تا نروید نامت از نیکی در دیار

از درون خسته گان اندیشه کن ... وز دعای مردم پرهیزگار ... جای گل کل باشش خاری مکار

دیو با مردم نیامیزد ستیز ... دل بترس از مردمان پارسا ... گر ره نمی بری بآنجا قیاس مکن و خیال

ره‌ی نمی برم و چاره نمیدانم ... ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت ... مگر محبت مردان مستقیم بسگال

ای نفس گر بدیده تحقیق نگری ... **وله ایضاً نورالله مرقده** ... درویشی خصلتیست کز توانگری به

آسیبی که اینهمه فرزند آبخشت ... دیگر که چشم دارد از و مهر مادری ... بشناس قدر خویش که کوکرد احمری

دعوی کمن که برترم از دیگران بعلم ... چون کبر کردی از همه دانان فروتری ... با علم کر عمل نکنی شاخ لبی بری

سودی نبود فراخ نانی بردودش ... **رباعی** ... گر آدمیی ترا خرد باید و هوش

کاو از من و تو فراخ تر دارد چشم ... خرد از من و تو دراز تر دارد گوش

ای که انکار کنی عالم درویشان را ... **من غزلیاته قدس سره** ... تو چه دانی که چه سود است بسر اینان را

طلب منصب دنیا نکند صاحب عقل ... عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد ... هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده است

از جهان برون نیامده جانانت آرزوست ... زنار نا بریده ز ایمانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زدی ... آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست ... عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل ... آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

تن آدمی شریف است بجان آدمیت ... **وله ایضاً** ... نه همین لباس زیبا ست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی ... چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند ... بنگر که تا چه حد است نشان آدمیت

ارنشر قی تو مست کسی را گمان آن است ... **وله** ... کاندر نظر همیشگیش سنبلی دمیده است

سنگی و گیاهی در و خاصیتی هست ... از آدمی به که در و منفعتی هست

آن گز تو انگبری و بزرگی و خواجگی ... بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست ... **وله ایضاً** ... این نجم روزه عمر که مرگ از فنای اوست

نظر انا نگه بخرد مدین مشتی خاک ... انحق اضافت توان داد که صانع حق ... حق عیان است ولی طایفه‌ئی باطل

شرف مرد بجود است اگر اب بسخا ... هر کرا این هر دو نبود عدمش به ز وجود

نکته بنود و عبا لوت بنود بر سر خلق ... **وله ایضاً** ... شفاعت همه پیغمبران را روز جزا

دل آئینه صورت غیب است ولیکن ... شرط است که با آینه زنگار نباشد ... نظر خدائی نشان ز سر هوا نباشد

بچشم عجب بنگر نظر کمن بر خلق ... که دوستان خدا مکنند در اهانش ... عجایب تقشها پنی خلاف و پی و صنعتی

هیچکس بیدامن تر نیست تا دیگران ... بازمی پوشند و با بر آفتاب افکنده نم ... سالها در پی مقصود بجان کوشیدیم

هر که بنشست رود ره ببر دوستان ... پیش پایا نور و طاقت حسن دیدی او را ... **وله** ... استین بر روی نقشی در میان افکنده ام

هیچ نقاشی نمی پندد که شوری انگیخت ... وانکه دید از خیرتش گلگ زبان افکنده ... اگر لذت ترک لذت بدانی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ... صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی ... ملک صدیقت را پوسود و زیان داری

گر عاقل و هشیاری زدل خبری داری ... **منتخب مثنوی بوستان در توحید** ... بر می فتش از تهمت ضد و جنس

بر می فتش از تهمت ضد و جنس ... فرو مانده در کنه هیهاتش ... محیط است علم ملک بر بساطش

جهان متفق بر الهیتش ... که پیدا اند تخته بر کنارش ... کسی را در بن بزم سا غر نهند

در بن ورطه کشتی فرو شد هزار ... کسی ره سوی کنج قارون نبرد ... محال است سعدی که راه صفا

کسی ره سوی کنج قارون نبرد ... **در نصایح و مواعظ فرماید** ... بطاعت نبه چهره بر آستان

بطاعت نبه چهره بر آستان ... بر این چشمه چون نابسی دم مزن ... خنک انکه باد اشش و داورش

تو هم گردن از حکم او در مپیچ ... سر بر سلیمان علیه السلام ... که این است سجاده در استان

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ... در آخر ندیدی که بر باد رفت ... که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ

نه بر باد رفتی سحر گاه و شام ... بتسبیح و سجاده و دلق نیست ... بر فتند چون چشم بر هم زدند

طریقت بجز خدمت خلق نیست ... که ایمن تر از ملک در دلق نیست ... که اصلی ندارد دم بی قدم

کجا های از سلطنت بهتر است ... گدا را چو حاصل شود نان شام ... چنان خوش بخسبد که سلطان شام

اگر سر فرازی بگیوان درست ... **وله** ... چو سیل اجل بر سر هر دو تاخت ... نه شاید از یکدگر شان شناخت

وگر تنگ دستی بزندان در است ... چو انسان نداند بجز خورد و خواب ... که داش فضیلت بود بر دواب

نه هر آدمی زاده ئی مرد به است ... همه تخت و ملکی پذیرد زوال ... بجز نیک فرجام ده لایزال

که دد زادی زاده ئی بد به است ... نه بینی که بر مرد هشیار دنیا خس است ... که هر مدتی جای دیگر کس است

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ... نه لایق بود عشق با دلبری ... که بر مرد دانا دنیا خس است

زدنیا وفاداری امید نیست ... ستایش سزایان نه یار توانم ... ملامت کنان دوستدار تواند

بر مرد هشیار دنیا خس است ... **وله** ... اگر هوشمندی بمعنی گرای ... گر صورت ز معنی بماند بجای

زدشمن شنو نیکی و گر ز دوست ... هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست ... خبر دار یک من صلح بهتر ز جنگ

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ ... نبر دیک من صلح بهتر ز جنگ ... که گردن بر افراشتن بر نتافت

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد | که با خود نصیبی بعقبا برد | مگر دان غریبانه رفت نبی نصیب | مبادا که گردی بدر ها غریب
بزرگی رساند محتاج چیز | که ترسد که محتاج گردد بنیز | خسک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
چو در تنگ دستی مدارش شگفت | که دار وقت فراخی مسیب | جوان مرد کز راست خواهی فلست | گرم پیشه شاه مردان علی است
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است | کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک پیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای | قیامت کسی باشد اندر بهشت | که منعی طلب کرد و دعوی هشت
تکلف بر مرد درویش زشت | وصیت همین یک سخن بیش نیست | الا کز طلبکار اهل دلی | ز خدمت کمن یکزمان غافلی
خوشش دو بکجنگ و لبک دو جام | که یکدم ورت افتد هائی مدام | بدانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمد م کشتم اوست
برغبت بکش بار هر جائی | که ائفی ببرد وقت صاحبدلی | نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی کوشمال

وله ایضاً در صفت اولیاء الله کثرهم الله تعالی گوید

خوشا دولت شوریدگان عشق | اگر زخم بینند وگر مرهمش | گدایان از پادشاهی بغدار | بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند | نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد خلاصی ز بند | شکارش نخواهد خلاص از کمند | سلاطین عزلت گدایان حی | سنازل شناسان کم کرده پی
سلامت کشانند تنان یار | سبکتر ز برد اشترست بار | بسروقت شان خلق کی پی برند | که چون آب جویان بظلمت در زند
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند | دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر شاطئی نیل مشتی اند | تراغش همچون تولی زاب زلال | ربایند همی صبر و آرام دل
به پیدا ریش فتنه بر حظ و حال | نخواب اندرش پای بند خیال | سعید قش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان باوجودش عدم
تو گوئی بچشم اندرش منزل است | اگر دیده بر هم نهی منزل است | نه اندیشد از کس که رسوا شوی | نه طاقت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی | وگر تیغ بر سر نهد سر نهی | چو عشقی که بنیاد او بر هوست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق | ز سودای جانان بجان مشتعل | بذکر حبیب از جهان مشتعل
بیا دق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی گری ریخته | نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست ازل هم چنانشان بگوش | بغربا د قالو بلی در خروش | گروهی عمل دار غربت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله شهری بهم در زنند | چو با دند پنهان چو لاک پر | چو سنگند خاموش تسبیح گو
سحرها بخندند چندانکه آب | فرو شوید از چشمشان کحل خواب | فرس گشته از بسکه شب رانده | سحر کرخروشان که واماندگان
شب و روز در بحر سود او سوز | نه اندیشد از آشفتگی شب ز روز | چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

خداوند صاحبدلان دل بدست | گر ابلهی داد بی مغز از دست | که دنیا و عقبا فراموش کرد
مرا با وجود تو هستی مباد | بیاد تو ام خود پرستی مباد | می صرف وحدت کسی نوش کرد | تو ئی سر برآورده از جیب من
بخشش که تا حق جاعل بود | وگر هر چه دیدم خیالم نبود | اگر جرم بینی مکن عیب من | که هم دود تو از خاندانشان بلند
قوی بازوانند و کوتاه دست | پراکنده کاشند نه پر ملک | خردمند و بیدار و هشیار دست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز | که آشفته در مجلسی خرقه سوز

وله ایضاً رحمة الله علیه

نه سودای خوبان خیالی پرای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس | تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
غریبان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق | بخود سر فرو برده همچون صدف | نمانند در یا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در اوست | نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده گنجی نیست
اگر ژاله هر قطره در شدی | چو خرمهره بازار زر شدی | حریفان خلوت سرای الستی | بیک جرعه تا نفخ صور مستی
بتیغ از غرض بر بگیرند چنگ | که پرهیز دشمن آنجنگ است و ننگ | طلبکار باید حمول و صبور | گر نشنید ام کیمیا گر ملول
زر از بهر چیزی خریدن گوست | چه خواهی خریدن از یار دوست | نگیم روز بر بندهٔ دل شکست | گرمی گفت و فرمانش سیر و درست
ترا بنده از من بافتد بسی | مرا خواجه چون تو نباشد کسی | بسا عقل رو در آور چیره دست | که سودای عشقش کند زیر دست
ترا هر چه مشغول دارد دوست | گر انصاف پرسی لا رات اوست | خلاف طریقت بود کاولیا | تنا گفتنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست | تر ا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائی است آراسته | نه بینی بجائی که برخاست گرد | نه بینند نظر گرچه پیناست مرد

حکایت

قضا را سمن بر پری از قفا بزد | یکشتی درویش بگذاشتند | سیاهان برانند کشتی چو دود
مرا یکدرم بود و بدو داشتند | بر آن گریه آمد زمستمار رحمت | مخور غم برای سن ای پر خرد
مرا گریه آمد زمستمار رحمت | خیالی است پنداشتم مایخواب | زمد هوشیم دیده آشفته تخفت
بگسترد سجاده بر روی آب | ترا کشتی آورد ما را خدای | چرا اهل صورت بدین نگروند
عجب داری ای یار فرخنده رای | نگهدار دشمن ما در مهر و | پس آنان که در وحدت مستغرقند
نه طفلی گر آتش ندارد بخیر | نگهدار دشمن ما در مهر و | چو کودک بدست شناور درست
نگهدار د از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل | نو بر روی دریا قدم چون نهی
بدریا نخواهد شدن خلق غریق | سمندر چو داند عذاب الحریق | چو مردان که بر خشک تر دامنی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | برعارفان جز خدا هیچ نیست | رسیدیم در خاک مغرب بآب

وله ایضاً در توحید حق سبحانه و تعالی بطریق شهود

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خورده گیرند اهل قیاس
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گرایت جواب پسند
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

بهر هرچه هستند از آن کمتران
که هستیش نام هستی برند
بلندات خورشید تابان بوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند
وگر آفتاب است تکذیره نیست

چو سلطان عزت علم برکشید
ولهٔ ایضاً
جهان سر بجیب عدم برکشید

گر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب گر کمی چون چراغ
چه بودت که پروان پیمانی بروند

ببین کاتشین گر کمی خاک از او
جواب از سر روشنائی چه دود
ولی پیش خورشید پیدا نیم

اگر عزو جاه است و گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عزو جاه
نه پیمانه دانم تراست از قضیب

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگر نه ره عافیت پیش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کنند

تو تا با خودی با خودت راه نیست
وزین نکته جز نیخود آگاه نیست
سماع است اگر عشق داری و شوق

کس پیش شوریدهٔ پر نزد
که او چون کس دست بر سر نزد
باواز مرغی ببالد فقیر

سراینده خود می نخورد و خوش
ولیکن ز هر وقت بازاست گوش
باواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بچرخند زار
چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست
اگر مستمع را بدانم که کیست
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوات و بازوی لاغ
تو تیر شود و پوشش اندر دماغ
باواز خوش خفته خیزد ز نیست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نگاهدش جز تبر
ولیکن چه بیند در آینه کور

کهن عیب درویش من هوش تست
که غرقاب است زان نیرزد پاوه
نشاید سر دست بر کاینات

نه بینی شتر بر حدای عرب
که چونش بر قص اندر آرد طرب
اگر آدمی را نباشد خرد

ولهٔ قدس الله سره العزیز

تعلق حجاب است و پیچاپیچ
برو خندی کن که مقبول اوست
چو پیوند با کبلی و اصلی

کهن کرپه بر کور مقتول دوست
فدائی ندارد مقصود هیچ
وگر بر سرش تیر بارد ز مشک

ز خاک آفریدت خداوند پاک
روای بندهٔ افتادگی کن چو خاک
ز خاک آفریدت چو آتش مباش

حکایت

طریقت چنین است درویش را
یکی طشت خاکستر آمد برون
گرا فتاده دارد تن خویش را

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرما به آمد برون بابزند
فرو ریختند از سرائی ببر

همی گفت ژولیدهٔ دستار موی
کف دست سنگ اندازان روی
ز خاکستری روی در هم کشم

بزرگان نخوردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
گر معنی طلب کرد و دعوی مجاز

ز مغفور و بیاره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
یکی در خرابات افتاده دست

گرین را بداند که بازآردش
ور آنرا بخواند که نگذاردش
خرار جل اطلس بپوشد فراست

وجودی ببر و شنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع
ازان می نجنبد در و کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده پی
ولهٔ حکایت
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست نشناختی
بپیکار دشمن نپرداختی
همه بهست را نیست پنداشتی

شنیدم که در دشت صیادنمند
ولهٔ ایضاً حکایت فی التمثیل
یکی دید بر کنده دندان ز خشم

زنیروی سر پنجه شیر گیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
به دو داد یک نیمه از نان خویش

شنیدم که می گفت و خون میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
دگر ماچه داند قضا بر سرم

ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از خاک نپنداشتند
که از خشم بسیار بر سر خورند

اگر مشک را مبهی گفته گفت
تو مجموع باش و پراکنده گفت
بعیب تو گفتن نیاید مجال

سعادت بخشایش داور است
نه در چنگ بازوی زورآور است
ضرورست یاکردش سیاحتن

چه داند طبیب از کسی رنج مرد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
چو رومی نگردد خدنگ قضا

ولهٔ ایضاً فی الحکمة

شتر بچه با مادر خویش گفت
مذیدی گسم بارکش در قطار
اگر آدمی را بود مستی مجاز

چه زنار مغ بر میان و چه دلق
که در پوستی از بهر پندار خلق
که از ژاژ خائی بباید نمود

زراندوده کار ابر آتش زنند
پدید آید آنکه کس یار زند
نکو سیرتی بی تکلف برون

بگویم تو اندر رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش درست
چو روی پرستیدنت بایدست

خور و خواب تنها طریق دواست
برین بودن آئین نانجز داست
برآنان که شد سبق عشق آشکار

تو خود را از آن در چه انداختی
که چه راز ره باز نشناختی
تمور شکم و مبدم تا فتن

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان نه درویش مسکین پرست
گدا را کند یک درم سیم سیر

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
ترا خاموشی دیر خندانند و هوش

بداندر حق مردم نیک و بد
ولهٔ ایضاً فی الحکمة
وگر نیک مردا ست بدبینی

که بد مرد را خصم خود مبینی
کسی پیش من در جهان عاقل است
که هر باد ادش بود بلبلی

نشاید هوس باختن با گلی
محقق همان بیند اندر اول
که در پوستین پلنگ است

کس از دست طعن نبانها رست
اگر خود نمای است و گر حق پرست
چو راضی شد از بندهٔ یزدان بگو

بداند پیش خلق از حق آگاه است | ز خود غائی خلقش بحق راه است | از آن ره بحق نیاورده ام | که اول قدم ره غلط کرده ام
دو کس بر حدیثی نگارند گوش | یکی اهرمن خوی دیگر سروش | یکی پند گیرد دیگری نشنید | نه پرداز از حرف گیری پدید
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث مردم نرست | خدا را که بی مثل و یار است و جفت | همانا نشنیدی که ترسا چه گفت
صفائی بدست آورای بی تمیز | که تمثال آینه تیره چمز | تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دمبدم
ره راست باید نه بالای راست | که کاهرم از زوی صورت چو هست | مدان کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
کمن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی | یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی بپند

وله رحمة الله علیه فی المعارف

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت | ببد بیر رفتن نه پرداختی | چو پنجاه سالت برون شد ز دست | کمر خفته بودی کی برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | به از سالها در حظار بستن | تفرج کنان با هوا و هوس | غنیمت شمر چند روزی که هست
نکو گفت لقمان که نازیستن | بیایند و بر خاک ما گذرند | غنیمت شمر این گرامی نفس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند | که هر کو این سعادت طلب کرد و یافت | شتاب از پی سرخ روئی خویش | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
پی نیک مردان بباید شتافت | وز ین دشمنانم پناهی بده | بحق که چشم ز باطل بدوز | ور آن جا قبت زرد روئی برند
بمردان راهت که راهی بده | ولیکن بملک دگر راه نیست | بنورت که فردا نبارم بسوز | بنورت که فردا نبارم بسوز
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | چه چیز است از دست تدبیر ما | همین بخته بس عذر تقصیر ما | همین بخته بس عذر تقصیر ما

شقیق بلخی قدس سره العزیز اسم شریف انجناب

شیخ ابو علی ابن ابراهیم از علمای راسخ و قدمای شایخ لازم التعظیم است مشایخ کرام و عرفای عظام و پیر اشیخوخیت و افضلیت ستوده و تمجید نموده زبدهٔ کاملان و قدوهٔ واصلان بوده بخت ملک سلوک را سالک و انجام ملک ملکوت را مالک صاحب مقامات عالیه و درجات متعالیه مظهر تجلیات نامتناهیه و مظهر حقایق و آیات الهیه تربیت در خدمت سلطان العارفین ابراهیم ادهم بلخی یافت و از خلفای حضرت ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اصم که شیخی است معظم از مریدان انجناب است از سلسلهٔ علیه شطاریه محسوب و با امام همام محمد الباقر علیه السلام منسوب شیخ شقیق مذکور در سال یکصد و هفتاد و چهار در ماوراء النهر بتهمت دکناه رفض شهید شد رحمة الله علیه تتمتا و تبرکا

این رباعی از او	رباعی	نوشته شد
صوفی که بجز قدوه و ریش و نماز	گر بنچه بقصر میرند خوش کاری نیست	در خواهش طبع دست او جنبانند
		هر بنچه و رشته اش بت و زناری نیست

شهاب الدین سهروردی

ابو حفص عمر نام دارند و سهروردی از توابع کلاته است و تا منه چهار فرسخ مسافت دارد و مقبرهٔ مشایخ در انجاست و سلسلهٔ شیخ سهروردیه از شعب سلسلهٔ معروفی است

و شیخ از مشاهیر فضلا و علما و مریدعم خود شیخ نجیب سهروردی است عروس شیخ را تصانیف بسیار و رسالات عالیه مقدار من جمله عوارف و رشف النصایح و اعلام الهدی و جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اخلاص و ارادت با ایشان داشته همچنین کمال الدین اسمعیل اصفهانی مدایح وی را نگاشته مجملا شیخ از اکابر این طایفه است و نود و سه سال عمر یافته در سنه ۶۳۲ در بغداد بحیات شاقه کاهی چنان نطقی می فرمود

و این ابیات	ومن رباعیات	منسوب بدوست
	ذره از نور روی من چو بر منصور تافت	همچو قندیلی ز دارش سر نگون آویختم

انجنای بر آنکه بخت یارش نبود	جز خون دل غمهای تو کارش نبود	در عشق تو حالتیش باشد که دران	هم با تو و هم بیتو قرارش نبود
ای از غم دین رخت حیران من	وز عشق تو بی سر و سامان من	بودن بتو مشکل است و نابودن آه	سرگردان من بی سر و سامان من
ای دوست وجود و عمت دایم بهاد	سر مایهٔ شادی و غمت دایم باد	تو دیده نداری که ببینی ورنه	ور نه ز سرت تا قدمت دایم باد

شرف عراقی قدس سره

شیخ ابو علی نام داشته ملقب بقلندر بوده از کاملین اهل سلوک و طریقت و واصلین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معنوی بوده سالها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده اصل آنجناب از ولایات عراق و در کلات مشهور آفاق بوده هندوستان رفته کاهی در پانی پت و کاهی در قریهٔ کرنال می آسوده باری در طریقت انتساب بسلسله علیه چشتیه داشته و بسبب واسطه بقطب الدین کاکی میرسد از اولیاء کرام و مجاذیب عظام سرشش پرشور و دلش پرنور منشرح الصدر و رفیع القدر عارج معارج ایمان و ناهج مناهج ایقان عارف معارف لاهوت و واقف مواقف جبروت سینه اش رشک سینه سینا و دیده اش پرتو توحید بینا مزارش در آن ولایت مشهور

و این چند بیت	ولهٔ من اشعاره	از آن جناب است
	ره سلامت و رندی نود شیب و فراز	تو پای شوق نداری بکوی دوست مناز

هر شقت که آید در عشق	سر بنه و سر در عشق باز	ور نه مرد کره عشق مگرد	چون نخست زد دره ره زن
چون هر کس از ین می خورد جای	نیست از حلالی از حرامی	ز ننگ کفر و ایمان در گذشتم	نهادم خوش و ون از هر دو کامی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	چندین سخن نغز که گفتی و شنودی	ور با دو نبودی که سر زلف بودی	رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی
آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید			رود دل ما بخویش و بیگانه رسید

وله رباعی

از درد غم عشق بهر جا که رویم		کو بند زره دور که دیوانه رسید

شبلی بغدادی قدس سره العزیز

از قدمای عرفای جلیل القدر بوده در بدو حال ملازمت می نموده بسببی از اسباب ترک فرموده ارادت بجناب شیخ جنید بغدادی داشته تفصیل حالات

و مقالات آنجناب در تذکرة الاولیا و نفحات مسطور است و برخی خود مشهور است از غایت اشتهار محتاج باظهار
نخواهد بود مات فی سنة اربع و ثلثین و ثلث مائة

شاه سنجان خافی

نامش رکن الدین محمود و مرید جناب خواجه مودود چون از اهل سنجان من توابع خواف خراسان است از پیر طریقت خود خواجه مودود چشتی شاه سنجان لقب یافت و بلقب معروف شد بهرحال از سالکین مسلک طریق و از واصلین منزل تحقیق و زبدهٔ موحدین و قدوهٔ مجتهدین طالب صحبت اولیا و راغب خدمت اصفیا بوده عارفی متورع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد اغلب معاصرانش را با وی ارادت و از صحبتش در زمرهٔ اهل سعادت مرقدش در قریهٔ باخ من توابع تربت حیدریه و وفاتش در سنهٔ ۵۹۹ اتفاق افتاده و اغلب اشعارش رباعی و در رباعی گفتن ساعی بوده است

من رباعیاته

در راه چنان رو که سلامت بخشند	با خلق چنان زی که قیامت بخشند	در مسجد اگر روی چنان رو که ترا	در پیش نخوانند و امامت بخشند
مردان خدا اسیل هستی نخشند	خود بینی و خویشتن پرستی نبخشند	آنجا که مجرد آن حق می نوشند	خم خانه تهی کنند و مستی نبخشند
خواهی که ترا تیز ابرار رسد	چندان که از تو برکس آزار رسد	از مرگ میندیش و غم روزی مخور	کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود	در حضرت معشوق مطهر نشود	هم دوست طلب کنی و هم جان جوهی	آری خواهی ولی میسر نشود
شاها دل آگاه که ایمان دارند	سر رشتهٔ عشق بی نوایان دارند	گنجی که زمین و آسمان طالب اوست	چون در نگری بر بهنه پایان دارند
علمی که حقیقتی است در سینه بود	در سینه بود هر آنچه در هر دو جهان	صد خانه پر از کتاب کاری نآید	باید که کتاب خانه در سینه بود
مردان می معرفت با قبال کشند	نه چون دگران در دی اشکال کشند	علمی که بدرس عشق حاصل کردد	آبی است که از چاه بغربال کشند
جمعی بشگفتند از جهیی معین	یک قوم دگر فتاده اند در روی زمین	ناگاه منادی برآید زکمین	کی بی خبران راه نه آنست و نه این
بر دزه نشینم بمجد پنجم پیچ	موری بدو منزل نکشد رنجم پیچ	گر لقمه ز خورشید نیابم بمثل	تاریکی سینه برد به پنجم پین

شرف منیری قدس سره

و هو شیخ شرف الدین احمد بن شیخ یحیی منیری منیر بضم میم بنون زده و فتح یا و را قصبه ایست از مضافات بنگاله غرض شیخ از معارف اهل کمال و از اعاظم عرفای با افضال بوده مکاتیبش که مخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و فقیر تمام آنرا دیده و بعد از مکاتیب شیخ احمد سرهندی ملقب بمجدد الف ثانی که از معارف مشایخ نقشبندیه است بر سایر مکاتیب برگزیده مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است کتابی نیز بنظر رسید شرفنامه نام در بیان لغات هندی از آن جناب است یا مردی بنام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است شرفنامهٔ احمد منیری این بیت در رباعی اوست

گر سلسلهٔ زلفت در دور خمان پیچد	و	در پنج نماز خود دو رخ به عاخواهم	
روی سیه خود سوی سفید آوردم	چشمی گریان تقی چی پید آوردم	چون وعدهٔ کفی که نا امیدی کفر است	فرمان تو بردم و امید آوردم

شمس سیستانی علیه الرحمه

و هو شمس الدین محمد اسکزی چون اصلش از سیستان است سکزی خوانندش زیرا که اهل آن ولایت را باین نام خوانند و سنجری معرب آن است وی از فضلای زمان خود بوده کتب متعدده تالیف فرموده منجمله کتاب مجمع البحرین و بالملک تاج الدین معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر در مواعظ و تذکیر بی عدیل و نظیر جامع علم ظاهر و باطن بود و جمعی را تربیت نمود ملک تاج الدین بوی اخلاص داشته این دو رباعی از دست رباعی اول در نصیحت ملک مذکور است

شاها بایه کز تو دلی کم نخند	رباعی	لطف تو هزار لشکر غم بشکند	
اندیشه بکار دارد کاندر سحری	وله	یک آه هزار ملک درهم بشکند	

این قطرهٔ خون سید لب تشنه	گفتا که منم محرم اسرار طلب	غم گفت که در خون بکشم اول ما	تا بر تسلیی بلاف بکشاید لب	

شمس الدین کرمانی علیه الرحمه

آنجناب از عارفین کامل و محققین واصل و شمس الدین طغا مشهور است شیخی صاحبکمال و فصیحی شیرین مقال فاضلی کرامنامه و عالمی بلند پایه از دست ایجان جان جانها جانرا بلطف جان داده

من غزلیاته و رباعیاته

آنی که آن آنی دل را برحمت آن دهٔ

در دو کم فزون کن جانم رشک خون کن		هجرم ز دل برون کن در وصل خود امان دهٔ	
تو مالک جهانی مولای انس و جانی		ما را زبی نشانی از خود بخود نشان دهٔ	

در میکده عشق شرابی دگر است	رباعی	از شرع محبت اصطابی دگر است	
ستان تو فارغند از روز حساب		زین طایفه در حشر حسابی دگر است	

می خورده ز خانقاه میاید بدرفت	بی توشه ز بارگاه میاید بدرفت	آلوده صد گناه میاید بدرفت	شرمنده و روسیاه میاید بدرفت	

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست	رباعی	آن صورت آن شخص است کان نقش از اوست	
دریای کهن چو بر زند موجی نو		موجش خوانند و در حقیقت دریاست	

از واعظ شهر کی مرا عار شود	با کفر من اسلام کجا یار شود	گر جمله متین بگردنم در فکنند	بیم است ز کفر من زنار شود	

شاه بدخشانی قدس سره

نامش ملا شاه و عارفی است آگاه بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی واصل شد بر بهمانی هادی بسبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور بخدمت میان شاه میر لاهوری از سلسلهٔ قادریه رسید چهار ماه در کمال ادب و نهایت طلب بر آستانش معتکف بود و بوی التفاتی از گلزار توجهش نشنود آخر الامر گفت ای بدخشانی خارهٔ خود را لعل ساختی و در کوره امتحان گداختی برخیز و غسلی کرده بیا تا صحبتی بداریم وی غسلی کرده باز آمد اجازهٔ ذکر خفی گرفت و بدان متوجه شد در اندک وقتی ترقی کلی در احوالش ظاهر شد

بعد از رحلت شیخ خویش در کشمیر توقف کرد در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی بنا نمود بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دهلی او را تکفیر نمودند و مطعون ساختند و لوای فتنش برافراختند شاه جهان فتوی علما را کرفته بمنزل وی رفته با او صحبت داشت همت بر ارادتش کماشت علما گفتند که او شاه را مسحور نموده است بحکم شریعت خونش هدر و قاتلش را اجری جزیل و ثوابی جمیل است هر که بحجره وی رفته نظرش بر او افتاده الله گفته روی بر خاک نهاده غرض پنجاه هزار بیت دیوان دارد مثنویات بسیار و غزلیات بی شمار ولیکن رعایت بحور و قوافی را چنانکه باید ننموده است

فانش در سنهٔ ۱۰۷۲

ومن رباعیاته

از اوست

ای پیخبر از یک که رحمت تا چند همی خصومت و رحمت
یکبار ببین نتیجهٔ صحبت ما

در مدرسه آنچه صحبت یاران است در صومعه آنچه برگزیدان است چندی دیدی نتیجهٔ صحبت غیر زانکاه که مهر تو گزیدم دیدم کاینهمه کارهای پکباران است

مائی دستی ما چو از کار افتاد این هستی ما بکوشه خوار افتاد مارا چه ز خود ساخت زهی خانه خراب مانند سکی که در نمک زار افتاد

آخر باید هر که زصدقش چوبند تخمی که بجا فتاد آخر روید گویند که هر که یافت چیزی زمین نی نی غلط است هر که مادر کوبد

در یا چو رود خس نود پیش نهند پس با دریای بیکران خس نهند عرفان سری است با بدیش پوشند می پوشم و لیک مشک را پس نهند

آنرا که بهاست بر سر ایمان جنگ او مومن و ز ایمان من او را صد ننگ مومن نشود تا نشمارد یکسان با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ

تا می نکنی ز معرفت شیرین کام حاصل نشود کام تو از نقل کلام حلوا حلوا اگر بگویی صد سال از گفتن حلوا نشود شیرین کام

مشک نیست که اسم با مسما ناشم مفهوم تمام زشت و زیبا ناشم چون صدق تمام اشیا ناشم

از بستکی خویش اگر وا کردی بردار سی خویش مهیا کردی تا وا نکنی دوی خویش در پا نکنی

شیخ شیر ازی رحمة الله علیه

نامش مولانا محمد علی چون پدرش شمشیر ساز و کارد گر بوده بمحمد علی سکاکی شهرت نموده بتحصیل علوم معقول در خدمت علامهٔ مسیحائی فضائی کرده و در جوانی جامع علوم آمده مدرس مدارس کردیده و بخدمت جمعی از ارباب باطن رسیده غالبا طریقهٔ سلسلهٔ علیهٔ دهنیه کبرویه داشت و متلبس بلباس فقر بوده بالاخره در استیلای افاغنه در شیراز زخمی منکر یافت و دیر کاهی در خون طپان و بکلمهٔ طیبهٔ رطب اللسان بود عاقبت ذکرش بدنکو انجامید مثنوی در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده شصت سال عمر یافته این چند بیت از وست

من اشاره

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من | که بس باشد همین قول شهادت خنجر نهای من

چو نقش نفی اثبات است از گشتن نمی ترسم | بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از شراب دهر نبود پیش من مشکل | گرآب هفت دریا تر نکرد دو پشت پای من

بدن مصر و هوا فرعون و ما نفس و من موسی | خیال و فکر ما سحر و دلیل من عصای من
چو نور و سایه بیجا هم دلم نامتصل باشد | سر من در کنار او سر او در کنار من

صفی سبزواری

و هو قدوة السالکین مولانا فخر الدین علی بن مولانا حسین الواعظ المتخلص بکاشفی پدرش از معارف فضلاست بهرات رفته شرف مصاهرت مولانا جامی را دریافت و فخر الدین علی صبیهٔ زاده مولانا جامی است از علما و فضلا و عرفا بوده ارادت بنجاب خواجه عبد الله احرار نقشبندی داشته صاحب تالیفات است انتخاب کتاب رشحات عین الحیات در ذکر مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه از وست تحقیقات کرده بهر صورت کاهی شعری گفته تبرکا و تیمنا رباعی از و نوشته شد

رباعی

ای آئینه ز نجر علم بر ساحل عین | در نجر فراغت هست و بر ساحل این | بردار صفی نظر ز موج کونین | آکاه ز نجر باش پس الیقین

صدر الدین قونیوی رومی

و هو ابو المعالی محمد بن اسحق ابن محمد بن یوسف بن علی القونیوی از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والا مقام بوده و او را جناب شیخ محی الدین عربی تربیت فرموده مولانا جلال الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می بود چنانکه روزی مولوی بمحفل آنجناب وارد شد وی بنا بر تعظیم مسند خود را مولوی باز گذاشت و خود بکنار رفت مولوی بر مسند شیخ نشست او گفت چرا بر روی مسند ننشینی مولوی گفت خدا را چه جواب دهم که بر سجادهٔ تو نشینم جناب شیخ سجاده را بدور انگند گفت سجادهٔ که تو را نشاید ما را نیز نشاید بدری در میانه زد و خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه استوله واجبه واقع شد و خواجه او را تجدید کرده صورت مکتوبات ایشان دقتی دیده شده خواجه کمال احترام بوی فرموده آنجناب را در علوم تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است از جمله تصره المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرف و شرح رساله موسوم بشجره نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده تحریر نموده مفتاح الغیب و نصوص و نفحات الهیه و غیرانها متعدد است با بجمله این

رباعی

رباعی منسوب | بآن جناب است

آن نیست ره وصل که انکاشته ایم | وان نیست جهان جان که نپنداشته ایم | آن چشمه که خضر خورده آب حیات | در خانه ماست لیک ناباشته ایم

صفی الدین اردبیلی طاب ثراه

و هو شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیا فی الآفاق صفی الدین اسحق نسب آنجناب بحضرت امام همام امام موسی الکاظم می پیوندد و اجداد عظامش با دیان راه یقین و احفاد کرامش حامیان دین مبین آنجناب را در صبا دی سلوک آشیانی صحبت اولیا و اصفیای معاصرین بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود در شیراز با مشایخ صحبت داشت و بر همنمائی آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد در ماه صیام بصومعه شیخ رسید پس از ملاقات ارادت او را گزید

و بشرف مصاهرت نیز ممتاز گردید گویند بنسبت ارادت جناب راه بده واسطه بر کمال الدین سجاسی میرسد کرامات و مقامات آنجناب فزون از عهدهٔ حوصلهٔ این کتاب است و حاجت بتحریر ندارد و میرزا محمد تقی گرمانی در بحر الاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی بظهور شیخ خبر داده است بهر صورت زیاده بر سی سال بهدایت و ارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند در سنهٔ ۶۷۲ وفات یافتند اگرچه سخن منظوم او مشهور نیست در تذکره‌ها این بیت بنام اوست

آه ازاین ذکر فسرده وچند ازین فکر فسرده — آه های آتشین و چهره های زرد کو

صفی الدین یزدی علیه الرحمه

شیخی است عارف و فاضلی است واقف قدوهٔ اهل کمال و زبدهٔ ارباب وجد و حال باطفائنه ابن مؤید معاصر بوده و سلطان مذکور آن جناب را بتعظیم و تکریم تمام میفرمود و آنشیخ ازیم قال و قیل جهلای علما طریقهٔ خود را مستور میداشته و در خفا بمت بر تربیت مریدان می گماشته و این اشعار از سیاق طبع او است

من اشعاره

چه دردست اینکه عشقش پاک کرد — وز و آشوب خاص و عام کرد — خرابیت اندر عشق کانجا — می از خون جگر در جام کردند

یک ساغر در آن میخانه دارا — بدو جو بر بن گر بر دو جهان گام کردند

وله

یکی شب بی فراق تو امان یافتم — چنین سرمست و بی آرام کردند

یکی روز از وصل تو نشان یافتم — چو تو با یافتم هر دو جهان یافتم

صفائی اصفهانی

بصفات حمیده متصف بوده مدتی سرداری نموده شیخ عت داشته آخر ترک منصب گفته تصوف پذیرفته سالها سر و پا برهنه سیاحت میکرده تا نوت شد چند تا یک رباعی از و نوشته شد

غمگین دل خود بهر شماز اکه کنیم — چون لبر خود خودیم یاد از که کنیم — مردم ز فلک داد نزیبد اکنند — تا خود فلک خود یم داد از که کنیم

ضیای کاشانی

زبده فضلا و قدوهٔ علما و خلف الصدق مولانا نور الله که از مشاهیر علما بوده باری نام شریف آنجناب ضیاء الدین محمد است بعضی گفته اند اصل ایشان آزری و در کاشان توطن داشته اند بهر حال از هم کنان خود طاق و جوه و بکمالات یگانهٔ آفاق با نهایت فضل صاحب ذوق و بصحبت اهل ذوق شوق کاملان را مرید و طالبان را مراد و وفاتش در سنهٔ ۱۰۳۵ در کاشان از دست افسانه اگر چه در ازات خوش است — هر چند که عشق جان گداز است خوش است — عشق از همه بر دره مجازات خوش است

هستی که شود فنیست هستی بر است — هر زر که شود مس بحقیقت نه زر است — این نظری کن که محل نظر است

با نالهٔ شب از عضهٔ غم فرسایید — روزم همه آرزو که شب کی آید — روز دگر و شب دگر می آید

زاهد بخرابات بیا راست مترس — ترسی که در اینراه خطرهاست مترس — از هیچ کس که ز ترس لرزه بنانی بر پا

ای هر نفس از وجود تو نام فیض روی — بی لطف تو صد هزار کوشش بجوی — توفیق تو گر راه نمائی نکند — از سعی بجائی نرسد راهروی

ضیای گرمانی

آنجناب شاه ضیاء الدین مشهور بوده در زمان شاه خدابنده و در اصفهان وزارت نموده صحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته در فضایل ستوده و فضایل محمودهٔ لوای شهرت افراشته امیری صاحب کمالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی نموده در سنهٔ ۹۸۸ مقتول گردید و بخیت

رباعی

خواهید از و ست — عشقی خواهم قرین رخسارهٔ زرد — یاری خواهم هلاک شایستهٔ مرد — با صد غم و درد تا کند آنم جفت — در بستی خویش تا کند اینم فرد

طاهر همدانی نور الله روحه

مشهور بباباطاهر عریان و از خاک پاک همدان بود او در آن ولایت بدیوانگی شهرت نموده بلی اوست دیوانه که دیوانه نشد اغلب اوقات و ایام در صحرا و عار نشستن گویند چنان آتشی در دل آن دیوانه فرزانه برافروخته و بنیاد صبر و طاقت او را سوخته بود که با انکه بر دوت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند در میان برف عور نشسته و از گرمی شکایت میکرد و بقدر بیست زرع اطراف وی برف گداخته و آب میگردید گویند باعین القضات و خواجه نصیر معاصر بوده است و محی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را بسیغه حکایت کرده و بنام او نوشته که در کوهستان خراسان در هرات امرای شاهرخ این معنی را از مشاهده کردند و معاصر بودن او با عین القضات و خواجه نصیر الدین طوسی خطاست که او در چهار صد و ده وفات یافته و ایشان بعد از و بوده اند غرض مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل عاشقی مجرد و عارفی سوخته سخنانش دو بیتی و بلفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و حوالی بدان تلفظ میکرده اند واقع و معروف و بسیار اثر ناک است غزلی بنام او مشهور است بعضی از اشعار آن را در دیوان ملا محمد صوفی مازندرانی مشهور باصفهانی دیدم از رباعیات آن جناب چند رباعی قلمی می شود

من رباعیات رحمة الله علی قائله

یکی بر زگرگ دیدم در بن دشت — بخون دیده کان الاله می گشت — همی گشت و همی گفت دریغا

دیده سر در بیابانم شود راج — سرشکم از دیده پالانم شود راج — نه تو دیرم نه جایم میکرد رد — همی دانم که نالانم شود راج

زوال نقش جالت در نشو با — خیال خط و خالت در نشو با — مجو کردم بگردیده پرچین — که خانه خیالت در نشو با

توئی لوشکرین و سینت بر — مو نم دل آوزین و مجنه بر — از آن ترسی در آغوشم بپائی — که سیم آوز گداجه آب سنگ

دلی دارم و لی دیوانه و دنگ — دو دستم شیشه نا موس بی سنگ — بوو اجی چیه ابی نام و ننگی — کسی کش عاشقن چیش نام و چس نگ

الکم شیره و پنگی ای دل ای دل — بوو ایم چینکی ای دل ای دل — اگر دستم فتی خونت بریجم — بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

اگر آئی بجانت وا نوا جم — وگر نائی بهجرانت گدا جم — هر آن دردی که دیری بر دلم — بمیرم یا بسوجم یا بسا جم

بوره سوته دلان کردهم ایم — سخن با هم کریم غم وا نوایم — تراجو آوریم غمها بسنجم — هر آن سوته تریم و زنین تر ایم

اگر بستان وسیتم از تو ایمان | تو گر بی‌ما و ستیم از تو ایمان | اگر گویم و ترسا و مسلمان | بهر ملت که هستیم از تو ایمان
بصحرا بنگرم صحرا ته و بینم | بدریا بنگرم دریا ته و بینم | چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت | بهر جا بنگرم آنجا ته و بینم
خوشا آنان که هر از بر دا ایشان | ز خرفی دا نویسن فی نخوا ایشان | چو مجنون سر بنه اندر بیابان | بباین کو کل رون آهو چرا ایشان
دلی دارم که بهبودش نجویم | نصیحت میکنم سودش نمی‌بینم | بیا دشمن سید هم نشین پیره با دو | برآتش می نهم دودش نمی‌بوم
نوای نالهٔ غم اندوته ذ و نو | عیار زر خالص بوته ذ و نو | بوره سوته دلان با هم نبا لیم | که قدر سوته دل دل سوته دو نو
نسیمی کز بن آن کاکل آید | مرا خوشتر ز بوی سنبل آید | چو شوگیرم خیالت را در آغوش | سحر از بستر م بوی گل آید
دیته یکدم دلم خرم نمانی | اگر روی تو بینم غم نمانی | اگر در دو دلم قسمت نمایند | دل بی درد در عالم نمانی
سرم دیته اگر بر بالش آید | چو نی از استخوانم نالش آید | ز هجرانت بجای اشک چشمم | ز مژگان پاره های آتش آید
دلم از عشق رویت کیج و یکیه | کهی سوجه در آتش که بریجه | دل عاشق بسان چوب تر بی | سری سوجه سری خوا نه بریجه
دلم از دوست هجرانت غمینه | سر نهم خاک و بالینم زمینه | کنا هم اینکه موتد دوست دیرم | هر آنگت دوست دیره حالش اینه
هزارت دل بغارت برته دیشی | هزارات داغ ویش از سینهم انشرت | هنی نشمرنه ار اشره دیشی
اگر دل دلبری پس دل کدا ئی | اگر دلبر دلی دل را چه بانی | دل و دلبر بهم آمیته دیم | ندانم دل که و دلبر کدا ئی
بنالیدن دلم مانند نی بی | مدامم در دو هجرانت زنی بی | مرا سوزت کداجا تا قیامت | خدا دو نو قیامت تا نگی بی
خود آیین چهره ات افروته بر بی | دلم از تیر عشقت دو ته تر بی | زچه خال رخت ذ و نی سیاه | هر آن نزدیک خورلی سوته تر بی
گشیمان کرنباری از که ترسی | بر آنی کر بجو اری از که ترسی | موبا این خیدل از کس بر نستم | جهانی دل تو داری از که ترسی
دل از تو ریک مثال شیشه ام بی | اگر آهی کشم از شه ام بی | سر شکم کر بوه خونین عجب نیست | سوآن دارم که در خون ریشه ام بی
نگارینا دل و جانم تو دیری | بجز پیدا و پنهانم تو دیری | مذ و نم موکه این در دا زکه دیرم | همینی فو نم که در نامم ته دیری

طاهر انجدانی علیه الرحمه اسم شریفش شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان من محال قم موطنش کاشان مولدش همدان جامع علوم صوری و معنوی بود مدتی در کاشان خلایق را ارشاد می‌نمود آخر الامر صاحب غرضان بنسبت طریقه اسماعیلیه بوی داده و سلطان عهد دست ایذا و آزار بوی کشاده لهذا مسیدعنان عزیمت بوادی هزیمت معطوف و بهندوستان رفته در دکن مشعوف توطن گزید و سلطان نظام شاه ارادت دیرا کرند و طریقه حقهٔ دین مبین اثنا عشری در آن مملکت رواج یافت هم در آن مملکت در شنبه بروضهٔ رضوان شتافت جدش راحسب الوصیت وی بعتبات عالیات برده سپردند غرض آنجناب صاحب اشعار متین و این چند بیت

از نتایج طبع	من بصباح و مواعظه	آن جناب است

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین | که رفتند زین دیر دیرین محافل | که شد فرد و نوخنده سرت | کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
روان است پیوسته از شهد هستی | ملک عدم از پی هم قوافل | همان گیر کز فیض فضل الهی | شدی بهره مند از فنون فضایل
بگلک بدیع البیان معانی | در اقسام حکمت نوشتی رسایل | ز دی نکته بر مسند فضل و دانش | نهاد مذنام تو صدر الافاضل
چه حاصل که از بهر تحقیق او نی | **و له ایضاً** | | به نزد یکی نی از بن چندین مراحل

در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت | خو نم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

رباعی و له

در دو هر کسی که عشق آشا ید نیست | یاری که از و دلی بر آسا ید نیست
صد کو نه ملامت که نمی با ید هست | یک لحظه فراغتی که می با ید نیست

کر کب کمال میکنی نیکذ رد | ور فکر محال میکنی نیکذ رد | دنیا همه سر بسر خیال اندر خیال | هر نوع خیال میکنی نیکذ رد

طاهر اصفهانی قدس سره و هو ظهیر الدین عبد الله بن شرف الدین عمر شفروهی شفروه از مضافات اصفهان صیغت عن الحدثان است تحصیل علوم معقول و منقول نموده و طریق تحقیق فروع و اصول پیموده محمد عوفی در تذکرهٔ خود تحمید ی کرده غرض از افاضل فضلاء دوران و از اماجد عرفای ذوشان عارف معارف لاهوت و سالک مسالک جبروت ممکن امکان طریقت و متوطن موطن حقیقت بوده گاهی خیال نظم

سیفر موده تیمنا و تبر کا چند رباعی	**رباعیات**	از آن جناب تحریر می‌شود

ای ذات شریعت بری از چون و چرا | ز خشنده ز نور قدمت هر دو سرا | تا چند چو چشم ای گرامی شب و روز | عالم تو ببینیم نه بینیم تو را
هر یوسف کو ست تا خود اندر چاه است | هر گرگ که پیچو ذات بر در گاه است | ان کو همه را دیده یکی گمراه است | انکس که یکی را همه دو تا گاه است
تن ملحد و جان موحد آمد زو حید | این سوی احد کرا یدان سوی لحد | کی باشد و کی که آید از یار مدد | ملحد به لحد رسد موحد با حد
خاک در تو چو سرمه در دیده نهم | وانگه بنظر پرده افلاک درم | تو با من و رحم نه که در من نگری | من با تو و زهره نی که در تو نگرم
ای دل زدم ستو رود دیرون شو | عاشق شو و از نسب خود بیرون شو | چون کو نیدت زنیک و بد بیرون شو | بیرون مشو از خود و ز خود بیرون شو

عبد الله بلیانی کازرونی علیه الرحمه و هو اوحد الدین عبد الله بن صیاء الدین مسعود بیان از مضافات کازرون شیراز است و شیخ از قدمای عرفای آفاق و از فرزند زادگان شیخ ابو علی دقاق گویند برهان العارفین شیخ صفی الدین اردبیلی بصحبت آنجناب رسیده و شیخ او را حواله بجناب شیخ زاهد گیلانی کرده غرض از افاضم کاملین و اعاظم عارفین و زبدهٔ موحدین و قدوهٔ مجد الدین زمان خود بوده مشرب عالی داشته و در سنه ۸۳ علوای سفر آخرت افراشته مرقدش در قریه مذکوره است و این اشعار از اوست

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست | گر پی شک هر پرستی خدا نیست | میگویم که عالم زو شده زانست | چنین نسبت باو کردن روا نیست
نه او عالم شده نه عالم او شد | همه جزو او و زو چیزی جدا نیست | الا الله جمله خدا و خود اوست | واقف این سر بجز معبود نیست
عاشقان دست بیارند دلیک | کس چو عبد الله بن مسعود نیست | بگین تا کرهند دکسی کش نخبت برگرد | چو وقت مرگ آید بجود ره گذر گرد

رباعی

همه جمله وجود پاک پاکیم | نه ذاتش با و او آب و خاکیم
تا حق بدو چشم سر نه بینیم هرگز | از پای طلب می نه نشینیم هرگز | گویند که حق بچشم سر توان دید | این اینشانند سن چنینیم هرگز

عبد الخالق غجدوانی بخارائی

مقدم سلسلهٔ خواجگان و سلم زمرهٔ بزرگان از خلفای شیخ ابو یوسف همدانی بوده و مدفن او ده غجدوان از ولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است نام والد شیخ عبد الجلیل و از علما بوده گویند عبد الخالق بصحبت خضر رسیده در فصل انتخاب مذکور است که روشن خواجه عبد الخالق در طریقت صحبت است و مقبول فرق افتاده غرض شیخ از متقدمین سلسلهٔ نقشبندیه و آن سلسله را بوی افتخار است شرح حالش در کتب مسطور است

رباعی

واین دو رباعی بنام وی مشهور است

گر دولت از کسی شکایت باشد | در دل تو از و بغایت باشد | زنهار با تمام مشغول شو | بهر ابدی خویش کفایت باشد
چون میکند زدعم کم آزاری تو | چون سید بدست تست گو کاری تو | چون کشتهٔ خود بدست خود میدروی | تخمی که کنو نرا ست اگر کاری تو

عراقی همدانی قدس سره

نامش فخر الدین ابراهیم گفته اند که او و شمس الدین تبریزی در حلقهٔ خانه رکن الدین سجاسی اربعین سبری آوردند و برخی گفته اند شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفهٔ آنجناب شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی را کرده تحقیق آنست که مرید بهاء الدین زکریا و بمصاهرت آنجناب اختصاص یافته است غرض شیخی است مجرد و پیری است موحد عارفی عاشق عاشقی صادق سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پرشور و دلش پر نور سینه اش مخزن اسرار و دیده اش مطلع انوار از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوالع اسرار طریقت طالع وفاتش در سنه ۶۸۸ در دمشق شام و در زیر پای مجد الدین عزیزش مقام

من رساله موسوم بده فصل

و اشعار آن جناب است

از جمالت نمی شکیبد دل | میرد عقل و می فریبد دل | عشقت ایدوست میکند پیوست | حلقه در گوش عاشقان است
عاشقان تو پاکباز انند | صید عشق تو شاهباز انند | ای غمت مجاور دل من | و زدو عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد | دایما بسته بلای تو باد | دیده را دیدن تو می باید | اگر م قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغتی از جان است | زندگانی ما بجانان است | آتش عشق در دل ما جو | عاشقان ضعیف را واجو

عاشقان راز جان کرفته ملال | خونشان بر تو همچو شیر حلال | فارغی از درون صاحب درد | من ایدوست هر چه پیوان کرد
رخ بهای خاوجان عاشقان می بخش | بر دل و جان عاشقان می بخش | هست عشق آتشی کر شعله آن | سوزد از دل حجاب هر حدثان
چون بسوزد هوای هیچ اح | او بماند جبه او نماند هیچ | عشق و او صاف کرد یکار یکست | عاشق و عشق و حسن یار یکی است

حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس سره

شیخ اسلام امام عارفان | آن صفا بخش عالی و قالی | وارث حسن هر دو یان بود | در ره عشق دوست پویان بود
او همی شد سواره اندر ری | از مریدان صدش فرون پی | دلبری دید همچو ماه تمام | که برون آمد از درحمام
شیخ را چشم چون بر آن افتاد | صورت دوست دید باز استاد | شده مردم بشیخ در نگران | شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند | همه بگذاشتند و بگذشتند | تنگ مردی که بود عاشیه دار | شیخ را گفت بگذر و بگذار
دیدن صورت از تو لایی نیست | شرمت از این هم خلایی نیست | شیخ گفتش کموی اسپ سخن | روی لیلی بچشم مجنون بین
عاشقانی که مست مدهوش اند | باده از جام حسن می نوشند | از ندرون غافل است بیرون بین | روی لیلی بچشم مجنون بین

من غزلیاته قدس سره

اگرت هست قوت مردان | امیک اسب و سلاح و این میدان
ساز طرب عشق داند که چه ساز است | گر زخمه او نه فلک اندر نک و تاز است
عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید | نازاست یکی تا بی دگر جای نیاساید
رخ تو برقع چشم من است کیک سیچ | کس برقع از رخ تو بر نتوان انداخت | هنوز طلعت تو یافتم وجود ترا
عشق شوری در نهاد ما نهاد | جان ما در بوته سودا نهاد | گفتگوئی در زبان ما نهاد
دمبدم در هر لباسی رخ نمود | لحظه لحظه پای دیگر پا نهاد | جستجوئی در درون ما نهاد
حسن خود بر دیده خود جلوه داد | فتنه بر عاشق شیدا نهاد | بر شمال خویشتن حرفی نوشت | نام آن حرف آدم حوا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود | این همه اسرار بر صحرا نهاد | هم بچشم خود جمال خود بدید | تهمتی بر چشم ما پیدا نهاد
بگسستی هر کجا در دلی بود | هم کرد و نامش عشق کرد | غمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه انصاف است چندین جان که داد

ولـه

نشان عشق میخواهی عراقی | سین تا چشم خون افشان کرداد
هم دیده او بدیده تا حسن خویش مند | انجا که جمال اوست ابصار نگنجد | جانم در دل بیزد دل گفت بروکارم
با عاشقان شید اسلطان گدا برابر | در پیش آستانیان یکسانه چه سنجد | با یار در این خلوت و بار نمی گنجد
مرا مکس که نیاز نت بکار آید | چو من نباشم حسن تو بر که ما رگند | از صد هزار خرمن یکدانه بت عالم | با صد هزار عالم پس دانه چه سنجد
پیوسته شد چو شبنم جانم با فتاب | بروم ز چشم مستش نظری مرا کیرم | که بان نظره بنم رخ خوب تا بدش
شاید که این نمازه تا شمس دم زنم | آری چو آفتاب بتابد در آینه | گویه هر آینه که همه مهر روشنم

اگر جهان همه زیر و زبر شود وقت — تراچه غم که تو خوکرده به تنهائی — حجاب روی تو هم روی تست در همه حال — تنهائی از همه عالم ز بسکه پیدائی

غروس حسن ترا هیچ در نمی یابم — بکاه جلوه مکرر دیده تماشائی — از آن خوشست چو نی نالهٔ کم از من و ما — که هیچ دم نزنم تا تو ام بنوازی

بقعار خانه رفتم همه پاکباز دیدم — چو بصومعه رسیدم همه ریا دیدم — عراقی طالب وصلت و آن هم — ببوی اینکه درمانش تو باشی

رباعی

هرچند که دل راغم عشق آیین است — چشم است که آفت دل مسکین است
من معتقدم که شاهد دل یعنی است — اما چه کنم که چشم صورت بین است

ولـه

ره گم شده را رهنمای می باید بود — اور بنده و گره گشای می باید بود — یکسال و هزار سال می باید زیست — یکجای هزار جای می باید بود

عزیز نسفی قدس سره شیخ عزیز الدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعد الدین حموی و از معاصران سلطان جلال الدین بن خوارزم شاه معاصر بوده منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف الحقایق و اصول و فروغ از مصنفات اوست شیخ سعد الدین حموی مذکور کفته که هر سری که من در چهار صد و چهل جلد کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در کشف الحقایق اظهار کرده است غرض در سنهٔ ۶۱۸ ... در ابرقوه فوت شد

رباعی

کاهی شعری بیفزوده — وهم از اوست
کس در کف ایام چو من خار نبود — محنت زده و غریب و غمخوار نبود — تا روز نه روزگار رونه یار نبود — کافر چنین در دکر فتار نبود

علی رامینی نجارائی علیه الرحمه نامش علی النتاج ملقب بخواجه عزیزان از اهل رامین من مضافات بخارا و از اعاظم طبقهٔ نقشبندیه مرید خواجه فغنوی مولوی در مدح او فرموده است

گر نه علم حال فوق قال بودی چون شد — بنده ایمان بخارا خواجه نتاج را

در کرامات و مقامات مشهور عالم بوده است احوالاتش مفصلا در نفحات و رشحات ثبت است کاهی بنظم می پرداخته این قطعه و چند رباعی نیاز و تبرکا از آنجناب قلمی میکردد مرقدش در کرکانج خوارزم کهنه است در اوان مسافرت خوارزم زیارت او

رباعی

مستفیض شدم

نفس هر نفی مقید در درون است — نخهد ارش که خوش نفی است اثبات — که تو انی کر فتش بعد پرواز
با هر که نشستی و نشد جمع دلت — ور تو ز سید رحمت آب و کلت — ز نهار رنجتش کریزان میباش
چون ذکر بدل رسد دلت زنده کند — آن ذکر بود که مرد را مرد کند — ور نه نکند روح عزیزان بحلت
خواهی که بحق رسی بیارام ای تن — ور نه طلب ده سبب بیاران مبتن — هرچند که خاصیت آتش دارد — لیکن دو جهان دل سیر کند
خواهی مدد از روح عزیزان بایی — خواهی مدد از روح عزیزان بایی — پا باز سر خود ساز بیارا مشتین

عین القضات همدانی قدس سره فاضلی است کرانمایه و کالمی است بلند پایه ابو الفضایل محمد بن عبد الله میانجی نام و ملقب اوست شیخ احمد غزالی او را بمحبوبیت تربیت کرده رسالهٔ سوانح العشاق را بمحبت وی بقید تصنیف در آورده شیخ را شراب رنجیلی جذبه بهره نشاط کاوری سلوک

غالب در هائی طایر لاهوتی روح را از قفس ناسوتی جسم طالب بوده در کتاب لطیفه آمده که بدعای وی احیا و اماته حاصل شده خود نیز در تمهیدات چنان میکند آخر الامر او را بدعوی الوهیت متهم ساخته محضری بر قتلش پرداخته بسعی ابو القاسم در کرینی در برجلیفه پوت او را کشتند در مدرسه خودش بردار کرده پس از آن بزیر آورده در بورهٔ سفط آلوده بچیده سوختند

رباعی

چنانکه خود کفته بود

مارک و شهادت از خدا خواستم — وانهم به چیز که بها خواسته ایم — کر دوست چنین کند که خواسته ایم — با آتش و نفط و بور یا خواسته ایم

در کتاب تمهیدات کوید بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی کمان برده اند که مساوی الطرفین شده اند چون صفر غالب بود زنار بستند و انا الحق کویان بردار فنا برآمدند بعضی طلمه شمیر شدند و بعضی را سوختند و با فقیر نیز همین آتش در کاسه است و من خود از خدا خواسته ام در یغا هنوز در راست کی باشد و کی غرض شیخی است عیسوی مشرب و منصوری مذهب شهادتش در سنهٔ ۵۳۳ واقع کردیده آنجناب را تصانیف عالیه است من جمله رساله لوایح و کتاب زبدة الحقایق که به تمهیدات معروف است از آنجناب است

رباعی

پیش آن کت بچشم بیشتر آید — پیش آن کس که از تو پیش آید — بیشی پیشی بدانش است و نوش — از دل ک آید آن نه از پدر آید

در کوی امید تر بی مدد نیست — در کشتهٔ عشق عاضی مدد نیست — بی پیشی بدانش است و نوش — با بصیر تو دانی که دلی مدد نیست

ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر — بردی دل جان نام و نشان نیز ببر — کر هیچ اثر بماند از من بجهان — تاخیر روا مدار و آن نیز ببر

در انجمنی نشسته دیدم دو دلش — نتوانستم کرفت در آغوش — صد بوسه زدم بزلف عنبر بوش — یعنی که حدیث میکنیم در کوشش

بستر دنی است آنچه بکاشته ایم — انخند نی است آنچه بپراشته ایم — سود ا بود است آنچه پنداشته ایم — درد ا که بهیزه عمر بکذاشته ایم

علاء الدوله سمنانی قدس سره و هو شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد الیابانکی در عهد شباب جذبهٔ از جذبات الهیه باو رسید و از ملازمت استعفا کزید بعبادات و ریاضات مشغول شد دست ارادت بشیخ محمد هستانی داد و پای صحبت بمجلس شیخ عبد الرحمن اسفرائینی نهاد در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین بسر آورد صاحب مجالس المومنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر و بیست و هفتاد اربعین مجاهده نمود با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی در مسئلهٔ توحید وجودی و شهودی و مطاعن صاحب فتوحات معارضه نمود مکاتیب ایشان در نفحات مسطور است وفات شیخ در سنهٔ ۷۳۶ اتفاق افتاده این رباعیات از آن جناب است

رباعیات

ولـه

این ذوق و سماع ما مجازی نبود — وین وجد که می کنیم بازی نبود
با می خبران بکو که ای بی خردان — بیهوده سخن باین دراز نبود

کفتم که ز قصهٔ مشکلی بنویسم — وز محنت هجر حاصلی بنویسم — کو دل که بدو حال دلی شرح دهم — کو دست کزو درد دلی بنویسم

ای من ز صنم اگر منی بت توئی | ور در بر من پرهنی هست توئی | در راه غمت تن بر فشاندم جان | ور زانکه مرا جان دهی هست توئی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | زان به نبود که خاطری شاد کنی | گر بنده کنی بلطف آزادی را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی قدس روحه

و هو سید الاجل سید علی بن شهاب الدین محمد نسب شریفش بچند واسطه بحضرت امام همام زین العابدین منتهی میشود جناب میرازده دوازده سالگی سالک مسلک سلوک شد دست ارادت بشیخ شرف الدین محمود عبد الله مزدقانی مرید شیخ علاء الدوله سمنانی داد و کسب طریقت در پیش تقی الدین علی دوستی سمنانی کرد جامع علوم ظاهر و باطن گشت سه نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود گوید بصحبت هزار و چهارصد نفر از اولیا الله رسیدم غریب تر آنکه چهارصد تن را در یک مجلس دید احوال و اقوالش در کتاب خلاصة المناقب مندرج است بالاخره در ماوراء النهر ببلالی در گذشت نعشش را بنجلان حمل نمودند مدت عمرش هفتاد و سه سال و فاتش در سنه ۷۸۶ از وست

ولهٔ رحمة الله علیه

از کنار خویش می یابم دمادم بوی یار | زان همی گیرم دمادم خویشتن را در کنار
نه میانش را کناری نه کنارش را میان | در میان آتش عشقش نمی یابم کنار

قطعه | پرسید عزیزی که علی را ز اهل کجا | گفتم بولایت علی گر نه دانی علی | من زان بمدانم که علی را همه دانند

رباعی

نادیده دو بود که جستجویش نکنند | نه کام و زبان که گفتگویش نکنند
هر دل که در و محبت آو نبود | گر پیش سگ افکنند بویش نکنند

رباعی

حاشا که ز ضرب تیر و خنجر ترسم | در بستن پای و دست کمتر ترسم | از گفت و شنید خلق کمتر ترسم
گر بدر میزنی و مانزل تو | ور کوثر آب گر نرشته باشد گل تو | گر مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

علی شیرازی نور الله روحه

و هو شیخ زین الدین علی کلاه از مشاهیر علما و فضلا و عرفا چون رنگ سیاه را کلاه میگویند و شیخ و ستار سیاه رنگ ببری بسته باین لقب ملقب شد خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبد الله شیرازی تحصیل می نموده و فاتش در سنه ۷۸ از وست

از سر عشق بیخبری حال ما مپرس | با غرقه گشته ایم و تو در ساحل مایی

عماد کرمانی نور الله مرقده

عماد الدین فقیه مشهور است در عهد دولت آل مظفر از سلاطین زمان تعظیم و تکریم یافته و در سنه ۶۹۳ بروضهٔ رضوان شتافتند دیوانش بنظر رسیده مشتمل است بر مثنویات چند که صفا نامه و صحبت نامه و طریقت نامه و رموز نامه و فاتحة الاخلاص و قصاید و غزلیات و رباعیات است اشعارش خوب است

غم این توده خاک از دل ستان مطلب | کاین خانه ایست که خاطر شاد است | عالمی از سر زلف تو پریشان دهنوز
بر خیز تا بجویم از بهر دری مرادی | گر در بروی بستن کاری نمی گشادی | طاعت نفس من موجب غفران نشود

وصلش بجستجو نتوان یافتن دلی | آن نیست که عمر در سر این جستجو رود | گر زخط روی نتابد مرد
هیچ دانی دولت من از کجا است | از درد دلهاکه دانی کرده ام | تا کرا امروز گردانان جهانیم انتم

ایضا قطعه فی الموعظة و النصیحة

بر لوح جان نوشته ام از کلک خامه پی | من آنروز بودم که نبود | نشان از وجود مسما نبود
کای طفل اگر بصحبت افتاده پی | شوخی مکن بچشم حقارت در مومنین | گرد جهان و لی ز تو خرم نمیشود | روز ازل که تربت و باد عنبرین
بر شیر زان شدند بزرگان دین سوار | گاهی تیز زور کند شد بر تنین | باری بخرخذ انتوان خواهش عباد | باری چنان بکن که شود خاطری غنی
از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم | پیرون و درون خویش جز خویش نگنجیده | دست یار آمد بدستم ملتی | تا ستان عمر نک ایاک نستعین

علی قزوینی رحمة الله علیه

از سادات شهر مذکور و بفضایل حسنه مشهور بخدمت اهل حال میل و مسائل طریقت را از ایشان سال طالبی مطلوب و سالکی مجذوب و فاتش در سنه ۱۲۰ رباعی از وست

با ناله و اسوم را سود دانی است | در آتش ما هیچ را ما و انی است | رباعی | بر سینه ماست هر کجا کوه غمی است
در دیدهٔ ماست هر کجا دریائی است

عظیم دهلوی علیه الرحمه

خلف علی میان ناصر واز فقرای ستوده احوال بوده از وست

بغارت رفت یا خون کشت یا محو تماشا شد | خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

عابد بیرمی قدس سره

نامش شاه زین العباد و بیرم از ولایات لاراست و لار از مشاهیر دیار فارس سید از علما و عرفای زمان خود بوده و بشاه زنده شهرت نموده کرامات از وی نقل کرده اند مزارش در آن دیار در کمال اشتهار است در حسب و نسب آنجناب تذکره نوشته اند دیوانی نیز دارد و زیاده بر این از حالش معلوم نگردیده

نظر کردم از منظر شاهدان | بجز زلف ار دیش هویدا نبود | من آنروز بودم که نبود نشان از وجود مسما نبود
بیاد دوران که ده ام در دهر سران کرده ام | با شاهنشاهان خضر شدم بالاله احمر شدم | با باغبانان در چمن بس لالها کاشته ام
از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم | من قمری اعلایم از قاف به پریده | دوری بسوی نخجیر در دهر بگردیده
آسیتین بری فشاندم در سماع | پیرون و درون خویش جز خویش نگنجیده | دست یار آمد بدستم ملتی | تا ستان عمر نک ایاک نستعین

عبد الله حلافی قدس روحه

از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف و موحد و کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات محققانه و تصنیفات موحدانه آنجناب است شرحی بر کتاب لمعات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است این بیت از او نوشته شد

گفتم شمارم خم زلفینت جاودش | یک پیچ بپیچید و غلط کرد شمارم

عطار نیشابوری روح الله روحه

شیخ الاصفیا شیخ فرید الدین محمد و ابو طالب کنیت آنجناب بود و جناب شیخ مجد الدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است و یرا تربیت فرمود جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در علو حال و ی کس را مجال سخن نیست کما قال المولوی

هفت شهر عشق را عطار گشت | ما همان اندر خم یک کوچه ایم | شیخ محمود شبستری بتبریزی در گلشن فرماید نظم
مرا از شاعری خود عار بادا | که در صد قرن چون عطار زادا | وتا نپنداری که این دو بزرگ نه سخنی بی تحقیق گفته اند
زیرا که شیخ فریدالدین محمد با بتدا مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و نعمت و جامع فضائل و حاوی خصایل
و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همتا و عطار خانهای نیشابور یکی متعلق بجناب شیخ بوده و خود در دو اخانه خاص
همه روزه بیماران را معالجه میفرموده و اغلب را دوا از دواخانه خود میداده و استاد شیخ در این علم و عمل
شیخ مجدالدین بغدادی حکیم خاصه خارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ بنظم
مثنویات می پرداخته چنانکه در کتاب خسرونامه میفرماید

مصیبت نامه کاندوه نهان است | الهی نامه کاسرار عیان است | بداروخانه کردم هر دو آغاز | چکویم زود در ستم زبن دو ان باز
بداروخانه پانصد شخص بودند | که در هر روز بنظم می نمودند | میان آنهمه گفت و شنیدم | سخن را با زین رویی ندیدم
مصیبت نامه زادوره روان است | الهی نامه گنج خسروان است | جهان معرفت اسرار نامه است | بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور ما چنان است | که مرغ عشق را معراج جان است | چو خسرونامه را طرزی عجب است | ز طرز او که وی را منصب است
کسی کو چون منی را عیب جوی است | همی گوید که او بسیار گوی است | انچه از حالات جناب شیخ غیر معروف بود با بیات او

اثبات کردیم تتمه احوالات جناب شیخ در کتب متداوله موالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تجرید انتخاب
مشهور است ولادت انتخاب در سنه ۵۱۲ و شهادتش در سنه ۶۲۷ در دست ترکی در فتنه چنگیزی بسعادت شهادت
فایض شد و آن ترک پس از اطلاع تائب شد و بر سر مزار شیخ مجاور بود تا رحلت نمود اشعار حقایق آثار
جناب شیخ زیاده از صد هزار است گویند کتب شیخ یکصد و چهارده جلدات اسامی بعضی از مثنویات و
کتب انتخاب که فقیر زیارت نموده بدین موجب است اسرارنامه منطق الطیر الهی نامه جوهر ذات تذکرة الاولیا
هیلاج نامه مظهر العجایب وصلت نامه لسان الغیب اشترنامه مختارنامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه کل و خسرو
موسوم بخسرونامه دیوان قصاید و غزلیات و بغیر این کتب کتب متعدده دارد که هنوز مطالعه نشده است
با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبه حال فرموده است اشعار یکه دارد انچنان سخنش تازیانه اهل سلوک است

من قصاید

تیمنا و تبرکا برخی از اشعار انتخاب | در این کتاب مستطاب ملحق شد

سبحان خالقی که ضمائر ز کرده اند | بر خاک عجزی نکند عقل انبیا | گر صد هزار قرن همه خلق کاینات | فکرت کنند در صفت عزت ضمد
آخر بعجز معترف آیند کی اله | دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما | جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز | سرگشتگی است حاصل ذرات هوا
و آنجا که بحر را نتهائی است موج زن | شاید که شبنمی نکند قصد آشنا | عقلی کز می پرده قدمی در درون نهاد | چون آورد بمعرفت کردگار پا
بر عرش ذره ذره خدا نبشته بنوی | چه ذره در اسفل و چه عرش در علا | در جنب حق نه ذره بود ظاهر نه عرش | پندار هستی تو ترا کرده مبتلا

ای از فنای محض پدید آمده | اندر بقای محض کجا ماند بقا | خواهی که در بقای حقیقی رسی کجل | از هستی مجازی خود شو کجل فنا
وقت کوچ است الرحیل ایدل ازین جای خراب | تا حضرت سوی جنت ارجعی آید خطاب

ولله ایضا فی المعارف

چون شیخ جانی جنت کرا دوست میدهد | چون مجاورت کعبه آخر نمیدهد

گر چنان کردی جدا از خود که باید شد جدا | ذره کردد پیش نور جانت آفتاب
تو چنان دانی که هستی با بزرگان همعنان | باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس | هیچ کس را نیست آگاهی که چون یابد ثواب
ما همه ناآگهیم آباد بر جان کیست | گر سر ما آگهی نگذشت زین دیر خراب
بر گذر ای دل غافل که جهان در گذر است | خود همه کار جهان رنج دل و درد سر است
خاکساری که بخواری بجهان ننگرد او | بر سر شش خاک که از خاک مبی خار تر است
جملهٔ زیر زمین گر بحقیقت نگریی | شکن طرهٔ مشکین و لب چون شکر است
شد نباکوشش تو از پنبه کفن پوش همه | پنبه غفلت و پندار بکوشش تو دراست

ولله ایضا فی الحقایق

اندر نهاد بوالعجب آفت دو زخ است | تا از راه پنج حس تو فرو نبندی بهشت در
گر سر در او پیش نهاده عیب کس مبین | پس بر صراط شرع روان گرده کو ترش
چشم بکشا گر جلوه دیدار | از زاغ چشم مین و رطاوس دم مگیر | زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
سخن اقرب الیه آمده است | ای اهل خاک این چه خموشی است چند ازین | مارا ز حال خویش کنیدند کی خبر
دور افتاده تو از پندار | احد است و اگر تو بشماری | واحدیت رسانندت بهزار
بهین دیده بنگری ظاهر | هر که اینجا ندید محروم است | در قیامت ز لذت دیدار
ورنه چون اینجهان سری میخواه | گر ببیری تو پیشتر ز اجل | نخندد در تو تیر و خنجر کار
نا لیلی بگو اگر مردی | چون حقیقت نقاب برگیرد | هر دو یک گردد ای نکوکردار
در شریعت بود هر انچه حلال | هر که او سر و بن ز هی سرست | هر که او سر بر و زهی عیار
این بت ار شکنی جوابر اهیم | تاب در زلف و دو سمن برابر | سر سمن در چشم و غازه بر جناب
از برای غریب خود خود گشت | قم باذنی و قم باذن الله | هر دو یک نغمه آمد از لب یار
جلوه در قد و در قدم رفتار | روزه حفظ دل است از نظر | پس بود با شاهد انظار
رنگ در آب و آب در یاقوت | غسل چبود بورطه توحید | غوطه خوردن برآمدن بجناب
بوی در مشک و مشک در نافه | وحی چبود هر انچه در دل تو | سر ز ند از نتایج اسرار
هر که از وی نزد انا نحن سر | تا بوالوقت خواندت هیهات

ولله ایضا فی المواعید

او بود از جماعت کفار | گرچه بسیاری ز بازی فکرت کرده ام | پیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم

اگر گویم آنچه از اندیشه در جان من است | یا چو من حیران بانی یا ندانی یا درم

ای روی درکشیده بیازار آمده | خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
آنجا طلول کفر بود اتخاذ هم | کاین جا صد است لیک بسیکبار آمده
گر هر دو کون موج برآرد بصد هزار | همدیگی است لیک بصد بار آمده
با این همه ستاره اسرار چون فلک | معشوق را که دید طلبکار آمده

و له ایضا رحمة الله علیه

گر سخن بر وفق علم هر سخنور گویمی | ننگ نباشد گر سخن با خلق کمتر گویمی
گر کسی گوید بیان زندگی یکره مرد | تا میان نه دیکش از سر محشر گویمی
گر کسی گوید بسی از عرش برتر گویمی | گو کسی گرد همه پای عقل بسیار هند
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی | گو یکی خواص شیراندیشه بسیار دان
تا عجایبهای این دریای بی پایان دهر | گو سکندر حکمتی دانش پژوه تشنه دل

تا صفات آب و خضر و حوض کوثر گویمی

الا ای یوسف قدسی برا از چاه ظلمانی | بمصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
هزاران چشم می باید که بر کار تو خون گردد | تو خود کو با دو روزه عمر بیچون کل چه حندانی
بر آن مرکب مگر خود را بمقصد افکنی زانجا | که مرکب چون فرو گیرد تو بی مرکب فرومانی
ترا در راه یک یک دم چو معراجی است سوی حق | زیک یک پایه برتر میکند رچند که بتوانی
گر فتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو | ولی خود را ازین دوزخ که نعدشت برهانی
اگر خواهی که تو بی تو همی چیزی بکف آری | تو نی این پرده در راه تو بوک این پرده بدرانی
تو چون در بند صد چیزی خدا را بنده چون گردی | که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی
گر فتار آمده در صد بلا با این همه دشمن | نه یک هم در دصاحب دل نه یک همراز رهانی
بگرد این عمل داران مگرد ار علم و دین داری | که مشتی آدمی خوارند این دیوان دیوانی
چو یونان آب بگرفته است خاک راه بشتاب شو | که یک چشمان این راه اندره بینان یونانی
خداوندا ترا این بادی بر افروزد از کرم نوری | مگر کم کرده خود باز یابد عقل انسانی
خداوندا تو آگاهی که این شوریده خاطر را | که از هر چه بود در میان در دست یاری نیست

من غزلیاته قدس سره

ای مدعی کجائی تا مالک ما بینی | گر هر چه بود در میان در دست یاری نیست
در مانش مخلصان را در دوش شکستگانرا | شادیش طالبان را غمش یار کار ما را

عشق بستان و خوشیش بغروبیل | که نگوتر ازین تجارت نیست
بر ما چو وجود و نیست ما را | چندان غم و رنج بیکران است
وصل تو گنجی است هم نهان خود | هر که گوید یافتم دیوانه است

سوی او زهره اشارت نیست
پرسد از دست هر دو کون دلیک
چون هست یقین که نیست جز تو
سودی نکرد نقاش صورت نیست
چون صورت سیمرغ نه نشان است

تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد این ره | اول قدم درین راه بر چرخ هفتمین است
زنیک و از بد و از کفر و دین و علم و عمل | برون شدم که برون زین بسی مقامات است

دلا گر عاشقی از عشق بگذر | که تا مشغول عشقی عشق بند است
هر آن هستی که نشناسد سر از پا | از و دعوی هستی ناپسند است
خیال کج مکن اینجا و بشناس | که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

اگر در عشق از عشقت خبر نیست | ترا این عشق عشق سودمند است
تو از دریا جدائی و عجب این | ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
بیگانه شدم ز هره و عالم | وا گه نه که آشنای این نیست

چون کس نیافت از ذهن هیچ | هر بی خبر چه گوید زان دهان و لب
لب دریا همه گفتست و دریا جمله دین داری | ولیکن گوهر دریا ورای گفر و دین باشد
درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا نم | نداند هیچ کس این سر مگر انکو چنین باشد
تو صاحب نفسی ایغافل میان خاک و خون میخور | که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
تو چون نفسی ز سر تا پای کی یابی کمال دل | کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد

روی صحرا همه چون پر تو خورشید گرفت | کی تواند نفسی سایه در آن صحرا بود
هر که امروز معاین رخ دلدار ندید | طفل راه است که او منتظر فردا شد
ای در درون جانم و جان از تو بی خبر | از تو جهان پر است جهان از تو بی خبر
در عشق چون توانم تو من باش | یک ذره سواد فقر در باخت
گو بر کنند در حق خلق را نکه ما | با کس نه داوری و نگهدانی نکرد
هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم | تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
شو مغرور چندین نقش زیبا | بنای جمله بر دریا نهادیم
بو العجب در دیست در عشق خانگان مرد | در دم افزون میشود چندانکه درمان میکنم
قرب سی سال بود تا که همی گفتم جان | در عشق او دلی است خوبی خبرا
بر هم از هیچ عاشق پایان بیدا نم | گر در غلط او فتیم در علم
اهل شکوف مرغی گر تو دو کون شد | وان ماه روی راز خ در حجاب ماند
این پرده از نهادت بردار همچو ما | در پرده در نهانی تا پرده در نگردی

ز نیک و بد همه بیگانه است و بیخبر است
برون شدم که برون زین بسی مقامات است

که تا مشغول عشقی عشق بند است
از و دعوی هستی ناپسند است
که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

تو از دریا جدائی و عجب این
ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست

هر بی خبر چه گوید زان دهان و لب
ولیکن گوهر دریا ورای گفر و دین باشد
نداند هیچ کس این سر مگر انکو چنین باشد
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد

کی تواند نفسی سایه در آن صحرا بود
طفل راه است که او منتظر فردا شد
از تو جهان پر است جهان از تو بی خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی خبر
یک ذره سواد فقر در باخت
سگی گاندر نمک زار او فتد گم کرده خود گردد
چو آدم را فرستادیم بر زان
جمال خویش بر صحرا نهادیم
بنای جمله بر دریا نهادیم
هر که گوید که ره بخبر انگاشتیم
در عشق او دلی است خوبی خبرا
گر در غلط او فتیم در علم
کی در غلط او فتیم در عین
در بحر عشق نمی است از چشم غیر نهان
تا بسته بوئی زان مجوی در حجاب ماند
در پرده در نهانی تا پرده در نگردی
درمان عشق جانان هم در دو است دانم
درمان مجوی دل را گر زنده جان مرد

من رباعیاته

گر مرد رهی میان خون باید رفت | از پای فتاده سر نگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مپرس | هم راه بگویدت که چون باید رفت
جانت بگوئی در افتاد و برفت | جمشید بگلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی از من | خورشید بروزنی در افتاد و برفت

چندین دربسته بی کلید است چه سود — گر نام کشاورز نشنیده است چه سود — پیراهن یوسف است یکیک دارد — یوسف زمیانه ناپدید است چه سود

صد دریا نوش کرده و مدهر عجیم — تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم — از خشک لبی همیشه در یا طلبیم — ما در یا یم خشک لب زان سببیم

گو راه روی که ره نوردش گویم — یا سوخته که اهل دردش گویم — هر کس که میان شغل دنیا نفتی — با او باشد هزار مردش گویم

می پنداری که جان تو آنی دیدن — اسرار همه جهان تو آنی دیدن — هر گاه که بینش تو گردد بکمال — گوری خود آنزمان تو آنی دیدن

نه سوختگی شناسم و نه خامی — در مذهب من چه کام و چه ناکامی — کوئی که بصد کسم نمیداند — ورنه به پرسیدمی زبی آرامی

من مثنوی اسرار نامم

نه بینم در جهان مقدار موئی — هم در تو گم و تو در میان نه — خموشی تو از گویائی تست — که اورا نیست بار وی تو روئی

جهان از تو پر و تو در جهان نه — دو عالم قم و جه الله بینم — دوئی را نیست ره در حضرت تو — نهانی تو از پیدائی تست

ترا با ذره ذره راه بینم — که التوحید اسقاط الاضافات — همه عالم توئی و قدرت تو

نکو گوئی که گفته است در دانت — همه در پرده پنداری نه دانم — که کیتن زهره آهی ندارم

دو عالم جمله بر کفتار مانند — چه سر چه پا همه هیچیم در هیچ — خدا را جز خدا یک دوست کم نیست

ز سر تا پا همه چیزیم بر هیچ — که هر دم میرسد از دوست نوئی — که در خورد خدا هم اوست کین نیست

ببین آخر اگر داری حضوری — زخود غایب شود در هیچ حالی — ولی در چشم تو عالم سیاه است

حقیقت چیست پیش اندیش بودن — میان خواب و بیدار یم حالی — که جانم را در و وجه و کمالی است

علی الجمله یقین بشناس مطلق — زخود و کیتی را بخوید هر که مرد است — یکی را جوید او کاین هر دو کراست

زدنیا تا بعقبا نیست پیمائی — بر و بشتاب آخر تا ز جائی — بگوشت آید آوازی ز جائی

اگر اشیا چنین موجود پیدا است — ولی در ره وجودت نیست پروا — در ین معنی که من گفتم سخن کیست

خداوندا که این اشیا چکاره است — سئوال مصطفی کی آمدی راست — تو بی چشمی و عالم خیرکی چیست

اگر آلایشی داری بکاری — که در چشم تو اکنون باز کوته است — بین بنمای اشیا را که هستند

همه مرگ توئی ناخوش تست — در آلایش جهانی روزگاری — همه ابلیس و دیو اند بدخواه

اگر آلوده پالوده کردی — به خشت بد و زخ آتش تست — نخواهد بود حالت ازدو بیرون

بدینا کرده برگ افتادن تست — وگر پالوده آسوده کردی — در آن چیزی که در او مرده باشی

زخود غایب شود در هیچ حالی — بعقبی در ببردن زادن تست — میان صد هزاران پرده باشی

همان بودی که بودی لیک است — که تا هر ساعتی گیری کمالی — کنون از عرش بگذشتی هم اینجا

زدو چیزت کمال است اندرین راه — که این ساعت ترا از خلق شان است — نشانی نه هویدا نه نهانی است

اگر یک دم بگیرد درد دنیت — فنای محض یا نه جان آگاه — وگر دانش بود کردار نبود

شود علم الیقین عین الیقین — چو علت هست در علت عمل کن — پس از علم و عمل اسرار حل کن

شتر مرغی که گاه کار گردون — چو مرغی و چو اشتر گاه خورزن — ورین دریا که قعرش بی کرانست — عجایب بی عجایب بی شمارست

چو دریا در تغیر باش دایم — چو مردان در تفکر باش دایم — اگر صد قرن یابی زندگانی — نه یابی خویشتن را و ندانی

چو فهم تو تو باشی او نباشد — اگر وصفش کنی نیکو نباشد — بد و نشناس اورا راهتی این است — طریق جان مغنی خواهتی این است

تو شاهی هم بآخر هم باول — ولی نیندیشی راهی است احوال — دوئی بینی یکی را او در اصل — چه یک چه دو چه صد جمله توئی تو

بسی خورشید اندر دشت تابد — ولیکن دشت اورا بر نیابد — کس اگه نیست از سر الهی — اسیر ایم از مه تا ماهی

بقای ما بقای ماست ما را — گه راحت در فنای ماست ما را — چه بودی گر وجود ما نبودی — در یغا گر در یغا نیست سودی

نه بتوان گفت نه خاموش توان بود — نه آگه ماند و نه بیهش توان بود — ز حیرت پای از سر می ندانم — دلم گم گشت و یکسر می ندانم

نه داری در همه عالم کسی تو — چرا بر خود نمیگرئی بسی تو

من مثنوی لسلهی نامم

گر گر صد آشنا در خانه داری — چو مردی آن همه بیگانه داری — اگر پیش از اجل یکدم بمیری — در آن یکدم دو عالم را بگیری

نمی بینم ترا آن مردی و زور — که بر گردون روی نارفته در گور — زیان آمد همه سود من و تو — فغان از زاد و از داور من و تو

اگر چه جای تو در زیر خاک است — ولیکن جان پاک از خاک پاک است — حریصی بر بهشت گرده فناری — تراحرص است و اشتر را مهاری

ز مشرق تا بمغرب کرامات است — امیر المومنین حیدر تمام است — علی چون با نبی باشد یکی باشند هر دو و زدوئی دور

جهان گر بر سپید و بر سیاه است — همی دان کان لباس اوشاه است — بسی جامه است شه را در خزانه — مبین جامه تو شه را این بخانه

تحیر پیش گردد هر زمانت — طریقت چیست عیب راه دانت — گم آزاری سبکباری گزیدن

من مثنوی مصیبت نامه

در ین عالم کمال امکان ندارد — چند گویم کانچه گویم آن نه جمله یک ذاتست اما متصف — که جمله یک حرف است اما مختلف

چند گویم کانچه گویم آن نه — گر چه یک راه است بین بیناندام — نیست جز راه اندکی شناختن — زانکه هست این یافتن نایافتن

گر چه یک ذاتست من دانم تم — کی توانی شد بوحدت متصف — گر میت در خشم و شهوت می کشد — خشکیت در کبر و نخوت می کشد

در میان چار خصم مختلف — ترتیت رعنائی افزاید مدام — جانت را عشقی بباید کرم کرد — ذکر را مطلب الالسانی نرم نرم

سر دیت افسرده دارد بر دوام — آه سردت باید از بر دالیقین — تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود — اعتدال جانت نیکو تر بود

زاهد خشکت باید از تقوی و دین — در د دیگر دام نیچو اهم ز تو — در د چندانی که واری کیفریست — لیک دل را نیز یاری بیفریست

ای جهانی درد هم را هم ز تو — از خود و از دو جهان یکسر بر — علم جز بحر حیات خود مخوان — در شفا خواهد زن نجات خود مدان

گر کلاه فقر خواهی سر بر — فکر کان از استغاذ کراست — ذکر باید گفت تا فکر آورد — صد هزاران معنی بکر آورد

راه رو را سالک ره فکر است — فکرت عقلی بود کفار را — کار فکرار لاجرم یکساعت است — بهتر از هفتاد ساله طاعت است

هر کجا کانجا بمانی بسته تو — تا ابد انجا بمانی خسته تو — راست میرو جهد میکن هوش دار — با رمیکش خوار میخور کوش دار

صوفی نتوان گفت بس آموختن — در ازل این خرقه باید دوختن — می ندانم کاین مذاقم از کجاست — زهد و عقل و عشق و جانم از کجاست

در حقیقت گر قدم خواهی زدن — محو کردی تا کدم خواهی زدن — پای از سر نا بدیده سر زپای

سیر روم گر یان چو مرغ از آمدن — آه از این رفتن در این غ از آمدن — محو باید مرد از این ره دو سرای

کار پرون است از تصویر تو — چند جنبانم سر زنجیر تو — با چنین عمری که بیش از برق نیست — گر بخندی در بگوئی فرق نیست

بلکه باید عقل بی حد و قیاس — تا نشود خاموش کی حکمت شناس — علم و حکمت تا نشود کو با کسی

ای ز پیدائی خود بس ناپدید — وی در یغا هیچ کس را نیست بات — دیده ها کور و جهان پر آفتاب

من مثنوی منطق الطیر

عقل و جانرا کرد و ذات راه نیست — جملهٔ عالم تو و کس نا بدید

آنزمان کو را عیان جوئی نهانست — وز تو در عالم نمی نم نشان

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست — وز تو جز داد ن محالی پیش نیست — آن یکی را از دو عالم داده اند

آن یکو کان در اشارت نا پدید — وز تو جان جانان فشانی کس ندید — چارهٔ جز جان فشانی کس ندید

تو مباش اصلا کمال این است و بس — دم مزن چون بی عبارت نا پدید — نه کسی زو علم دارد نه نشان

و له قدس الله تعالی سره

هست مار پادشاهی هیچ لاف — تو ز خود کم شو وصال این است و بس

گر نشان این هم از وی کاری بود — در پس کوهی که هست آن کوه کاف — او بما نزدیک و ما نان مانده دور

هر لباسی کان بصحرا آمده است — ور نه بی او زیستن عاری بود — عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — از که عشق کار هر دیوانه نیست

گر ترا پیدا شود یک فتح باب — سایهٔ سیمرغ والا آمده است — گر ترا سیمرغ ننماید جمال — سایه را سیمرغ بینی بی خیال

ستد ره جان است جان ایثار کن — تو درون سایه بینی آفتاب — سایه در سیمرغ گم بینی مدام — خود همه سیمرغ بینی والسلام

بود در اول همه بی حاصلی — پس بر افکن دیده و دیدار کن — ذرهٔ عشق ار نهد عشاق به — ذره در دار همه آفاق

بود در آخر که بودی مردکار — کودکی و بی دلی و غافلی — بود در اوسط همه یکباریکی — وز جوانی سغبه و یوا یکی

گر پلاسی خواهی کاهت آمده است — جان شخص فرمانده تن کشته نزار — چون ز اول تا بآخر غافلی است — حاصل ما لاجرم بی حاصلی است

مرد می باید نه سر او رانه پای — آن پلاست ستد راهت آمده است — ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست او غره بود

وجد و فقر تو خیالی بیش نیست — جمله گشته در او در حذای — گر تو را نوریست در ره نار تست — ور ترا ذوقی است آن پندار تست

از تو تا یک ذره باقی مانده است — هر چه میکوئی محالی پیش نیست — عجب برهم زن غرورت را بسوز — حاضر از نفسی حضورت را بسوز

یک نفس بی حق بر آوردن خطاست — صد نشان از پر تقاتی مانده است — راه را انجام در ناکامی است — نام نیک مرد از بد نامی است

سوز جان و درد دل میر بسی — چه کج زه و باز مانی چه بر است — علم است آنجا که اسرار است — طاعت روحانیان بسیار است

گر بود در ما همی صد نوحه گر — زانکه این آنجا نشان نامد کسی — تا نکردی مرد صاحب درد تو — در صف مردان نباشی مرد تو

آه صاحب درد را باشد اثر — در بود در حلقهٔ صد غمزده — حلقه را باشد نگین ماتم زده

عشق آن باشد که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود — گر ز غیبت دیده بخشند راست — اصل عشق اینجا بپرسی گر کجاست

در بچشم عقل کبش ائی نظر — عشق را هرگز نه بینی پا و سر — سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود

گر بپرد پشه چندانکه هست — کی کمال صرصرش آید بدست — لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نخرد هیچ طیر

معرفت را آنجا نهایت یافتست — آن یکی محراب آن بت یافتست — گاملی باید در و جان سگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف

صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام — هم بترک کار کن هم کار کن

ترک کن کاری که آن کژ دی بود — گر نه غیبت دیده بخشند راست — گر شما اسرار دان ره نشوید — آنزمان از گفت من آگر شوید

گاشکی اکنون چه اول بود می — یعنی از هستی معطل بود می — چون دوئی برخواست توحیدی بگی — چون توئی برخواست توحیدی کجی

تو در او گم کرد و توحید این بود — گم شدن گم کن که تقرید این بود — هر که گوید چون کنم کو چون کن — تا کنون چون کرده ای اکنون کن

نیست مردم را نصیبی جز خیال — می ندانند هیچکس تا چیست حال — دل درین دریای بی آسود گی — می باید هیچ جز هیچم بود کی

کز ازین کم بوده کی بارش دهند — صنع بین کرد و بسی دارش دهند — هر کرا در دست ارش خود نهند

با دلم گفتم کرا بسیار کوی — چند گوئی تن زن و اسرار جوی — گفت غرق آتشم عیبم کن — می بسوزم گر نمیگویم سخن

انکه پر کار است هستار خود نمیش — وانکه بیکار است از گفتن بجوش — کی شناسی دولت رو حانیان — در میان حکمت یونانیان

تا ز آن حکمت نخوری فرد تو — کی شوی در حکمت این مرد تو — گاف کفر ایدل تجی العرفه — خوشترم آید ز فای فلسفه

زانکه گر پرده شود از کفر بان — تو توانی کرد ازوی احتراز — لیک این علم لزج چون روغن — بیشتر بر مردم اگیرد زند

دانی این چندین دریغ از بهر چیست — پشه با باد تو انست زیست — سخت تر بینم بهر دم مشکلم — چون بپردازم ازین مشکل دلم

غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرا و از معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده علاوه بر فضایل علمیه طریقه انیقه طریقت تحصیل نموده عارف معارف و واقف مواقف گردیده گویند کلیاتش هفتاد هزار بیت میشود و مثنویات متعدده دارد منجمله رشحات الحیات و اسرار المکتوم و نقش بدیع از انجمله است هندوستان رفته با فیضی دکنی صحبت داشته در سنه ۹۵۷ در اکره بفاجا در گذشت

من غزلیاته

بعضی از اشعارش این است

چون رد و قبول همه در پرده غیب است — ز نهار کسی را لگنی عیب که عیب است

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در و — مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او

رباعی

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا — طاعت کنه است و کعبه دیر است ترا

گر دل بحق است و ساکن بتکده — خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

تا کی گوئی که گوی اقبال که برد — تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد — اینها چه فسانه است می باید خفت — آینها چه حکایت است می باید مرد

سلطان گوید که نقد گنجینه من — صوفی گوید که دق شیشه من — عاشق گوید که داغ دیرینه من — من داغم و من که چیست در سینه من

خاک دل آرزو که می‌چیدند — شبنمی از عشق بر و رچیدند

مثنوی نقش بدیع

دل که بدان رشتهٔ غم اندود شد — بود کبابی که کمک سود شد
بی اثر مهر چو آب و چه گل — بی کمک عشق چه سنگ و چه دل
سبحهٔ شماران ثریا گسل — محضر کل، انشمارند دل
آهن و سنگی که شراری در وست — بهتر از آن دل که نه یاری در وست
ناز کی دل سبب قوت تست — گر شکند کار تو کر و د رست
کار چنان کن که درین تیره خاک — دامن عصمت نکنی چاک چاک
عشق بلند آمد و دلبر غیور — در ادب آویز و رها کن غرور
جان و جسد خستهٔ این مرهمند — ملک و فلک سوختهٔ این غمند
کان مژه در سینه چو کاوش کند — خون دل از دیده ترا وش کند
هر بت رعنا که جفا کیش تست — میل دل ما سوی او بیشتر
یار کرفتم که بخوبی پری است — سوختن ما نمک دلبری است
یا مکر سوی جهان تیز تیز — یا قدم دل مکش از رستخیز
مهر و جفا کار یشان دلفروز — دیدن و نادیدنشان سینه سوز

عرتی لاهوری نام شریفش ابو المعالی از نواحی شهر مذکور و در آنجا بذوق وحال معروف و مشهور عاشقی درد مند و سالکی پایه بلند بوده این دو بیت از وست

هر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است — مقیم کوی فنا بودنم ز آن هوس است — که با تو شرکت من در وجود بی ادبی است

غیرتی کرمانی کوید از اهل عرفان و از ترک کرمان بوده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت می نموده از متاخرین است تقی الدین اوحدی کاذرونی صاحب تذکره کعبه عرفان نوشته که اوراملاقات نمودم تتبع احوال عرفا بوده و مسافرت مینمود

رباعی — در سنهٔ ۱۰۱۲ مقتول کردید این رباعی از اشیان است

عصیان چو عرق میچکد از جامهٔ ما — دوزخ شده خود سوز نهاکانهٔ ما — صبح ازل از ضمیر پاکان بجواست — شام ابد از سیاهی نامهٔ ما

فرید دهلوی قدس سره وهو شیخ فرید الدین الملقب بشکر کنج از اکابر اصفیا واکابر اولیا در زمانی دین قطب فرید دور توحید و تفرید وحید وجناب شیخ نظام اولیا و برادر خود از اعاظم سلسلهٔ علیهٔ چشتیه واراوت بجناب قطب الدین بختیار کاکی داشته و خواجه مذکور مرید شیخ معین الدین حسن سنجری بوده و سلسلهٔ ایشان بسلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس سره منتهی میشود و سلطان مرید حضرت

امام همام امام محمد باقر علیه الصلوه — والسلام بوده غرض از انتخاب آنست

هر سحر که بر درت سر بر نیم — بر طریق دوستان در نیزنم — همچو مرغ نیم بسمل بر پیش تو — در میان خاک و خون بر نیزنم

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت — روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم هرگز — کان باز زراه دیده بر خاک نریخت

فقیر دهلوی علیه الرحمه اسمش بیر شمس الدین وچون از بنی عباس بوده بمیر شمس الدین وچون از بنی عباس بوده بیر شمس الدین الی عباسی شهرت نموده تحصیل مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب مایه و بلند پایه با وجود فضایل طالب خدمت درویشان وغالب اوقات در صحبت ایشان آخر الامر از برکت معاشرت ایشان تبرک علایق و عوایق دنیوی کفت وظاهرا و باطنا طریق طریقت پذیرفته لباس لباس تقرشده سیاحت نموده و درجات عالیه حاصل فرموده و در نظم و نثر تالیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته اند دیوانش هفت هزار بیت می شود

من غزلیاته

با علی قلیخان لکزایی — معاصر بوده از اشعار اوست

نیست ممکن که یک شهر دو سلطان نشکل — در دل هر که غم اوست غم عالم نیست — در و ما را چاره در د دیکر نیست — چون خماری که از می میرود

یار در چشم و دیده نش شکل — راه نزدیک وطی شدن دشوار — با لکه پاره کردیم ز بخیر عقل صبح — زان زلف میتوان ما را بتاراجی

از ثرا از هیچ کذاشت مکر آتشین خوئی — ز سا از م چه پرسی سری نه است و زانوئی

رباعی

در چشم کسی که صاحب عرفان است — واجب طاهر بصورت امکان است — از انکه نه حرف و صوت خیزد نه عمل — پیدائی ما از نفس رحمان است

فکری کیلانی درویشی صاحب کرو بچوبشی نیکو فکر سالکی رسته و موحدی تحقیق پیوسته رندی دانا و مردی بینا ره روی صادق و ره بری

رباعی

عاشق و این رباعی از افکار اوست

ای از غم هر چه بست بی غم نشوی — تا خاک ره مردم عالم نشوی — تا قطع نظر از خودی خود نکنی — این نکته یقین بدان که آدم نشوی

فضل الله منتهدی وهو شیخ عماد الدین فضل الله بن علاء الدین علی برزش آبادی الطوسی از اعاظم مشایخ و علمای راسخ از عنفوان شباب مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد خوشانی اکتساب کرده سلسلهٔ نسبتش بدو واسطه بجناب سید محمد نوربخش میرسد بدیطریق او مرید حاجی شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لاهیجی و او مرید سید است جناب شیخ را تالیفات شریفه و منظومات لطیفه است و بر رسالهٔ لوایح مولوی جامی شرحی نفیسه نوشته بالاخره سعادت شهادت دریافت در سنه اربع عشر و تسع مائه در مشهد مقدس

رباعی

رضوی از اوست

بردر که دوست تحفه جز جان نبری — در دوست چو هند نام درمان نبری — بیدرد ز در د دوست نالان کشتی — خاموش که عرض دردمندان نبری

فیضی دکنی علیه الرحمه

ازمشاهیر مشایخ و پدرش شیخ مبارک و برادر کهترش شیخ ابوالفضل از فضلا و حکمای معتبر زمان خود بوده اشان از احفاد شیخ حمید الدین ناگوری بوده اند مولد و موطن جناب شیخ فیضی ناگور من مضافات اجمیر است کمالات صوری و معنوی را جامع و بوارق معارف از مشارق کلامش لامع برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبر شاه صدر الصدور و خود نیز کمال تقرب داشته و در ترجمهٔ سلطان همت میگماشته چون اکبر شاه را انحرافی از طریقهٔ شریعت بهرسید مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته و برا با لحاد و زندقه نسبت کرده اند غرض شیخ را در علوم تصانیف محققانه است تفسیر قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده و فاتش در سنهٔ ۱۰۰۴ در لاهور اتفاق افتاد صاحب اشعار پسندیده است بعضی از اشعار

من غزلیاته

ای کیفیات بادهٔ عشق خبر می پرسی	پای بردار که گوهر ندهد کاسهٔ ایجاد	در دل هوس وصل کسی فایده است	گر از دو در دل هر کسی می فیاده
چشم کهر شناس ار چه گویت	کاین نه صدف چگونه زیکدانه پر شده است	بپرس ره که زسرهای ره روان حرم	نشانهاست که منزل نشان افتاده است
هر که نشست با لحد زسر دل بر خواست	وانکه افتاد در زمین دیر مشکل بر خواست	پای بیا لامنه که پایه بلند است	دم زتقرب مزن که شاه غیور است
خوش انکسی که زعالم بار زود می رفت	بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت	تا خود کدام نقش ازین پرده رو دمد	تا نیم عشق با در و دیوار ساختن

وله ایضاً

زناو سخن زشرب توحید میکنی	آگاه شو که قافله ناگاه میزنند	غافل نیم زراه ولی آه چاره چیست	تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی
گویند همرهان طریقت که ای رفیق	مشتی خاشاک نظم بر دریا زدند	تا تیغ برهنه ایم در دست قضا	زین ره زنان که بر دل آگاه میزنند
بر ما چه زبان که بر صف اعدا زدند	ما تیغ برهنه ایم در دست قضا		شد کشته هر آنچه خویش را بر باد زد
باید بره عشق نگاپو کردن			پیوسته بخورشید ازل رو کردن

رباعی

آنروز که گردند شمار من و تو	بر بوی تو دست اختیار من و تو	فارغ بنشین که کار سازد دیگران	پیش از من و تو ساخته کار من و تو
ای دامن حبیب عشق چاک از تو	کلهای مراد خنده ناک از تو	از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست	ای آتش و آب باد و خاک از تو هم
یارب قدمی براه توحید دهد	شوقی به نهانخانهٔ تجرید دهد	دل بسته کثرتی بسر تحقیق بخش	آزاده کنی زقید تقلید منم دهد
پیش که هنگامهٔ عالم نبود			غافل باز نیچه آدم نبود

وله ایضاً قدس سره

پرده کی غیب منزه ز نظر بود و نهان در حق کنت کنز		چهره وحدت خط کثرت نداشت	طره معنی ره صورت نداشت
عین عدم بود و وجود شئون	واشت وجود همه سر در بطون	پاک ز نقش صور فوق و تحت	آینه سازج و هستی بجت
سلسلهٔ نفس و آفاق نه	هیچ بحر خلوه اطلاق نه	بلکه در اطلاق زمان نشهود	نسبت اطلاق بر و قید بود
داشت به یکدانهٔ جهانی فراغ	نه چمن و هفت گل و چار باغ	در پی این کشمکش کن مکن	بود جهان منتظر امر کن

حسن ازل عاشق مرآت شد	نور ابد پرده کش ذات شد	پرده نشینان شبستان غیب	باز کشید از بیرون سر حجاب
خواب گرانان حریم قدم	چشم گشاد از خواب عدم	نغمه ایجاد دمیدن گرفت	رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
بحر ازل نیم نمی پیش نیست	ملک ابد نیم دمی پیش نیست	دهر چو با انهمه کس بی کس است	هم نفس من نفس من بس است
من چه و این هستی موهوم من	خنده بعلم من و معلوم من	وای بر این دانش اندیشه هیچ	سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

فکر و خنده و سایل هر دو پیش | چون و چرا عاجز و بحوبش

فغانی شیرازی

در مبادی حال خمار بود بسبب تاثیر صحبت اهل الله توبه نمود روی بیابان بدرگاه ملایک پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد در آن آستان مجاورت اختیار کرد گویند که چون محرم حرم حضرت امام همام گردید قصیدهٔ در منقبت سبطاک نظم کشید و کارگذاران سرکار امامت مدار در فکر تحصیل بهجه بهر مهر آثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود بودند شب یکی از اهل صفا و متولیان روضهٔ رضا علیه التحیة و الثنا در واقعه بخدمت حضرت فیض یاب شد حضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید که پیادهٔ ژولیده با سر و پای برهنه می آید و قصیدهٔ در مدح ما گفته که مطلع آن بهجهٔ سمع مبارک مناسب است علی الصباح حسب الامر باستقبال رفته بابا را دیدند و شناختند و بعنایت بی غایت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصیدهٔ او را سمع مهر مبارک کردند و آن این است

کلی که یک ورقش آبروی نه چمن است	نشان خاتم سلطان دین بوالحسن است

یا مضمون التائب من الذنب کمن لا ذنب له و از برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد غفر الله له

از فریب نفس نتوان خامه نقاش دید	ورنه در این سقف رنگین هیچ در کار نیست		
آنکه این نامه سراسر نوشته است نخست	گر بی سخت سر بر شته مضمون دو نوشت	یک چراغ است در این خانه و از پرتو آن	هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند
اصل این ذره سرگشته هم از خورشید است	هم بدان اصل محال است که راجع نشود	شکل کاتی است که هر ذره چنین افتاده است	تا نیفتیم که اشارت بدو کنند
قسمت کرد که گشته شیفتهٔ عشق بیافت	عمری که نه مدان بی عار زگوشند	آن آتشی که از شجر طور شد بلند	سنگر شوکه از در و دیوار دیده اند
آن ره روان که رو بدر دل نهاده اند	بی رنج راه رخت ببنزل نهاده اند	در ماند و صلاح و فسادیم الحذر	زین رهگذر که مردم چشمی نهاده اند
آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد	چندانکه پیش محرم و بیگانه گریستم	ششعی که آور د زبان فیض نور بخود	گر آتش خلیل فروزد فسرده به

قاسم بربزی نور الله روحه

نام شریف آنجناب سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعار قاسم تخلص مینموده مرید جناب شیخ صدر الدین موسی خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی است و بصحبت جناب شاه نعمة الله کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده چهار بار پیاده سفر حجاز نموده ریاضات شاقه کشیده تا چهرهٔ شاهد مقصود دیده بهرات رفته سکونت نمود جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیده ذوارادتش گردیده

هیت کمالات ظاهری و باطنی آنجناب در انجمن افاضل و اراذل پراکنده گشت ارباب غرض در محفل سلطانی بسعایت سخن راندند و کرد و دلال بر خاطر شاه رخ میرزا نشاندند لهذا سید را عذر خواست وی از هرات بسمرقند شتافت و از میرزا الغ بیک تعظیم و تکریم تمام یافت در اواخر عمر بخراسان آمده در خرجرد جام توقف فرمود و هم در آن قصبه رحلت نمود ولادته فی سنة سبع وخمسین وسبع مائة رحلته فی سنة سبع وثلثین وثمان مائة مدت عمره ثمانین سنة و دیوان آنجناب

من قصایده

ذرات کاینات اگر گشته منظرم — ارواح قدس چیست نمودار پیشم — این ابیات از ایشان نقل شد

خلق کریم شسته از لطف گوهرم — از غرش تا بفرش همه ذره بودم — اشباح انس چیست فنودار پیکرم

گر پرده صفات خود از هم فرو درم — آبی که زنده کشت از خضر جاودان — در پیش آفتاب ضمیر منورم

یک نفخه بود از نفس روح پرورم — بحر ظهور بحر بطون قدم بهم — آن آب چیست قطره از غوص گوهرم

من غزلیاته

بگوی اهل تو هر پشه چو غقای — نیتوان جبری او از حقیقت دور است — در من بین که مجمع بحرین اکبرم

دلی که جلوه خورشید طلعتان دارد — هر چند قدس ذات ز اشیا منزه است — بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

من چه هستم تو مپرس چه هست جذبه توئی — که سیل جان صحرا حد با تحاد نباشد — ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

طریق عاشقی و آنگه سلامت — معاذ الله ز فکر باطل من — در هیچ ذره نیست که او را ظهور نیست

مقصود خدا عشقت باقی همه افسانه — که غیر دوست کسی نیست در کنین مکان — که هیچ جان صحرا حد با تحاد نباشد

گر بادی که پیشاهنگ گیتی آرای — ملکت هر دو جهان ایجوی نستانی — ز هیچ ذره نیست که او را ظهور نیست

رباعی

ای رفته بیای خود بجائی که بپرس — در دست خودی تو در بلائی که بپرس
از هستی وجود خود دمی بیرون آی — تا راه بری بکیمیائی که بپرس

رباعی

از هر طرفی چهره گشائی گیرم — وز هر صفتی جلوه گرائی گیرم — تا دان کس و بد روستائی گیرم
گر شاه زمانه گر دستوری — گر باز جهان شکار و ور عصفوری — تا راه بجو دنبده و مغروری

من مثنوی انس العارفین

ای ز عشقت هر دلی را اشکلی — ای رشوقت در جنون هر عاقلی — جانم از خلق جهان بیگانه کن — یاد خود در بادلم هم خانه کن
زمرة المشتاق قد حرموا الغنا — ربنا الاخذنا او اخطانا — ایها الاحباب قوموا من بنا — اشربوا من کاسه شراب الوصال
هر کرا قصد حریم کبریاست — دشمنش در راه دین کبر و ریاست — آتش اندر دین پیغمبر زنند — آتش اندر دین پیغمبر زنند
مخزن اسرار ربانی دل است — محرم انوار روحانی دل است — بر دلت گر در دو جانان است بس — خوش نهمد ارش که جانان آنت بس

هر که را با خویشتن کاری بود — نیست عاشق خویشتن داری بود — هر که از هستی خود بیزار نیست — از وصال یار برخوردار نیست
تا تو بر خود عاشقی لی حاصلی — چون فنا در یار کشتی واصلی — خود بخود بر خویش عاشق گشت و دوست — بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطب اوشی کاکی علیه الرحمه

وهو خواجه قطب الدین بختیار از اعاظم عرفا است واز اولاد بخواجه معین الدین حسن سنجری چشتی داشته و شیخ فرید الدین شکر گنج دهلوی در خدمت وی لوای کمال افراشته غرض از اعاظم و افاخم سلسله علیه چشتیه است گویند وجه تسمیه کاکی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب بجهة وی میرسید چه نان خشک را کاک گویند و معربان قاف است غالبا در ایام مجاهده نان خشکی قناعت میکرده باین لقب ملقب آمده استماع شد که از زمان حیات آن عالی درجات الی الآن همه روزه از همان قسم نان در سر مزار او پخته برایرین و مجاورین و مهند مزارش در سنه فرسنگی دهلی

ولیه

در سمت جنوب واقع است از اوست

من بچنین شادی میخورم خون حکم — آشنا را حال چون این دای بیگانگان — قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن — دور بود گر گناهی میکند دیوانه

قتالی خوارزمی علیه الرحمه

اسم شریفش پهلوان محمود مشهور بپوریا ولی در بین الخواص والعوام مشهور و معروف و بفضائل صوری و معنوی موصوف احوال فرخنده مآلش در کتب تواریخ و تذکره شعرا و عرفا مذکور گویند کسی در قوت و قدرت بادی برابری نکرده بعضی او را پسر پوریا ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود آنجناب بسته بهذا اصح باقی تقدیر عارفی کامل و کاملی واصل بوده حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده مثنوی کنز الحقایق از منظومات آنجناب است بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن هم آمیخته غالبا از کنز الحقایق بوده باشد زیرا که کتاب کنز الحقایق در سنه ۷۲۳ صورت اتمام یافته و شیخ شبستری بعد از آن گلشن را منظوم و فائش در سنه ۷۲۲ مزارش در خوق خوارزم است گویند در شبی که وفات یافت

این رباعی را گفت و علی الصباح بر سجاده اش یافتند

رباعی

اشب ز سر صدق و صفائی دل من — در سینکده آن هوش ربائی دل من — جامی بکجم داد که رستان و بنوش — گفتم نخورم گفت برائی دل من

من مثنوی کنز الحقایق

بهشت و دوزخ بات در راست — چه باید رون زخود هیچ ای ایدوست
اگر تو خوی خوش داری بهر کار — از آن خوبت بهشت آید پدیدار — وگر خوی بدت اندر رباید — از آن خود دوزخت چیزی نیاید
دهان تو کلید نانی است هموار — زبان تو کلید آن نگه دار — بهشت و دوزخت را یک کلید است — کلید اینچنین هرگز که دید است
گر و گر گل دهد در باغ و گر خار — گهی جنت گشاید زو گهی نار — زبانت را کلیدی همچنان دان — بدان تا کت آرزو باشد بکردان
بشیری گر بجز بانی جحیم است — در این عالم مزن از نیک و بد دم — که هم ابلیس میاید هم آدم
چه نیکو گفت آن مرد سخن دان — بدان صوفی سر گردان حیران

وله ایضا

که صوفی و امام و شیخ و زاهد — سه ماه دار و خلوت‌شین جامد — همه کشتی گارت شد بسا نان — کنون وقت است اگر دی مسلمان
سلمانی و رای این و آن است — گر آن از علم خاص الخاص جانست — بمیر پیش از آنچت نیست در خور — مسلمانی همین است ای برادر

اینم گر پیل بر پشتا بدلت ما — **رباعیات** — بر چرخ رسانند نوبت شوکت ما

گر در صف ما مور چه گیرد جای — آن مور چه شیر گردد از دولت ما

گر مرد رهی نظر بره باید داشت — خود را که از هزار چه باید داشت — در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی — دست و دل دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل مور می باید بود — با مشک ذکون عور می باید بود — این طرفه نگر که عیب هر آدمئی — می باید دید کور می باید بود
جز دوست تو زلف تو نیارامت خفت — خیز پای تو سوی تو نیارست رفت — از روی تو چشم من نظر ران نتوانست — کان روی بجز چشم تو نتواند دید
سه نقطه یکی شد ند در اصل وجود — تا آدم بیچاره در آمد بسجود — عشق دمی و جام هر سه یاری کردند — تا طاعت ابلیس نخرد و نمردود
گر کار جهان بخود ربودی دمی و — مرد از سر نامرد برآوردی گرد — این کار جهان چو کبتین است جوزه — نامرد زنامردی برد چوگان کرد
آنم که دل از کون و مکان برکندم — وز خوان جهان بلقمه خورسندم — گندم ز سر کوه قناعت سیکی — آور دم و بر رخنه آزادی فکندم
گر بر سر نفس خود امیری مردی — ور بر دگری نخته گیری مردی — مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده را بگیری مردی
از زهد و عشق از مسیحوان و مکوی — مرکب پی این طایفه میران و مکوی — خواهی که دل از دین سلامت ببری — می پین و من ظاهر و سدان و مکوی
تا بر سر کبر و کینه هستی هستی — تا پیرو نفس بت پرستی مستی — از فکر جهان و قید واندیشهٔ او — چون شیشه آرزو شکستی رستی

قادری هندوستانی اسمش محمد نقش دارا شکوه پسر بزرگ و ولی عهد شاه جهان پادشاه هندوستان بود بالاخره اورنگ زیب برادر کوچک وی بر و خروج کرده پس از استیلا او را بقتل آورد اگرچه سلطان و سلطان زاده بود اما بتحصیل مقامات عرفانیه می نمود باسعای سرمد دوستی داشت ربا ملا شاه بدخشانی ارادت و اخلاص میورزید و چون سلسله ملا شاه و میان شاه میرلاهوری بطریقهٔ قادریه منسوب بود قادری تخلص می نمود رساله در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم آورده آنرا حسنات العارفین نام کرده سفینة الاولیا نیز از مؤلفات اوست بهر صورت کاهی بنظم مبادرت می فرمود و این دو بیت و قطعه ورباعیات از نتایج طبع اوست — **وله نور الله روحه**

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم — از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

جهان بیت ماتم سرائی دراو — نشسته دو سه ماتی رو برو — بگرد پاره چند برخوان او — بگرد خوارهٔ چند مهمان او

از اصل حقیقت چو خبردار شدی — **رباعی** — از یار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی — دیدی که از خویش و که کار شدی

کی کار تو در شمار حق می آید — یا قلب تو در عیار حق می آید — باید که تو مین خویش دانی حق را — فانی شدنت چه کار حق می آید
عارف دل و جان تو معین سازد — خاری که گذد بجایش گلشن سازد — کامل همه را زنقص پیرون آرد — یک شمع هزار شمع روشن سازد

قیری بغدادی از مشایخ کرام و افاضل عالیمقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بوده و طالبا را تربیت می نموده زیاده برین از حالاتش اطلاعی حاصل نکردیده از دست

رباعی

عشق آمد و خاک مختشم بر سر ریخت — وز برق بلا بخرمنم اخگر ریخت — خون در رگ و ریشه دلم موج زنان — گر دیده بجای اشک خاکستر ریخت
عشق آمد و آتشی بجانم افروخت — پروانه صفت سوزد گدازم اموخت — خاکستر من اگر بدوزخ ریزند — دوزخ داند چگونه میباید سوخت

قطب جامی قدس سره وی شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مطهر بن شیخ ابو نصر احمد جامی از اکابر مشایخ بوده کاهی محمد و کاهی ابن مطهر و کاهی قطب تخلص می نموده چون غالبا قطب تخلص کرده درین عرف ثبت شد از اشعار آن — **وله من اشعاره** — خجاب نوشته شد

دل از دو دنیا بکلی بسته دارم — سر اندر راه حق پیوسته دارم — دلی ما کو نشد دیوانهٔ عشق — بزنجیر شریعت بسته دارم
چو در میدان وحدت کرد جولان — عنان مرکبش آهسته دارم — کجی بود کز دست نقش هر کرشمش دارم — ز هوای ایجنان تنگ نا خوش دارم

جام می از دست ساقی اجل گیرم چو قطب — **رباعی** — در کشم آزاده وار از هر کشاکش دارهم
وقتاست که دل کم دو عالم گیرد — حاصل شدن مراد کم گیرد — شاد و خجل بدست می باید زین پس — امید بریده دامن غم گیرد

کمال مجمندی نور الله مرقده نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود از اعاظم مجمند بوده و از فیض صحبت اهل حال و ارباب کمال علایق و عوایق دنیوی را ترک نموده بخدمت عرفا مشغول و از بلاد غیر معزول بزیارت مکه معظمه رفته و پس از مراجعت در تبریز توطن کرفته مدتها مجمش مرجع عرفا و فضلا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود عاقبت توقیش خان ترک به تبریز آمد شیخ را بهراه خود بسرای ترکستان برد او بعد از چهار سال دیکر باره به تبریز مراجعت نمود سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز بجای او مستقل نیکو ترتیب داد و شیخ بعبادت مشغول شد میران شاه بن تیمور بدیدن وی رفت و در اثنای سیر باغچه او میوه از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ داد و فاتش در تبریز در سنه ۷۹۲ و بعضی در سنه ۷۹۳ گفته اند — **من غزلیاته** — این اشعار از اوست

فرمان مده بدل که بشیمار نویسند — حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را — شمع کمال از عشق جانان برادر تابی
کفتی کمال چون رست از تیره روزکاری — سر بر زد آفتابی از مطلع عنایت — این نکته‌ها ی من در شعر من بماند
نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند — سخنی ساخته شیرین‌تر ازین نتوان ساخت — اندیشه ز سرزنیت که شد در سر کارش
بفرستکان چو بر هم این شکایت از تو — کر مرا چو بکشت و بمزار من نیامد — هر کل که ز خاک من بروید
دوست ار بجز از دوست نخواهند دوست — کر باشد به از و آنچه از و می طلبند — ما خانه خراب کرده کان را

یاد دوست آنزمان بکمال یاد جان | یابک خانه دو میهمان نگنجد | و له شه از ساقی لطف تو جهانی سیراب | همچنان بحر کرم موج زنان تا لمال

من نه با خیار خود میروم از فضای او | کان دو کند عنبرین می کشدم کشان کشان
خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو | سالها باید که از ذهن شراب آید برون
با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال | از درون خانقه مست و خراب آید برون

تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی | هرگز دو در این خانه پر از یار نیابی | آنجا که شد او یافته خود را شود آنجا | غم نیست چو سیر یابی و دلدار نیابی

کاشف دهلوی رحمة الله علیه اسمش سعد الله ملقب بشاه کاشف بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبد الاحد نواده جناب شیخ احمد سرهندی تربیت نموده گویند با وجود تاثیر و تصرف در نفوس شیخه قبول نموده و در نهایت تجرد بسر می برد چنانکه یکجامه خشن را دو از ده سال تغییر نداد و وقتی قریب بجذوب از دهلی پرون شده مدتها مفقود الاثر بود پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند گفت شنیده بودم که احمد آباد گجرات را وقت غروب خوشی است رفتم دیدم و حال بر گردیدم غرض از ستاخرین مجرد آن و موطنان محبوب میگردد فوتش در سنه ۱۱۴۰ واقع شده اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقه اهل هندوستان را می سپارد بهر صورت این ابیات از آن جناب قلمی گردید

برآ از ظلمت تن تا که نور جان شوی پیدا | و له ز جان مگذر دلا جون من که تا جانان شوی پیدا

کاهی کابلی علیه الرحمه ابو القاسم نجم الدین محمد ش نام بود و در سن شباب کسب علوم در پیش مولانا عبد الرحمن جامی نموده بنا بر علو همت و سمو فطرت بعلوم رسمیه قناعت نکرده روی بعلم باطن آورد بخدمت جمعی رسید و ارادت نخزید بهندوستان رفت بخدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی الاصل و هوتی الموطن مشهور شاه جانجیر رسید و ارادت آن سید والا مقام را گزید از امداد طریقه سلسلهٔ نعمت اللهیه محبوب و عارج معارج یگانه شد وفاتش در سنه ۹۸۸ در اکره هندوستان

رباعی در تعریف انسان کامل این چند بیت از او نوشته شد

انرا که همیشه لطف حق همراه است | شاهش خوانند گر گدای است و گدا | چون شاه ز صورت خلق معنی حق بیند | آری آدم بصورت الله است

خواه زاهد خواه رند باده نوش | **من حقایقه رحمة الله علیه** | با همه کس بر سر انصاف باش

ای که پای همتی براه طلب | گر زره گندری نکو کردی | مرکب سعی خویش را میران | تا بجائی که جمله او گردی
چشمه کی میزاید از زمین خاک دان | اشک مقیمان دل خاک دان | تر کس شد ابنوده هر بهار | ایکه برآید لب جویبار
چشم بتان است که گردون دون | بر سر چوب آورد از گل برون

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخعلی تیز گفته اند و از قدمای مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبد الله خفیف شیرازی دانسته

برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب هدایت وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون بهیچوجه وصال منظور بحیطهٔ وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و تواتر یمت زهد او کوش زد سلطان شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی با و بهر سانیدند او را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تعلقیش بتحقیق مبدل شده بود از قبول ابا نموده و قرب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بناء علیه پایه معرفت و عبادت آنجناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید و جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بودند و تا در سنه وصلت نمودند لهذا ببابای کوهی مشهور است سعدی در بستان میگوید

شنیدم که بابای کوهی چه گفت | اینک مزارش در دامن کوه شیراز نخجیر گاه اهل نیاز است و جمعی از هندو و ترک و تاجیک شاه خوانند **و له** دیوانش دیده شد کوهی تخلص مینماید و این اشعار اوست

روح بحریست که عالم بحبابی ماند | بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست | ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه | نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست
بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است | خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست
گر صد هزار شاهد رعنا نمود رخ | بنگر بروی جمله که آن و این یکی است | یکی را گر بصد ره بر شماری | یکی باشد عدد ها بی شمار است

تا به بیند ذات اسما و صفات خویش را | حضرت بی مثل را مرآت انسان آرزوست

بغیر هستی حق هیچ روی تمامیه | مرا که دیده دل روشن و صفا بخشید | هر کرا زلف چو زنجیر تو دیوانه کنید | ز آشنا بان چنانش همه بیگانه کنید
چو ختم آفرینش آدمی بود | بآخر نوع انسان آفریدند | ولادر بوته عشقش چو زر یکبار ذوب شد | و گر نه قلب بیمانی و آن صراف می آید
ز نور طلعتش موجود هر چه موجود است | بغیر از لف که بر روی او نقاب شود | یکیست کز چرا و نیست در ظاهر و در باطن | همانا دو دلی تنها ترسا و یهود آید
عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش | هر که بر گریه ارباب نظر می خندد | کام دل ایکه کس از لعل تو هرگز نگرفت | نام آن لب بسر اکام و دهان میسوزد
چنان در دل شد و در وصل یار دل مشغول | تحصیل یار کردیم عمری بود حاصل | عرش و کرسی و آسمان و زمین | غرقه در بحر بیکرانه دل
همه در دل چو بی نشان شده اند | نه به بیچکس نشانه دل | می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آنجاست | جز دل پر خون می بینم جائی جای او
ایکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان | در دل کان نقطه غیبت چون جا کرده | کشف شد سر ازل تا بابد چون یکدم | بر سن از عالم اسرار گشوده دری

کاتبی شیرازی نامش محمد بن عبد الله از علوم صوریه و معنویه آگاه از شعرای مشهور و از معاصرین تیمور بخدمت سید شهید سید نیمی رسید و ارادتش گزید و تجرید کوشید و باده توحید نوشید بر مواقف واقف و بمعارف عارف گردید در مناقب و حقایق اشعار آبدار فرموده مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین موسوم بمجمع البحرین منظوم کرده و مثنوی دیگر مسمی بحبب و محبوب بقید نظم آورده دیوانی نیز دارد غرض از ارباب سلوک و عرفان و از اصحاب مجاهده و ایقان بود و در سنه ۸۳۸ در استراباد رحلت نمود چند بیتی از مثنوی و غزلیاتش رقم می شود

ای شده از قدرت تو ماه و طین — لوحه دیباچهٔ دنیا و دین — قهر تو بی برگی سازجهان — پیش تو پیدا همه راز نهان
طالب تو از همه دارد فراغ — در شب تار از جگر آرد چراغ — سکن عشاق تو شهر بلاست — شربت مشتاق تو زهر فناست
طالب این گلشن دنیا مباش — خاره اندر ره عقبا مباش — در گذر از لالهٔ باغ امل — سوزش دل بنگر و داغ دل
واصل انسان همه هیچ است و پوچ — حاصل دوران همه هیچ است هیچ — حاتم و آن بخشش عامش کجاست — طی شده آن نامه و نامش بجاست
نسخهٔ این عالم کل را بسان — نامه هیچ و جسم دل را کاغذان — باده این مصطبه قهر است و بس — شربت این شربه زهر است و بس
ناکرده نیم و جهان کار و بار — از کرم آکنده بهشت آکنده دار — در کار و انسر انگند کار دان — در کار و انسر انگند کار دان
هیچکس یکسر مواز دهشت آکه نیست — دم فرو ناخفتن و ره سخن راهزنیست — چون خیر و شر نه بدست تست یکسر بی دلی — اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

غزلیات

ولا جان باختن دعوی کمن چندانکه یار آید — شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد — که آب خضر از این چشمه سار میگذرد — پی در تو مهمانخانه ساخت — چو بر هم زد قضا آب و گل من
آن کنج که جستم ز کسان در که پنهان — می منت کس بافتم المنة لله — پس از ملاک چو هر ذره ام قدم جانی — بود بهتر تو هر ذره را تماشائی

جانم فدای آنکه شد جانش فدای جان تو — گر جان فدا سازد کسی باری برای جان تو

لطف الله نشابوری اسم شریفش مولانا لطف الله سالکی است صاحب جاه در زمان امیر تیمور و شاهرخ میرزا بوده خباب شاه نورالدین نعمت الله علاقات نموده شیخ آذری طوسی در جواهر الاسرار یکی از رباعیات مصنوعه و پراگنده اش در قدم گاه امام ثامن ضامن ثمر را دیده داشته در سنه ۸۶۰ وفات یافت

قصیده در مذمت دنیا

اشعارش در مدایح ائمه اطهار است

وبروضه رضوان شتافت غالب — حجاب ره آمد جهان و مدارش — زره مانیند ازت بر مدارش — بیاد دی تاب تیرش بزد — نعیم خزان و نسیم بهارش
نه بار احت وصل او رنج هجرش — نه با نوش خرمای او نیش خارش — رخ دل ز عشوق دنیا بگردان — کمن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود و روز و شب کشته گشته — بهر کو شه هیچ تخم عاشق نیارش — چه بینی یکی کنده پیری جوان هیچ — اگر در کشی چادرش از عذارش
همه غنج و رنج است فن و فریبش — همه رنگ و بویست نقش و نگارش — که دل بردن و بیوفائی است خویش — جگر خوردن و جان گذاریست کارش
فماند ز دستان این زال ایمن — تنی کو بود زور اسفندیارش — گذار از میان تو آنرو ز کیرد — که خواهی بکیری میان در کنارش
کسی را که او معتبر کرد و روزی — بروز دگر کرد بی اعتبارش — چو میجویدت رنج و راحت مجویش — چو میدادت خوار عزت مدارش
به بینای دون مرد بیدین کند فخر — دل مرد دین دارز دنیات عارش — بکار خداوند مشکل تواند — توقع نمودن خداوندگارش
صدا قداح نوشین نوشش برزد — بیک جرعه زهر هلاهل بکوارش — مراورات تکمین و تشریف و عزت — که نوشید و پاشید و میداد جانش
خنک آنکه شادان و عمگین نیاید — دل از بود و نابود دنیا بیارش — پر هیزد او از متاعی که بنود — قبول خردمند پرهیزکارش
قبول خرد گر بهی او نکردی — شه اولیا صاحب ذوالفقارش — سلام خداوند دادار داور — بر اولاد او باد و آل بتارش

لولی هندو شمانی نام وی محمد واز شوریده گان میرو سامان آن مملکت بود و بشیوهٔ مجذوبان ودیوانگان سلوک می نمود و ارسته کیش — **وله** — از تخلصش معلوم است

آنان که طلبکار الهید الهید — گم هیچ کرد یه خواهید چو اهید — موجود خدای است و جز او نیست خدائی — بیرون ز ثنائیت هر آنچه کز خوانی

محی الدین اندلسی علیه الرحمه وهو احد الموحدین محی الدین محمد بن علی العربی الطائی الحاتمی الاندلسی بضم اول و ثالث و لام و سکون سین نام شهریست در حدود مغرب و شیخ از اعاظم محققین و ازاماجد موحدین است قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین نوشته که خرقهٔ وی بیک واسطه بحضرت خضرعه میرسد و آنچه بر مؤلف این کتاب معلوم شده و در صورت شجرهٔ سلسلهٔ ارادت و اجازت دیده وی مرید شیخ ابوالحسن علی از خلفای شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی است و سلسلهٔ ایشان بواسطه معروف کرخی بحضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا میرسد و آنچه از تصریحات اکابر است قدوهٔ قائلین بوحدت وجود جناب شیخ بوده او گفته که وجود مطلق حق است و این سخن برخی از عرفا و جمعی از علما و یرا انکیر نموده اند زیرا که کلام او را جمل نموده اند بانیکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی یا شامل میداند و ممکنات را افراد او می شمرد تعالی عن ذلک علوا کبیرا جناب شیخ علاء الدولهٔ سمنانی در حواشی فتوحات بوی گفته ایها الصدیق و ایها الولی و ایها العارف الحقانی خطاب کرده اما در اکه حق را وجود مطلق گفته بردیی برآشفته و در میان او و شیخ عبدالرزاق کاشی در این باب مکتوبها رد و بدل شده که مشهور است و در اغلب کتب خاصه نفحات صورت آن مسطور است مجملا جمعی از اهل حال را در این مسئله قال است و همانا اینچه علاء الدولة و امثال او فهم کرده اند مراد شیخ نبوده است و از عبارات مقدمهٔ فتوحات معلوم میشود که شیخ بغایت تنزیه ذات قائل است و از آن اشارات است تعالی ان تحله الحوادث او یحلها و طریقه اسلم واحد دانستن وجود و معتقد و دانستن موجودات لهذا جمعی کثیر از متاخرین این طریقه را قبول و بذوق التالهین موسوم ساخته اند باقی در ارشاد گفته که شیخ غزالدین عبدالسلام دمشقی گفتی که شیخ رزندیق است اتفاقا روزی صحبت قطب در میان بود یاران گفتند که ما خواهیم که قطب را دیده باشیم و اشاره بشیخ محی الدین کرد گفتند تو در دی طعن میکردی گفت آن از بابت نگه داری ظاهر شرع است ولاوتش در سنه تسعین و خمس مائه و وفاتش در سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه بصفحش در ظاهر دمشق است که اکنون بصالحیه معروف است تالیفات بسیار و کتبش بین العرفا مشهور عمر الکتاب ۱۰۳

من اشعاره

و این ابیات از اوست

یقولون لا بدان تحب وتعشق — وانت بمین لسلامرا شیا — فقلت لان الحب خالف طبعهم — دوافقه طبعی فصار غذائیا
دقالزجاج ورق الخمر — وتشابها وتشاکل الامر — فکانها خمر ولا قدح — فکانها قدح ولا خمر
تهوی قلوبهم الی کشف الغطا — اخفی لکانی ذاکر لک شاکر — فلما تجلی الصبح اصبحت غائبا — بانک مذکور و ذکرو ذاکر
کیف الوصول الی سعاد ودونها — قلل الجبال و دونهن حتوف — والرجل خائفة و مالی مرکب — والکف صفر والطریق مخوف

فلا خلق اعلی من جماد و نبات ... ابنات علی قدر العقول و انما ... و بعد النبات ذو الحس و الکل قانع ... بخلافه کفا و اضاح برهانا
و اما المسمی آدم فهو عقد ... بفکر و عقل و اقتدار بنانه ... فطوبی لقلب وفا لبه لبنان ... سرا حی خضرا و علنی عرفانا
... هو الحق جهرا و الکلیم یراه ... فرعونی نفسی و الهوی هامانا

مجد الدین بغدادی وهو ابو سعید شرف ابن مؤید بن ابی الفتح بغدادی بعضی او را از بغداد دگر خوارزم شمرده اند مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است وقتی در حالت سکر و غلبهٔ حال گفته که بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا افتاده و شیخ ما مرغی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه برون آمدیم و چون بیضهٔ بط بودیم ما بدریا رفتیم و شیخ ما بساحل اذ شیخ نجم الدین این سخن شنود و متغیر شد گفت در دریا میرا د مجد الدین عذر خواست شیخ فرمود ایمان سلامت بردی اذ سر سپردی مصداق ایمقال اینکه شیخ مجد الدین را بحکم سلطان محمد خوارزم شاه در دجله انداخته هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع خوارزم شاه را تغرین کرد و فتنهٔ چنگیزی ظاهر شد و سرها در سر مجد الدین برباد رفت و خود نجم الدین هم در آن فتنه شهید شد چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است شهادت شیخ مجد الدین در سنهٔ ۶۰۶

اتفاق افتاد این چند رباعی منسوب بآن جناب است

رباعیات

فردا که شود مدت عالم کم و کاست ... سرها همه از خاک برآید چپ و راست ... از خاک سر کوی تو خواهد برخاست ... پیچاره تن شهید من غرقه بخون
از شبنم عشق خاک آدم گل شد ... صد فتنه و شور در جهان حاصل شد ... سر رشتهٔ عشق تا بزرگ روز زدند ... یکقطره فرو چکید و نامش دل شد
شمعی است رخ خوب تو پروانهٔ منم ... دل خویش غم تو است و بیگانهٔ منم ... زنجیر سر زلف تو بر گردن تست ... در گردن من فکن که دیوانهٔ منم

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آتشکده در احوال شمس الدین محمد بنام مجد الدین یزدی نوشته آنچه از نفحات و مجالس العشاق و مجالس المومنین و سایر کتب معلوم شد از جناب شیخ مجد الدین

وله

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ... یا غرق شدن یا گهری آوردن ... کار تو مخاطره است خواهم کردن ... یا سرخ کنم روی یدان نامردان

محمد غزالی طوسی قدس سره

کنیت و نام آنجناب ابو حامد محمد و لقبش حجة الاسلام از مشاهیر علما و محققین عرفاست وی برادر مهتر شیخ احمد غزالی است معارضات ایشان مشهور است و در کتب متداوله مذکور است بقول ابن خلکان از قرای طوس است و اگرچه در اوایل حال جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می بود ولیکن آخر الامر بحقیقت حال اهل ذوق پی برده بحقیقت طریقه عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیه گردید خود گفته است که با اینکه من با غلب و اکثر علوم عالم بودم تا بخدمت جناب شیخ ابو علی فارمدی و سایر اهل حال رجوع ننمودم حل غوامض و بسط قبایض من حاصل نگردید غرض جناب شیخ رحمت الله علیه محققی است بی بدیل و مدققی است بی عدیل گویند عدد سالاتش به نهصد و نود و نه رسیده احیای علوم و کیمیای سعادت از دست پنجاه و چهار سال عمر یافت

وله

و در سنه ۵۱۵ بجنت شتافت از دست

گفتم دلا تو چندین بر خویشتن چه پیچی ... با یک طبیب محرم این راز در میان نه

گفتا که هم طبیبی فرموده است این ... گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه
هر کس ز سر قیاس چیزی گمان نهند ... معلوم نخست و قصه کوتاه نشد نه
شاید که در این میکده ها در زنم ... آن یار که در صومعه با گم گردیم
تا تشنه تری بخلق محتاج تر شوی ... سیر از همه شو تا سر مردت خوانم

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد ... در سر قدر هیچکس آگاه نشد
ما جامه فنا ی بسر خم کردیم ... در خاک خرابات تیمم کردیم
خاک در کس مشو که گردت خوانم ... گر خود همه آتشی که سردت خوانم

معین چشتی هروی قدس سره

وی از قریهٔ چشت من توابع هرات بوده و لهذا این سلسله بنام وی بچشتی شهرت نموده تاج سنج حقیقت و سالک مسالک طریقت است آنجناب در هندوستان مروج دین نبوی و طریقهٔ علوی گردید صاحب کرامات و مقامات و خوارق عادات تربیت از خواجه عثمان هروی یافته بوده قطب الدین بختیار کاکی و ضیاء الدین سنجی و شهاب الدین غوری و شمس الدین غوری از مریدان آن جنابند

من غزلیاته

تیمنا و تبرکا از اشعار او قلمی می شود

بتی دارم که گویندم چگویی ... که تا نخست نه بینم جمال مولی را ... اگر در آتش عشقت بسوزم چه عجب ... که کوه تاب نیارد در این تجلی را
معین بچشم خود حسن دوست نتماشا ... ببین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را ... سیل را نعره زنان آنکه ز بحر جدا ... داند که با بحر در آمیخته خاموش آید
نخواهد دوش لبم گفت و شنید از لب ... که نه هر گز بزبان گفته در گوش آید ... هر کرا با هوش و قرار است میش و سازی ... که معینش ز ازل بیخود و مدهوش آید
ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر ... طالب دیدار تو هر گوشه موسی دگر ... یک حرفی خوانده ام در پیش استاد دل ... تا ابد بر دل سد هر لحظه معنای دگر

رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند ... معشوق گر شیوهٔ کینه جوست کند
ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا ... هر کس چیزی که لایق اوست کند

رباعی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی ... وی داده شهان ز دولت تاج تبی ... آنی تو که معراج تو بالا ترش ... یک قامت احمدی ز معراج نبی

مسعود نجارانی علیه الرحمه

اصلش از قریه یک از توابع بخارا است مدتها در ماوراء النهر حکومت کرد سالها نیز بتحصیل علوم نمود عاقبت از طلب مطلوب حقیقی در دی در دلش ظاهر شد بعد از سیاحتها بدهلی آمده در آن ولایت دست ارادت بدامان باسعادت جناب شیخ نصیر الدین دهلوی مشهور بچراغ دهلی از خلفای شیخ نظام اولیا زده بمین خدمت و عزلت در خانقاه شیخ بمدارج عرفان و معارج ایقان ارتقاع دارتفاع جت او را کتاب است نور العیون و تم التصفیح و مرات العارفین از اوست و مرات العارفین گوید با شیخ خود میرفتم گذار ما بر سر منزل مجذوبی افتاد که هر چه پیش او می آمد بجذب نور شهود هار با می گفت سجده می نمود پس از سجده می گفت اللهم انی اعوذ بک من ان اشرک بک شیئا با خود گفتم ای عجب قوتش این و نقش آن پیر روشن ضمیر فرمود انکار بحالش مکن که در اینحالت از استغراق حال در آئینه وجود خلق تجوق می بیند این دو رباعی از وملی گردید

سلطان

سلطان حقیقت دل جانبخش من است | ملک دو جهان زیر پی خش من است | آبی آن چیز که نیست نیست و آن چیز که هست | بی منت اغیار بهر بخش من است
بر یاد لب باده حلال است حلال | می نیست تجلی جلال است جلال | جز خلعت زیبای تو ای یار جمال | هر چیز که دیدم خیال است خیال

مؤمن یزدی اسمش حسین و از فضلای زمان خود بوده در نزد علماء و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده مدتها بتصفیه و تزکیه نفس اشتغال داشته آخر لوای سفر عقبی افراشته بر عالم فانی و اسن افشانده و این رباعیات یادگار ماند

در عالم از و | **من رباعیاته** |

نتوان بخدا رسید از علم کتاب | حجت نبرد راه با تسلیم صواب | در وادی معرفت براهن چکنیم | چون جاده راست در چراگاه چرا
فضل به ما قصه بوالعجب است | روز همه در شکرت این قصه شب است | تهمت نتوان بقدرت ناقص کرد | حق هم نتوان گفت که ترک ادب است
مؤمن به بدی نیست کسی را تهمت | این طرفه که خلق نیک میخواهندت | یک چند چنان بدی که خود میدانی | یکچند چنان باش که میدانندت
در پهلوی دل وطن قرار آرا نیست | جانم ز جفاء دلم ز تجاله پر است | از دیده خونبار که هیشش برساند | وامان و کنارم ز نگل لاله پر است
ما حرص بنیروی قناعت بشکنیم | دندان دل خلق خارمنت بشکنیم | پا بر سر تاج کیقبادی نهیم | آنجا که کله کوشه همت بشکنیم
دل چیست در و سینه سوزی دانی | تن چیست غم و رنج و بلا را دانی | القصه بقصد جان ما بسته صفی | مرگ از نظر فنی و زنده کی از نظری

مشفی دهلوی اسمش شیخ کهن و از مشایخ دهلی اصلش از مضافات صوبه شاه جهان آباد بوده وجودش در عهد سلطنت اکبر شاه و جهانگیر از کمن غیب ظهور نموده مجموعه فرخنده خصالی و صاحب پایه عالی بوده

این دو رباعی را | **من رباعیاته** | از وی قلمی نمود

آنکس که بعشق بسته پیمان درست | در کفر نهان ساخته ایمان درست | وارد بخلاف روش بوالهوسان | صد پاره دلی ز غیر گریبان درست
از سینه غبار غم نمی باید شست | در دل رقم الم نمی باید شست | پائی که براه عشق شد خاک آلود | از آب حیات هم نمی باید شست

مرشدی زواره اسمش مولانا محمد اصلش از قصبه زواره و آن از مضافات اردستان از بلوکات اصفهان از سالکان حقیقت و مالکان ممالک طریقت و برادر مولانا سپهری زواره بوده

در سنه ۱۰۲۰ وفات یافت | **رباعیات** | این رباعیات از و

نقش خم ابروی ترا در محراب | عکس لب میگون ترا در می ناب | زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود | میخواره چو یافت مست کرد آداب
در مذهب عشق علم و دانش هیچ است | دانشمندی مایه هر خرسندی است | یک چهره رزدی عجز بر خاک نیاز | بهتر ز هزار کوه دانشمندی است
من دل بغم تو بسته دارم امید | در دو تو بجان خسته دارم امید | گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم | من نیز دلی شکسته دارم امید

و له ایضاً

نفس خسیس را ملامت کردیم | در بقعه نیستی اقامت کردیم
از نیک و بد زمانه یکسو رفتیم | در خلق کناره تا قیامت کردیم

کاهی ز لب تو هیچ می در جوئیم | از چشم تو گه چو میکشان مه جوئیم | در ذکر توام اگر دمی گویایم | در فکر توام اگر فنی خاموشیم

معزی تبریزی قدس سره اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین از مخول موحدین بادشاه رخ بن تیمور معاصر بوده و با کمال مخبندی ملاقات نموده جناب شیخ بهاء الدین عاملی در کشکول نوشته که وی مرید شیخ اسمعیل سمنانی و او مرید شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است کویند خرقه از شیخ محی الدین عربی پوشیده و بطریقه توحید کوشیده بعضی گفته اند مولدش قریه نائین و مرقدش در اصطهبانات فارس است بعضی گفته اند در سرخاب تبریز است بهمانجا چون شیخ معزی نام متعدد بوده اند مردم اشتباه نموده اند غالبا در باب تعیین مضجع انجناب قول اول مقرون بصواب باشد غرض شیخی مجرد و عارفی موحد است و فاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مطالعه شد

و این اشعار از آن جناب | **من غزلیاته** | نوشته شد

ز روی ذات برافکن نقاب اسماء | نهان باسم کن چهره شمارا | اگر چه سایه عنقای مغرب جهان | ولیک سایه حجاب آمده است اضطرارا
که اسلطان شوی گر ز آنکه سلطان | نشاند بر سریر خود که ارا | ای از دو جهان نهان عیان کیست | ای عین عیان پس این نهان کیست
گفتی که همیشه من خموشم | گویا شده پس بهر زبان کیست | گفتی که نهانم از دو عالم | پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که ز جسم و جان بردنم | پوشیده لباس جسم و جان کیست | گفتی که نه اینم و نه آنم | پس آنکه هم این بود هم آن کیست
گرچه بر خیزد ز آب بحر موج بیشمار | گرنه از دریا بود آبش کجا | دو عالم چیست نقش صورت دوست | چه جای نقش صورت ملک جود است
هر کرا دشمن همی پنداشتم | آخر الامر شبه دیدم بود دوست | گر ترا دیدار او باید برابر طور دل | حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
از زردی برانداز و انقلاب صفات | کو کوس سیخته کرد و زآب پرتو آب | اگر زمان بخت کند نشت و دور دل | ولی ظهور ولایت درین زمانه بهاست
هر آنکه طالب انحضرت مطلوبست | بحب دوست بتحقیق عین محبوب است | چشم حق بین بجز از حق نتواند دید | باطل اندر نظر مردم باطل بین است
بیرون دویده در خلوت کر شهود | خود را بشکل جمله جهان خود بخود نمود | با آنکه شد فنی بمه عالم ز کنج او | یک جو از و نکاست نه در وی چو می فزود
ساختی از عین خود غیری که عالم این بود | نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود | گر ارادیده دادت که دیدارش دهی | طلب کن دیده دیگر که دیدار دگر اوست
اگر هر باقی صد بار خسارش صد بوسه | همی بینی مشوقه تنع که رخساره گرداد | کسی که هستی خود را بحق بپوشاند | دگر کشش بجز از کرد کار کی داند
دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید | تا مرا دل دو دیده بمه حاصل گردید | کجا شود بحقیقت عیان حال تحقیق | اگر مطاهر او آینه مجاز نباشد
آنکس که نهان بود و زما آید پیدا | آنکس که نبود و شما ما شما شد | هر گز نشنیده است چنین طرفه کسی | هم خانه خویش آمد و مهمانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یکتا | چون جوشش آورد ز زمین کشت و سما شد | پیش دیده ما عین و نمین هر دو یکست | چنین نظر کند آنکس که با یقین شد

چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار | هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او | می نماید هر دم از هر رو مرا روی دگر

سخت دیده طلب کن پس آنگهی بینی | از آنکه بر کند جلوه بر او لا اصبا | آینه ساخت ز مجموع کائنات | در وی به بین جمال و جلالش

مرا از روی هر دلبر تجلی می کند روشن | نه از گیسوی می بینم که می بینم ز هر سویش

نیم چون محو در دانش صفاتش را کجا یابم | صفاتش را کسی یابد که بود محو در ذاتش

بیا رزاحوال و مقامات ما مپرس | با که زاحوال و مقامات گویم | با سخن از کشف و کرامات گویم | چون ما زسر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیالات است | مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم | ازین در ظلمت گفرم در آن در نور آیانم
تو یقینی و جهان جمله گمان من به یقین | مدتی شد که یقین را بگمان می بینم

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او | بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده | ور نوی اوست اینهمه کفار آمده | تا که از خود نبند طلب طالب او کسی شود | اینهمه جستجوی ما هست بجستجوی او
اینجا بجای صف جهول است و آنجا | کاین یک حقیقت است پدیدار و آن

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس ای چه | در هر طرف فتاده مستی است از شراب

نقش و نگار نقش نگار است می گمان | ربـــاعی | انی خطان شده است درین نقش مانوی

مردان همه در سماع و نی بیخبرند | مستان همه ظاهر و مدامی پیدا نیست | صد قافله پیشتر درین ره رفتند | وین طرفه که هیچکو نی پیدا نیست
نابرده بصبح در طلب شامی چند | نشناخته بروز خویشتن کامی چند | در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده کو نامی چند
گنجی که طلسم اوست عالم ما هیم | ذاتی که صفات اوست آدم ما هیم | ای آنکه تو نی طالب اسم اعظم | از ما مگذر که اسم اعظم ما هیم

مجذوب تبریزی اسمش میرزا محمد و از افاضل شعرهٔ کور و بجاد پسندیده و صفات حمیده مشهور معاصر سلاطین صفویه دیوانش ملاحظه شد تخمیناً پنجهزار بیت متجاوز است قصاید بسیار در مدایح حضرات ائمهٔ اطهار علیهم السلام منظم آورده و مثنویات نیز دارد از جمله مثنوی در بحر خفیف مسمی بشاه راه نجات در بیان طریقت و سلوک دارد و از اشعار اوست

خانقاهی که بخرمش نخرند | دخل ما تحصیل من مثنویات علیه الرحمه صرفه وقت دران است که میخانه شود

گره بسته داشت طفلی بدست | ببیکند و اندر گریبانش شست | روان طفل و یکسر ربودش بجای | بگیشود و در وی نبند جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دلی است | بگویش که چیزی در آن بسته نیست | آتشی شب در نیستانی فتاد | سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد | هر نی شمع مزار خویش شد | نی با تش گفت کاین آشوب چیست | مر ترا زین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی سبب نفروختم | دعوی بی صحبت را سوختم | زانکه می گفتی نیم با صد بنود | همچنان در بند خود بودی کبود
با چنین دعوی چرای گم عیاب | برگ خود میساختی هر نو بهار | مرد را دردی اگر باشد خوش است | مرد بی دردی علاجش آتش است

محمد مازندرانی قدس سره اسمش ملا محمد ملقب بصوفی از اهل مازندران بهشت نشان جامع فضایل بیشکوه و حاوی خصایل دلجو بود صاحب آتشکده لقبش را تخلص داشته و او را اصفهانی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیست باسم تخلص میکند و مازندرانی است و بالتفاق ابو حیات حبیب او مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان میبری برده مدتی هم در کشمیر بوده بخواهش جماعه

از کشمیر بولی رفته در سنه ۱۰۸۱ در سرهند وفات یافته دیوانش بنظر رسید یک و دو هزار بیت است بعضی اشعار در مذمت اهل هند دارد **من وصایده علیه الرحمه** بهر صورت ازان جناب است

مرا عقل نخستین اینچنین گفت | که این عالم زبهر حق نیامد | جهان شوریده و آشفته کار است
تو در دوزخ دری وهمی بدانی | که این دنیا همه سیج زنده ما است | چو سیم ناسره نادان فریب است | چو مرد و بوالعجب البته مکار است
علایق هر یکی قعری ز دوزخ | هوایق هر یکی دردی شرار است | شتر در سر چکونه ورزم عقل | خار در پا چسان روم رهوار است
بحر بی بن بشو از تشویش | گوه سنگین بنا بدل از آزار | چیرتم دوخت دیده ام ز غفلت | مختتم سوخت سینه اش دل زار
نه مرا مونسی بجز سایه | نه مرا محرمی بجز دیوار | نه کلی چیده ام ازان گلبن | نه بری خورده ام ازین گلزار
که بویم زدل چو موسیچه | که بنالم زجان چو موسیقار | اندرین باد گیر پر کرکس | اندرین خاکدان پر مردار
زنده کانرا چو مردگان می بین | مرده کان را چو زندگان انگار | همه را کعبه آنچه در کیسه | همه را قبله آنچه در شلوار

از کوچه عشق ره بدر نیست | **وله ایضاً نور الله روحه** | این وادی حیرت است و حیران

در سینه نهان هزار دوزخ | در دیده عیان هزار طوفان | روزی که چو ما شوی بدانی | کاین عشق چه انداخته نهان

سـاقی نامه

من یوسف و روزگار زندان | من یونسم و زمانه ماهی

شبی گفتم آن پیر میخانه را | همان از خود و خلق بیگانه را | که دارا بهشت برین آرزوست
برآشفت و گفتا ای دور از خود | نخواهی رسیدن تو در گرد ما | بهشت برین خاطر شاد ماست | خدای غنی طبع آزاد ماست
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف | بهر باب بیکر دم اندیشه صرف | شنیدم زطاس فلک این طنین | که بیهوده تا کی بپوئی چنین
کمن فکر در کار این روزگار | که این بحر بی بن ندارد کنار | اگر آهنی رو زکار آنش است | وگر آتشی آب آتش کش است
ازان دست ازین جان جهانی بشست | که در خود جهانی نهان داشتم | زنیغم تن ناتوان من است | رواغم بلند آسمان من است

تر از دیده سنگ است ازان گهر | **من غزلیاته** | اگر نه من افسرده ازین غم

نمی پسندم در قیال خود پرواز بستانی | هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد

انکه این گریه من در غم او است | گریه را آب روان پنداره | لعن بسی به ازان پیرهن گین بدرد | نه از ترشح خواب دیده تر باشد
دانی از چیستم چنین بغلس | خود فروشی زمن نمی آید | چاغم بار رفیقان در دوش | گو موری لنگ با چابک سواران
بگذاری در رهش نثار دو بوم | سحر کرآن قمر ابیقراران | زمن بگذشت چون باد بهاری | مرا بگذاشت چون ابر بهاران

ابلیس که گشته در بدی افسانه | **وله ربـــاعی** | پیچاره سگی است بر در خانه

گر بیند اهل آستانم مانع نیست | مانع شود آن را که بود بیگانه

مراد قزوینی سالکی صاحب نفس و فقیری پاک از هوس بوده این شعر از اوست

عمری بر صومعهٔ شیخ نشستیم | چو غیبت رندان نشنیدیم کرامت

محمد دهلوی علیه الرحمه

نام شریف آنجناب سید محمد کیسو دراز مشهور بغریب نواز از سادات حسینی و از اکابر سلسلهٔ چشتیه و از مریدان شیخ نصیر الدین دهلوی در کلبرگه که دکن ساکن بوده و آشنایان او را تربیت می نموده کتاب اسرار الاسما از اوست

از چشمهٔ لاهوتیم هر سو روان بحری بمن | در قطرهٔ ناسوتیم در هر طرف بحری بمن

مؤدن خراسانی

اسمش شیخ محمد علی از اکابر فضلا و امامان عرفات شیخ شیخ نجیب الدین متوکل و مرید جناب شیخ حاتم از شایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه کبرویه است باشاه عباس صفوی معاصر و رساله تحفة العباسیه را بنام وی نوشته تصانیف

ولیه

و مدایح ائمه اطهار بسیار دارد از وست

گوکه موجه دریا و بحر غیر همند | که موج چون بنشیند بکوش دریا ند | چو یار گفت بجوشه نه بار از ل | وجود یافتا و عالم پر تو دل

موسی صفتی گر خود مردانه برون آید | از جیب عیان بیند صد بیضا را
هر یک از نشیوه جانانه بنوعی مستند | مطرب عشق گواه است که یکتا نیکی است
عارف اسرار یار میشود آن شیر مرد | گر سخن نیک و بد گشت بعالم خموش

مجنون عامری علیه الرحمه

اسمش قیس بن مزاحم بن قیس و اصلش از قبیلهٔ بنی عامر بود و او نهایت مشهور است و دیوانی دارد معروف و قیس نام در عرب متعدد بوده اند از آن جمله بود قیس بن زریح صاحب لبنی و او برادر رضاعی حضرت امام همام حسن بن علی ع بوده وی نیز از مشاهیر اهل دل و عشق است گویند بر لبنی بنت حباب که از قبیلهٔ بنو کعب بوده عاشق شده بعد از بیقراری بسیار و مشقت بسیار باشارهٔ لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود لبنی را بقیس داد پس از چندی والدین قیس باقسام مختلفه و اصرار بلیغه قیس را باطلاق لبنی باز داشتند قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقه بیتابی و جنون ورزید آخر الامر لبنی در گذشت قیس بر سر قبر او رفته جزع و فزع بسیار نمود و او را عشق و پیوندی دیرینه و بانک فاصله بود و نزدیک قبر لبنی بخاک سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاط یافته بر بعضی شبیه شده است قیس لبنی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد لاجرم عقلای زمان او را مجنون خواندند چنانکه حکایت وی افسانهٔ محافل و در السنه و افواه افاضل مذکور شد مجملاً عشق مجازی بجهة وی قنطره محبت حقیقی گردید و روی از خلق تافته بیابان گرفت و بکمال رسید چنانکه مکرر انا لیلی گفتی گویند چون از موت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را خواهم که نمیرد و همانا مجنون لیلای حقیقی بوده و لیلی مجازی را بهانه نموده مدت عمرش چهل و پنج سال حالاتش و مقالاتش

من اشعاره

شهور و این چند بیت از آن جناب است

توهمت قدما ان لیلی بمرقعة | وان لنا فی البین عاما مع اللمة | فلا خذ کلا والله ثمت ماتم | سوی ان عینی کان من حسنها عما

لو طاف نوح دمع عینی غرقا | لو حال بهم بحتی خلیل الحرقا | لو حاملت الجبال غشی و کبت | ما لاذ و تململت و خرت صعقا

لا ادم فی الکون و لا ابلیس | لا ملک سلیمان و لا بلقیس | العالم صورة و انت المعنی | یا من هو فی القلوب مقصاد طلبی

مجنون فی فؤاد به الهجر غرق | قد جد و لم یجد الی الوصل طریق | ما تعلم کیف کمو نه فی القرنة | استغرق فی البحار و القلب یتو

الجسم بنار بحکم مطرود | والقلب بنیف هجرکم مذبوح | العین لشدة البکا مجروح | یا قوم علی الغریب نوحوا نوحوا

فی فؤاد به الهجر انین عودی | والمهجة فوق نار قلبی عودی | ما نلت مقاصدی و لا موعودی | یا غایتی عجز نی عودی عودی

محمود شبستری قدس سره

زبدهٔ محققین و قدوهٔ موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریه ایست بمسافت هشت فرسخ شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت الجایتو سلطان و ابو سعید خان در تبریز مرجع فضلا و علما و مسائل غامضه از خدمت وی متحل میشده میر حسینی سادات هروی از خراسان نامه مشتمل بر هفده سؤال منظوم بوی فرستاده شیخ محمود باشارهٔ شیخ خود بهاء الدین یعقوب تبریزی در همان مجلس بر همه را بیتی جواب داده ارسال داشت بعد از آن ابیات متعدده بر هر یکی افزوده و مثنوی گلشن راز موسوم نموده و فضلا بر آن شروح نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است صاحب مجالس العشاق نوشته که جناب شیخ را بجوانی از اقارب شیخ اسمعیل بتی تعلق بوده و رساله شاهد نامه را در محبت تصنیف نموده مخفی نماند که رساله شاهد نامه از آنجناب دیده نشده است شاید اشعاریکه در اواخر گلشن در وصف شاهد گفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاهد نامه نام کرده باشند رساله منشورهٔ مشهوره موسوم بحق الیقین ازوست و آن رساله مشتمل بر حقایق و دقایق عرفانیه است هم رساله منظوم بوزن حدیقهٔ حکیم مرحوم بسعادت نامه موسوم دارند قلیلی از آن دیده شد صاحب ریاض السیاحه نوشته که او را در کرمان نکاحی واقع شده و احفاد آنجناب در آن شهر بسیار و بخواجگان اشتهار دارند وفات شیخ در سنه ۷۲۰ سی و سه سال عمر داشته بعضی اشعار گلشن را تیمناً و تبرکاً قلمی شد

من مثنوی گلشن راز

جهان خلق و امر ار یک نفس شد | شدن چون بنگری جز آمدن نیست | تعالی الله قدیمی کو بیک دم | که هم آنم که آمد باز پس شد

ولی از جایگه آمد شدن نیست | یکی بسیار و بسیار اندکی شد | همه از وهم تست این ریب و تغیر | که نقطه دایره و استاد سر میر

جهان خلق و امر انجامکی شد | دلیل و ره نمای کاروانند | در آیات ان سیدکم شما را | هم اول هم آخر در این کار

درین ره انبیا چون ساربانند | جهانی اندران یک سیم غرقند | در ایزد اولیا باز پس و پیش | شتابی میدهند از منزل خویش

زاحمد تا احد یک سیم فرق است | در افهام خلایق مشکل افتاد | معانی هر کز اندر حرف آید | که بحر قلزم اندر ظرف ناید

تنها چون بوتق منزل افتاد

چو با از حرف خود در تنگنا فتاد

و له ایضا قدس سره

چرا حرف و گریوی خوانم

محقق را جواز وحدت شهود است — نخستین نظره بر نور وجود است — ولی گر معرفت نور وصفا دید — بهر چیزی که دید اول خدا دید

زهی نادان که او خورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان — جهان جمله فروغ نور حق دان — حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

بود در ذات حق اندیشهٔ باطل — محال محض دان تحصیل حاصل — چو آیات است شأن گشته از ذات — نگردد ذات اوروشن بآیات

نگنجد نور حق اندر مظاهر — که سبحات جلالش هست قاهر — چو مبصر با بصر نزدیک گردد — بصر زادراک او تاریک گردد

چو چشم سر ندارد طاقت تاب — توان خورشید تابان دید در آب — عدم آئینهٔ هستی است مطلق — کز و پیداست عکس تابش حق

شد این کثرت ازان وحدت پدیدار — یکی را چون شمردی کشف بسیار — ولیکن خاک می باید ز خود تاب — جزا و معروف عارف نیست دیدار

جهان را سر بسر در خویش می بین — هر آنچت کاخر آید پیش می بین — چو هست مطلق آمد در عبارت — بلفظ من کنند ازوی اشارت

من و تو عارض ذات وجودیم — شبکهای مشکات شهودیم — همه یک نور دان اشباح ارواح — که از آئینه پیداست که در مصباح

سر مو تو بر ترا ز جان و تن آمد — که این هر دو ز اجزای من آمد — بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش — نماند نیز حکم مذهب و کیش — همه ذرات عالم مسجود اند — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی — حلول و اتحاد اینجا محال است — که در وحدت دوئی عین ضلال است

تعین بود کز هستی جدا شد — نه حق شد بنده نه بنده خدا شد — جز از حق نیست دیگر هستی الحق — هوالحق گوی خواهی یا انا الحق

وصال حق ز خلقیت جدائیست — زخود یکباره گشتن آشنائیست — چو ممکن کرد امکان برفشاند — بجز واجب دگر چیزی نماند

زمن بشنو حدیث بی کم و بیش — تراز آتش دوزخ چه باک است — که از هستی تن جان تو پاک است

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود مبندیش — تن سن مرکب و جانم سوار است

ندانی کین ره آتش پرستی است — همه این آفت شومی ز هستی است — گدا این اختیاری مرد عاقل — کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر هیچ و نابود — نخوانی کاختیارت از کجا بود — موثر حق شناس اندر همه جای — منه پیرون ز حد خویشتن پای

هر آنکس را که مذهب غیر خیر است — بنی فرمودگان مانند کبر است — چنان کان کبر یزدان اهرمن گفت — همان نادان احمق با من گفت

بنا افعال را نسبت مجازی است — نسب خود در حقیقت لابودی هاست — سقر کشته پیش از جان آرتن — برای هر کسی کاری معین

حجاب کبریائی لا الا بالی است — منزه از قیاسات خیالی است — چه بود اندر ازل ای مرد عاقل — که این یک شد محمد وان بوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو شرک حضرتش را منکر آمد — خداوندی همه در کبریائیست — نه علت لایق فعل خدائی است

گر است آدمی را از اضطرار است — نه زان کو را بعینی را اختیار است — مذار د اختیار و کشته مأمور — ز هی مسکین که شد مختار مجبور

بشرعت زان سبب تکلیف کرد — که از ذات خودت تعریف کرد — چو ار تکلیف حق عاجز شوی تو — یکبارت از میان بیرون بری تو

بکلیت رهائی یابی از خویش — غنی گردی بحق ایمرد درویش — برو جان پدرتن در قضا ده — به تقدیرات یزدانی رضا ده

چو عریان گردی از پیراهن تن — **وله ایضا قدس سره** — شود عیب و هنر یکباره روشن

قنت باشد ولیکن بی گدورت — که بنماید در و چون آب صورت — وگر باره بوفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام اشخاص

همه اخلاق تو در عالم جان — کمی انوار گردد گاه ییران — یقین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی

کند هم نور حق در تو تجلی — به بینی پیچه حق را تعالی — دو عالم را همه برهم زنی تو — ندانم تا چه ستیها کنی تو

سقیمم رنجم چیست و بنیدیش — طهور ا چیست صافی کش خوش باشم — خوشا آنم که مابی خویش باشم — غنی مطلق و درویش باشم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک — فتاده مست و بیخود بر سر خاک — چو ریت نیدم و خوردم ازان مئی — ندانم تا چه خواهد شد پس ازوی

پس از هر مستئی باشد خماری — درین اندیشه دل خون کشتهای است — هر آن چیزی که در عالم عیان است — چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون زلف و خط و خال ما بروست — که هر چیزی بجای خویش نیکوست — صفات حق تعالی لطف و قهر است — رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

وله ایضا نور الله مضجعه

بپرس از من حدیث زلف پرچین — همه دلها ازو گشته مسلسل — معلق صد هزاران دل بهر مو — مجانین اند زنجیر مجانین

اگر زلفین خود را برفشاند — بعالم در یکی کافر نماند — اگر یکدل ازو یابد پریشان — نماند در جهان یک نقش توزین

چو دام فتنه می شد چنبر او — بشوخی باز گرد از تن سر او — اگر زلفش بریده شد ز غم او — که گر شب کم شد اندر روز افزود

بیا بد زلف او یک لحظه آرام — کهی صبح آورد گاهی کند شام — ز روی زلف خود صد روز پیشم — بسی باز یچهای بوالعجب کرد

دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمیگردد زمانی — ز چشمش خواست بیماری و مستی — ز لعلش میتی بر شکل هستی

ز چشم او همه دلها جگر خوار — ز چشمش خون ما در جوش دایم — ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل می رباید — ببوسه لعل او جان می فزاید — از و یک بوسه استادن از ما — از و یک غمزه و جان دادن از ما

اگر رخسار او سبع المثانی است — که هر حرفی از و بحر معانی است — ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس و نی خال زیباست

اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا میباشد آخر مختلف حال — کهی چون زلف او در اضطرار است — کهی چون چشم مخمورش خراب است

کهی مسجد بود گاهی کنشت است — کهی دوزخ بود گاهی بهشت است — عجب ظلمت اور اهبتر از نور — کسی کو فتنه از درگاه حق دور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس مردود ابد شد — دل هر ذرهٔ پیمانهٔ اوست — همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست

یکی از بوی در دوشش غافل آمد — یکی از رنگ صافش عاقل آمد — خم و خمخانه و ساقی و میخوار — گرفته دامن پیر خرابات

کشیده جمله و مانده دهن باز — شده فارغ ز زهد خشک و طامات — مقام عاشقان لا ابالی است

خرابات از خجسته بی مثالی است — **وله ایضا رحمة الله علیه**

گر و هی اندر و بی پا و بی سر — همه نه مومن و نه نیز کافر — کهی از روسیاهی رود بیرون — کهی از نسخ روئی بر سر آرد

ز سر بیرون کشیده دلق و هی — مجرد گشته از هر رنگ و بوئی — گرفته دامن رندان خمار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه جای زهد و تقوی این چنین است — چه جای زهد و تقوی این چنین است — اگر روی تو باشد در کرم — بت و زنار و ترسائی ترا بس

چو اشیا نیست هستی را مضاف — از آنجا کی بت باشد آخر
وجود آنجا که باشد محض خیر است — نگوید نیشه کن ای مرد عاقل
وگر مشرک زدین آگاه بودی — اگر شر نیست در وی آن ز غیر است
تو هم گر ز و نبینی حق پنهان — کجا در دین خود کافر او بودی
درون هر بتی جانی است پنهان — بشرع اندر نخواندند مسلمان
چه پیکویم که دور افتاد م از راز — ز اسلام مجازی گشت بیزار
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — بزیر کفر ایمانی است پنهان
مقدر هم بعد ما جانت قل الله — همیشه کفر در تسبیح حق است
هم او کرد و نکو گفت و نکو بود — بدین خوبی رخ بت را که آراست
یکی بین و یکی دان و یکی خوان — بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

مخدوم نیشابوری قدس سره

وی سید المظلوم الامیر مخدوم جدش از سادات مدینه طیبه بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نمود در نیشابور متامل گردید سید در آنجا متولد و به نیشابوری مشتهر شد پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسید و در خدمت آنجناب مقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت اهل خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص ارادت وی بر لوحهٔ خاطری نگاشتند و یرا با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهر گردید و رسالهٔ محبت نامه بجهت وی در سلک انتظام و اختتام کشید بالاخره صاحب غرضان زمان خباب سید را تکفیر نمودند حسب الامر شاهرخ بن تیمور او را از موطن مالوفش بیاورند و بعد از محبوسیهای بسیار از حبس رهایندند و اخراج بلد کردند و روغن کداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت روغن خاموش کردند آنجناب در سنهٔ ۸۲۶ وفات یافت و بجنب شاتف شاه قاسم انوار مرثیه در فوت وی فرمود غرض از اعاظم صفیا و عرفات تیمنا و تبرکا بعضی از اشعارش نوشته شد

قصیده فی الحقایق والمعارف الحقانیه والمقاصد العرفانیه

وجود از عشق شد پیدا ز هی عشق جهان آرا — بدان این رمز را چندان نگو با هیچ کس محمد
ز عقل و نفس عشق آمد که او حد وسط دارد — بر و ختم و لاحت شد که در ترکیب به مبدا
وجود عقل و الا تابش نور هویت دان — ظهور نفس از عقل است گویم با تو ای دانا
الف از نقطه پیدا شد ورود انا و بینا شد — بحر اسمی سمی شد بحکم علم الاسما
هویت نقطه اصل است و نقطه بی عدد آمد — عدد بود هویت را که به عین همه اشیا
الف شد مبدء فطرت که شکلش مستقیم آمد — سه نقطه در الف عقل است و نفس روح ای مولا
علم عقل است و کاتب روح و نفست چون دوات آمد — بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا

پس انکه عالم تالیف و ترکیب است پیوسته — مرکب هم چو امواج و مفرد هست چون دریا
همه چون عاشق و معشوق در رویی بهم گیرند — یکی فانی یکی باقی یکی اعلا یکی ادنا
همه چون نقطه پرکار کرد خویشتن گردان — نگاه خود شده مشغول او در خود شده پیدا
حقیقت در همه ساری بسان آب در یخها — شده هر یک بذات خویشتن بیچون چه چیها
همه یک نقطه دان دل که دارد در بر منزل — کهی لیلی کهی مجنون کهی دانش کهی عذرا
اگر اصل همه اشیا یکی بود تامل کن — بکل خویش کی بودی معلا و جمله اشیا
معاد ذرهٔ آن ذرهٔ دیگر کنایت شد — بدین ترتیب میدان بر دلت علت دلیلی
ولایت هم نبوت را معاد و بازگشت آمد — ولایت را لو بیت هیئت مرجع و مجا
مدار نقطه وحدت چه باشد هستی مطلق — رجوع کل و باشد اگر امروز اگر فردا
معاد کل و قسم آمد یکی نازل یکی عالی — یکی منزل طبیعت دان دیگر کو هر والا

رجوع ارواح قدسی را بروح خاتم است ای دل — درین معنی تامل کن که این به مقصد اقصا
مثال نقطه وحدت نه اورا اول و آخر — برون از فهم و عقل و برتر است از وهم و استقصا

همه اعداد از پیدا و در اخود و عدد بنود — بگنجد هیچ موجودی مقام قرب ادنی
چو قطره سوی بحر آمد بلاشک عین دریا شد — انا الحق گوید آن قطره تو شنوا این سخن از ما
اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون — نگه کن در درون دل چه دارد در دلت ماوا
اگر در دل خدا داری بگردی زو جدا هرگز — وگر در دل هوا داری بدوزخ میروی حقا
مشو غافل ز حال خود تامل خویش را بنگر — چنان مستغرق خود شو که این کردی از و غافا
بدانش گر شوی زنده بانی جاودان ای دل — معاد و روح این باشد بنزد مردم دانا
چه باشد دانش ای دانا بجو و جزو مرکل را — کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا
بهره قسمتی چو عالم را معادی باشد ای کامل — اگر نشناختی ادراچو کافر میروی و ترسا
بحمد الله که این ساعت برآمد سکهٔ دولت — بنام قاسم الانوار آشنا و صد هنا

من غزلیات نور الله مضجعه

بهر صورتی که تو خود را نمودی — ز هر نقشی دست عروجی در جوعی است
هر کس که شود عاشق هر چیز همان است — ز انجا که در ایزاه شعوری و شریعی است
حسن عالم گیر او از بهر اظهار کمال — آنرا که در ایزاه شعوری و شریعی است
یعنی در هزاران آینه ادایی است — ذات است در خفا و صفات در ظهور
اهل قیاس گم شده در نشاء خویش — بودات در اصول و فروع است در نمود
جانهای عارفان خدا محو در شهود — تا ذات هیچ مفلس بر قلتان عشق
در ره مردان حق نفسی است کفر اثبات شرکت — دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد
مایم و آستان خرابات و جام می — مقبول عشق گشته مردود خاص و عام
میرود هر کس بسی در طریق عشق دوست — تا او نیامد قافله نامرادی ز اده
آن دل که شد از بهر و جهان فارغ و آزاد — بشنید کمر از شکن زلف تو بوسی

وله ایضاً نور الله روحه

ممتنع چیست هستی ناقص — واجب الذات کامل مطلق

جمع حق است و تفرقه باطل | جمع از تفرقه است بار و نتق | بر یقین الیقین نگاه کنی | جمع بامی همیشه باصل و حق

کس را چه خبر ز شهرت و شاهی ما | بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما
از معنی کون چو کما آگاه شدم | شد جمله جهان صورت آگاهی ما

رباعی

در دایره وجود موجودیکی است | در کعبه و در کنشت مقصودیکی است | بر صفحهٔ کائنات خطی است بین | کی سالک ره عابد و معبودیکی است
آنکس که جز او نیست بعالم موجود | قیوم وجود است و هم او اصل وجود | در هر اسمی اگرچه خود را بنمود | از اسم کجا شود مسمی معدود
موجود حقیقی بحر انسان بنود | بر هر فحمی این سخن آسان بنود | یک جرعه از این شراب نابت ندهند | تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
تا ظن نبری که من نخود موجودم | یا این ره خونخوار بخود نپسودم | این بود و نبود من نبود او بود | من خود کیم و کجا بدم کی بودم
خواهی که ز اصل کار آگاه شوی | بر تخت حیات جاودان شاه شوی | در راه طلب بنده درویشان باش | تا در ره دو جهان قبول نه شوی

نجم الدین خوارزمی قدس سره

وهو قطب العارفین و زین الواصلین شیخ نجم الدین احمد بن عمر الخیوقی الخوارزمی خیوق بکسر خاء معجمه و سکون یاء تحتانیه و واو مفتوحه قصبه بوده از مملکت خوارزم که دار الملک آن اورگنج است و بعد از خرابی اورگنج بدست مغول اکنون خیوق بزرگترین شهرهای خوارزم و فقیر در سفارت آزاده ام جناب شیخ النجم الدین کبری از آن گفته اند که در اوان تحصیل با هر که مباحثه فرمودی بر وی غالب آمدی لهذا او را طامة الکبری لقب کردند فحذفوا الطامه و لقبوه بالکبری کنیت آنجناب بفتح جیم و نون مشدده ابو الجناب است کوینده این کنیت را در خواب از حضرت خضی مآب دریافته فخر الدین رازی و شیخ معاصر بودند و باهم ملاقات نمودند فخر الدین از شیخ پرسید که بم عرفت ربک قال بوارداته تردد علی القلب فتعجز النفس عن تکذیبها آنجناب بخدمت جمعی کثیر و جمی غفیر از اکابر و اماجد اصفیا و اولیای زمان خود رسیده ارادت شیخ جلیل شیخ محمد اسمعیل قصری را گزیده آنا تمام کارش از جناب شیخ روزبهان مصری بوده بعضی گویند که مرید شیخ عمار یاسر بدلیسی است علی ای حال شیخی کامل و عارفی واصل است و شرح حالات و مقاماتش باکرامات در غالب کتب متداوله مندرج و مندمج است و جمعی از اعاظم ایطائفه حلقه ارادتش در گوش جان کشیده اند و از فیض اخلاصش بدرجات والا رسیده اند منجمله شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ جمال الدین سهیل و شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفرایینی چون بسعایت اعادی شیخ مجد الدین بغدادی بسعادت شهادت فایض شد طبع آنجناب از خوارزم شاه ملول گردید و باصحاب فرمود که آتشی از جانب مشرق شعله برافروخت تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت شما را باوطان خود می باید رفت اصحاب در دفع آن جادهٔ داعی و ساعی شدند فرمود این قضائی است مبرم و مرا نیز در این قضا شهادت خواهد بود اصحاب او را وداع

متوجه خراسان گردیدند و لشکر تاتار گفتار حسب الامر چنگیز خان قهار بخوارزم رسیده قتل و غارت کردند شیخ جهاد نموده تا در اثر باران کردند و از پای در آوردند در آنحال پرچم یعنی کاکل کافر را گرفت و مرغ روحش از قفس قالب جست پس از شهادت چند کس خواستند که کاکل آن کافر را از چنگ شیخ خلاصی دهند بکرامت آنجناب نتوانستند بالاخره پرچم کافر را ببریدند شهادت حضرت شیخ در سنهٔ ۶۱۸ بوده و کاهی بنظم مبادرت میفرمود و فقیر این ابیات را بنام آن جناب دیده و برشته نظم کشیده

من اشعاره

هر که ما را یار شد از در مرا و را یار باد | وانکه ما را خوار دید از عمر برخوردار باد

رباعیات

عمری همه کی قرب لقا کرده طلب | پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
کار از در دل کشاد هم آخر کار | او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

غزله

چون نیست ز هر چه نیست جز باد بدست | چون هست بجز چه هست نقصان و شکست | پندار که هست هر چه در عالم هست | انگار که نیست هر چه در عالم هست
عقل از ره توحید تو افتاده بپست | هر کو ی تو ره مردم دیوانه بزد | هر لحظه چو من هزار دل سوخته را | سودای تو از کعبه به بتخانه برد
عاشق که دلم از تو جدا خواهد شد | یا با کس دیگر آشنا خواهد شد | از مهر تو نگذرد و گر را دارد دست | ور زکوی تو نگذرد کجا خواهد شد
در راه طلب رسیده می باید | دامن ز جهان کشیده می باید | از هر دو جهان بریده می باید | عالم همه اوست دیده می باید
چون عشق بدل رسید دل درد کند | در دل مرد مرد را مرد کند | آتش عشق خود بسوزد همه را | ور نسوزد درخ زبرای دگران سرد کند
ای دیده تو نی معاینه دشمن دل | پیوسته بیاد بردهی خرمن دل | وز دیده بروی دلبران در نگری | وانگاه منی کناه بر گردن دل
زان باده نخورده ام که هشیار شوم | آن مست نبوده ام که بیدار شوم | یکجام تجلی جمال تو بس است | تا از عدم و وجود بیزار شوم
گر طاعت خود نقش کنم بر طاقی | وان نان بهم پیش سگی بر جوعی | وان سگ سالی گرسنه در زندانی | از سنگ بر آن نان نهد دندانی
ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی | انصاف بده که عشق تا کی بتوانی | عشق آتش تیز است و ترا آبی نی | خاک بر سر که باد می پیمائی
ای تیره شب آخر سحری می مانی | غمهای منی که خود بسر می نائی | ای صبح گران کاب کی می گیری | مقصود دل منی که بر می نائی
گر بیهودی فراخنه دامانی | خواجه نه مداره فرزانه است | وانکه دین دارد و ندارد دل | گر همه بو علی است دیوانه است
خوابکان در زمان بیعزوالی | همه شبلی و بایزید شوند | بار چون بر سر عمل آیند | همه چون شمر و چون یزید شوند

قطعه

نعمت الله کهائی قدس سره العزیز

وهو غوث الواصلین و فخر العاشقین شاه نور الدین نعمت الله بن عبد الله بن محمد بن عبد الله بن موسی بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله بن محمد الباقر بن علی بن الحسین علیهم السلام آبا و اجداد آنجناب از شهر حلب بکیج و مکران آمده و وی در سنهٔ ۷۳۱ در قصبهٔ کهسان من اعمال هرات متولد شده علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین کمی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضد الدین فراگرفته

در بیت و چهار سالگی در مکهٔ معظمه بخدمت قطب الاقطاب شیخ عبدالله یافعی که صاحب کتاب روضة الریاحین و در النظیم و نشر المحاسن در شاه و تاریخ است رسیده و ارادت گزید قطب الدین رازی را نیز در مکه دریافت و سلطان حسین اخلاطی مصری را دیده و از و در گذشت و در سراب تبریز سید قاسم ملقب بقاسم الانوار را در صغر سن بخدمت سید آوردند و نظر لطف از وی دیده مدتها در خراسان و هرات بسر بردند و پس بکوهستان کرمان آمدند و سید زاده بزرگوار سید برهان الدین خلیل الله فرزند آنجناب در آن ولایت متولد شدند چندی هم بقفت یزد توقف فرمودند و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجه صائن الدین علی ترکهٔ اصفهانی بخدمت سید رسیدند و باشارهٔ او مسافرت مصر و شام کزیدند جناب سید وقتی بشیراز آمده اند سید ابوالوفا و سید محمود مشهور بدایعی و حافظ شیرازی و پدر علامه دوانی و شیخ ابواسحق بحرامی و علامه شریف جرجانی شرف خدمت او را دریافتند اجمالاً اینکه جناب سید نعمة الله از مشاهیر عرفا و اولیا بوده جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب ذوقیه و کشفیه مدتها در سرقند و کوه صاف که در نواحی بلخ واقع است مجاهده می نمود در کرامات و خوارق عادات مشهور عالم و در علو پایه و سمو مایه مسلم معاصر امیر تیمور و شاهرخ بوده و جمعی کثیر را تربیت فرموده جناب شاه داعی الله شیرازی بجهة تشرف ارادت تمام داشت و شاه قاسم انوار نقش اخلاص بلوح دل میکاشت شیخ آذری طوسی خرقه از و پوشیده و مولانا فضل الله سید نظام الدین احمد شیرازی باده معرفت از و نوشیده در تشیع آنجناب کسی با مجال تردید نیست در برزگواری ایشان هیچ طریق ایراد نمی پیمایند و شاه نعمة الله ولی کرمانی قدس سره از اطراف بخدمت جناب سید هدایا می آورده اند و وی بی شبهه تصرف میکرده است امیر تیمور از این معنی سئوال نمود سید مضمون حدیث ولو کانت الدنیا دما عبیطا لا یکون قوت المؤمنین الا حلالا را جواب فرمود امیر در مقام امتحان برآمده خوان سالار خود را امر نمود که از تمر حرامی طبخی بجهة سید ترتیب دهد خوان سالار بدر دروازه رفته پیرزنی بره می آورد و بظلم از و گرفته با طعام پخته بپیش سید آورد امیر از و پرسید که این طعام حلال یا حرام است گفت بر من حلال است و بر شما حرام امیر در غضب شده مقارن اینحال عجوزه دایه را بپیش آورده که مرا پسری بود بسر خس رفته در رباب او متوحش بودم شنیدم که سید نعمة الله ولی بهرات آمده نذر کردم که اگر پسرم از سرخس بازآید این بره را بجهة سید برم پسرم بازآمد و بره را بجهة سید نعمة الله می آوردم در دروازه یکی از ملازمان بظلم و ستم از من گرفت بعد از تقریر مطلب اخلاص امیر افزود و مجملاً شعبه از سلسلهٔ معروفهٔ که بحضرت امام ثامن می پیوندد بنام وی مشهور است چنانکه شعبه بنام سید محمد نوربخش نوربخشیه و شعبه بنام ابونجیب سهروردی سهروردیه اند و علی هذا القیاس مرقدش در قریهٔ ماهان معروفات است سنه ۸۳۴ وفات یافت گویند سن شریفش صد و چهار سال رسیده بود چنانکه عارف اسرار وجود تاریخ فوتش یافته اند و در تواریخ نوشته اند و جنت الفردوس نیز تاریخ فوت او است مرقد آنجناب در ماهان از آثار شهاب الدین احمد ولی کرمانی است که در دکن سید را بجناب او بده اخلاص عقیدتی از آنجناب اظهارات فرستاده بنای قبه و بقعه را در محال استقبال نهاده و تقریر آن نموده

و گویند عدد آن بصد رسیده این فقیر شصت و دو رساله عربی و فارسی آنحضرت را جمع نموده ام و حاضر است و دیوان آنجناب مکرر زیارت شده تیمناً و تبرکاً از اشعار آنجناب قلیلی در این کتاب ثبت خواهد شد انشاء الله

من قصاید

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا ستی | هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا ستی
جنبش دریا اگرچه موج خواهندش ولی | در حقیقت موج دریا عین آن دریا ستی

من غزلیاته

فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن | حق محیط و نقطهٔ روح و دایره اشیا ستی

هستیم و داریم خبر از همه عالم | این است خبر هر که پرسد خبر ما
موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست | هر نقش خیالی که ترا غیر نماند
او جان عالم است همه عالمش بدن | ما نیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
عقل اگر در خواب می بیند خیالی یا بخوابی می شنید | مجموع کاینات سراپرده هوی ما ست
اعتمادی نیست بر دنیای دون | موج دریاییم و هر دو غیر دانی نیست
بهوای عقل و کوشش چرا کرد چنین | دولت عشق بحر بی سر و پائی نرسید
پادشاه است و باو چون چرا می رسند | مرد باید که ز تشویر نجوشد دانید
من یکی و در نظر آینه صد هزاران | روز نو زآغاز همان که بیدان نرود
روح یکی و تن بسی باد یکی جام صد | گر بصد آینه یکی روی نمود صد نشد
نام یکی اگر یکی صد هنر اعجاز کن | نقش خیال او ست صد صد شد و کم از صد نشد
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد | گر بوجود ناظری هر دو یکی است در وجود
جام وی انه جسم و جان جام می است بیخبر | ور بصفات بایی این هر دو کراست آن کر
ور تو نبایی این سخن تن در کرانه جان کر | تو تشنه رو زدن کشوشته ان
تا خاک را در انبطر کیمیا کنیم | تو از مردی مردان پرسا به خبر
صد ره در ابکوثر چشمی دوا کنیم | ساقی سراپرده شمخانه ما نیم
هر کس بجمال رخ خوبی نگرانند | یا مرشد عشاق خرابات جهانیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم | غیر او پدیده نبینی گر چو دان بینی
چون کمال همه ربود وجود | آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت

من قطعات و رباعیات

توان بافت کمال

هست عالم همه خیال وجود | در تجلی اوست بود خیال | منتهی واحد است کثیر
صفات الله و وجهی علی | و اسمی نعت الله کهف ذاتی | وجودی فی وجوده وجوده فی وجودی
و وجهی مظهر الاوصاف کلها | و جهی ناظر فی کل وجه | و نفسی غاشق بالذات ذاتا

رباعیات و له

بی دوده طریق حیدری نتوان رفت | بی کمر ره قلندری نتوان رفت
بی خرقه فقر کنج بقا نتوان یافت | در حلقه ما بسر سری نتوان رفت

آنست که در شیشهٔ سرابش خوانند | با کل چو قرین شود کلابش خوانند | از قبضهٔ کل دل چو مجرد گردد | اهل بصیرت آبش خوانند
تا در دو خیال او مرا در بان شد | پیستم بلندی شد و کفر ایمان شد | جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود | تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
این نقش و خیال عالمش منجوانند | جانی دارد که آدمش منجوانند | وحی است که روح او لیش نامند | چون او ست تمام خاتمش منجوانند
یک عالم از آب و گل بپرداخته اند | خود را میان آن در انداخته اند | خود میکوشند راز خود می شنوند | ور نامه شما بانه بر ساخته اند

گودل که بداند نقش اسرار ترا — گوگوش که بشنود دمی گفتار ترا
والله بجمال تو که ما خاسته ایم — اسرار گدا و پادشا میدانم
با عادت خود بجانه جولی نکنیم — جز ذات روی نیک خوئی نکنیم
بولی که تو از رشک و قرنفل شوئی — از دولت آن زلف چو سنبل شوئی
ای آنکه طلبکار جهان جانی — جانی و دلی بلکه خود جانانی
گر عالم سر لی مع الله شوئی — دانندهٔ راز بنده و شاه شوئی

من مثنویاته

حمد آن حامدی که محمود است — همه تسبیح حضرتش گویند — عارفانی که علم داود است
هر چه مخلوق حضرت اویند — آن یکی گنج و آن طلسم وی است — کل شیئی له کما آت
لفظ الله اسم اسمی است — هو فی العین لا نقل اثنین — عین حمد ظهور چون فرعون
لیس بینی وبینه بینونه — اول او یکی بود بشمار — بحر در قطره رو نما بنمود
گر هزار است و گر هزار هزار — آینه صد هزار می بینم — در همه روی یار می بینم
بلکه یک آینه بود اینجا — صور مختلف در و پیدا — عین وعینی بعینه عینه
یک شراب است و جام رنگارنگ — رنگ برنگ سید و هر رنگ — این عجب بین که جام می باشد
آن یکی کوزه ایست از گل ناب — آب شد کوزه کوزه پر آب — کرد دریاب و یکزمان بگذاشت
چون هوا از آفتاب گرمی یافت — گرمیش برد وجود کوزه شکافت — اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد — قطره دریاست چون بر او باشد — عین ما را بعین ما بینید
نقد گنجینهٔ قدح ما نیم — گرچه موجیم و عین دریائیم — نقش عالم خیال می بینیم — در خیال آن جمال می بینیم
او لطیف است و در همه ساری — آب حیوان بجوی ما جاریست — نه طول است نه عرض حال من است — سخنی از من و کمال من است
هر که در معرفت سخن راند — وصف خود میکند اگر داند — تو منی من توام دوئی بگذار — من نماندم تو هم تو نمانی بگذار
انت لا انت انا نا انا هو — هو هو لا اله الا هو — هر چه داریم جمله جود وی است — جود او نرد ما وجود وی است
در تو گوئی که غیر او باشد — بد نباشد بگو نکو باشد — انا عینک وعینک عینی
ما خیالیم و در حقیقت او — جز یکی در دو کون دیگر کو — یا جمیلی وقرة العینی
نور چشم است در نظر پیداست — نظری کن ببین که او با ماست — انه ظاهر بنا فینا
ظلمت و نور هر دو یک ذات اند — گر دو اند از ظهور آیا تند — هو معنا فانظر الی معنا
عرفه آبند عالمی چو حباب — ظاهرش ساعرات باطن آب — یوسفی را بهزار پیرهن است
سایهٔ او بما چو پیدا شد — اول آن مقام تجریدی است — از من و تو دوئی بود بیداشت

وله ایضاً فی التمثیل

گوهر اندر صدف چو پرورده — قطره دریاست چون بر او باشد — عین ما را بعین ما بینید
گرچه موجیم و عین دریائیم — نقش عالم خیال می بینیم — در خیال آن جمال می بینیم
آب حیوان بجوی ما جاریست — نه طول است نه عرض حال من است — سخنی از من و کمال من است
وصف خود میکند اگر داند — تو منی من توام دوئی بگذار — من نماندم تو هم تو نمانی بگذار
هو هو لا اله الا هو — هر چه داریم جمله جود وی است — جود او نرد ما وجود وی است
بد نباشد بگو نکو باشد — یا جمیلی وقرة العینی — انا عینک وعینک عینی
جز یکی در دو کون دیگر کو — انه ظاهر بنا فینا — هو معنا فانظر الی معنا
نظری کن ببین که او با ماست — گر بگویم هزار یک سخن است — یوسفی را بهزار پیرهن است
گرد و اندر ظهور آیا تند — هر که را عشق علم توحید است — اول آن مقام تجریدی است
ظاهرش ساعرات باطن آب — سایهٔ او بما چو پیدا شد — از من و تو دوئی بود بیداشت

نور رویش بچشم ما بنمود — چون بدیدیم نور او او بود — تو نور تو کونی که هست یکونیست
بوجودند این و آن موجود — بی وجودی عزیز ما نتوان بود — همه باشد مظاهر اسما
بود و نابود را مجالی نیست — هستی هر چه هست بی او نیست — وصل و هجران بحر خالی نیست

وله ایضاً

وجودی در همه اعیان عیان است — ولی از دیدهٔ مردم نهان است — زهر بر هر چی شکل نو برآید
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست — یکی هست و در او ما را شکی نیست — بهر آینه حسنی نو نماید
براه کج مرو بشنو زما راست — اگر نوراست و گر ظلمت گه ماست — در این دریا بعین ما نظر کن
هو را و جمال او توان دید — چنان می بین که سید انبیا دید — اگر آنی بچشم ما نشینی — صدف بشکن بتا شای گهر کن
خیال غیر خوابی می نماید — نه شرک خود پرستی چون برستی — وجودی جمله وجود او بینی
همه عالم سراپای می نماید — بزم عاشقان ما گذر کن — بغیر حضرت حق کی پرستی
طلب کن گنج اسمای الهی — دمی در چشم سرستان نظر کن

وله ایضاً

مظهر منظر بچشم ما یکی است — آب این امواج و آن دریا یکی است — که گر یابی بیابی پادشاهی
آب این امواج و آن دریا یکی است — زا عتبار ما و تو آمد دوئی — همچو ما بگذر ز خود کان یک تو نی
هر که او فانی شود باقی شود — مدتی رندی کند ساقی شود — گر فسردی بر لب جوئی اله
هر حبابی کاسه می بین پر آب — یک هویت را بسامی شمار — در گدازی آبهٔ دیگر لاله
گر یکی خوانی یکی باشد بذات — ور دو خوانی دو نماید در صفات — بی هویت نی وجودی نی عدم
نه هویت دادحق را و جود — یک هویت را و نسبت رو نمود — خط و هی از میان ها می جهد — گر براندازی یکی ماند نه دو
کون جامع نزد ما انسان بود — در بنا شد اینچنین حیوان بود — صورتش را آینه کیتی مثال — معنی او پرده دار کبریاست
از تعین اسم اعظم رو نمود — در حقیقت آن تعین اسم بود — از صفت برتر بود تنزیه ذات — از وجود اوست اسما و صفات

بنجم الدین رازی قدس سره

انتخاب بشیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط راسش طهران و مرید شیخ الدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت دیرا بانتخاب بشیخ مجد الدین بغدادی حوالت فرمود در قصبهٔ بیگیر خانی از خوارزم بروم رفته و در آن اوقات شدائد و مکاید بسیار از روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اوائل کتاب مرصاد العباد که از تالیفات اوست مشروحاً مسطور فرموده صاحب نفحات نوشته که شیخ با مولانا صدر الدین قونوی و مولوی معنوی در روم ملاقات فرموده و هنگام نماز مقتدا شده در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خوانده چون از نماز فارغ شدند مولوی بشیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که یکبار برای شما خوانده دیگبار برای ما مرصاد العباد و دیگر التحائق تیز از تصنیفات اوست مرصاد العباد ش حاضر است و نسخه جامعه مفیدهٔ است و فاتش در سنهٔ اربع وخمسین وستمائه در بغداد و قبری که در خارج مقبرهٔ شیخ سری سقطی و جنید بغدادی است

از اوست از اشعار | رباعیات | آن جناب است

در عشق تو ام جهان سرائی تنگ است — همچون چشمت دلم فضائی تنگ است — ای در دل من ساخته سنگدلی خویش — معذور بمیدار که جائی تنگ است

عشقت کوه و دلم چو این در و دشت است — تنها نه دلم ز هر هوا پرستی پر شت است — شهری است که در دل مزار بسیار دارد — کاری است که تا ابد مرا در پیش است

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است — گوئی زخط بنفشه موئی رسته است — تا بر سر لاله پا نجاری ننهی — کان لاله رخ خاک لاله روئی رسته است

شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد — با گریه و سوز آشنائی دارد — سر رشته شمع به که سر رشته من — کان رشته سری و شانی دارد

ای دل تو اگر مست غفلتی هشیاری — زان پیش که گیرد جهان گذاری — کم خسب بوقت صبح کاندر پی تست — خوابی که قیامتش بود بیداری

نظام دهلوی قدس سره

وهو شیخ نظام الدین محمد بن احمد بن علی انتخاب راشاه نظام الدین گویند امرید شیخ فرید الدین شکر گنج است شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصیر الدین مشهور بچراغ دهلی و امیر خسرو دهلوی از مریدان درخدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام داشته اند در تذکرات آمده که شخصی قبالهٔ مفقود بنزد بخدمت شاه نظام آمد عجز و زاری کرد شاه وجهی باو داد گفت این وجه را بیر و شیرینی بخر و بفقیران ده و از باطن شیخ ما همت بخواه آن شخص چنین کرده بعد از صرف حلوا چون میخک در نخریست همان کاغذ مفقود کاغذی بود که حلوا در آن پیچیده بود عمر آن جناب هفتاد و پنجسال در سنهٔ ۷۲۵ فوت شد مضجع منورهٔ مشهور گنج است از اشعار انتخاب است

آنقوتواند بریدن کس باسانی مرا — گر میدانم کسم آخر تو میدانی مرا — رو نخواهم زجورت تا بر نرنجی تو — گر بسر گردد جهان چون گوی گردانی مرا

گر برنجانی برنجم زانکه رنجت راحت است — جانی و آرام جان هر چند رنجانی مرا

این رباعی را بجهة امیر خسرو دهلوی مرید خود فرموده

زیرک بسیجوری بشهر اندر یکیست — خسرو گه شاعری بطبعش گه است — این خسروئست ناصر خسرو نیست — زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

نظامی گنجوی قدس سره

وهو نظام الدین ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید النمی الاصل از تفرشن قم و موطنش گنجه بوده لهذا بشیخ نظامی گنجوی شهرت نموده سلسلهٔ ارادت وی بجناب شیخ اخی فرج زنجانی که از مشاهیر مشایخ است میرسد و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعاظم و سلاطین را قبول نفرموده و در زاویهٔ خود منزوی بود و خواقین هوشیار و سلاطین روزگار بخدمتش مشرف و از صحبتش مستفیض میشدند و هریک از مثنویات خود را باستدعای کی از ایشان گفته گویند قزل ارسلان امتحاناً لباطنجا نقاده وی رفته بشیخ مقصد و مرا دریافته تجمل باطنی و حشمت معنوی خود را بوی نمود چنانکه سلطان خدم و حشم او را پیش از خود دیده و از جلال انتخاب ترسیده باو ادب هرچه تمامتر بمجلس رفته باشارت او نشسته بعد از اندک ساعتی دید که آنچه دیده مانند عالم هیکی نمودی بی بود و بجز او احدی در میانه نبود شیخ بر تجاده بتلاوت مشغول و خود بر روی خاک مسکن دارد ازین کرامت از امال ارادت شد غرض اگرچه بسبب معارف و حقایق شاعری پایه دون بخته اوست اما در این فن مرتبه اعلی دارد و فاتش در سنهٔ ۵۹۶

من قصایده فی المعارف والحقایق

این اشعار از آن جناب است

شحنهٔ ما دانش آنکه حرص در هم نکند — رستم مازنده و آنکه دیو را بند کند — هر چه نه قرآن طرازی نه نشان آدمیست — هر چه نه ترا بیان سلطی در نورد آسمان

فرقها باشد میان آدمی و آدمی — گر یک آهن نقل سازند از کجا سوزن یکی — اهل هند و در سیاهی یک نسق پنداریش — هندوئی را دور دو خوانی هندوئی پنداریش

چند ازین سلطان و سلطان از تو سلطان بنده تر — بنده او شو که آن شد صاحب سلطان شان

پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود — با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا بحر من چار یابی بر کلاه یزدجرد — تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان — سیم را رونی نخیزد تا نبازد بر سنگ — لعل را قیمت نباشد تا نبرد ز کان

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی

وله ایضا

نفس بلند صوتم چرس بلند قصتم — قلم جهان نوردم علم جهان ستانی — سر هم رسیده بکلاه کیقبادی

حرکات اختر ازمنم اصل و اصلی طبقات آسمان منم آب و اوادانی — مهم و چه خیرم کلف سیاه روئی

ملکا و پادشاها روشی کرا تو هم کن — که بدان روش بگردم زبدی بگانی — دل و دین شکسته آنکه بو تو نیم نگانی

اوبم کن که خورد م خلم همین که خام — بیرازنها و طبعم دو دلی دو زبانی — حرم تو آمد این دل رحمد نگاه دارش

زگناه و عذر بگذر بجوانمرد و حمتی کن — بنجالتی که بینی بصفیر رحمتی کن — بطفیل طاعت تو تن خویش تنده دارم

همه کمن الوجودی رقم هلاک دارد — تو که واجب الوجودی بیالا بدا نی — اگر از نظامی آمد کهنی عفوش کردان

من غزلیاته رحمة الله علیه

هزار بار بجان آمد آرد چه کار مرا — تحکمت عشق تو الا یکی هزار مرا

خوشا جانی کزو جانی بیاسود — نه درویشی کز سلطانی بیاسود — بعمر خود پریشانی نه بیند — ولی کز وی پریشانی بیاسود

نفس اگر پیر شود اهل ناشد زانرو — تو همه یار کشی با تو که یاور گردد — بخدا اگر سر موئی قدمت برگردد

یاوری کن همه را تا همه یارت بوشند — آنچنان زی که اگر نیز دروغی گویی — راست گویان جهان را تو هوادار گردد

بر میاور سر ازاستان که فروغ انجمنت — هر کجا راستی از تو مشتهر گردد — گر تو خواهی که دل و دین بسلامت ببری — خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

شبی تیره تر از روز جزا هول منکر — زمانی رحمت همتی را بجلوگاه جان در کش

طریقش بی قدم میرو جمالش بی بصر می بین — حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش

نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی — کسی رمزت نمیداند زبان در کش زبان در کش

چو خاص الخاص او گشتی زصورت پای بیرون نه — هزاران شربت معنی بیک دم رایگان در کش

رباعی

هم بازشو و این دو هم در شو و این شب — ولبر چنین بماند و دلدار شود و روزی

چون نیست امید عمر از شام بجاست — باری همه تخم نیکوئی باید کاشت — چون عالم را بکس نخواهند گذاشت

آنرا که غمی بود که نتواند گفت — غم از دل خود بکمبخت نتواند رفت — این طرفه کلی نگر که ما را بشکفت

گر آه کشم کجاست فریادرسی — ور صبر کنم عمر بماند است بسی — بر باد تو میزنم هبردم نفسی

فی التوحید من مثنوی مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده
هستی تو صورت و پیوند نه

زیر نشین علت کائنات
ذات تعالی و تقدس ترا ست

ما همه فانی و بقا بس ترا ست
بی بدل است آنکه تو آویزنش

اول و آخر بوجود و حیات
چارهٔ ما سازکه بی یاوریم

قافله شد واپسی ما بپین
جمله در تو قبلهٔ نخواهیم ساخت

این چه زبان این چه زبان بانی است
نقد غریبی و جهان نکتهٔ است

با همه چون خاک زمین پست باش
هر چه درین پرده نه نیستی است

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است

همچو بزم ایک تنها شدم
واعشق افتاده و عذرا شده

هر ورقی مهره آزاده ایست
هر قدمی فرق فلک زاده ایست

وانکه بدریا در سنگی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی بنهایت رسید

با نفس هر که در آمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم

لعبت بازی پس این پرده ایست
ورنه براو اینهمه لعبت که بست

ختم سفیدی و سیاهی تویی
محرم اسرار الهی تویی

تن چه بود در خور نیش مگس
هم دل و هم دل که سخن در دل است

سرو شو از بند خود آزاد باش
شمع شو از خود بدر افتاده باش

هر چه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

خاک تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست

خاک ضعیف از تو توانا شده
تو بکس و کس بتو مانند نه

هر چه بنیاد تو فراموش به
انکه مرده است و نه میرد تویی

وی با به زنده و فرسوده ما
هر چه نه نیکو بتو خاموش به

اول ما آخر ما یکدم است
ای ما بی نزل بوده و نابوده ما

چون در تو حلقه بگوش توایم
با جبروت که دو عالم کم است

در که گریزیم تو نی بی نظیر
حلقه زن خانه فروش توایم

زاری ازین بیش که دارد کسی
برکه پناهیم تو نی دستگیر

گفته و ناگفته تو دانی است
دست چنین بیش که دارد کسی

نقد جهان یک بیک از بهر تست
گفته و ناگفته پشیمانی است

وله ایضاً فی النصیحة والموعظة

یک نفس است آنچه بدان زنده
یک درم است آنچه بدان بنده

سایه خورشید سواران طلب
بازی این لعبت رنگی است

حجله همان است که عذرا نشست
محتشمی بندهٔ درویشی است

بزم همان است که واعش نشست
صحبت کیستی که تماشا کند

گفته کروبی که بصحرا درند
با که وفا کرد که با ما کند

غافلی بود و خوش آن غافلی
بیشتر از مرتبهٔ عاقلی

گر تو بسی قسمی می تراش
غافل ننشین و رقی میخراش

مرتبه مرد به مقدار مرد
بست در این دایرهٔ لاجورد

تا چه برون آید ازین پرده باز
دیده دل محرم این پرده نیست

نیم ره یک نفس دل شده است
راه دو عالم که دو منزل شده است

خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
بنده دل باش که سلطان شوی

روزی ازو خواه که روزی دهد
هر در او شو که ازین خان به است

هر که بسی خورد بسی زیستی
گر بخورش پیش کسی زیستی

کاندر نیرانشدنی در پی است
زاده نه تنگ چرا چون می است

راه عدم را نه پسندیده
را نکه بچشم دگران دیده
جمله دنیا ز کهن تا بنو
چون گذران است بر و دوبجو

پای درین بحر نهادن که چه
بار درین موج کشادن گره

وله ایضاً قدس سره

آنچه درین مائده خرگهی است
کاسهٔ آلوده ده خون تهی است
هر که در دیده و هاش بد و خت
هر که ازو گفت زبانش ببست

هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در سفر و چندین مگس
دور فلک هیچ تو بس بازگشت
دست قوی تر ز تو بسیار گشت

خواه بنه مایه و خواهی بباز
کانچه دهندت نتوانند باز
بر نفس این پرده چابک مباش
بازنی از پرده برآرد غراب

قطع پر از خرمن و رقاص به
بحر پر از گوهر و غواص نه
هر دم ازین باغ بری میرسد
تازه تر از تازه تری میرسد

رشته دلها که درین گوهر است
مرسله از مرسله زیباتر است
راهبران گر پس یکدیگرند
طایفه از طایفه والاترند

عقل شرف جز بمعانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد
گرچه جوانی همه فرزانگی است
هم نه یکی شعبده زد یوانگی است

می کشدت دیو تو افکندهٔ
دست بزن مرده نه غرزندهٔ
شیر شو از گربه مطبخ مترس
طاق شو از آتش دوزخ مترس

باده تو خوردی که نه هر چیستی
جور تو کردی که نه هر چیستی
گر در دولت زنی افتاده شو
ور کره کار جهان ساده شو

معرفتی در کل آدم مناند
اهل دلی در همه عالم نماند
دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

کیسه بر انند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر
غار تیانی که ره دل زنند
راه نبرند یکی منزل زنند

تا بجهان در نفسی میزنی
به که در عشق کسی میزنی
جهد بدان کن که خدا را شوی
خود نه پرستی و هوا را شوی

خاک دلی شو که وفائی درو ست
ورنه گل اخلاص صفائی درو ست

وله رحمة الله علیه من مثنوی خسرو شیرین فی الاستدلال والاستدراک

خبر داری که سیاحان افلاک
چرا کردند کره خط خاکست
درین محرا که معبودشان کیست
وزین آمد شدن مقصودشان کیست

چه میجویند ازین منزل بریدن
چه میجویند ازین محمل کشیدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام
گر گفت این را بجنبان آن را بپایام

مرا حیرت بدان آورد صد بار
که بندم اندرین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی
عنایت بانگ برزد کی بطالم

بشوفتنه بدین بتها که بستند
که این بتخانه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار
بدیده آرنده خود را طلبکار

چرا ابراهیم بت خانه می ساخت
ولی بتخانه را از بت به پرداخت
نظر بربت نهی صورت پرستی
قدم بربت نهی رفتی ز هستی

نمودار ی که از ره تا بماهی ست
طلسمی بر سر گنج الهی ست
طلسم بسته را بارنج بسیار
چو شبگستی بزیرش گنج بابی

مرا بر سیر گردون بهر بینی ست
چرا کان سیر دایم بهر سیری ست
گر داستنی بودی خود این را
یکی زین نقشها در دادی آرا

ازین گردنده گنبدهای پرگار
بجز گردش چه شاید دید از دور
ولی در عقل هر دو اینده ایست
که با گردنده گردانندهٔ دست

من مثنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید

ای ناظر نقش آفرینش
بردار خلل ز راه بینش
کاین هفت حصار برکشیده
بر هر نل نباشد آفریده

هر روزه که هست اگر عباراست — در پردهٔ مملکت بکار است — در راه تو هر که باد وجود است — مشغول پرستش وجود است
کار من و توبه بین دراز است — کوتاه کنم که خیت بازی — گر نکنم دراز جویم — سررشتهٔ کار باز جویم
آن آینه در جهان که دیده است — کاول نه بصیقلی رسیده است — هرنقش بدیع کآید پیش — جز مبدع او از و ندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ — گر پای برون نهی خوری سنگ — سررشتهٔ راز آفرینش — دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قصانه انچنان بافت — کورا سر رشته تو ان یافت — در پردهٔ راز آسمانی — سترست ز چشم ما نهانی

فی التوحید من مثنوی هفت پیکر

اندیشه چو سر بخط رساند — در نهایت نهایت همه چیز — سازنده از تو نه تو شده کار همه — جز باز پس آمدن ندانند
ای جان دیده بود خویش از تو — بایکایک نقطه های نجوم — خواندم و سر هر ورق جستم — هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز — وی خدای همه تراویدم — چون ز محمد جوانی از در تو — ای همه وافرید کار همه
هرچه هست از دقیقه های علوم — من بمنجوا ستم تو میدا دے — بدرس نرفتم از بر تو — چون نرا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم — سخن آن به که با تو میگویم — چه سخن کاین سخن خطاست همه — تو مرا نی جهان مراست همه
همه را بر درم فرستادی — تا ابد سر بزد کی افراخت — با تو گویم بزر گوار شوم — بار گویم بخلق خوار شوم
غرض آن به که از تو میجویم — نخند کس عمارت گل خویش — فانی آن شد که نقش خویش نیافت — هر که این نقش خواند باقی ماند
هر که خود را چنانکه بود شناخت — هر کسی در بهار خویش است — هر کسی در بهار خویش است — کس نگوید که دوغ من ترش است
هست خوشنود هر کس از دل خویش — نخوری طعن دشمنان بارے — این نگوید سر آمد آفاقش — وان نخندد که ها ن نگافاقش
آنچنان زی که گر رسد خواری — به از آن کز غم تو شاد بود — آدمی نر پی علف خواری است — از پی زیرکی هوشیاری است
انکه رفق تو اش بیاد بود — که چو خر دیده بر علف دارد — هر که بد خو بود که زادن — هم بدان خو بود بجان دادن
سگ بدان آدمی شرف دارد — خواب خوش دید هر که او حفت — چون گل آن به که خوی خوش دارد — تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت — دوست با دوست میکند جنگی — تو بزر چشم روشنی و بداست — چشم روشن کن جهان خرم داست
الهی منم که از پی سیخے — چند بندی و چند برداری — نیست چون کار بر مراد کسی — بی مرادی به از مراد بسی
آنچه زو بگذری و بگذاری — بر هی رو که پیر خوانندت — از مریدان بی مراد مباش — در توکل بد اعتقاد مباش
گر مریدی چنانکه رانندت — محرم راز کرد و خامش کن — تا بدانی که هر چه میدانے — غلطی یا غلط همی خوانے
گیره از دیده ها فرامش کن — آنچه داری چه داشتی بدرست — آن بری زان و مشک یا ورد ے — گاو لین روز با خود آوردی
بنگر اول که امدی نر نخست — تا توما نی و یک ستور تهی — راه رو را بسیج ره شرط است — تا نو را ند ن زیم که شرط است
گوش تا دام حبله باز دهی — در تو آرد نکو سر انجامی — هم نشینی که نا فه خوی بود — خوب تر ز انکه یا فه کوی بود
صحبتی جوی کز نکو نامی

رقص هر کب بپین که ره وار است — راه بین تا چه کرده و شوار است — آهنت گرچه آبنیست نفیس — راه سنگ است و سنگ تیشه خیز
آن قدر بار بر ستور آویز — که نماند بپین گریوه بیز — چون رسد تنگئی ز دور در نگ — راه برو ل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانی است — بس درشتی که در وی آسانی است — هر که زا موختن مدار د ننگ — ور بر آرد ز آب و لس پشنگ
دانکه دانش نباشدش در دنی — ننگ دارد ز دانش آموزنی — سنگ بد انش چراست رشته بود — آدمی شاید ار فرشته بود
آنچیوان نه آب حیوان است — جان باعقل و عقل با جان است — ره بجان ده که کالبد کنداست — بار کم کن که بار کی تنداست
مرده را که حال بد باشد — میل جان سوی کالبد باشد — دانکه داند که اصل جان چیست — جان او بی جسد تواند زیست
خانه را خوار کن خورشر خورد — از جهان جان چنین توانی برد — در دو چیز است رستگاری مرد — انکه بسیار داد و اندک خورد
حکم هر نیک و بد که در دهر است — زهر در نوش و نوش در زهر است — گیست کو بر زمین فراز د تخت — کآخرش هم زمین نخورد سخت

وله ایضا رحمه الله علیه فی المثنوی اسکندر نامه

دو در دار د این باغ ارا ست — در و بند ازین هر دو بر خاست — در آ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با کلے نو نگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر — نه ایم آمده از پی دلخوشی — مکو کز پی رنج و سختی کشی
خران را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کاب و هیزم نماند — در ین دم که داری شادی بپیچ — کآینده در قه تسبیح است هیچ
چنین است رسم این کهنه کار — که دار د بامد شد این راه را — یکی را در آرد بهنگامه تیز — یکی را ز هنگامه گوید که خیز
اگر شاه ملک است اگر کدک شاه — همه راه رنج است با رنج را — چو اند ز وی آمد مشو نا سپاس — نه محکم تر اند ز وی اند ز هراس

تور بخش قهپائی قدس سره

اسم شریف آن جناب سید محمد و ملقب بنور بخش است نسبش بهفده واسطه بحضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظم ع میرسد مولد جدش لحسا و مولد والدش قطیف بود و پدرش بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نموده در قائن متامل شد و سید محمد در سنه خمس و ثمانین و سبع مائة متولد شد و بعد از تکمیل کمالات معقول و منقول دست ارادت بخواجه اسحق ختلانی داد و پا برسند خلافت خواجه نهاد آخر خواجه باوی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند بغیر سید عبد الله مشهدی که حاضر نبود و بعد هم قبول نمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است غرض سید خروج نموده و بدست میرزا شاهرخ گرفتار شد خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شاهرخ در سی در سنه تسع و ثمانین و ثمان مائة وفات یافت جناب شاه قاسم فیض بخش خلف الصدق و خلیفه آنجناب بود و جناب شیخ محمد لاهیجی صاحب شرح گلشن و متخلص باسیری هم خلیفهٔ جناب سید است تالیفات و تصنیفات عالیه دارند منجمله تحفه در ذکر مشایخ چون اشعار آن جناب حاضر نبود

تیمناً و تبرکاً بچند بیت اکتفا نمود

وله

ششیم نقش غیر از الواح کاینات — دیدیم عالمی که صفاتست عین ذات — لاهوت صرف و وحدت محض است بی‌شبهات
فردوس‌سیان عالم علوی برند رشک — بر حال آدمی که شود مظهر صفات — آنکس که متصف بصفات کمال شد — محواست در حریم هویت فنیست هات
اکر مطلق شوی مطلق بینی — مقید جز مقید چین نبینی — مقید جز مقید چین نبینی — مقید جز مقید چین نبینی
از امر وجود فانی مطلق نشود — اثبات ز نفس او محقق نشود — توحید حلول هیئت یزدان است — ورنه بگزاف آدمی حق نشود

ناصر بخارائی علیه الرحمه درویشی است صاحب حال و سالکی است حمیده حال با شاه شجاع آل مظفر معاصر بوده و بزیارت که معظمه مشرف شده با یران مراجعت نموده کویند چون ببغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته و تماشای طغیان آب دجله می نمود درویش به مجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع موزون است امتحاناً این مصراع را کفته و خواهش مصراع دیکر نمود دجله را امسال رفتاری عجب است

درویش ناصر کفت پای در بخیر و کف بر لب کرد دیوانه است سلمان را از حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده مدتی بصحبت یکدیکر بسر بردند آخر الامر از هم مفارقت کردند غرض مردیست

صاحب ذوق بود — **وله** — این چند بیت از اوست

درویش اکه ملک قناعت مسلم است — درویش نام دارد و سلطان صاحب است — در مدرسه کس از سند و عوی نپرسید — مستر لکه مردان موحد سرداراست
دل مجروح را پروای من نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست — مرا دل میکشد جائی که آنجا — صبا را زهره آه شدن نیست

اکر پروانه عشقی در آتش بال و پر میزن — که اینجا حضرت عشق است و بال و پر نمی کنجد
تر از خمشدای زاهد که بشکستی سبوی من — که من زان باده سرمستم که در ساغر نمی کنجد

وصل او یابی چو کیری ترک خویش — یوسف ارزان است تا نفروشی بهاش — نار اکر برانده چو کرداز در مسجد — خاک در میخانه باشد از همه بهاش

ثانی دهلوی اسمش علی احمد و خاکار بود و بریاضات و مجاهدات کوشش نمود بمقامات عالیه رسید در مجلس جهانکیر بود که مطربی این بیت را میخواند

هر قوم راست راهی دینی و قبله کاهی — من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی

پادشاه معنی آن بیت پرسید وی کفت در یکی از ایام اعیاد جماعت هنود چنانکه رسم ایشان بود بتجمل غسل بجایی دریا میرفتند در آنوقت شاه نظام اولیا از خانقاه بدر آمد تفرج احوال آنجماعت می نمود و این مصراع بدیهة فرمود

هر قوم راست راهی دینی و قبله کاهی — چون شاه نظام کلاه خود را بر سر کج نهاده بود امیر خسرو کفت

من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی — چون سخن مولانا بنجا رسید دست بر سر برد که کلاه خود را کج نهاده

شاه بنماید کج کردن طایفه و صحیح زدن و جان دادن وی مقارن بود و کان ذلک فی سنه عشرین

جدا ز الف این همه بیت — **وله رحمة الله علیه** — وقطعه از دو نوشته شد

مرا هر شب چو دوران خواب کردچشم تر کردد — دلم را با غمت بیدار پیوند باز کردد
دوست آنست کو معایب دوست — همچو آینه روبرو کوید — نه کو چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو بمو کوید

یغمی مشهدی قدس سره اسم آنجناب شاه فضل و از سادات صحیح النسب بوده علوم صوری و معنوی را جمیع نموده و جاودان کبیر و جاودان صغیر از تصانیف مرغوبه اوست و در علوم عربیه و علم جفر و علم حروف و اسماء و حکمت متبحر بوده و جناب سید نعمی شیرازی را تربیت نموده کرامات و خوارق عاداتش موثوق است معاصر شاهرخ میرزا و امیر تیمور عارفی ذیجاه و محققی آکاه بوده و پیوسته کشف استار نمودی میران شاه او را از شیردان احضار نمود **وله** و بفتوی جهلای علمای عصر در سنه ۷۹۶ شهادت یافت و از اوست

وجودم زمانی که پیدا نبود — بحر نطفه حقعالی نبود — بمصر وجود آزمان آدم — که با یوسف جان در لیخا نبود
فرشته مرا سجده آزر نکرد — که با آدم ای خواجه حوا نبود — من آدم دم از زنده کی میزدم — که در نفس مریم مسیحا نبود
سخن کفت موسی با خدا — زمانیکه کوینده پیدا نبود — چرا دیده ام نقش اشیا در و — چو در ذات او نقش اشیا نبود

وله ایضاً

خدا را از آن می پرستند خلق — که علم پرستیدن از ما نبود
فریاد انا الحق ز سوات برآمد — در صومعه تا ز مزمه عشق تو آباد
نور رخت افتاد شبی در دل منصور — خورشید ازل بافت از و رونق و نور
چنان نهفته ام اسرار عشقت اندر دل — تا چه خود ببیند اندر رون

کوید که چو در رن زنیان بر چیزد — من با شم و من با شم و من با شم و من

ناظر کازرونی علیه الرحمة اسم شریفش میرزا عبد الحسین و در شیراز از نکونت داشت علوم صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را بریاضات و عبادات شرعیه مصروف می نمود و پیرطریقت و ارشاد وی جناب مولانا عبد الرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علماء عرفا و از مشایخ سلسله علیه نوربخشیه بوده و جناب میرزا از متاخران این طایفه است شیخ محمد اسمعیل بن شیخ عبد الغنی شیرازی ارادت باو داشته رسالات نیکو دارد و این چند بیت تیمناً و تبرکاً از و نوشته شد **وله**

من ندانستم از اول که چنین کاری هست — پای رفتن نه و بر دوش کران باری هست

مفتی بهانه جوست پی قتل عاشقان — **رباعی** — بهتر ز عشق با بجالت بهانه نیست
صورت کر پرده که اندر نظر آید — در کردش خانه اش صور معتبر است — منکر تو بصورت و بمعنی بنکر — هر صورت آن بمعنی جلوه کر است

یک چند چو مکسان فشردم ره حلق — **رباعی** — یکبار چو مکسان زدم و صله بدلق
نکشود نکار دل بابهت کرهی — سبتم کمری تنک پی خدمت خلق

وحشت بختیاری اسمش میرزا امام قلی برادر خلیل خان است که شهر خلیل آباد را بنا نهاده بود

رباعی

با لاخره بطریقه فقر درآمده صاحب حال بود این چند بیت از ایشان است

ای غم و دست چپان با تو توان برد بسر — گر نه در حوصلهٔ کنجی و نه از یاد رویی

با نقیر جهاد کن شجعت این است — بر خویش امیر شو امارت این است

وحشت گر از خاطر خود دور نگردی — تا دیده بروی دوست پیدا نکنی

وله انگشت بحرف عیب و هم مگذار — امروز قبول کن که فردا نکنی

مفتاح خزاین سعادت این است — گر زر ندهی قبول خلق پروا نکنی

واثق نیشابوری صداقت کیشی است عاشق و درویشی است صادق سالکین را بوی دوستی میداده

در وفاتش فقیر این آسوده بعد از مراجعت از هند در قلعهٔ فوت و دفن شد از دوست

رباعی

بی خدمت ما بدال کس ما بدال نشد — واثق نشد که اهل دل اینجا نشد

در ضمن کلاه مذلت این معنی — بر سر نرسید هر که پامال نشد

واله داغستانی اسمش علیقلی خان و از اعاظم لگزیهٔ داغستان اجداد و اعمامش در دولت صفویه صاحب مناصب عالیه بودند و در آن ولایت حکومت می نمودند وی در سنهٔ ۱۱۲۴ متولد شد چندی در پیش سلطان حسین صفوی بود پس از طغیان طایفهٔ افاغنه و فتور آن دولت علیه بهندوستان رفت و بخدمت خلیفه ابراهیم بدخشانی ارادت داشت با وجود منصب درویش مشرب همواره با درویشان مجالس و با صفاکیشان موانس تذکرة الشعرائی هم در آنولایت نگاشته دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت می شود در سنهٔ ۱۱۶۵ فوت شد چند بیتی از

من غزلیاته غزلیات و رباعیات او نوشته شد

اندیشه کسی راه بکنهه تو ندارد — هر چیز که هست از تو نشان هست و نیست

عشق بازان سخن حق همه جا میگویند — از که ترسند سر دار سلامت باشد

یک نقطه ترا و د زلب قمری و بلبل — کفر کافر به ز دین ناقص ما هست

قانون و فا مختلف آواز نباشد — این چنین فرمود پیر کامل

چون بقافت عدم راه تماشا افتاد — هر کجا دیده کشودم همه عنقا دیدم

قطره بودم سر هم چشمی بحرم می بود — نظر از خویش چو بستم ره دریا دیدم

چاک میشد بر ت خرقهٔ تقوی چون ما — گر تو هم می شدی ای شیخ گرفتار کسی

من رباعیاته

بگشای سر ترکش و مژگان جگر دوز — شاید که رسد چاک دل ما بر فوئی

خوش آنکه بطوف حرم میکده ایم — که پای همی بوسم و که دست سبوئی

در معرکهٔ عشق ستیز دگر است — فتح و ظفر انجا و گریز دگر است

در ذات جهان که جمله مرات تو اند — چون قطره هیچ غرق ذات تو نه

من زنده بدوستم نمیرم هرگز — مغزی بی پوستم نمیرم هرگز

هر کس که نه اوست مرده اش دان زنهار — کاهی بهوا ذره پویان بودم

من خود همه اوستم نمیرم هرگز — کاهی دل و کاه تن کهی جان بودم

زین پس همه آن شوم که هم آن بودم

مرآت جمال حقنمای شده ام — در مملکت وجود والی شده ام

در بحر شکسته ظرف چو حباب — از دوست پر و ز خویش خالی شده ام

وصفی کرمانی قدس سره اسم شریف انجناب میر عبدالله و زبده محققین آگاه بود چون در ترقیم خط نسخ ناسخ نسخ نویسان بود بمیر عبدالله مشکین قلم شهرت نموده والدش میر شمس مظفر و سلسلهٔ نسبش بواسطهٔ بجناب شاه نعمة الله ولی منتهی میگردد و اجدادش از هندوستان بایران افتاده و سید در سنهٔ الف در دهلی قدم بعرصهٔ امکان نهاده در علم و فضل و اخلاق و سلوک مرتبهٔ عالی تحصیل فرموده بالاخره در آن ولایت بولایت مشهور آمد میر محمد مؤمن متخلص بعرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح کشفی از فرزندان آن جناب اند مدت عمرش شصت و سه سال و فاتش در سنهٔ ۱۰۶۲ **وله** در اجمیر واقع شده ازوست

مردمان را بچشم وقت نگه — در خیال پری رویی بگذر — نافهٔ آهوئی نخست خون بوده است — مشک بوده است زابتدا کو بر

کهتران مهتران شوند بهم — کس نزاده است مهتر از مادر

هستی ملجی نامش غیاث الدین و از منشیان بی قرین و حیدر زمان و فرید دوران ناهج منهج صفا و سالک مسلک وفا عارج معارج عرفان **رباعی** و دارج مدارج ایقان و ازاوست

در دو هر کسی که نیم نانی دارد — وز بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گوشا دبزی که خوش جهانی دارد

هاشمی کرمانی قدس سره و هو العارف بالله میر محمد هاشم شاه مشهور بجبان شاه و کمتی با بو عبدالله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از یکطرف نسبش بشاه نورالدین نعمة الله ولی و از طرفی بشاه قاسم انوار میرسد اباعن جد مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بوده اندوی در دهلی بتسویج مذهب حقه و تنسیخ آرای باطله اشتغال داشت بقوت کمال نفسانی و فضایل روحانی علمای زمان خود را مغلوب فرمود در کنش مرجع فضلا و مجلسش مجمع عرفا و مثنوی مظهر الآثار ازوست در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بخارا است و یک جنبش ثبت است دیگر باره در ضمن شعرای کرمان دو بیت از مظهر الآثار وی مندرج است همانا دو کس پنداشته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته ولادتش در سنهٔ ۱۰۸۳ شهادتش در سنهٔ ۱۱۵۰ بوده ازو بنجدوره نیست یکدم این دل محو تماشا را — تماشای جمالت برده است از دست ما را

من غزلیاته

بیتو نبود هوس سیاغ مرا — همه گر چشمه خورشید شود ساغر ما — بنا زسر بکش چشم پی مرحمتی را — تشنه گیر بخاک سیاه مردم را

دوه که پیمانه ما پر شد و در پای همی — انگشیدیم ز دست صنمی جامی چند — هاشمی قطع تماکن از صبح وصال — گر بنو میدی هجران کند شامی چند

بگجاست انکه مرا ساغری بدست دهد — نه زر دهد انه ز صاف هر چه هست دهد — چو هاشمی من و خون جگر که ساقی ما — می مراد بدون همتان پست دهد

من مثنوی مظهر الآثار فی المناجات

ای کرمت هم نفس بیکسان — جز تو کسی نیست کس بی کسان — بی کسم و هم نفس من توئی — رو بکه آرم که کس من توئی

ای رجمال تو جهان غرق نور — نور بطون تو حجاب ظهور — کون و مکان مظهر نور توام — جمله جهان محض ظهور توام
در دل هر ذره بود سیر تو — نیست درین پرده کسی غیر تو — جز تو کسی نیست بیالا و پست — ما همه هیچیم تو ئی هرچه هست
بزم بقا را می و ساقی توئی — جز تو همه فانی و باقی توئی — ای دو جهان محو تماشای تو — جز تو کسی نیست شناسای تو
گیست که قابل به ثنای تو نیست — گیست که مایل به لقای تو نیست — با همه مشغول ثنای توایم — واله و مشتاق لقای توایم

روزن جان بر دل ما باز کن — دیدهٔ ما را صدف راز کن

حکایت شاه نعمت الله کرمانی من مثنوی مظهر الآثار

شاه ولی سید اهل یقین — قطب جهان نعمت حق نور دین — خسرو معمور ه صدق و صفا — تاجور کشور رقه و وفا
بود با صحاب صفا در سلوک — قطع نظر کرده ز میر و ملوک — روزی او هر چه رسیدی ز غیب — شبنه نکردی که بود شب بروز
چون صفت شاه بآثار خاص — گشت عیان نزد عوام و خواص — میر ترخسرو صاحب قران — در طلب شاه شد از استان
گفت بخادم که ز وجه حرام — مائده ساز ز نوع طعام — خادم مطبخ بچرا که دوید — بره مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان قدر — رفت اشارت بامیران صدر — شه بدر قصر همایون رسید — غلغله بر گنبد گردون رسید
چون بلاقات سر افراز گشت — بر طرف مسند خود باز گشت — میر ترگشت بدان مرد حق — از سر اخلاص و صفا هم طبق
هر دو بغیبت متوجه شدند — آکل آن بره فرو شد بدند — گفت امیرش نما این طعام — رزق حلال است یا حرام
گفت ازین قسم که کردی سؤال — بر تو حرام آمد و بر ما حلال — بود درین قصه که از کرد راه — شد ز ستم پیر زنی داد خواه
گفت مرا از بره های سه — فیت سفید شده بود این زمان — بره زد و شم بتطاول کشید
میر ترچو که شنید این کلام — بر سر پا خاست بصد تی تمام — در قدم شاه سر خویش نهاد
گوش کمن در خور تاکان عشق — جوهر خالص شناس از غرض — پای ز سر کرد و قدم پیش نهاد
کار کسانی که درین ره اند — روزی ما در خور ما کرده اند — گرد و جهان غرقه شود در زمان — روزی عارف بنبود جز حلال
ما هم ازین مزرع جان توشه گیر — ما هم ازین خلق بگردان عنان — خوش قناعت ز فلک بگذران
در طی این ورطه قدم تیز کن — هر دو رهی از کجی اندیشه کن — راستی و راست روی پیشه کن
هر که زند روی طلب سوی او — پای برون نه ز مضیق جهات — روی بگردان ز همه کائنات

در وصف عشق گوید

عشق که بازار ربان جای اوست — سلسله بر سلسله سودای اوست — گرمی عشاق خراب عشق — آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه وسواس بود فی العرض — عشق ز جوهر بود و فی عرض — گفت بمجنون صنمی در دشش — گای شد مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست — عاشق و معشوق درین پرده کیست — عاشق یکرنگ حقیقت شناس — گفت که ای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق کس — اول و آخر همه عشق است و بس — عاشق و معشوق ز یک مصدرند — شاهد عینیت یکدیگر مند

عشق مجازی بحقیقت قوی است — جذبه بصورت کششی معنوی است — گوش کن این بیت که از اوفتاد — گفته بسودای عرب زاده
آه من العشق و حالاته — آه حرق قلب بحر از دانه — آتش عشق از من دیوانه پرس — گوکبه شمع ز پروانه پرس
عشق کجا راحت آسوده کی — عشق کجا دامن آلوده کی — عشق بحر سینه که کاوش کند — خون دل از دیده تراوش کند
گر تو در این سلسله آسوده نی — عاشق آسایش خود بوده نی — عشق همه سوز و گداز است و بس — هستی و عجز و نیاز است و بس
گرم رو عشق در آتش خوش است — بعد روان صافی و بیش خوش است — آتش عشق از تو گدازنده تر — صاف تر از آینه سازنده تر
عشق گر و مزرع جان روشن است — یک شررش آتش صد خرمن است — ماکه در این آتش سوزنده ایم — کشتهٔ عشقیم و بدو زنده ایم
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است — چاشنی عشق از آن خوشتر است — لوح دل از اشک مذامت بشوی — دست ملامت ز سلامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند — راه سلامت بملامت روند — عشق و شکایت ز ملامت کجا — عاشقی و زهد و سلامت کجا
هر که بود مرد ره عشق پاک — عاشق تر سا بچه باشد چو تاک

هروی فرزند ارجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است که صدارت اباقاخان باوی بوده بشیخ سعدی شیرازی اخلاص داشته غرض مانند والد ماجد خود صاحب کمالات ظاهری و باطنی مرد یار باب و مراد اصحاب جلال بود فنافی زهد و سلوک را پیمود تیمناً و تبرکاً این قطعه از و نوشته شد قطعه

مرد باید که دانش آموزد — تا زهر کس شریف تر باشد — خاک بر فرق مهتری کاو را — آلت خواجگی بسر باشد

هندوی ترکستانی از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبد الله نقشبند اورا تربیت فرموده پس از سلوک بجذبه ذوقی و حالی طرفه روی داد بالاخره در دریای مجذوبیت افتاد لآلی متلالی معرفت برآورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در نشأت این رباعی بنام وی دیده و ثبت شد

هر لحظه بصورتی رخ دوست ببین — در آینه روی تو همان روست ببین
تو دیده نداری که رخ او بینی — ور نه ز سرت تا بقدم اوست ببین

یعقوب ساوجی استاد شیخ نجم الدین عم قاضی صبیح الدین عیسی است و علاء سلطان یعقوب بن حسن ترکمان داشت لهذا متخلص بیعقوب و چندی وزارتش مطلوب شد بهر صورت از فضلای صاحب جمال و علمای با افضال بود **وله** در مجالس النفایس احوال او ثبت است از وست

گرچه یوسف بکلافی نفروشند مرا — بس همین فخر که ماهم نفروشند مرا

یحیی نیشابوری علیه الرحمه و هو محی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جدش در حبک کفر غزنین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در عالم وحید آمد این رباعی تیمناً از و نوشته شد

ظالم که کباب از دل درویش خورد — چون در نگری نه پلوی خویش خورد — دنیا عسل است و هر که زو بیش خورد — خون افزاید تب اورد و بیش خورد

یقینی لاهیجی قدس سره العزیز

اسمش قاضی عبدالله عم قاضی یحیی لاهیجی است و همشیره زاده شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده خود عالمی است فاضل و عاشقی است کامل سلسلهٔ نسبش بحضرت نوربخشیه منتهی میگردد آخر سعادت شهادت یافت از آن جناب است

زاهد ز کعبه راند و برهمن ز بتکده — من کیم اکنون از میخانه نامم

رباعی

در مذهب ما سبحه و زنار یکی است — بتخانه و کعبه پست و هشیار یکی است

گر هیچ یقینی ز خودی باز رهی — دانی که در این چمن گل و خار یکی است

یوسف بیگی علیه الرحمه

از مشایخ چنین و آن از ممالک هندوستان است عارف و فاضل بود و تقی الدین اوحدی با وی ملاقات نموده در تذکره عبرتافزا این دو بیت از و نوشته شد

ز شیخ پرس و ز برهمن طریق کعبه و دیر — که پیر عشق ازین هر دو غافل افتاده است

چشم خویش از عیوب خلق به بند — وز چپ و راست غیر حق مسکر

روضهٔ دوم در ذکر فضلا و محققین حکما بترتیب حروف تهجی

ابوعلی سینای بلخی افضل کاشی ابوالقاسم فندرسکی اشراق اصفهانی ابن یمین فریومدی
اثیر اخسیکتی اشرفی سمرقندی احیای همدانی ابوسعید کالیمی انسی سیاه دانی
اسد کاشی امری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی امین الدین یزدی اوالمی یزدی
انوری ابیوردی بنداررازی باقی تبریزی بدیعی سجاوندی
بهاء الدین طغائی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین سیبدی حارثی هروی
حسن غزنوی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهلوی حکیمی طبسی خاقانی شروانی
خیام نشابوری خلیفه سلطان مازندرانی خیال اصفهانی دوانی کازرونی
داود اصفهانی دوالمی گیلانی ذوق کاشی رضی الدین خوشاب رفیع الدین کرمانی
روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قزوینی زکی شیرازی زین الدین سنوی
سنائی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طبسی شهاب مقتول سهروردی شرف یزدی
شریف جرجانی شوکت بخارائی شمس شیرازی شرف شفروه اصفهانی
شفائی اصفهانی صاین الدین اصفهانی صدرالدین شیرازی صفی الدین اصفهانی
صدرالدین نشابوری ضیاء بسطامی طالب جاجرمی ظهیر فاریابی عزیز کاشانی
علای خراسانی علی سرهندی علمی قلندر علی شاه ابدال

عمر بن فارض مصری عامر بن عامر بصری غالب خوزی فردوسی طوسی فارسی مجدی
فیض کاشی فاتح کیلانی فدائی لاهیجی فکری خراسانی فیاض لاهیجی فتح الله شیرازی شیرازی
فخر الدین رازی فتحی ترمذی فانی و بدار فیضی ترشیزی قوامی خوانی کمال اصفهانی کاشی
کمال الدین حسین خلخالی کاشفی سبزواری لطفی شیرازی مجد الدین طالب معینی جامی
محمد سنوی مسیح کاشی محب سرهندی ناصر خسرو علوی نصیر الدین طوسی
نوری شوشتری نسیمی شیرازی نعمت تبریزی
نظیر نیشابوری واله بروجردی واعظ قزوینی
واحه تبریزی وقوعی سمنانی همام تبریزی
هلالی جغتایی یحیی لاهیجی

ابو علی سینای بلخی قدس سره العزیز

وهو علی بن عبد الله بن حسین بن سینا آن جناب از معارف حکمای اسلام ومقبول عقلای ذوی الافهام است مولد ومنشاء ایشان خطه بلخ بوده وغره عیش همکنان ازوی بسلخ تبدل نموده در ده سالگی حفظ قرآن وضبط بسیاری از علوم دینیه وفنون ادبیه حاصل کرده در هجده سالگی فارغ التحصیل شد ودر نزد امیر نوح سامانی بود پس از بی سامانی دولت آل سامان بخوارزم شتافت وکمال تعظیم یافت واز آنجا بجرجان افتاد امیر قابوس ویکیکرا در توقیر نمود از آنجا بری آمد فخر الدوله دیلمی برغرنش فرود بهدان رفته وزارت شمس الدوله پذیرفت پس ازرنجش در خانه پنهان شده بی انکه نسخه در نظر باشد جمیع طبیعیات والهیات شفا را بتقدیم رسانید چاره در یکی از قلاع همدان محبوس بود وکتاب هدایه در سالجی بن یقطان وکتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود باصفهان رفته حکمت علائی را بنام علاء الدوله کاکویه نوشت شیخ ابو علی با شیخ ابو سعید ابو الخیر نیشابوری معاصر بوده ویکدیگرا ملاقات نموده اند بعد از ملاقات از شیخ ابو سعید پرسیدند که شیخ ابو علی را چون یافتی فرمود انچه من می بینم او میداند واز شیخ ابو علی پرسیدند که شیخ ابو سعید را چگونه یافتی گفت آنچه من میدانم او می بیند غرض آخر الامر شیخ در سنه ۴۲۷ در همدان بمرض قولنج درگذشت تفصیل حالات وکمالات آنجناب در تواریخ مسطور است وبعضی از خالاتش خود شهورات اشعار یکی

من رباعیات

از طبع شریفش سر زده — چند رباعی از او نوشته شد

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت — یک موی ندانست و دلی موی شکافت — اندر دل من هزار خورشید بتافت — وآخر بکمال ذره راه نیافت

رباعی

تا باده عشق در قدح ریخته اند — وندر پی عشق عاشق انگیخته اند
با جان و روان بو علی مهر چه لعل — چون شیر و شکر بهم برآمیخته اند

با این دو سه نادان که چنان میدانند — از جهل که دانای جهان ایشانند — خر باش که این جماعت ارفط خرند — هر گونه خراست کاوفش میخوانند
کفر چو منی گزاف آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود — در دهر چو من یکی آن هم گاه — پس در همه دهر یک مسلمان نبود
از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل — بیرون جستم رقیده هر مکر و حیل — هر بند گشوده شد مگر بند اجل
ای کاش بدانمی که من کیستمی — سرگشته عالم زنی چیستمی — گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی — ور نه بجهان آمدمی و برخاستمی

افضل کاشی نور الله مرقده

وهو افضل الدین محمد القاسانی حکیمی است بلند پایه وفلسفیت کرامایه خواجه نصیر الدین محمد طوسی علیه الرحمه بادی معاصره واین قطعه بجهته وی گفته است

کرعرض دهد سپهر اعلی — فضل فضلا و فضل افضل — از هر ملکی بجای تسبیح — آواز آید که افضل افضل

خواجه گفته با با جواب گفته

اجزای پیاله که درهم پیوست — شکستن آن روا نمی دارد دست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست — از بهر چه ساخت و زبرای چه شکست

ماگوهر جان در صدف تن پیوست — از انجیات صورت آدم بست — گوهر چو تمام شد صدف بایگست — بر طرف کله گوشه سلطان بشکست

گویند سبب انقطاع بابا آن بود که راه مهر جوانی خیاط پیشرا می پیمود بابا را ادب از اظهار عشق مانع آمده ومعشوق را حجاب حسن حجاب شده مدت دو سه سال ازین معنی در گذشت واظهار محبت در میانه ظاهر نگشت وآن جناب بهمین کاهکای بجمال محبوب نظاره می نمود از وصال مطلوب قانع بود روزی آن جوانرا در دکان خود ندید ودر جستجوش بهر سو دوید واستخبار یافت که معشوق با بعضی از جوانان دلشیرین زبانان بگل گشت گلستان دلشاد وازیاد یاغبان گلزار حسن خویش آزادات آنجناب نیز نهانی بباغ رفته ودر گوشه آرمید وگفتگوی معشوق را می شنید که با رفیقان میگفت که مدت سه سال است که همه روزه مردی در برابر دکان من می نشیند ودزدیده بسوی من می بیند همانا در دلش از عشق من خارخاری و با خیال جمال منش کاری است وچون من میدانم که ایام وصال را کوتهی و بهره وصالی بغرانی منتهی است درین عرض مدت از صحبت جسمانی را بر روی او بسته وبا نهایت آشنائی روحانی در دکان بیگانگی نشسته ام بابا از استماع این سخنان سیه زده مدهوش شد معشوق با جوانان بجانب دکان دید بابا را شناخته خود را بر قدمش انداخته از بندگان او گردید وآنجناب بعده ها ترک وتجرید گزید ودر سید بآنچه رسید بخدمت مشایخ عهد شتافت ویافت آنچه یافت رسالات حکمت دلالات وی پن الحکما والعرفا عزیز القدر وخضر راه سالکان منشرح الصدر است اسامی آنهاکه بفقیر دیده بدین موجب است رساله آغاز وانجام جاودان نامه رموز انجام بمنوع الحیات عرض نامه مدارج الکمال بمجرد مرقدش در قریه مرق من نواحی کاشان واین رباعیات از نتایج افکار ایشان است

بو رباعیات

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست — کفتا غلطی زمانشان توان یافت — خورشید فلک چو ذره در سایه تست — از ما تو همه آنچه دیده مایه تست

و بنا مطلب تا همه دنیت باشد | و بنا طلبی آن نه امنیت باشد | بر روی زمین نیز زمین و ار زمی | تا تاز بر زمین روی زمینت باشد
بر هر که حسد بری امیر تو شود | وز هر که فرو خوری اسیر تو شود | تا هوا نی تو دست گیری نکند | کان دست گرفته دستگیر تو شود
تا گرده دمی آنچه ترا فرمودم | خواهی که چنان شوی که بودان بودی | تو راه مرو فقه ازان نمودم | ور نه که ز دین در گدرش نگشودند
در پیش سگ دنیی و در پیش مباش | با خویش مباش و خالی از خویش مباش | تا هی که غریق بحر توحید شوی | مشنو سخن کو بیند پیش مباش
یارب چه خوش است بی بر و بن دیدن | بی منت دیده خلق عالم دیدن | جنین دسفر کن که بغایت توئی | بی زحمت پا کر دو جهان گردیدن
ای در طلب گره گشائی مردی | در وصل برآده در جدائی مردی | ای در لب بحر و تشنه در خواب شده | ای بر سر گنج و در گدائی مردی

ولہ ایضاً

ای آنکه خلاصه چهار ارکانے | بشنو سخنی ز عالم روحانے
دو نوی و دو دی و ملکی انسانے | درنست هر آنچه غالب آئی آنے

از گیر مدار هیچ در سر هوسے | چون لف بنان سبک مکن هر جرسے | تا صید کنی هزار دل در نفسے
ای نسخه نامه الهی که توئی | وی آینه جمال شاهی که توئی | از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
مردی باید بلند همت مردے | زین واقعه دیده خود بر وردے | بر دامن همت نشستند گردے
کم گوی بحرف مصلحت خویش نکوی | چیزی که پرسند تو خود پیش مگوی | یعنی که دو گوش تو دو اوند زبان تو یکے

ابو القاسم قندرسکی قدس سره

اسم شریف آنجناب میرابو القاسم و قندرسک قریه ایست من اعمال استرآباد و وحید عصر و فرید عهد خود بوده بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت الهی بهایه و مایه ایشان هیچ یک از حکما نرسیده جامع معقول و منقول و فروع و اصول بوده و با وجود فضل و کمال اغلب اوقات مجالس و موانس فقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و جلال احتراز میفرمود و بیشتر لباس فرومایه در پوشیده می پوشید و تجلیه و تصفیهٔ نفس خویش میکوشید همواره از مجالت اغنیا و اعیان مجانب و با اجامره و اوباش مصاحب بود این معنی را بسمع شاه عباس صفوی رسانیدند روزی در اثنای صحبت شاه میگفت نگشتیم تا بعضی از طلبهٔ علوم در سلک اوباش حاضر و بزخرفات اثیان ناظر نشوند جناب میر مطلب را دریافته گفت من هر روزه در کنار معرکها حاضرم کسی را از طلاب در آنجا نمی بینم شاه شرمسار شده دم در کشید مدتی بسفر هندوستان رفت و در آن بلاد با ندک چیزی ملازمت میکرد و چون سرخاش فاش کرده راه ملد و یکسر می پیمود غرض آنجناب حکیمی برزگوار و فاضلی والاتبار بود و کمال تجرد داشت در دیار آن آمده که بدو گفتند که چرا بجمع نمیروی گفت در آنجا باید بدست خود کوشفندی کشت و مراد شوار است که جان داری بیجان کسم کرامات و مقامات آنجناب زیاده از حد

من قصاده قدس سره

تحریر است مرقدش در اصفهان مشهور است

چرخ با این اختران نغز و خوش | صورتی در زیر دارد هر چه پر بالاستی

صورت زیبن گر بامزه دیان عبرت | بر رود بالا جهان با اهل خود یکتاستی | این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری | گر ابو نصر ستی گر بو علی سیناستی
جان اگر نه عارضستی بر این چرخ کهن | این بدن نهاتیزدایم زفرود بر پاستی | هر چه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست | عقل برین دعوی شاهدی گو یستی
میتوانی گر خود شید این صفتها کسب کرد | پرتوش است بر همه جان و خود تنها نیستی | صورت عقلی گر نپی پایان و جاودان بود | با همه هم بی همه مجموعه و یکتاستی
جان عالم خواهش گر ربط جان داری بتن | در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی | هفت ره بر آسمان از فوق تا فرمود تحت | هفت ره فاندر سوی دنیا جانب عصاستی
میتوانی از زره آسان شدن بر آسمان | راست باش و راست رو کانجا نخ نباتاستی | هر که فانی شد بیابد حیات جاودان | ویجود افتاد کارش مشک از موهاستی
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته اند | پی برد در رمز دانا هر کس که او دانستی | زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است | راستی پیدا کن این را و رو گر راستی
هر چه پیرونست از دانش بنا بد سود هیچ | خویش را او ساز اگر امروز گر فردا ستی | خویش را دانستن ای جان بهترین دانستنی | فی برون از نا دنی با دنی با ستی
قول نا گفتار زیبا نیست بی گردار نیکو سود نیست | قول گر دار زیبا لایق و زیباستی | نام حلوا بر زبان راندن چون حلوا ستی
این جهان و آنجهان و میجهان با بهان | هم توان گفتن مرا ورا هم از آن لا لاستی | حقتعالی ساحل و عالم همه دریا ستی
نفس را چون بند نا بگسیخته نا م عقل | عقل کشتی آرزو کرداب و دانش ناخدا ستی | در جزا و در عمل آزاد و ولی بهاستی
نفس را سوزان ستودن و رستودن مشکلست | گفت و نا نفس با بد باشد و جویاستی | گفت و نا نفس نی بچاوی با بجاستی
گفت و نا نفس را آغاز و انجامی بود | گفت و نا نفس بی انجام و بی بیداستی | این سخنها گفت آنا و کسی از و هم خموش
گفت و نا نفس و صفی دارم گفت هیچ | نه بشرط شیئی با شد نه بشرط لا ستی | در میان بحث قرآع و شورش غوغا ستی
هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفت خویش | هر کسی چیزی همی گوید بیره رای خویش | تا کمان آید کدا و قطاعن و کا ستی

وله ایضاً رباعی

ندانم کز کجا آمد شدم خلق است حیرانم | که هردم از سرای این جهان این رفت و آن آمد
کافر شده ام بدست پیغمبر عشق | جنت چکنم جان من و آذر عشق
شیرینده عشق روزگارم که شدم | در دل روزگار و در سر عشق

اشراق اصفهانی نور الله روحه

و هو زبدة الفضلاء و قدوة النحکما میر محمد باقر داماد والد ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر بداماد است و وجه تسمیه باین لقب با نکه والد و ماجد مغفور شیخ علی عبد العالی عاملی بوده گویند شیخ مذکور جناب ولایت مآب ع را در خواب دید حضرت بشیخ فرمودند که صبیهٔ خود را در حباله نکاح میر شمس الدین در آور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم انبیا و اوصیا باشد شیخ بموجب اشارت غیبی و بشارت لاریبی بفرموده عمل نمود پس از چندی صبیهٔ شیخ فوت شد شیخ ازین معنی متحیر و متفکر بود مجددا در عالم رؤیا از حضرت امیر المؤمنین ع بمقد صبیهٔ دیگر مأمور آمد لهذا پس از چندی میر محمد باقر بوجود آمد و بتدریج عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و بمدارج علیا و معارج اقصی رسید گویند از جمله ریاضات او یکی آن بود که چهل

پهلو بر تبه گذاشت العلم عند الله انجناب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند کتاب صراط المستقیم و کتاب قسطاط
دائق الیمین و مثنوی موسوم بمشرق الانوار و در برابر مخزن الاسرار دارند آخر الامر در بخ بجی

رباعیات

چشمی دارم چو طفل شیرین بی آب — بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب — بسی دارم چو جان مجنون همدرد — جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
نتوان زغم تو دل بتدبیر برد — کودک نتوان بمهد از شیر برید — بر من نتوان سبت بنجیر نهاد — وز تو نتوان دل از شکیبایی برد
بجران تو چون وصال جاوید شود — راز تو به از هزار خورشید شود — حسرت ز تو شیرین تر از امید شود — ای وای کسی که از تو نومید شود
زان پیش که خاک مالک کوزه شود — باز بچه دور چرخ فیروزه کند — بر مرقد ما خرام تا روح قدس — از تربت ما حیات دیروزه کند
جان در غمت از جهان جانی دارد — سر در رهت آرزوی جانی دارد — دل وصل تو میخواست قضا گفت مکن — این جند کنون سر همانی دارد
از شرم رخت چهره نهان می دارد — در غش توبت در استخوان می دارد — مهر تو که نور مهر و مه سایه اوست — من دارم من کر آسمان می دارد
اشراق دل از غم تبان شاد مکن — بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن — این دیر فنا را سر آبادی نیست — اندر ره سیل خانه بنیاد مکن
ای عشق مکر مایه بود آمده — گر نیستم اما تمام سود آمده — نقصان تو از چشم بد کس نکند — کار اندیشه دکان وجود آمده

ابن یمین فریومدی خراسانی

وهو امیر محمود بن یمین الدین محمود فریومدی الطغرا در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و معنوی در السنه و افواه مذکور از سلکان واصل و عارفان کامل استفاضه فیوضات الهیه نموده و خود در سلک حکما و عقلا مندرج بوده تحصیل معاش از زراعت و دهقانی فریومدی و هرچه داشتی مصروف درویشان نمودی دیوان حکمت توامانش در سنه ۷۴۳ در جنگ سربداران از میان رفته لهذا اشعارش کم یاب و این ابیات از نتایج طبعش آن جناب است

من قطعاته فی الحکمة والموعظة

آسمانی خلق در دسرست — سفله باش تا ذا نمذنت
هر کس امروز بهر طمع — بر سر دیده ها نشاندنت
اینهمه جد و جهد حاجت چیست — آنچه روزیست میرساندنت
بعد از اینم کشش نفس بجوانی برد — گر شوی کوشه گیر چون ابرد
با ملایک پس از آن صومعه قدسی را — گر در بر گشتم و بگو نظری کردم و رفت
دو قرص نان گر اکنون کندم است و گر جو — وگر نانی جلا اگر گهنه است و گر نو
هزار مرتبه بهتر ز بندگی لئیمان — گر دو گاو دست آوری مزرعه
بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود — گر بندگی بر مردی سلام کنی
آن کز پی وصل او بجان می پویم — او با من و من جمله جهان بیگانه
ای نی که من اویم و من او را من — از ننگ بجانی سخنی میگویم

خواهی که خدا کار نکو با تو کند — با هر چه رضای او در آن نیست مکن
ارواح ملایکت همه رو با تو کند — یا راضی شو بهر چه او با تو کند

رباعی

گویند که چون ابن یمین رحلت می نمود شب بتلاوت مشغول می شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته

بجوار رحمت حق پیوست صبح — این رباعی را بر سر سجاده اش یافتند

رباعی

منکر که دل ابن یمین پر خون شد — بنگر که از این سرای فانی چون شد — مصحف بکف و چشم بره روی بدوست — با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

اثیر اخسیکتی

فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه اخسیکت از ولایت فرغانه ماوراء النهر است مدتها در بلخ و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربیجان بوده مدتی آنابک ایلدگز نیکرد آخر دست ارادت بحضرت شیخ نجم الدین کبری داد و در حلقهٔ اهل سلوک و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالک مسالک ملکوتی گشت در سنه ۶۵۷ در خلخال در گذشت

آنرا که چار بالش عزت مهیاست — گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است — کاندل بر هنه کیست که شرط ورا نشاست
شادم بغم تو کز همه شادی بری است — در مذهب عاشقان حرام است — بر شرط حادثات برون آید از بلاس
گر چه ز تو نمیکوئیم در گفت نمی آید — ور چه بتو می نیستم چون چاشت نمی نیستم — از غایت حسن تو ز غیرت چشم خود — پیدات نمی نامم پنهانت نمی نیستم
چهار چیز که اصل فراغت و نشاط است — نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال — سوزیست مرا در دل ناچیز نمی نیستم — سوزی که وجود من باد ده هر روزی
گه طرفهٔ موارد ها فی سازی — گه از پر پشه همای سازی — گه از پر پشه همای سازی — تقابه تلخی مرگ و طمع مذل سئوال

رباعی

در هم شکنی کاسهٔ صد گیری را — تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

اشرف سمرقندی

اسم شریفش سید معین الدین چون سید حسن غزنوی اشرف تخلص می نمود سید با شرف ثانی مشهور است لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص میفرموده فاضلی فاضل و حکیمی صادق است وقتی در هرات دل بدلبری از اکابر آن شهر داده و معشوق نیز بوی اخلاص داشت روزی با جمعی از دوستان بسیر بوستان رفتند زانجا که از کوزه همان برون تراود که در دست جناب سید بشرح حالات محبت متکلم بود و میفرمود که رابطهٔ جسمانی بسبب مناسبت روحانی است لاجرم هر کس را در عالم ارواح با کسی مناسبت بوده در عالم اجسام نیز دلش بالفت می آسوده در اثنای برشاخ سروی نالهٔ عاشقانه قمری بلند و از تاثیر اسحاش دل مستمعین نژند گردید معشوق سید گفت که اگر این مرغ عاشق سرو است اکنون که با اوست نالهٔ اش از چیست و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق می نشاند چرا نالهٔ اش رخنه ترک جان است سید گفت فریادش از بیداد زمان دوری و نالهٔ اش از شکایت ایام مهجوری است جوان خندید و گمان کرد به طلبید مهره کلی آمرغ بیگناه را از جان و جانان مهجور ساخت و بپای آسرو بهر کش انداخت سید را دل سوخت و گفت هر که بچون مرغی بیگناه دلیری نماید اعتماد بوفاداری او نشاید از وی برید و بپرون رفت گویند در همان اوقات جوان بسفری رفت قاطعان طریق دست ستم گشاده بزخم تیری بعالم بقاش فرستادند

سید در سنه ۵۹۵ در سمرقند وفات یافت

رباعی

بخت شکافت این دو رباعی از اوست

ای آنکه تو داری بجهان صبح نیاز — دل بسته روزگار بر رزق شبان
یا شیفتهٔ لقای چون برق شدان — چون مردم اندک آشنا در گذران

ولـه

مگذر کز راز عالم تحقیق و مجاز — خوش باش که این نقش عزیز است عزیز
می نوش که این قصه دراز است دراز — کستی ز دنست و عاقبت عرض شدان

احیای همدانی اسمش شریفش میر محمد هاشم حکیمی است عظیم الشان و فاضلی است همدان مدت ده سال بتحصیل علوم مشغول و در فنون حکمیات قادر و بحکمت ریاضی و طبیعی بدرجهٔ کمال رسید از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفته فضلا معاشرت کرده پس از تکمیل علوم معقول و منقول بوطن خود مراجعت و حسب الاستحقاق تدریس مدرسه همدان باوی بود بالاخره در اوان اختلال صفویه با جمعی از متعلقین بشهادت رسید از اوست

رباعی

در کوردلی اگرچه بی اعتبارم — جمعیت چشم بر راه لطفش بازم
بر من بحقارت منگر کز مورم — من ساخته صنع سلیمان سازم

ابو سعید گالیبی هندی از فرزانگان هندوستان معاصر بوده این بیت از اوست

آدمی و بهایم از خاک است — شرف آدمی باد راک است

انسی سیماه دانی اسمش عبد الرحمن بن نجیب آمدی عالم و کامل بوده و در هندوستان در نهایت تجرید سیاحت می نموده مجذوب مطلق شد در سنه ۱۲۵ جذبه بر دی غالب شد و از بدن عنصری رست و این یک بیت و رباعی از اوست

ولـه

این دلق مرقع که مرا ستر جنون است — پیرایه عشق است نه زید همه کس را
گر دل ز غم عشق سلامت بودی — گویند قیامتی دگر دارد هست
ای کاش که امروز قیامت بودی — یکپاش که امروز قیامت بودی

اسد کاشی اسمش قاضی اسد الله و فاضلی است صاحب جایگاه بشیخ مؤمن اخلاص داشت کرامات بسیار از وی ظهور می نمود شخصی قصری دلکشا در خواب دید باز رخنه بسیار و ثقبه بی شمار پرسید که این قصر از کیست و این ثقبها از چیست خادم قصر گفت که این قصر قاضی اسد الله است و بهر کرامتی که از وی بروز کرده رخنه در قصر جاه او پیدا شده آن مرد از خواب جسته دوان دوان بجانب قاضی رفته کیفیت خواب خود را بوی باز گوید و او را از اظهار کرامات منع نماید قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنها باشد تو چنین خوابی دیده و آمده که بمن گوئی آن مرد حیران گردیده و اخلاص پیرا گزیده آخر الامر در کاشان برحمت ایزدی پیوست مرقدش زیارتگاه است

من اشعاره قدس سره

این چند بیت از اوست

ولـه

صنوبر وقت خود نیم بهر ها کم دار کو — با نگت هوا نمی میزنم دیار کو دیار کو
مئی را گر خود مستور کردند — باین شوریدهٔ دیوانه دادند
اگر دادند جامی دیگران را — من سرگشته را خمخانه دادند

تو زپیدائی خود پنهانی — می نبینند ترا بی بصران

رباعی

ای آنکه تو نی محرم راز همه کس — شرمنده نازتو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست منظر ذات تو است — از بهر تو می کشیم ناز همه کس

امری شیرازی قاسم نام داشته و بعلوم غریبه رایت شهرت افراشته علما او را بکفر و زندقه متهم کردند و بسلطان عصر شاه طهماسب ماضی صفوی عرض نموده در سنه ۹۳۲ بدیدهٔ جان بینش میل کشیدند بالاخره عوام در شیراز هجوم کرده شهیدش کردند در اعداد و اسرار نقطه بی نظیر بود و رسالهٔ ذکر و فکر و جواب مرات الصفا تصنیف نموده شهادتش در سنه ۹۹۹ و این اشعار تنها و تبرکا از نتایج طبعش قلمی شد

در وقت شهادتش این اشعار را بخواجه محمود دهدار فرستاده

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن ز نبی — عکس خود بود که در آینه احمد دید

رباعی

کافران بحر محیط اند و سکان جهان — کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید
چون بفضل ایزد بیچون تحی پنهانم — آگه از کنه رموز علم الاسمائم

بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج — عارف اسرار سبحان الذی اسری شدم
جبرئیل نطق چون از عرش دل آورد وحی — واقف کیفیت اسرار اوحی شدم
چشم ظاهر چون ببستم چشم باطن باز شد — شاهباز عرش پرواز فلک پیما شدم

رباعی اول را بخدمت سلطان فرستاده

طعن بی چشمی زن بر امری ای دشمن کهن — چشم خود در راه حق دادم بحق بینا شدم
شاها ز لباس نور عریانم کردی — وز در که خود بجردم کردی

رباعی

سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز — این جایزه ام بود که کورم کردی

اسرار حقیقت ز دل و جان پرسی — ایطالب حق تا نستانی جان پرسی
چون وعدهٔ جمله را بفردا دادند — فردا برم آن قصه فردا پرسی

ابو سعید برغش شیرازی قدس سره از مشایخ دار محققین بوده از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسله برغشیه و ایشان جماعتی از مشایخ شیراز و مریدین آن طایفه شیخ نجیب الدین علی برغشی نام داشته

رباعی

ای دوست ز حلقهٔ یک دیگر بگذشتم — کافر بودم گر مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف رای تو بود — گر خود همه دین است از آن برگشتم

ادائی یزدی علیه الرحمه از اولاد سکان قلمرو وجود و نظاره گیان جمال شهود فاضلی آزاده و حکیمی افتاده پیوسته صایم باذکار دایم بطاعات شرعیه قایم بنان جوین ساخته دل از ماسوی پرداخته صاحب غرضانش متهم کردند و بکفر و زندقه نسبت دادند مضمون لاتقنطوا بدیکم الی التهلکه بهندوستان رفت در بندر سورت توقف نمود گویند روزی گفت که از حیات جهان سیر و از زندگی خود دلگیر شده ام و بفاصله یک دو روز بی مرضی برحمت حق پیوست

ولـه ... واز دست طعن خلق رست از اوست

زمرده کودک بیدل چنان نمی ترسد | که من زدیدن این زندگان هراسانم

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد | **رباعی** | کوئی آئینه آویخته در بازارم

این عمر عزیز و نوبهاران نامم | وین عیش بسی کوهساران نامم | زنهار چنان بزی که بعد از مردن | انگشت کزیدنی بیاران نامم

انوری ابیوردی حکیم اوحدالدین از فضلای زمان و از حکمای اوان خود بود و ظهورش در اواخر ملک ملکشاه و ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان را نموده و در طریق شعر و شاعری طرزی مرغوب و طوری مطلوب داشته و در این سیاق همت بر متابعت ابوالفرج رونی میگماشته بارشیدالدین وطواط و ادیب صابر و امیر معزی و جمعی از فصحای شعرای آن عهد معاصر بوده و با ایشان مجبوده و در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را باحکام وی وثوق بوده حکم بطوفان بادی کرده و بتخالف با قه و ابنای زمان بر و شوریدند گویند طوفانی چنگیزخان را ماول بآن حکم داشتند که طوفان و ارباعث دیرانی دیار گردید بدین صورت باغوای حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر بادی گیده کرده قطعه در هجو منجم گفته و بنام حکیم شهرت داده بنجمان از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند آخر با قند که قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می نویسند غرض احوال و اقوال مشهور عالمات و اشعارش شاعر ازاستم در تذکره ها اشعار حکیم مندرج است دو پوانش هم بسیار اما فقیر معتبر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتی است قلمی می نماید و از ابیات شاعرانه چشم می پوشد از ضبط قصاید و مدایح بعذر واست بچند بیتی حکیمانه از عالم نصایح و چند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده و العذر عند الکرام مقبول گوید و اواخر حال تائب شده سلطان او را طلب کرده حکیم نپذیرفت و این قطعه را که در صفت تجرد خود گفته و مطلعش این است بسلطان فرستاد کلبه کاندر و بروز و شب جای آرام و خورد و خواب من است

من قصایده فی الحکمه

الی آخره غرض و فات | چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست | بلی قضاست بهر نیک و بد گمش حاصل | جناب حکیم در شصت و پنج سالگی

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | بدان دلیل گمانه پرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آئینه تصور ماست | کسی زچون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث را چون و چرا راست

اگرچه نقش همه امهات می نبند | درین سرای که کون و فساد او شود و ماست | تفاوتی که در این نقشها همی بینی | ز خامه ایست که در دست جنبش اوست

بهشت ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست | گر زیر کنند قضا چنان توان بودن | که اقتضای قضاهای کنند حضرا

چو در ولایت طبیعیم او گزیری نیست | یکی دانه کاین کورشت میانه یک | چگونه مولع آزار مردم و اموات

نه هیچ عقل بر اشکال او رسد قطعاً | **من قطعاته فی الحکم** | نه هیچ دیده برا سرار حکم او بیناست

اگر نه حلقه اقبال ناممکن بجنبانی | سلیمها الهما لابل که مرغوا بیکتا | شعری در زهر س آنکه یابد ره بما چالی می نویسد

که یارب هر سالی را سنائی را تو در بختن | چنان گردی بر شک آید روان بوعلی سینا | ولیکن از طریق آرزو بختن خرد دانم | که با بخت زمرد بر نیاید کوشش صبا

بر وجان پیر تن در شیشت او که در بر نهم | نه یاجوج تمثار خنه در ستد و نه شنا | باستعداد و یابد هر که از ناچیزی یابد | نه اندیشد و نظرت مثل از کان القنعی بینا

بی از جاهد و یکبر بیت تست این سه | **ایضاً له رحمة الله علیه** | و لیکن از جاهد و اهم بر بخیر د هیچ بی بینا

تر د طبیب عقل بیمارک قدم شدم | حال مزاج خویش بگفتم نگاه جرا | دل را چو از غفوت اخلاط آزرد | محموم دیده و سرعت منفعم بران گوا

گفتا بدان رفضله آمال عمتی است | سودا المزاج حرص اثر کرده در نوا | آبل میون مسهل سقمونیای صبر | وقت است اگر بتقیه کوشی زا متلا

مقصود از این بیان اگر حقه دل است | **وله رحمة الله علیه** | اول قدم ز اکل فضول است احتما

در این دو روزه توقف که بوکه خود بنمود | در این مقام نفوس و در این سرای فریب | چرا تسول کنم از کس که عالمش | ز خلق سر زنشم باشد از خدائی عیب

مرا خدای تعالی ز آسیای فراز | که عقل حاصل آن در نیاورد بحیب | چو میدهد همه چیزی بقدر جاذب من | چنانکه بی خبر بیت ماه رنگ بیب

هزار بار اگر عمر من بود بمثل | مرا نیاز نباید بآسیای نشیب | دو نعمت است مراکان ملوک را نبود | بروز راحت سگر و شب رنج بیکار

ربع مسکون آدمی را بود دو دو گز | **فی الشکایة عن ابناء الزمان** | کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست

دور دور خشکسال و این قحط دانش است | چند گوئی فتح باب کو و یارانی کجاست | من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل | گر مسلمانی تو تعیین کن که مسلمانی کجاست

آسمان نیخ کمال از خاک آدم بر کشید | تو نیخ میزن که در بن کیخ نقصان گیاست | خاکر اطوفان اگر عقلی بهوش آمده است | ای دعای داعی حق نوح و طوفانی کجاست

سلطان زمان انوری را طلب کرده در جواب او نوشته

کلبه کاندر و بروز و شب | جای آرام و خورد و خواب من است | هرچه در مجلس ملوک بود | همه در کلبه خراب من است

رحل و اجزای ان خشک برو | گرد و خوان من و کباب من است | قلم کوته و حصیر خوشش | زخمه و نغمه رباب من است

شیشه خمر من که باد اپر | پیش من شیشه شراب من است | خرقه صوفیانه ازرق | از هزار اطلس انتخاب من است

کنده پیر جهان جنب بکند | همتی را که در خباب من است | خدمت پادشه که باقی باد | نه بیازوی خاک و آب من است

نیست مر بنده را زبان جواب | **وله رحمة الله علیه** | جامه و جای من جواب من است

برترین پایه مرد را تقوی است | بهترین مایه مرد را تقوی است | بر جمادات فضل آدمیان | هیچ پروا ازین و معنی نیست

چون ازین هر دو مرد خالی گشت | آدمی و بهیمه هر دو یکی است | کافران را که آدمی نشمرد | نقص بل هم اقتل ازین معنی است

آنده منت کسان کم شو | تا یک شبه در و ثاق تو نان است | راضی نشود به هیچ بی هنری | هر نفس که از نفوس انسان است

ای نفس بر سته قناعت شو | کانجا هیچ چیز نیک ارزان است | سگ بیت که هر که چیزکی دارد | وانرا به هر طریق احسان است

لیکن چو کسی بود که نتواند | احسان نه ست سخت آسان است | چندانکه مروت در دادن | در ماندن هزار چندان است

ایضاً من قطعاته

نشینده که زیر چنار کهن | گفتا که هست عمر من افزون ز صد هزار | گفتا به بیست روز من از تو کمتر شام | برجست و برد و دید بر و بر بروز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه ئی | گفتا که کنون روز جنگ است نه هنگام ایست | فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | با من بگو که کاهیت از برای چیست

گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ گفت | گاکنون روز جنگ و نه هنگام ایست | گاکنون روز جنگ و نه هنگام ایست | معلوم می شود تو نامرد و مرد نیست

در حد دوری کی دیوانه بود | سال و مه گردی بگرد دوست گشت | در فتور دولتی یک دو بار | جانب شهر آمدی از سوی دشت
گفتی ای آن کز تان آماده بود | گاه قرب و بعد از ین بر ریده شت | قائم و قند زبر پنج و چار | تو زی کتان بگرما هفت و هشت
گر شمار ما نوافی بد چه شد | ور چه ما را بود بی برگی چه گشت | راحت استی و رنج بستی | بر شما گذشت و بر ما هم گذشت
هر که بورزید بن کمال گذرد | شیوه نقصان رهیچ روی نوزد | زلزله حرص اگر نهیم بر کوه | گرد قناعت را آستانش بروفت
رفعت اهل زمانه کسب کند انک | در قناعت و آزادی گوید | صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد
من آن نفس که با تجربه رعنای جهان | چون جان عشق نبازم نه بسهو و بعمد | قدرت دادن اگر نیست ز باکی نیست | قدرت ستدن بهست و ندانم بهتر
خدای کار چو بر بنده فرو بندد | هر چه دست دهد رنج دل بفزاید | و گر مطیع شود رود و نرود هیچ خودی | ز بهر چیزی خوار و زبون باز آید
چو اعتماد کند کز کشش بناید چیز | خدای قدرت لای خویش بنماید | بدست بنده رحل و نعقد چیزی نیست | خدای بنده و کار و خدای بگشاید
آنکس که بصد خون جگر شد هنر آموخت | در دور قمر گو بنشین خون جگر خور | پیغام زنان می برد و پای بزر پوشش | با سنجر کی سکین و حلوای شکر خور
انوری چند از قبول عامه بهر ننگ شش | راه حکمت رو قبول عامه کو هر گز مباش | چار چیز است آئین مردمی هر | که مردم هنری نیست ز ین چار بری
تکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود | به نیکنامی آن را بخشی و کوشی | دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری | گر دوست آینه باشد چو اندر و نگری
سه دیگر آنکه ز بانرا بگاه گفتن به | نگاه داری تا وقت عذر نغنوی | چهارم آنکه کسی با تو در جهان بدکرد | چو عذر پیش تو آورد نام آن ببری

در شکایت از فلک و ذم علم گوید

انچه واجب کمن تا بتوانی طلب علم | تا ز دانی خود از آنکه هتر تبانی | فی کوشه کنجی و کتابی بر عائل
ره سنجره کی پیشه کن و سطرنجی آموز | ای عقل محل منیم از تو که تو دانی | فرعون و عذاب آبه و دریش مرصع
گر هیچ دان قیمت این فلک ندانند | ای برادر خویشتن را صفدر این هم خیال | بشنو این معنی کز ین بهتر هدیتی نشنوی
صفدر انتش میکرد و نقاشان چین | اوستادی نمیدانم کرد همچون آب | هم بسقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی | جهد میکن تا کران نیمه دیگر بری
اوستادی نمیدانم کرد همچون آسیا | بار ی از آن نیمه بر نقش توانی ساخت | راه وی در استی و کم آزاری
ای برادر خویشتن را صفدر این هم خیال | وانی که چیست آن بشنو از من
عادت کن از جهان بر فضلت را | الخواجه وقت ستی و هشیاری

بندار رازی اسمش خواجه کمال الدین و از اهل فهستان ری و صاحب اسمعیل بن عباد مرثی وی یا مجد الدوله و علمی معاصر و در همه فنون کمالات قادر اشعار عربی و فارسی و دیعی گفته و گوهر معانی مشبعت اندیشه سفته ظهیر فاریابی که از معارف شعراست اورا مدیح سراست غرض فاضلی رفیع القدر و فرزانه وسیع الصدر بوده این چند بیت از وست

از مرگ چند کردن و در روز زاد ماتم | روزی که قضا باشد روزیکه قضا باشد | روزیکه قضا نیست در آن گ ریه ماتم
با بط همی گفت ای مرتب دانا | با شد که بجوی رفته باز آید آب | بط گفت چو من دیده کشتم تو کباب
دنیا پس کت چه دریا چه سراب

تاج ولایت علی بر سر همی | هر روز زر زر فته نیکو تری | و له | عدد شکر که اینکه پیشوا حیدری | از فضل حق داد و پاکی مادری

باقی تبریزی علیه الرحمه اسمش میر عبد الباقی از فضلای زمان خود افضل و از حکمای دوران جود اکمل در نگارش خط ثلث مسلم بود وصیت کمالاتش در اقطار عالم و اسماع بنی آدم منتشر در باشاه عباس ماضی صفوی معاشر در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور رنجیده نوشتن کتابه مسجد او را از بغداد با صفهان طلبید سید بسبب استغنای ذاتی قبول نفرمود ساکن بغداد و از عالم آزاد بود بعد از گرفتن بغداد و رفتن صفهان آورده کتابه مسجد را نوشت این بیت در ملاحی انوشت

ای قدم نهاده هر گز از دل مکرم برون | **رباعی** | حیرتی دارم که چون در همه دلی جا کرده

محنت کش و رنگار خویشم چکنم | در مانده اضطرار خویشم چکنم | و له | دور است ز جبر اختیارم اما | مجبور با اختیار خویشم چکنم
در کوی جهان چیک هوسناک مکن | خود بینی و خود فروشی آعار مکن | گر کام دلت نشد میسر چه عجب | از بهر بنیا نا آمدی ناز مکن

بدیهی سجاوندی و هو مجد الدین احمد از فضلای زمان سلطان سنجر سلجوقی و تقریر عین المعانی از وست

رساله ات و تصنیفات پسندیده | **رباعی** | دارد این رباعی از وست

ای نفس کز اغبار تن پاک شوی | تو روح مجردی بر افلاک شوی | عرش است نشین تو شهر بیتا | کانی و مقیم خطه خاک شوی

بهاء الدین ذکریای ملتانی از شاهیر عرفا و اماجد فضلاست مرید شیخ شهاب سهروردی و مراد میر حسنی هروی و عراقی بوده شیخ بزرگوار است و عالمی عالیمقدار شرح حالات و مقاماتش در کتب مسطور است و این | و له | یک بیت از اشعارش مشهور است

دوستان را غیبتی بهتر ز بود | هر کی هیچ و زه مهمان است

جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبد الرزاق و در فضایل و کمالات یگانه آفاق جامع علوم معقول و منقول و الد کمال الدین اسمعیل اصفهانی است از تصوف و حکمت بهره وافی و حاصل وافر در یافته ایام عمر خود را بعزلت و مجاهدت میگذرانیده فاضلی است نحریر و ادیبی است بی نظیر فرزانه ایست هوشیار و سخنوری است بزرگوار در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته دیوانش قریب بیست هزار بیت این چند شعر

قصیده در نصیحت و موعظه و تحقیق و حکمت

از قصاید اوست

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر | الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان نه بگرفت و نه شد جانتان ملول | زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلکشا و بقعه نادل پسند | قرصهٔ ناسود مند و شربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه | ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

این دوری تحمیل دوی بآب | کام دوی در دوز راحت در و نایابد آب | ماه رانک محاق و مهر را نقص کسوف | خاک رعیب لازل چرخ را رنج دوا

مهر را خفاشش دشمن شمع را پروانه جمعه | جهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خوار
نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته | غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار
ای تو معبود ملک هم آزر اکشتی اسیر | وی تو مسجود ملک هم ور اکشتی شکار
زیر تو کرداست بالا دو دیگر یزاز میان | پیش از آن کزدو دگر دست دهد یکدیگر را فگار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زدی | وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
خوش دلی خواهی نه پنهی بر سر چنگال شیر | عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
بر ده یک قطره آب و پس شوی یکپشت خاک | در میانه چیست این آشوب چندین کارزار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی | هم دل مورى نه پشانی شیران مخوار

چند خواهی بود در مسطور ما کون و فسا | یک رهی ننهد قدم بر بام این نیلی قضا | تا چو روح صرف کردی حقایق کار را | تا چو عقل محض گردی دقایق کاشکار

تا کی این حال مزور را باید راه رفت | تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار
تو بچشم خویشتن بس خوبروئی لیک باش | تا شود در پیش رویت دست مرگ آینه دار
لطمه از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان | قطره از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
ظلم صورت می نبندد در قیامت ور نه من | گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

در تصدیق واقعهٔ قیامت گفته

چو در نوردد فراش امر کن فیکون | بجای مانند این هفت غرفه دیرین | نه کله بندد و شام از حریر غالیه رنگ | نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
مخدرات سماوی تنق برانداز نمد | فتاد آرد در زیر ران جهان چرون | فلک سبر برد اورا و اوشعل گون فتاد | قمر سبر برد اورا و عاد کالعرجون
عدم بگیرد ناگه عنان هر شمری | سطلب بهفت پرد رسلاله گردد خون | زروی چرخ بریزد قراضهٔ انجم | زز یر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند | سبک گریزند از رخنه عدم بیرون | ازانکه گفو نباشند این شریف آن دون
چهار قابلهٔ شسته طفل حادثات | نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون | برقص ضرب یا بقاع کوهها ماند
نه خاکپره بماند نه آسمان لطیف | به نفخ صور شود مطرب قیامت موسوم | چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا | قدیم و قادر و حی و مدبر و یکتا | نظام ملک ازل را ابد شود مقرون
ندارد سوی جزای مرگ و شود | که چند خواب فنا کرده باشد افسون | که مانده بود بظلمورهٔ عدم مسجون
همی کرایه هر جزو سوی گز جوید | که هیچ جزو بگردد ز جزو خویش فزون | جنون بسوی جنون و عیون بسوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع | همه قوالب اعضای خود شود مشحون | چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
بقصر جسم در آمد بار سوی دوح رود | سمار قالب بار دگر شود مسکون | بجب کرده خود هر یکی شود مرهون

سرای پرده سیماب رنگ بنگون
قمر سبر برد اورا و عاد کالعرجون
ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون
برقص ضرب یا بقاع کوهها ماند
نظام ملک ازل را ابد شود مقرون
که مانده بود بظلمورهٔ عدم مسجون
جنون بسوی جنون و عیون بسوی عیون
چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون

یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد | یکی بسبق قضا مالک عذاب الیم
مرد باید که راست گوید و راست | هر که معتقدش نیست این بود عالم
تماشا گاه جانت بس فراخ است | اگر زین تنگنا بیرون نهی به | ز عقل و دانش کاری بنیاد | بنزد روزی و بسیار دم مرگ

قطعه

اگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون | بنزد روزی و بسیار دم مرگ

رباعی

در پای دلم ز عشق تو صد دام است | امید من سوخته دل بس خام است
آنرا که تو نی یار چه بی یار کس است | وانرا که تو نی دوست چه دشمن کام است

حافظ شیرازی قدس سره

و هو فخر المتاخرین خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین آباواجداد وش از علما و فضلا بوده اند و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبد الله شیرازی که از معارف فضلات نموده و ظهورش در زمان دولت آل مظفر بوده حکیمی است صاحب مایه و عارفی است بلند پایه از فحول محققین و از اماجد کاملین صاحب علم الیقین با شیخ عماد فقیه و شاه نعمت الله ماهانی و شیخ علی کلاه شیرازی و زین الدین خوافی و شاه داعی الله و سید ابو الوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که بنسبت ارادت بکدام کامل درست نموده اشعار حکمت آثارش چنان هر دو را هر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته اند وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته فرمود که اگر بی پیر چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی بعضی گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نور الدین نعمت الله ماهانی قدس سره و دلالت کند بر اخلاص او بخدمت سید زیرا سید نعمت الله ولی گفته است

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم | هر در دو را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم

و حافظ گوید آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

بهر صورت در جلالت قدر خواجه مجال سخن نیست از سخنانش ظاهر است که مشرب عالی داشته و دیوان معرفت بنیانش در همه آفاق رایت شهرت افراشته او را جذبه بر سلوک غالب و روش دلبر اطالب بوده چنانکه سلطان احمد جلایر مکرر التماس مجالست وی کرده مقبول نیفتاد و وقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباس وی در کمال اندراس بود مجللا فرزانه است یگانه و موفق و فاضلی بینا و محقق و فاتش در سنه ۷۹۱ واقع گردید مضجعش در خارج حصار شیراز از زیارت گاه ارباب نیاز است دیوانش ابیات لطیفه بسیار دارد گویند شاه قاسم انوار اغلب دیوان اشعارش را مطالعه میفرموده اگرچه فی الحقیقه تمسکی باشعار دیوان انتخاب عارفانه واقع شده لیکن بنابر تنگی حوصله این کتاب ببعضی از آن قناعت شد

فی الغزلیات

بی تجاوده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شبی تاریک و بیم موج گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

گر چنین جلوه کند مغبچه بادهٔ فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگان را
گر تو می پسند نکنی قضا را چه گناه

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
شاید که گر بمیم دهد دار شفا را

بد دل آرامی مرا خاطر خوش است
گر زدم لاف گزاری برود کارم زشت
ور سر کار خرابات کنند ایمان را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را
کز مسجد آن قوم کدورت زدا برند

بخلق لطف تو آن گرم و صبر تا چند
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
تر سم آن قوم که بر در دکش این مسجد هم

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌هاست بسی محرم اسرار کجاست
ور نه طامات زاهد بر ما چه نویسد

بگر این نکته توان گفت که سنگین دلی
گشت بارا و دم عیسی مریم با اوست
تا نپنداری که بی‌ما سخن از ما گذرد

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی بر زنال اوقاف است
گر بشوی نکنی دامن معصیت چه شود

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
ور سر کار خرابات کنند ایمان را

در راه او شکسته دلی میخرند و بس
بار از خود فروشی ازان بر دلم نهاد
مرد این ره نبود بار غم خویش بدوش

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاری است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

زمانه افسر شاهی نداد و خرج کسی
گر سر فرازی عالم درین گله داغ است
فکر هر کس بقدر همت اوست

درانه درون من خسته دل ندانم کیست
وگر نه با سعی عمل باغ جنان میدهند
آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
کانجا همه درد نیست جز آنجا که دوست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

راز درون پرده چو داند فلک خموش
گناه بخت پریشان و دست کوته ما
ما را بگریه و زاری مکن ملامت کار

اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسید
فکر هر کس بقدر همت اوست
همه عالم گواه عصمت اوست

تو طوطی وشی و ما و قامت یار
گیمیاییست که در صحبت درویشان است
در خزانه بمهر تو نشانی نیست

آنچه زرمی شود از پرتو آن قلب سیاه
که مقیلان طرف کل و سرین سیمین اند
این گدایان سر راه تو چه دانند که چیست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
انچه اجابه در دنیست و گرفتاری عشق
هر جا که بست پر تو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
ور نه ظاهر بپرستان خال ما آگاه نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

راه ظاهر بپرست از خال ما آگاه نیست
هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

این چه شعبدهاست یارب در چمن هنگام گل
کاین همه زرق و فسون بهر تماشا نیست
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

بنده پیر خرابات که لطفش دایم
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

در این بساط همین یک گنه نه ما مقصود
از گوشهٔ برون آی ای گوهر یگانه که تو
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

شد از آن روز که با یار سفر کرد دلم
ابر و مه و جلوه گری کرد و ره و منزل و دشت
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
گمانیست که از روزگار هجران گفت
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

بده دو صاف ترا حکم نیست دم در کش
گر هر پیاله‌ای ما را نه بخت عین الطاف است
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

زاهد و گدا فارغ محمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه من است
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

ای آنکه تیغ و سپان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

سیده هر کش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

کنج زر گر بنود کنج قناعت باقی است
گمان آن دارد شاهان که بدایان این در اند
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

ما همی ورزیم و زاهدان تقوی
تا ز سر که دام دارد
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

اگر بیاده ریحانی ام کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوند کار فرماید
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
مبباشگست که بر افسر شهی آورد
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

صالح و طالح متاع خویش نمود
که چشم اهل نظر آنرا
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

کدائی در میخانه طرفه اکسیری است
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس است
که خاک میکده عشق را زیارت کرد
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

مردم از اشتیاق این ره راه نمیدانند
یا هست و پرده دار نشانه نمیدهد
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

سرخه آنکه عارف سالک بحس نخفت
ور حیرتم گذارد و خویش گم کنم
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با درد کشان هر که در افتاد برافتاد
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

بروای زاهد خودبین که بچشم من و تو
راز این پرده نهانست آنهنان خوش ابود
هر گز کمال عشق در آن دل نمو نکرد

راهی است راه عشق که هیچش کنار نیست
هر کو کمول بشق نمی خویش می بود
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
این راه را نهایت صورت نمیتوان بست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
شرح مجمل کی مرغ سحر داند و بس
من هم اول که سر زلف تو دیدم گفتم
مشوقه چنان میکند در بر تو لیکن
گناه دل گرچه بنود اختیار ما حافظ
در ویش کمن ناله ز شمشیر اجانب
گر بوسه‌ای طمع ز لبش می‌کنی حرام
گر کشته شد بتیغ تو هر گز نمیرد آنکه
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
بر صراط المستقیم ادیل کسی گیراه نیست
در نشر فیض همت بالای کس کوتاه نیست
کوتی دلی شناسان تا نفحه‌ای بیابی
گوش صبر از منزل بیش است در دهات
احرام طوف کعبه دل بی دو نیمه بست
که نه هر که ورقی خواند معانی داند
که پریشانی این سلسله را آخر نیست
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است
هر که پیوست بدین در ز همه صورت و لون
بهتر طاعتی که بردی ریاکنند
که حلقه ز سر زلف یار بگشایند
یکی همی رود و دیگری همی آید
دیو چو بیرون رود فرشته درآید
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
که در خانه تزویر و ریا بگشایند
نه نیستم که این دیر با چه بوجی پیکران دارد
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا نشیند
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
آری شود ولیک بخون جگر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
مرا تو عهد شکن خوانده ذمی ترسم

گر با تو روزی قیامت همین خطاب رود
هیچکس شانی زان لیتان ندیدم

یا من خجل مدارم یا اونشان ندارد
ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است حق آوکس ایکان نداند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش

که کو حال دل سوخته با خامی چند
طمع در آن لب شیرین مکن ز خود کم اولی تر

ولی چکنه نمکی زان شکر نرود
خسکان را که طلب باشد و قوت نبود

گر تو پندا وکنی شرط مروت نبود
عجب راهی است راه عشق کانجا

کسی سر بر نکند کش سر نباشد
من آن نگین سلیمان هیچ نستا

که کاه کاه در و دست اهرمن باشد
عیبم پوشش نهاراخی و می الوم

کاین پیر پاک دامن بهر زنار آمد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است

آتش گرا بسوزد گر بولهب بیابد
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ

عشقبازان چنین مست بحر آمدند
بگشای تربتم را بعد از وفات یکی

گر آتش درونم دود از کفن برآمد
آنکه بر نقش زد این دایره مینائی

کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد
دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند

پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
ما از برون پرده چه کردیم قدر وقت

تا خود درون پرده چه تصویر میکند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست

قومی دگر حواله بتقدیر می کنند
آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جمله هفتاد و دو ملت همه عذر بنه

چون ندید حقیقت ره افسانه زدند
یار سفر دشوار پیاکه بسی سود نکرد

آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت

تدبیر با دست شراب دوساله بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طره گیسوی تو بود
نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار

خود پسندی جان من برهان نادانی تو بود
ز تیر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

کدام محرم دل ره در این حرم دارد
شب تیره چون آرام و پیچ پیچ لغت

گر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
چو پیر مغان زمن مرنج ای شیخ

چون آسان نمود اول غم دریا بوی سود
چو آگه وعده تو کردی ادیجا آورد

خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
حجاب راه تو نی حافظ از میان برخیز

هر دم از این معامله شرح و بیان غم آرد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتش است

هم قربتش نهند لطف تو ام کامی چند
ره از حلقه رندان بسلامت نبرد

تا خراب نکند صحبت بدنامی چند
که آبروی شریعت بیکقدح نرود

پیر ما گفت که در صومعه تهمت نبود
گر من از سنگدلم تهمت طبع عیب کنم

که علم عشق در دفتر ما نبود
بشو اوراق اگر هم در س ما نبود

حرفیست از سر این دفتر اسرار آمد
آن شوخ می نهایت گر من دو نقش بست

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
آنچه سعی است من از طلب خواهم کرد

عشق داند که در این دایره سرگردانند
عاقلان نقطه پرکار وجود ند و لی

بعد از این خرقه صوفی بخرابات برند
گر شود ذره آگه از اندیشه ما منعجمان

منت معلوم که در پرده اسرار آمد
ساقیا جام بیم ده که نگارنده غیب

انچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
نه بهشت آب که از بخش بصد اش نرود

مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
گوئیدار عشق گوئید و مشنوید

باطل در این خیال که اکسیر می کنند
چرخ قلب تره هیچ نشد حاصل و هنوز

باده از جام تجلی صفاتم داد
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند

چون ره آدم خاکی بمکی دانه زدند
با بصد خرمن پندار ز پا چون نروم

که علم عشق در دفتر ما نبود
آتش آن نیست که در شعله ان چیزی نیست

که نهانش نظری با من دلسوخته بود
گر چه بیکیفت که زارت بکشم شاید

فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

ای خوشا سر و که از بار غم آزاد آمد
زیر بار غم درختان که تعلق دارند

بدست شاه وشی وه که محترم دارد
نقطه و خال کدایان مده خرمن دل

غلام همت سروم که این قدم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

غلط کردم که یک جوش بصد گونه می ارزد
این سان دی می نمود اول غم دریا بوی سود

زنگ تا مکوشش حجاب بر گیرد
کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دم است و مفلس لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بخشد

در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه گر در رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

نه همی خواست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

رطل گرانم ده ای مرید خراباتی
شادی روی شیخی که خانقاه نداند

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر از این گوشه پادشاه نداند

گر بود آسمان بکین جنگ برانگیزد
هر که بر این آستانه راه ندارد

چون پرده دار شیر فکن بر در است و هست
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

بگوی عشق نه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه در این ره ببهبری نرود

کمن رنجه شکایت که در طریق طلب
بباد حیرتی ز سینه آگهی نکشد

بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

سرو دستار مذاق که کدام اندازد
پیر ما یکسفه سرخ ما بازی کرد

رخصت نیست مذاورا نه حکایت بود
ای خوشا حالت آن مست که در پای خمت

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو نهاد
سر سودای تو اندر سر ما میکرد

بوسه بین در سر شوریده چها میکرد
لاجرم گوی سعادت بسیرو ما میکرد

نکار من که بمکتب ز قاف خط نوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
جا نیست کز سر کوی تو پر هوی برود

بیار باده که این ماجرا کمان نه مزاریست
هزار شکر که یاران شهر بی کس نیست

غلام همت دردی کشان یکرنگم
مبین حقیر گدایان عشق و اکابر قوم

شهان کمر بخدمتشان نهند بر سر و چشم
شاه آن نیست که مویی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد
باخرابات نشینان کرامات ملاف

در ره عشق نشد کس پیقین محرم راز
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود دام چنین نکته شناسی
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

صنعت مکن که هر که محجب نه عارف است
صوفی ابر باده انداز خود پوشش باد

پیرا گفت خطا بر قلم صنع نرفت
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
عشقت نه سر سریست که از سر بدر شود

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
هر چند سعی پیش کنی بیشتر شود

اینهمه نقش در آینه او هام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

صوفیان جمله حریفند و نظر بازی
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم
نصیب ما بشکست ای خنک آنرا که دلی

کو هر پاک بیاید که شود قابل فیض
گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود

عشق میورز و امید کرمی نیست نفس
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

ور نه هر سنگ و کلی لولو و مرجان نشود
کز تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

چون علمهای دگر موجب جان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای خاطر شاد

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
کی وصل تو چون شمع بیافت پرد آنجا

طالب لعل و گهر نیست دگر تا نخورد
جام می و خون دل هر یک کی داد

واعظ شهر چو مه ملک و شحنه گزند
برابرات که دو کوه پیش حضرت موسی

خالم از ناله عشاق مبادا خالی
نخت موعظه پیر صحبت این حرفست

صوفی مباش سنگ بزن بر سبوی عشق
کس ندانست که در پرده معشوق کجاست

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
شبان وادی ایمن کمی رسد بمرام

زاهد عیب و ملامت رندی و بیاک
غلام همت آن مدعا فیت سوزم

تو بنده کی چو گدایان شبرطه مردم کن
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار

سحر با معجزه پهلو زند دل جوشد
راه عشق ار چه کمینگاه کمان دارانست

نوش و گر نحل تجرد نه آید بمیان
حسن عالم سوز اد چندان که عاشق میکشد

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
همای اوج سعادت بدام ما افتد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم

سعی نابرده در این راه بجایی نرسی
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
همان در عمل معدن کانست که بود

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
من اگر مهر نکاری بکنم چه شود

کهی بگوه بخشد کهی بکاه بگیرد
که خوش آهنگ و فرخ بخش نوائی دارد

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
روز ازل بمردم دانا چنین زدند

اینقدر هست که بانگ جرسی بسیارد
که زیر خرقه کشم باده گر کنان نبرد

که چند سال بجان نعمت شنیعت کنند
تا ترا خود ز میان نبرند که عنایت باشد

که در کدا صفتی کیمیا گری داند
که خواجه خود روش بنده پروری داند

نگارنده سر زلف نگاری گیرند
خوش گرفتند حریفان ز نفاقی لیکن

وله ایضاً قدس الله سره

هر که دانسته رود صرفه ز اعدا نبرد
نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد

تا سیه روی شود هر که در و غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست

فرقه دیگر بشش از خاک سر بر می کنند
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

لشکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
داشتم دلقی صد عیب مرا می پوشید

اگر تر اگذری بر مقام ما افتد
حریم عشق را درگه بود ار عقل ما را کی

نگاهدار سر رشته تا نگه دارد
ولا سعاشق چنان کن که گر بغرد باکی

تا نیست بتی نهد لذتی حضور
تا چو دادیم دل و دیده بطوفان دادیم

ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند
گویا سیل غم و خانه ز بنیاد بر

دمی ز وسوسه عقل بخبر دارد
صحبت مکن بغیر که ایمان نخواهد برد

گر رنج پیش آید و گر راحتی رسد
گان شاهد بازاری و بین دوشین شهر

در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود
شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل
که من نجویش بنودم صد اهتمام و نشد

بگوی عشق مفرمید لیل را که قدم
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
که وقتی کار دانی کامل بود

برین بست و پریشان زحمت ارند
برادر مرده بقسوی من نماز کنید

هر اکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
امروز نسزد عده فردا مشمر

زاهد از این حیات ندارد نصیبی
که کس ببرد خرابات ظن آن نبرد

سر و صلاح و سلامت کس ایمان نبرد
که اعتراض بر اسرار علم غیب کنند

مرا بر بندی و عشق آن فضول عیب کنند
مباد کس که در این نخته شک و ریب کنند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

زاهد از راه بر بندی نبرد معذورست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
گر ملکشان بگذارد که قراری گیرند

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
ای صبا خرقه که مستوجب آتش باشد

عاشقی شیوه رندان بلا کش باشد
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

فرشته آت بدو دست و عالمی در باز
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

راز سر بسته بما پیر مغان گفته اند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

چو قسمت ازلی هیچ دگر نمی کردند
گر اندکی ز بوق رضا خورده کم

طهارت از زبجون چه کمتر کند عاشق
بقول منعمی عشقش درست نیست نماز

غوطه در اشک دهم کامل طریقت گویند
پاک شو اول پس دیده بر آن پاک انداز

فلک بر دم نادان دهر نام مراد
تو امل فضلی و دانش همین گناهت بس

گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن گیسوی مشکین چو کمندیست دراز

از دور خویش خدایا به بهشتم مفرست
گر سر کوی تو از کون و مکان آزادیست

گرت هواست که با خضر هم نشین باشی
نهان ز چشمه سکندر چو آب حیوان نوش

با غبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش
بوی جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

جمال کعبه یکسر غبار ره روان خواهد
که جان نذر دلان سوخته بیدل بایدش

خیال حوصله بحری پر نم مهمات
چه مایه بر سر این قطره محال اندیشد

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف الهاش

مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش

عاشق سوخته دل تا به پایان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

خدایرا بهیچ شدت و شوخی مکنید
که من نمیشنوم بوی خیر از این اوضاع

جهان و کار جهان جمله هیچ و هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

تو نی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدست
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

ترک ما سوی کس نمی نگرد
آه از این کبر و ناز و جاه و جلال

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی را نه بر خون قتیل

ای نبرده بر خود که مقصد کم کنی
یا منه پا الا در این ره می دلیل

حلاج بر سر ار نکند خویش سر نداد
از شافعی بپرسید اشال این مسائل

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه بینی که چه صاحب جاهیم

معرفت نیست در این قوم خدا مددی
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

ساقیا میکده از آب تو آتش گیرد
گر من از دیده بیفشانم از این دست نمی

نه خوف بار دل بکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

تا قصه سکندر و دارا نخوانده اند
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

گرت هواست که چون جم جهان بزیر نگین
بیا و هدم جام جهان نما میباش

دهان مجوی ز کس و در سخن خموش مباش
بهره طالب سیمرغ و کیمیا میباش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل با میش

در حریم عشق نتوان دم ز زهد و زرق زد
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

اگر از وسوسه نفس و هوا دیو شوی
بیشکی راه بری در حرم دل دارش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو نگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت نوش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش

گر چه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ایدل که توانی بکوش

هم نمی خردا یام غیر ایم نیست
گیجا روم تجارت ازین کساد متاع

نرود در حرم دل شود خاص الخاص
وه که در خیال کج عمر عزیز شد بباد

از ضم ابروی تو ام هیچ گشایشی نیست
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

ره رو ان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم در رهش کردم سبیل

پای لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظا گر معنوی داری بیار
در نه دعوی نیست غیر از قال قیل

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندران آینه از حسن تو کردا کاهیم

گاری کنیم ورنه خجالت ببریم از
روزی که رخت جانب جانان بکشیم

که ای میکده ام لک وقت مستی من — که نازبرفلک و حکم برستاره کنم — من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که بدان دست که می پرورد م میرویم

یکی از عشق می لافد یکی طامات می قافد — بیا کین دا در پیمانه پیش دار اندیشم — چو صوفی بی بجالت وجد و مقعدا — تا نیز م شبعده دستی برآویزم

از جرعهٔ تو خاک زمین می و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم — شاه رکنان چو پسندید و بکام ما افتاد — دست گیرار شود لطف تهمتن حکیم

مددی کز بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب دادی این چکنیم — چکونه سر زخجالت برآورم بر دوست — که قدستی بسر ابر نیاید از دستم

اگر زمرد م هشیاری ای ضعیف گو — سخن بخاک مسکین چرا که من هستم — دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شرم تو — تا آشنای عشق شدم زاهل حرم نیم — عیبم مکن بر ندی و بدنامی ای حکیم — کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

چنین که در دل من داغ زلف گرد کش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم — بر نظرب من جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه ندید که من همی نگرم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم — دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

چنان پرشد فضای سینه از درد دوست — که یاد خویش کم شد از ضمیرم — فراوان گنجها در سینه دارم — اگر چه مدعی بیند حقیرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم — ما جرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد برتن ما خرقه حرام — من آدم بهشتیم اما در این محفل — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم دست در کمش — گیسوی حور گرد و فشاند ز مفرشم — گر چه گرد و آلود فقرم شرم ما دار تا هستم — گر بآب چشمه خورشید دامن نکنم

مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه — کار صعب است مبادا که خطائی بکنم — سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایه سیمون همایی نکنم

این تقویم پس است که چون و اعظان شهر — نازو کرشمه بر سر منبر نمی کنم — رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا بقلیم وجود ابنهمه راه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی در خانهٔ شاه آمده ایم — سبزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت — بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم

در خم من صد زاهد و لغظ ز دانش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم — البته ندانسته که چو ما بیدل و دیوانه — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

هر خرقه ز ابن بیش منافق پوشان بود — بنیادش ازین شیوه مزاینه نهادیم — بر بسکه ز ان طامت کشیده ایم — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

وله رحمة الله علیه

شسته وصل نگو گز سر جان برخیزم — طایر قدسم واز دام جهان برخیزم — بولهای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — بیشتر از انکه چو گردی ز میان برخیزم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — که بان فضل و کرم نام کرامات برم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — گدایان درش خرقه دلق اکدائیم

شهباز دست پا شهم یار ب از انجه دورست — درغ و درد که غافل کار خویشیم

طرار پیرهن زر کشم چین چون شمع — گوش سخن شنو کج دیده اعتبار کو

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست — خیال آب و گل در ره بهانه

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم — پیران جاهل شیخان گمراه

قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که در اینکار بجان می کوشم — خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر حد عیب چنان می پوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — تا خلف باشم اگر بین بجوی نفروشم — گر من از سر زنش مدعیان اندیشم — شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان تو آموخته راهی بدرست — من کیم تا ننم جام چه صلاح اندیشم — اعتقادی نما و بگذر بهر خدا — تا در این خرقه چه پنهان که چه پیدا در پیشم

بطرب جمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل نکس بر وین سفر خاطر خواهم — پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا در این پرده چه افتاد و چه خواهد بودن

هر دو عالم یک فروغ از روی دوست — گفتمت پیدا و پنهان نیستم — جلوه بر من میفروش ای ملک حاجب که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

بست در دایره یک نقطه خلاف آنست — گر من این مسئله پرسم چو تو گویی چونم — در ره عشق از آن سیر می اجل صعب خطرناک — تا کرا خواست که چون هم سبر آید سستم

نیکشم چون قدح لاله شراب هوسم — چشم به در که بی مطرب و می مدهوشم — توخانقاه و خرابات در میابین — خدا کرا خواست که هر جا که ست آرامم

کمن در این چمن سرزنش نخوزوی — چنانکه پرورشم میدهند میروئی — من بسیر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

عاشق و رند و نظر باز م و میگویم فاش — تا بدانی که چه سان با تو همی پردازم — طایر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد و در این دیر خراب آبادم — لیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

بر بهوشمند سلسله تهاد دست عشق — خوابی که زلف یار بکشی نمی کند هوش — در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل بپیام سروش کن

تا هوای این نماز نو گاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من — تقوا فروختیم و ملامت بخشیم و خوش باشیم — کاین کار نیست در خور عقل ترازمن

برجعت سر زلف تو دانم ورنه — کشش جنبو دار آنچه سود کوشش ما — او بخود نرمشه دمن بر پیش تا چون شود کام ستانم از و یا داد بستانم ز من

چندانکه گفتیم غم با طبیبان — درمان نکرد مسکین غریبان — خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — بزیر دلق ملمع کمند هادارم

خدمت تمام عجب گر زان در ره نرسد — چون بگذریم دیگر هوان بهم رسیدن — پیر میخانه کش من کز روانش خوش باد — دلق گدای عشق را کنج بود در آستین

گنجم از زره نه پست مشو مهر پور ز — تا بر چشمه خورشید رسی چرخ زنان — دل گدای عشق را کنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بهشت اگر چه جای کنان دکاران است — بیار باده که مستظهر برحمت اوست — برآستانه میخانه گر سری نهی — مزن بپای که معلوم نیست حال کسی

لیکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — گر نیست معصیت زهد بی عنایت او — آسان گیر و مشو سخت بر عباد خدا — خرمن بجوی خوشه پروین بدو بخش

از چراغ تو نجوم رشید رسد چیست عجب — هر گل نوز نگرخی یاد هی دهد و لیکن — گوش سخن شنو کج دیده اعتبار کو

که عقار ابتدا است آشیانه — ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

که تحقیقش فسون است و فسانه — ما را بر بندی افسانه گردند — پیران جاهل شیخان گمراه

آئین تقوی ما نیز دانیم — لکن چه چاره با بخت گمراه — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

یارب که بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن ماه بهر حالی — آدم صفت از روضه رضوان بدر افتی

تهانه نهم کعبه دل شکسته کردن — در هر قدمی صومعه بست و کنشتی — این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — تو بین و فقیری مبنی غرق می ناب اولی

چون عمر بسر کردم چندانکه نگه کردم — در گنج خرابات افتاده خراباتی — بر تو نگرم جلوه گر شاهدی و واعظ — از خدا خبری و معشوق تمنا کنی

خواب و خورت زمرهٔ عشق و رکرد — وز عشق تو نیست هیچ کارم سردی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی — عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — نا خوانده نقش مقصود در کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق رندی چالاکی است و چستی — تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی

بر آستان جانان از آسمان مپیچش — گر اوج سربلندی افتی بخاک پستی — با ضعف و ناتوانی هیچون نیستم خوش باش

شبنم این نکته که خود را زغم آزاد کنی — خون خوری گر طلب روزی ده کنی — خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیهات — بیماری اذ زمین به بهتر نشناسد درستی

بر در میکده رندان قلندر باشند — گر ستانند و دهند افسر شاهانه دهی — اگر ت سلطنت فقر بخشد ابدی — گر از نقش پر اگنده ورق تباه کنی

کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی — بر عقل و دانش او خنده مرغ و ماهی — بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زند — ما را چه گونه زیبد دعوی بی گناهی

حسین یزدی نور الله روحه

و هو زبدة الفضلاء و العلما قاضی میر حسین میبدی از اعاظم محققین و اماجد مدققین حکمی است بی نظیر و سالکی است صافی ضمیر در فنون علوم مشهور و معروف عربیا و فارسیا تصانیف سعیده دارد و مانند شرح هدایه و شرح کافیه و طوالع و تمیمه و شرح دیوان ولایت توامان حضرت امیر المومنین کاهی شعر می گفته

در سنه ۹۰۱۰

رباعی

از دوست وفا نیش — دانا که برای دوستان در کار است — پیوسته بشاخ عمر بر خورد دار است — هر چند ترا دولت و نصرت یار است — صد دوست تو کم است و دشمنی بسیار است

آن دل که تو دیدیش غم خویش مخور — وز دیده خون که نیز روان شد دریغ مدار — هر روز بهوای عشق سیری میکرد — لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حارثی مروی علیه الرحمه

فاضلی دانشور و شیخی معرفت گستر است مدتها در مرو و بلخ شیخ الاسلامی نموده از محبان صدق اندیش و سخن سنجان مدقق کیش اهل بیت رسالت مه و حضرات ائمه معصومین پیوسته دلبستگی مفاخرت ربوده قصاید بسیار بزبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم کرده غالب اشعارش به آن زبان است

در سنه ۹۰۱۰

رباعی

حالی باری در آتشم تا چه شود — خاک است همیشه سعر شم تا چه شود — با خوشی و هر خوشم تا چه شود — تو میکشی من همی کشم تا چه شود

یارب من تشنه جام خون چند کشم — بار ستم چرخ نگون چند کشم — از بهر دلی که هم دادم دشت — من نشت هر ناکس دون چند کشم

حسن غزنوی قدس سره

و هو سید اشرف الدین حسن بن ناصر اعاظم سادات غزنین از اهل رضیت و فضیلت بعتبهٔ به تشریف حکمت و معرفت سرافراز بوده فضلا و قدوهٔ عرفا و ذوی الاهل سلوک و قبلهٔ سیر و ملوک بیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانهٔ آفاق چون طالبان و قابلان زمان خود را بمقامات بلند و قرب محبوب حقیقی ارجمند و واصل میساخت و در هدایت اهل عنوایت رایت استشهار برافراخت روزی هفتاد هزار نفس

در پای منبر وی جمع بودند که اکثر ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین سید خوفناک شد و شمشیر و یک غلاف پیش وی فرستاد یعنی جای دو سلطان در یک شهر متمنع است سید مطلب را دریافت و روانهٔ حجاز گردید و در مشرف شدن بزیارت حضرت سید کائنات و اشرف موجودات قصیدهٔ غرائی ساخته و در مشرف روضهٔ متبرکه قصیده را باواز بلند خوانده و از خدمت حضرت صلعم خلعت خواسته ناگهان جامه خلعتی پیش او کذاشته شد برداشته و بر سر کذاشته و بعد از زیارت بیرون آمده سلاطین عصر او را در مخفه طلامی نشانیده اند چنانچه با مخفه طلا ۵۳۵ به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با مخفه طلا بانتقال او شتافته و صحبت او را دریافته و از آنجا بخراسان آمده در

در جوین اسفراین بجوار رحمت حق پیوسته — رحمت الله علیه رحمة واسعة و از آنجاست

من غزلیاته و رباعیاته

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید — آنچ از خدای خواسته بودم من رسید

دل رفته بود و جان شد و شد خود ز دست خویش — گمان دل ببینه آمد و آن جان من رسید — من کیستم که صافی وصلت طمع کنم — اینم بس که در دی دوستت بمن رسید

بر آسمان و زمین هیچ صبح و کل نگرید — که خنده بر دو که نه در حال خنده جان ندهد — دل را بمی شادی یارم کرد — از فرقت غم آزادی یارم کرد

دارم سخن و یادی یارم کرد — فریاد که فریادی یارم کرد

ولہ ایضا من رباعیاته

کی بوکه قدم ازین جهان برگیرم — چون عیسی را آسمان برگیرم — این دست دل از دامن جان برگیرم — این بار تن از گردن جان برگیرم

تا کی زجهان برگذ اندیشی — تا چند زجان ستند اندیشی — آنچه از تو توان ستد همان کم بدهست — یک مزبله کو مباش چندان بیشی

ایضاً من رباعیاته

زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی — زان دل که گرفته و گذاشت زودم تو بهی

زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه را و آزمودم تو بهی

حسامی خارزمی علیه الرحمه

چون در قراکول خارزم توطن کرده بوده بحسامی قراکولی شهرت نموده مردی عالی مشرب و نیکو مذهب مجرد و موحد و قناعت کیش بوده در مدت شصت و شش سال از هبوسات بدو کیتک قناعت نموده با وجود این محمد خان شیبانی در وقت اراده تسخیر خراسان بدین باب رفته با بنا بر استغنای طبع اصلا بوی التفات و اعتنا نکرده بدوختن کپنک خود مشغول بود و این بیت را بهانه کرفته بر محمد خان فرو خواند

حسامی را زشاهان مجازی نیست پروائی — چرا کز گنجینه های رشته او هم شکری دارد

ولہ

و خان مذکور در حیرت فرو ماند

با جمله جناب بابا در سنه ۹۲۳ در قراکول — بجوار رحمت حق پیوست — از اشعار اوست

ایضاً

بجوا دیده در دریای دل اندر دل جو را — در آب غوطه خواهم داد تا پیدا کنی اورا

هر کس که رسد بر سر آن کوی کشیدش — زنهار حسامی برس و مگذر ازانجا

عالم آبیچ پیرون بر دازدل غم را | غم نداریم اگر آب بر د عالم را | محبت باعث رسوائی بسیار شود | نکوئی عشق اگر جبریل آید خوار نگردد
همچوئی در غم او چهره ما زرد دائم | گر نبالم عجبی نیست که در دی دارم | رباعی | از هر چه بدو میل دل غافل ماست | جز حسرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله بده خوشیهای جهان | گوئی زبرای ناخوشی دل ماست

حسین خوانساری علیه الرحمه اعلم علما و افضل فضلای زمان خود بوده سالها در اصفهان مولویت نموده چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته اورا ذو المجالین خواندند بتحصیل علوم در خدمت فاضل نحریر خلیفه سلطان و سایر فضلا کرده در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته و شاه سلیمان را بقاعده امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد مولانا نیابت خود بر تخت نشاند چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را جناب علامه محدث مجلسی مولانا محمد باقر نایب مناب خود کرده غرض انتخاب از مجتهدین و محققین زمان و تصانیف عالیه اش مدار علیه

رباعی علمای دورانت گدای شرمیکند | این ذا عی از دست

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از کوی که بر خواسته راست بگو | از ظوف که این کف پا می آئی | ای کرده بچشم آشنا می آئی

حسن دهلوی قدس سره و هو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا و مرید شاه نظام اولیاست نجمند جذبه محبت امیر خسرو دهلوی مفید و بدلالت او بخدمت شیخ نظام رسید و مآل کارش بحقایق و معارف مختوم گردید عارفی محقق و کاملی مدقق است اشعار خوب دارد تیمنا و تبرکا در ضمن گلش چند بیتی از مقالش نوشته شد

مشتاق توبیمج جمالی نظر نکرد | بیمار تو نیمج طبیبی دوا نخواست | بر بادلت نشوخت مدانم در این هوس | بر بادلت نخواست تمانم چرا نخواست
گفتی چرا سخن نکنی چون بمن رسی | نظاره جمال تو خواموشی آورد | عشقبازان نکرده عشق سازان نخواهند | با دلت خواست تمانم چرا نخواست
غربت که من در سر سودای فلان دارم | یکشهر خبردارند من از که نهان دارم | ای بهدت پارسائیها بر سوائی بدل | آنچه در فرهاد می بینم کجا پرورد است
از خویش برون روز در خویش آیی | تا کم نشوی کم نشود خویش بیابی | من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده | آن کرد و حرم کرد و این کرد و خرابات
من کرده سرت کردم جانی که تو دانی | ای خون خلقی ریخته وانکه از آن خون ریختین | نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلوده کی
گفتم بر غم دشمنان آسایشی یابم ز تو | استغفر الله زین سخن عشق تو دآسوده کی

وله ایضاً رحمة الله

بتی چون تو چرا در پرده باشد | رو که بسی چابک و موزون نه | گر از ننگ چون من بت پرستی
نه عنقا گفت بلیلی طبع طنز | لیلی از اشتغال بخدیدو گفت | با تو چسکوم که تو مجنون نه

حکیمی طبسی علیه الرحمه حکیمی مشهور بحکیمی و از مریدان سید یحیی معروف بهمت و گرمی و مذکور به محبت فیضی و از عارفان قدیمی در سنه ۸۸۱ در طبس فوت شد محبوب علی نام داشته اروست

مائیم پریشیده و گنج دیر او | امید ما جاوست که داریم غیر او
صد بار بیش گشت و دگر گردد زنده ام | گوئی علی است یار و حکیمی بصیر او

خاقانی

خاقانی شیروانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار الحقایقی کنیتش ابی بدیل است و بی بدیل بدل من آمد از رجال سنائی را | بدین دلیل پر نام من نهاده بدل | بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است در بدایت حقایقی تخلص میکرد و چون بتوسط ابو العلی گنجوی بخاقان کبیر شروان شاه رسید خاقانی تخلص گزید بالجمله از فحول شعرا محسوب و در فن سخن اورا طرزی مرغوب مذ تهامی بمیل بامل الله و ترک مناصب و جاه مجبوس بود آخر الامر مسالک سلک تجرید و مناهج منهج تفرید گشته و در سنه ۵۹۵ در سرخاب تبریز در گذشت مثنوی تحفة العراقین که در عرض راه حجاز بنظم آورده بادیوانش مکرر ملاحظه شده است ابلغ البلغا و افصح الفصحای طریق خود است اوراکمالاتی است که نسبت بدان شاعری دون پایه است تیمنا و تبرکا چند بیتی از قصاید

ومن قصایده عالیه اش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد می شود

عشق بیفشرد پا بر نقطه کبریا | بر بود بدست تخت هستی ما را زما | ما و شما را بنقد بیچ خودی در خورات | زانکه نبخشد او را وحدت ما و شما
طفلی هنوز و بسته کهواره فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از نه جهان جدا | جان از درون بیفکند و تن از برون بعیش | دیو لعین بهیضه و جمشید ناشتا
امروز نکته ساز که دلدار ضربت است | چون دل روانه شد نشود نقد تو روا | اکنون دوا طلب که مسیح تو بر زمی است | گاگه که شد بسوی فلک فوت شد دوا
جهدی کن که زلزله صور در رسید | شاه دل تو تا که این کاخ را زما | رخش تو را بر آورد سیکن بروزگار | برگ کیانه و خرتو عنبر بن چرا
در رکبت بخت کرت رفت غفلتی | اینجا بسجود سهو کن و در عدم قضا | از پیل کم نه که چو مرکش فرا رسد | در حال استخوانش بیرزد بدان بها
از استخوان پیل مدیکی چرب دست | هم پیل سازازپی شطرنج پادشا | بیمار به سوا و دل اندر نیاز عشق | مجروح به قبای گل از خنبش صبا
عشق آتشی است تکاتش دوزخ غذای اوست | از عشق روزه دار تو در دوزخ و هوا | در اینزمان سرای جان نیست جای دل | دیر از کجا و صلحت بیت الله از کجا
فراک عشق بند به بنبال عقل از آنک | عیسی است دست بکه حوارت شفا | در جستجوی خرشو و شبگیر کران آنک | تا جست خاک ره بکمیت آید بگیما
گر در سموم بادیه لابه شوی | آن دم نسیم کعبه الا اللیت شفا | لا راز لات باز ندانی بکوی دین | گر بی چراغ عقل روی راه نسپا
اول بپیشگاه عدم عقل را دو بس | آری که از یکی یکی آمد به ابتدا | عقل جهان طلب بور آلود کی رند | عقل خدا پرست زند در کعبه صفا
آن کتف محمد از در مهر نبوت است | آن کتف پیورلب بود جای ارتضا | با عقل پای کوب کپیریست پده بوش | بر فقر دست زن که عروسی است بی بقا
تو نوشی و رایض تو قول لا اله | برتش و تلخ رضاده بخوان کنیتی بر | تو اعمی و قاید تو شرع مصطفا | گه نیشتر خوری از نیشتر خوری حلوا
جهان به بوالعجبی ناکیت نماید لعب | بهفت مهره زرین و حقه مینا | تو انجمه دهره فریفتند از آن | چو حقه بی دل و مغزی حمه مهره پیروزه ها

وله ایضاً قدس سره العزیز

زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر | که بار گیر سلیمان نکو تر است صبا

در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیست و پنج سالگی گفته

مرا دل پر ز تعلیم است و من طفل زبان دانش — دهم تسلیم سر عشره سر زانو دبستانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تاویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش
تحدث از من زبان بسته که طفل اندر نوآموزی — نه چون نایش زبان بیده نه چون بربط زبان دانش
چنان در بوته تلقین مرا گبد اخت کاندر من — نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
درین تعلیم شد عمرو هنوز اسجد همی خوانم — ندانم کی رقوم آموز خواهم شد ز دیوانش

هنوز م عقل چون طفلان سیر از بیچه پندارد — که این نارنج کوچک بازی کودک حریرانش
میان چار دیوار بخ کش کردم دار خویش — سر کوی شیشه دودم و تلقین کردم ایمانش
بر قم پیش شاهنشاه بهت تا زمین بوسم — اشارت کرد دولت کاین بالا خوان و آنش
بستم دو دستگانی زاد و جام خاص خود بندی — که اشکم چون مگس بر دوخ زرین بگذرانش
ملک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمانی — که خاک جرعه پیش خضر و جرعه آب حیوانش
سلیمانی کمین داری تخت این دیو بستی را — ز ترسی این سگ اهل کهف را پیش سگ دانش
چو مرغ آبخیز تا عقلی نه سر ماند و نه دستانش — چو زره آبخت دزدی خر ماند نه مالانش
چو جان کار فرمایت بماغ انس خواهد شد — بسی شیران دندان جای پی گردد ز دربانش
خواص کار کن در حبس تن گذارد بر — پیش با بنده کن یا کار فرما یا برون آنش

بماند خواجگان در بند و او فارغ ز دیوانش — که خوش بود چو شاهنشه ز غربت با ولایت آید

نه درویشست هر کو تاج سلطانی بر سر دارد — که درویش آنکه سلطانی ز درویشش بخشایش
چو درویشی بر درویشان نظر کن گه گه ورنه خود — بعیر اندان نه در بغت خود بندند غربانش
میسا لا کر توانی دست ازین تلاش کوتاهی — که دریا سنگ آسیاست تا آلوده دست نشوئی
صدف گر نه آه مظلومان کند پیداست خون ایشان — تو خوش خفته بدین تا میل بر لولوی غلطانش
چو مژگان داری اندیشه مکن از آب چشمانش — که رستم در کمین است گر نه ترکش خوانی پیکانش

صورت من همه اوشد صفت من همه او — نزنم هیچ دمی نا که بگویند که هست
همت و انکه ز غیر بر ک و نوا خواهش نیست — چون کویند مرا بده کفن کن نم — چون یکی پاره پوست شهر توانی کردن
ضبط بیچ و دهر دکان کوره دوم را — همچو و انکه بوام سیل و تهمه داشتن

ایضاً له در هنگام دیدن ایوان این طاق کسری در بی ثباتی دنیا گفته

ما این دل عبرت بین از دیده گریان ما — ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
از آتش حسرت بین بر ایوان جگر و جبله — یکره ز ده دجله بر خاک مدائن ران
ای کرده ز بان اشک آوازه ده ایوانی — خود آب شو ای هستی تا کس نکند شورش
تا بو که بکوشش دل پا بخ شتوی توان — تا سلسله ایوان بگسست مدائن را
گویند که تو از خاکی با خاک توایم آمیخت — دندان ز هر قصری پندی بده تو نو
کامی دو سه بر مانه اشکی دو سه هم عیشان — پیمانه سرد مانه بشنو ز بن دندان
از دیده دو دم دجله بر خاک مدائن ران — از نوحه دجله انجم تا نیم مدد دستم
از دیده کلابی کن در حسرت ایشان

آری چه عجب داری کاین مدرسه دنیا — جندانست پی بیل نوحه است پی ایمان
کونی که کنون کرده ست ایوان ترا منزل — طرح فلک گردان بر حکم فلک گردان
این بست همان دجله کز اشهان بود — دیلم ملک بابل هم دشت ترکستان
نی نی که چو هنگام بین بیل انگبین بارد — ازاب سیاه شور بر خاک زمین ریزد
مست است زمین نرگس کز خون سیاوشان — ای بس شب پیل افگن کاین گنبد شبه پیلی
ور کاس سر هر مژه خون دل نوشیروان — این سنج که بود اکنون بر تاج سر شیدان
کسری و پرویز از پرویزه بر زرتن — بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
خون دل شیرین است این می که بدو زرتن — زان آب و گل پرویز است این خم که بدو خفتن
خاقانی ازین در گه در یوزه عبرت کن — تا از در تو زین پس در یوزه نکند خاقان

وله ایضا بو راسه مرقده

دهریسه کاسه نیست با همه مهمان او — یوسف خود را بدر د از چه زندان او
کوهر خود را بدزد از بن صندوق آب — دل که کنون بیضه قی ست باش که فردا سیمرغ
نیست ازین خاک و کل زاب و هوا هیچ دل — دل ز تعلیم غم هیچ معاذ الله که کیارم
کاتش بازی کند شیر فشان او — با سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی
چون محاجنه سلطانان با سباب جهانبانی — پس زین سال روشن کشت بر خاقانی بینش

من قطعاته فی النصیحه

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست — کز هر چه هست به زبان کو تهیش هست
بادام بر فراز ز زمین آکنیش نیست — خاقانیا زبان طلبی آب رخ بشوی
آدم ز حرص کند مان شده دیده — بر مور کان بر دن ریزه زراه
آن خفل بین که با همکان چون کند نگاه — از آدمی چو طرفه کیاره نکند
انکس که بزر قوی ست دانیش — از آدمی چو طرفه کیاره نکند

وله من مثنوی تحفة العراقین

زر چیست جز آتشی فسرده — لعل ار چه شراره ایست خوش تر
خاکی بیمار بلکه مرده — چندان ز من و سخن فسردن
مرد از پی لعل و زر نپوید — پر کار قدر چو واکشادند
حفل است که رزد و سرخ جوید — خوفیست فسرده در دل سنگ
حجاب عنبر کرد در کاه — خود قبله راه خویش بودن
تو بار طلب بنه ز دانه — اول نقطه زمین نهادند
کر دون ز زمین جلال گیرد — خط هم ز نقطه کمال گیرد

در فضیلت خاک و نعمت خواجه لولاک گوید

صفوت ز صفات خاکدان جست — فضلا خاص خاکدان راست
خاک است امیر هر عناصر — وان آینه را غلاف خاک است
رو نی سوی این بساط خاکی — خاصان از پی طوف خاکیان راست

گردون ز فضا شبی بهایافت — کابقال رکاب مصطفی یافت — پس خاک شریف‌تر ز افلاک
یکره بجریم خاک پیوند — زین گنبد آبگینه‌ئی چند — بوده است سپنج دولت خاک
سرها بینی گلاه در پای — در مشهد مرتضی زمین سای — جانها بینی چو نخل در جوش
رضوان بدو عید اضحی و فطر — از خاک مقدمش برد عطر — جنت رقمی ز تربت اوست
زآن نافه که آهو آورد بر — خاک اسدالله است بهتر — کان خون کثیف تر ز ناک است
ای حافظ بحر و بحر حکمت — در خطاب بجناب خضر و جواب آنجناب با سکندر — ای خازن کوه کوه عصمت
ما را خبری ده ای فلک پی — کاین شیب و فراز را فنائی — در عهد که امید و بیمند
زان سو ترپل شدن توانند — یا در پل آتشین بمانند — در پنجهٔ نحس توان جست
این بقعه پست نیلگون چیست — این دایره کی نشیند از پای — این نقطه چگونه خیزد از جای
پس گفت که این چه دیو بوده است — کز پرده کج رهبت نموده است — این خاره ره مخالفان است
پا از سر این حدیث در نه — ولهٔ ایضاً — فلسی ز هزار فلسفی به
با نقض و حدیث و نظم قرآن — یونی نزند حدیث یونان — قرآن کنج است و تو سخن سنج
علمی که ز ذوق شرع خالی است — حالی سبب سیاه حالی است — خواهی طیران بطور سینا
دل در سخن محمدی بند — ای پور علی ز بو علی چند — چون دیده راه بین ندارد
از عالم خاک بر گذر پاک — کو خاک بفرق عالم خاک — چرخ است گمان کرو به گردا
بر مهره گل مسار منزل — کاندا ختنی است مهره گل — آنها که جهان قدیم دانند
خاقانی از این سرای مدوبر — خطاب بزمین بوس بحضرت خاتم النبیین — بگریز و رکاب مصطفی گیر
ای جود تو یم عطسه داده — روخنده آفتاب زاده — آدم ز خوان چرخ رخ زرد
از تو اثر ربیع دیده — برجرم خودت شفیع دیده — در پیش مدرس چاکر تو
نوح از تو تحیر باز خورده — قاضی ز ورق تو گرده — ابراهیم از تو مهره برده
موسی فسرده، ره نوشته — آتش خواه از در تو گشته — خضر از تو شراب در کشیده
داود مغنی در تو — جم صاحب جیش لشکر تو — عیسی ز حواریان خاصت
این عالم پر طفل دیدار — چون پیر زنی تراپرستار — خاقانی را نیم فرمان
خیامی نیشابوری از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر شعرای زمان خود بوده است و با سلطان سنجر سلجوقی بر یک تخت می آسوده وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صغر سن با یکدیگر انیس

و در یک دبستان همدرس و جلیس بودند و با هم عهد نمودند که روزگار هر یک را ترتیب نماید بآن دو نفر طریق شرکت بپاید چون نظام الملک بمنصب صدارت و ربقهٔ وزارت رسید حکیم با قطاع مزرعهٔ چند قانع گردید و حسن را بهمت بلند بداعیهٔ سرفرازی باز داشت بالاخره لوای بزرگی برافراشت که مفصلاً در تواریخ مسطور است غرض حکیم با نواع فضایل آراسته و از صفات کوهیده پیراسته چندی زهدی بکمال داشت و همت بر مجاهدت از هوا و هوس میگماشت چندی نیز ابواب ملامت بروی خود گشوده و بطریقهٔ ملامتیه رفتاری نمود محققاً حکیمی است هوشیار و زیرک

رباعیات

عالی تبار رباعیاتش بیتین — وبعضی از آنها چنین است

نه لایق سجدهم نه در خور دشت — ای یزد بارب کل مرا از چه سرشت — چون کافر و درویشم و چون مجوز و زشت
آباد خرابات زمی خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست — گر من نخورم گناه رحمت که کند
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ — خوش باش که عاقبت نکو خواهی بود
گوینده بصحرا نکند فکر رغیف — وان یار عزیز تنه خود خواهد بود — از خویش محض خیر نکوئی نائید
یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد — در گوزه شکسته دم آبی سرد — محکوم کم از خودی چرا باید بود
آنانکه محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند — ره زین شب تاریک نبرد صبح امید
گر گوهر طاعتت نسنجم هرگز — ور کرده کنه زرخ نرخم هرگز — نومیدیم زبارگاه کرمت
از حادثه زمان زاینده مترس — وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس — این یک دم نقد را بعشرت گذران
آنم که بدیدگشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو — صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یارب بدل اسیر من رحمت کن — بر خاطر غم پذیر من رحمت کن — بر پای خرابات رو من بخشایی
بر خیره و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشادمانی گذران — در طبع جهان اگر وفائی بودی
از تن چه رود روان پاک من و تو — خشتی و دو خشت بر مغاک من و تو — وانگاه برای خشت کوره کران
تا کرده گناه در جهان گیت بکو — وانکس که گفت خود چنین بیت بکو — من بد کنم و تو بد مکافات بکی
تا کی غم این خورم که دارم یا نان — دین عمر بخوش دلی گذارم یا نان — در ده قدح باده که معلوم نیست
دانی چه بود خورد و خواب و خشنودی — آزادی سرو و سوسن اندر لبجوی — کاین دارد صد زبان و یک خاموشی
افتاده مرا بامی و مستی کاری — مارا زچه میکنی ملامت باری — ایکاش که هر حرام مستی دادی
آدم چو صراحی بود و دور چو می — قالب چو تنی بود و سیدائی دردی — دانی چه بود آدم خاکی خیام — فانوس خیالی و چراغی در وی

خلیفه سلطان مازندرانی و هو زبدة الفضلا سید علاء الدین حسین از جانب والدهٔ اولاد امیر بزرگ است که از اعاظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرستان

وخود داماد شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده جناب علامه خوانساری آقا حسین طاب ثراه بتحصیل در خدمت آن جناب کرده از تلامذه ایشان بوده غرض از اکابر فضلا و علمای عهد خود بوده صفات ستوده داشته در سنه ۱۰۹۸

رباعی نوشته شد گاهی شوری نگفته رباعی از انتخاب است

حسن تو فزونست بگردت کردم	یا درد تو کش بجان دل پرورد م	بیدردی باشد ار بگویم حسنت	بی انصافی است گر بگویم دردم

جمال اصفهانی اسمش میرزا غیاث الدین محمد خلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد متخلص باشراق است بمصاهرت آقا جمال خوانساری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کسب فرموده بصفات حمیده مسلم اهل زمان خود بوده در غلبهٔ افاغنه در اصفهان در گذشت ترکیب بندی در منقبت گفته اشعار دیگر نیز دارد این چند بیت

وله منسوب باینشان است

از ازل تا بابد بیش و پس هر بینائی	همه یک بینش و در پرده بینائی است	خرد تماشای جمال تو تماشائی نیست	هر که حیران جمالی است تماشائی است

دوانی کازرونی طاب ثراه وهو زبدة الحکما و علامة العلیما مولانا جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی از مضافات شیراز است و مولد و منشاء مولانا قریه مذکور است نخست در پیش پدر خود علوم ادبیه آموخت بعد از آن بشیراز آمده در مدرسه مولانا محی الدین و خواجه حسن شاه که از تلامذهٔ محقق شریف بودند کسب کمالات کرد بعضی از مقدمات و لوازم را نزد مولانا همام الدین صاحب شرح طوالع دید و در اکتساب علم حدیث تلمیذ شیخ صفی الدین ایجی گردید در سن شباب بیمت فضایلش گوش زد شیخ و شاب شد در عهد دولت امیر حسن و یعقوب میرزا ترک و تاجیک از دور و نزدیک بخدمتش آمده از اشعهٔ ضمیر منیرش اقتباس انوار کمال می نمودند چندی صدارت یوسف بن میرزا جانشاه قبول فرمود و بعد استعفا نمود در زمان سلطنت آق قویونلو منصب قضاء فارس من حیث الاستقلال بایشان مرجع ارباب کمال تعلق داشت همیشه در میان وی و میر صدرالدین محمد در باب حاشیهٔ شرح تجرید ملا علی قوشجی اعتراضات بود هندوستان رفته و بعضی رسالات بنام سلاطین ان مملکت معنون فرموده اموال و اضاع وافر یافته بایران مراجعت نمود لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بیشتر از پیشتر افزودند چنانچه علامه خود فرمود مرا تجربه بعلوم شد در آخر حال که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال غرض تصنیفات جناب علامه بسیار است منجمله حاشیهٔ قدم و حاشیهٔ جدید رساله زوراء شرح هیاکل اثبات واجب و اخلاق حاشیه انوار حاشیه مطالع و حاشیه تهذیب مدت هشتاد سال عمر یافت و در سنه ۹۰۸

ومن غزلیاته طاب ثراه از وست

بر یاض خلوت شافت	از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست
	یک قدم بر جسته دو عالم نه که گامی پیش نیست
	معنی درویشی ار خواهی کمال بیخودی است
	هر که را هستی خود باقی است او درویش نیست

	بنده کی گیرد عشق زاهد ز کفر و دین آزاد باش	گر جدا آسوده شد هر کس گزید آسایش است	
بهر فطرت خود میروید در ره عشق	چراغ خاطره و همان چه نورده	اگرچه فیض خدا شامل همگان است	نه هر جبل که تو بینی بعد اچو طور ده
قناعت دلکش و رخسار دل افروز است	اهل عرفان شجره آتش موسی خواهند	سخن از مدعا تو گفتم خود واقعی را نمود	سخنم هم همه در عالم بالا خواهند

رباعی در مدحت حضرت سلطان الاولیا علی مرتضی گفته

ای مصحف آیات الهی رویت	وی سلسلهٔ اهل ولایت بویت	هر جا شیعه زنده کی لب دلجویت	محراب نماز عارفان ابرویت

داود اصفهانی اسمش میرزا داود خلف الصدق میرزا عبد الله متخلص بعشق است خود را بهم تخلص میفرماید و سلسله ایشان در ایران معروف و مشهور اند سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و همیشه معزز و مکرم بوده اند جناب میرزا داود بانواع کمالات موصوف و بمصاهرت شاه سلیمان صفوی مشعوف بوده مدت مدیدی تولیت مشهد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی بوزارت تکلیفش کرده قبول نفرمود در همانجا فوت شد

وله از اشعار انتخاب است

بیتوا از شعلهٔ آه دل پر تابم	بسیل دود دمی شد و بر خاست ز دریا تابم	نگویید که بداند چه گوید که نداند	بحیرتم که سراغ دصالش از که بگیرم

دوانی گیلانی علیه الرحمه از حکمای متاخرین و از عقلای محققین با اکبر شاه معاصر و اشعارش نیز در تقی و حدی احوال او را خوب نوشته طبابت نیز میکرده غرض از اوست

چهل سال هر روز دهقان عقل	گر تعطیل روزیش روزی نبود	نه سربی کله شد نه تن بی لباس	همان می طپد دل زهی پاس

ذوقی کاشانی اسمش امیر محمد امین از طایفه ترکمانیه بوده و در کاشان تحصیل نموده در حکمت از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی است و معاصر شاه طهماسب صفوی است مدتی سیاحت کرده آخر الامر پا بدامن قناعت در آورده منزوی زاویه فقر و فنا شد در سنه ۹۶۹ در لاهیجان گیلان وفات یافت

اشعار بسیار دارد	**وله**	این چند بیت از اوست
	یارب این درد چه دردیست که درمان نیست	وین چه اندوه و ملال است که پایان نیست
	هم نشین بخیال تو و آسوده دلم	کاین وصالی است که در پی غم هجرانش نیست
خوشم که در دل من عشق مدعا گذاشت	مرا به بوالهوسیهای خویش وا گذاشت	چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
اندکی پیش تو گفتم غم دل بر تسلیم	کز دل آزرده شوی و ز سخن بسیار است	گمان مبر که بدانی بدار دوزخ و رفت

رضی الدین خطاب نیشابوری بعضی او را از اهل دار المومنین کاشان دانسته اند وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواجه صاحبدیوان و شاه غیاث الدین بوده و ایشان را مجدد نموده و شیخ العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته از وست

چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر | کز نیستم زدادن جز لن ترانی نیاید

رفیع الدین کرمانی

فرزانه صاحب کمالات صوری و معنوی از زوار سنگان و مجردان عهد خود بوده علیقلیخان لکزی در تذکره خود این رباعی را بنام نامی وی قلمی نموده است

رباعی

باچرخ ستیزه با فلک خنگ مکن | در خرمن دهر ناله چون چنگ مکن
در خاک زره در آب در یا گوهر | ضایع مگذار مذتو دل تنگ مکن

روحی سمرقندی

وهو حکیم ابوبکر بن علی از فحول شعرا و مداح ملوک غزنویه بوده و مدتها در دربار سلاطین غزنه بسر برده در اواخر حال ترک وطواط کسب طریقه سخن نموده مدتها سلاطین را مدحت کرده و در مجالس ایشان بسر برده در اواخر حال ترک قربت سلاطین گفته و سلک

قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل نکاح | فرزانگی پذیرفته از دست
تا همه عمر زآفت سلامت باشد | زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند
نزود بر در ارباب مطامع طمع | دام ننهاده اگر وعده قیامت باشد
همه گر حاتم طائی بکرامت باشد

رضای شیرازی

اسمش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر هند نموده و در زمان اکبر شاه در آن مملکت میرفته همانجا فوت شده زیاده بر این از حالش معلوم نیست از وست

رباعی

سلطان بجهان پر ده سرائی ردو درست | در دیده هر پشه پائی ردو درست
ای سالک راه خانه سودی نکند | و ز شعله آن جهان فروزی نکند | و الا نقصه بهر دو روز در گلشن عمر | مرغی بسر شاخ نوائی نزد درست
در خورد همان کوشش روزی نکند | هر عرچه بمقدار که امید تست

رافعی قزوینی

اسمش ابوسعید بابویه بوده و حکیم خاقانی او را مدحت نموده فاضلی است عارف و محققی است واقف حکیمی با ایمان و شاعری با یقان وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را به پسرش نسبت دهند بهر صورت

قطعه

طلب کردن علم از آنست فرض | که فی علم کس را نخی ره نیست | کسی نکته دار د ز آموختن | که از نکته نادانی آگاه نیست

زکی شیرازی علیه الرحمة

وهو شیخ عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله نیجرلست از فحول فضلا و عدول حکما و کمل عرفای عهد خود بوده قاضی ناصرالدین بیضاوی و قطب الدین علامه ابو النجاش ظهیر الدین عبدالرحمن برعش تحصیل فضایل در خدمت آنجناب نموده اند و در رساله الابرار فی الاخیار الاخیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده که وی بعد از وفات زنده شد و فتوی علمای مصر را جواب نوشته باز در گذشت و بناء علیه وی را ذوالموتین لقب کرده اند قد وقع هذا الامر فی سنه سبع وسبعین وستمائة العلم عند الله والعهدة علی الراوی گاهی شعر میفرموده است

رباعی

این رباعی بنام اوست

در عالم بی وفا دو بدیم بسی | بیچاره تر از خویش ندیدم کسی | نازانه روزگار خوردیم بسی | از دست دل خویش ز دست کسی

زین الدین نسوی قدس سره

از محققین و مدققین شهر نساست و آن از توابع دشت خاوران خراسان است و شیخ زین الدین نسوی از اعاظم فضلا و عرفا بوده این رباعی منسوب به اوست

رباعی

در جستن جام جم جهان پیمودم | روزی نه نشستم و شبی نغنودم
زانساد چو وصف جام جم بشنودم | خود جام جهان نمای جم من بودم

سنائی غزنوی قدس سره

وهو شیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد مجدود بن آدم الغزنوی از اعاظم محققین و افاخم مدققین است عم زاده رضی الدین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی ظهورش در زمان سلاطین غزنویه و مدتها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب انتباهش در مسطوره و در افواه مذکور و بر اهل الحکمة و العرفا پایه اعلی و کمالش از کلامش پیداست بهرام شاه غزنوی خواست که همشیره خود را بوی دهد ابا فرمود

وله

وقبول نمود مولوی معنوی در شان او گفته

ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام | عطار روح بود و سنائی دو چشم او | ما از پی سنائی و عطار آمدیم

هر دو فضلا و حکما و پیرا ستوده و بوی اظهار وثوق نموده انچه سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر قطع نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد است او را کتابی است معروف و معلوم و بحدیقة الحقایق موسوم انچه حقیقة الحقایق و حدیقة الحدایق است و هر چه در وصفش گویند لایق آنرا قرب سالی منظوم فرموده و در سنه ۵۲۵ اختتام نموده بعضی در آن نسخه طعن کرده اند حکیم سنخی از آن بغداد نزد برهان الدین ابوالحسن علی المعروف به برباق فرستاده علما فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست سلطان انجماعت را تادیب بلیغ کرده حکیم را سوای حدیقه مثنوی زاد السالکین و طریق التحقیق و سیر العباد الی المعاد و عقل نامه بروزن حدیقه می باشد

وفات وی در سنه پانصد و چهل و پنج

من قصایده قدس سره

در غزنین و این ابیات از آن جناب است

کمین در جسم و جان منزل کز این دو نه و آن دو اثر | قدم زین هر دو پیرون نه نه اینجا باش و نه انجا

بهر چه از راه دور افتی چه کفر انحرف چه ایمان | بهر چ از دوست دا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گراه ره روان باشد که سر دش یا بی از دورخ | نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
منحن کر راه دین کوئی چه پسر یابی چه عبر ایی | مکان گر بهر حق جوئی چه جا بقعا چه جا بطحا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی | همه دریای هستی را بان حرف نهنگ آسا
عروس حضرت قرآن نقاب انگه بر اندازد | که دار الملک ایمان را مجدد بیند از غوغا
عجب بود که از قرآن نصیبت نیست خرخرنی | که از خورشید جز کرمی نه بیند چشم نابینا

بیریه دست پیش از مرگ اگر عمر اندهی — ور بدین اندر جهان مانی بسی مانی نهان
کو مغرور غافل ار برای من او نگفت — پند نپذیرد چو مرد راه چون پیچد عنان
ره مخور جاهل از بهر طمع او خرما — توشه داری کن که برهرزه ستاند این میان
این سخن چون خاطر او بشنود یکی بر برین بالا — قفس شکر چو طاوسان یکی بر برین بالا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهره زهره — نه حرف از بهر آن آمد که دوزی چادر زهره
و علم آموختی از حرص لنگ ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید — گرفتن پیشیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید — درون سوشاه عریان برون سیم اندود و دیبا
ز طاعت جامه میساز بهر آن جهان و رنه — چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
تو از یزدان همی گویی که در دنیا مخور باده — تو از تر ساهمی گویی که در صفه امخور حلوا
ز بهر دین به بیکاری حرام از خرمت یزدان — ولیک از بهر تن مانی حلال از کفته ترسا

مرا باری بحمدالله زاه حکمت و همت — سوی خط صحت برد عقل از خط ابلیسی
کرا یارب ستانی راه سنائی ده تو در هر دو — چنان کز وی نشک آید روان بوعلی سینا

بحرص ار شربتی خوردم گیر از من که بد کردم — بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

وله ایضاً نور الله روحه

مدح از اولیا گفتند از نفی و ز نفی — هجو از انبیا گفتند از اثبات و ز اثبات

طرب ای عاشقان خوش دار — طلب ای شاهدان شیرین کار
زین پس دست و دامن دوست — بعد ازین گوش و حلقه یار
رخت بردار زین سرای که هست — بام سوراخ و ابر طوفان بار
با چنین چار پای بد بو — سوی هفت آسمان شدن دشوار
راه توحید را بعقل مپوی — دیدهٔ روح را بخار مخار
چه روی با کلاه بر منبر — چه روی باز کام در بازار
خود کلاه و سرت حجاب تو آمد — تو سیفزای بر کله دستار
ره رها کرده از آهنی کم — غره مانشته از فنی خوار
شود دل چو تیر تا نشوی — پیزبان چون دهانه سوفار
نه فقیری چو دین و دنیا کشت — نه فقیهی چو حرص و نخوت کرد
عالمت غافل است و تو غافل — مر ترا پای مرد و دست افزار
کلبه کاذر و نخوتی ماند — خفته را خفته کی کند بیدار
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار — غول باشد نه عالم ار نه ازو

هیچ از انبیا نگفتند آنتا و نه انا — تا کی از خانه همان ره صحرا
در جهان شاهدی ما فارغ — در قدح جرعهٔ و ما هشیار
چون ترا از تو پاک بستانند — دولت آن دولت است کار انکار
آفرینش نثار فرق تو اند — بر مچین چون حسان زاه نثار
تو چه خواهی ز کیسه تو اند بود — بی خدایی ز خدای برخوردار
ترمزاجی کمر د در سقلاب — خشک مغزی مپوی در تاتار
کله آن کهنی که در قدمت — ریگ در موزه گیگ در شلوار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم — گشته از عقل و جان و تن بیزار
تا ز اول خمش نشد مریم — در نیامد مسیح در گفتار
نه فقیهی چو حرص و نخوت کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار
غول باشد نه عالم انکه ازو — بشنوی گفت و نشنوی کردار
دعوی دل مکن که جز غم حق — نبود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندروی — کاه و خرمنجد و ضیاع و عقار
پرده بردار تا فرود آئی — هودج کبریا بصفعهٔ بار
بس تفاخر مکن که اندر حشر — کدمت گردم است و آلت ما
ملیان لعنات کاندر دین — علم و اند بعلم نخند کار
همچو مزود قصد چرخ مکن — باد دنا گر کس و دو تا مردار
هر کرا از چوب مرکبی سازد — مرکب آسوده دان و مانده سوار
نخند عشق نقش زنده قبول — نخند باز موش مرده شکار
جز بدست دول محمدیت — حل و عقد خزاین اسرار
افسری کان ز دین نهد بر سر — خواهش افسر شمار و خواه افسار
بره و مرغ را از آن ره کش — کز بانسان رسند در مقدار
در بن چاه بین سر سر بیک — بر سر دار بین تن سر دار
در طریقت خود این و باد مدار — اول الحمد و آخر استغفار

وله فی الموعظة و النصیحة

آب را بین که چون همی لغزد — هر دم از هم نشین ناهموار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازین کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق — پیش ازین کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر آرید ای سپیدینان دمیده بر عذار
تنگ ناید مر شمار ازین سکان پر فساد — دل نگیرد مر شمار ازین خران بی قرار
باش تا از صدمهٔ صور مرا فیلی شود — صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی دراست — در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار
تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور — گرچه پیری هیچ و دنیا خویش را کودک شمار
چند ازین رنگ و عبارت راه باید رفت راه — چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
گر مخالف خواهی ای مهدی در آخر زمان — در موالف خواهی ای دجال یکچه سر برآر
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط — عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او — کی بود اقبال نشار آنکس که بر چیند نثار
پرده دار عشق و آن اسم ملامت بر فقیر — پاسبان در شناس آن آب تلخ اندر بحار

نیست عشق لاابالی را در آن دل هیچ جای
کو هنوز اندر صفات خویش مانده است استوار

دیر شد تا هیچکس را از عزیزان نامه ات
می نزد ال ملک صورت ملک معنی در کنار

صد هزاران کیسه سودائیان در کوی عشق
از پی این کیمیا خالی شده از زر عیار

ای سبا غنها که اندر حشر خواهد بود از آنک
هست ناقد بس بصیر و نقد ها بس کم عیار

باش تا کل یابی آنجا را که امروز اندخار
باش تا کل بینی آنجا را که امروز اندخار

گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
گرچه نزدیک است بس دور است کوش از گوشوار

حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته بخیر
چون پلنگی بر بهین داری تو موشی بر بسیار

مال داری لیک رویت است و ریا اندر نهاد
کشت کردی لیک خوکت و لخ در کشت زار

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس را این پا برد دو دیو را آن دست یار

و له ایضاً

گی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
گر نبودی راه بر ابلیس را طاووس و مار

لبکه شنیدی صفت روی چین
خیز و بیا ملک سنائی ببین

پای نه و چرخ بزیر قدم
دست نه و ملک بزیر نگین

رسته ز ترکیب زنان و نکان
جسته ز ترتیب و شهور و سنین

زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ
تا به بهشتخانه عین الیقین

روح امین داده بدستش ازانک
داده به مریم ز ره آستین

گاه دلی گوید هستم او چنان
گاه عدو گوید هست او چنین

حشم بر اندیشه نخوابد شبی
وز همه فارغ و آزاد و خوش

چشم بر ابروش ننهد پای تیز
چون کل و چون سوسن و چون یاسمین

و له ایضاً روح الله روحه

برگ بی برگی مذاری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران میار اجان چو نامردان مکن

یا برو هیچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان بکن

هر چه پا بی جز هوا آن دین بود در جان نگاه
هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پائی بکوب
چون دو کون اندر ره دوست جمع شد دستی بزن

هر خسی از ننگ گفتاری باین ره کی رسد
در دو باید صبر سوز و مرد باید کام زن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حمایل یا رسن

هفتها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی لعلی گردد یا شهیدی گوهری

صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز
تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن

اینچنین و آنچنانت را بدم اندر کشد
چون نهنگ بحر دین ناگه بگشاید دهن

سوی آنحضرت بپوی هیچ دل بازآورد
روی بنماید شاهان شریعت پرور

بیرای حکیم از چنین زندگانی
بادو قبله در ره توحید نتوان رفت راست

ایضاً من حقائقه رحمة الله علیه

گر چنین زندگانی چو مردی نمانی
از چنین مرگ صورت نگردد تا نترسی

که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاک مرگت رساند

نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان

نه دانی تو تفسیر سبع المثانی
نه جان است این کت همی جان نماند

بعیاری این خانه استخوانی
گزین مرگ صورت همی رسته گردد

همه گنج محمود در ناودانی
بیام جهان بر شوی چون سنائی

ایضاً من معارفه و نصایحه علیه الرحمه

دلا تا کی در این زندان غربت این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

ز حرص و شهوت و کینه بپرداز این پس خود را
اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی

مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی
گزین گنبد برون پرّی مر او را میزبان بینی

اگر با درد اور وزی شهید عشق او گردی
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره
که این آن نوبهاری نیست کش بیخ گران بینی

اگر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی
اگر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی

چه باید نازش و نالش بمالی و ادباری
گر تا برهم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی

بهشت و دوزخت باشد در باطن نکو تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
وزین آئین بیزدان پشیمانی پشیمانی

بمیرید از چنین جانی گرو کفر و هوا زانید
شکفت آید مرا بر دل از این نادان سلطانی که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

مشارید از برای نام و دام و کام چون مردم
جمال نفس آدم را نقاب نفس شیطانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هوا کویان یونانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
از آن کز غلت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شرع است این ز ایمان در درون جانتان روشن
ز خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی

گر تائید عقل کل نبودی نفس سگ لے را
نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

از پی رزق و تبول ماه خور ای مغز من | زانکه کار عامه بود خرخری و خرخری | کاو را باور کنند اندر خدائی عامیان | نوح را باور ندارند از پی سعتری

من مقطعاته

کوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند | فرزندگان و دخترگان یتیم ما

تو خود بیاد آوری که چه کردند و چون شدند | آن مادران و آن پدران این قدیم ما

با همه خلق جهان گرچه ازان بیشتر گمرهٔ و کمتر بر هند | آنچنان زی که چو میری ز پی ات نه چنان زی که چو میری ز پسند

کسی کش خرد در همه نوعت هنر گست | یکیتی رهٔ و رسم الفت نوزد | گر صحبت نفاقی است یا اتفاقی | دل مرد دانا ازین همرهٔ دلزرد

اگر خود نفاقیست جانز اتفاق | وگر اتفاقی است هجران نیرزد | این جهان بی مثال مردار زشت | گر کسان کرد او هزار اند هزار

این مرآن راهمی کشد مطلب | آن مرآن راهمی زند منقار | آخر الامر بر پرند همه | وز همه باز ماند این مردار

بچه و زنو چه پیر سید رسالار | کاندرین همه عالم چه بهای سام یل یمان | او گفت جوابش که درین عالم فانی | گفتار حکیمان و کردار کریمان

گنند دانا مستی نخورد عاقل می | تشنه مردم هشیار سوی مستی نرود | چخوری چیزی گر خوردن آن چیز بود | نی چون سرو فنا منظر سرو جوئی

گر کنی بخشش کوشند که می کرده فلان | ور کنی غربده کوشند که او کرد فلان | ور کنی غربده کوشند که او کرد فلان

آن دست آن زبان کن در دنیی نفع طبیل | بسا پرشناجانی که در مرگ فرد ماند | بسا پرشناجانی که در مرگ فرد ماند

ارزنده تو انجا چه جسود است که ما | غیر از زبان سبع سن و دست چپاول نیست | غیر از زبان سبع سن و دست چپاول نیست

هشت فرخ و چار طبع پنج حس محرم منند | هر نقش که نقاش ازل کرده همانم | سنگ بر قندیل طالب علم عالم جوی باش | چنگ در فتراک صاحب دولتی جوی عارفان

ای بنده بدرگاه من انگاه درائی | خیره عشرت بدین زشت و پنج و چار مزن | ازما و خدمت کاری بنیای و دوست | هم خود بنا نودی هم خود تمام کردن

بارهای مانی نه این تمام و نه آن | گر جان قدمی سازی در راه برائی | از غیر بد اگر دو چی ن انکه درین راه | هم خواست ندانذ که تو خواهنده مانی

انکس که سهرت بر پی عشوخانه فتاد است | رباعیات | منافقی چه کنی ار باش یا مباش

برهان محبت نفس سرد من است | وانکت کلبی او طرار تو است | وانکس که ترا یار و مددگار تو است

رو کرد سراپردهٔ اسرار مگرد | فنوان نیاز چهرهٔ زرد من است | میدان و فا دل جوانمرد من است

در صورت هر زشت چرائی بگروش | شوخی چه کنی چو هستی مرد بزرد | رندی باید ز هر دو عالم شده فرد

ای کیکو نه بیستی که من خرسندم | در حسرت هر زشت چرائی بگرو ش | این هر دو یکی کن و بگو هر چون و چش | تا می بگزد بجای آب دندان ورد

چون آمد و شد بریدم از کوی تو تن | چندین چه دهی ز بهر هستی پندم | پس لب بگلوخ مال و خشین خاموش

از خلق زراه تیز هوشی نرهی | روزی که ز بیخ هستی بکنندم | گر بیشه ز من کیست ترا نیخکند

گر آمدم ازین بدی نامیدی | هر چیز چه اندیشم کز نم سوی تو تن | بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

ای درون پرور و برون آرای | زین هر دو بدین و گر بکوشی نرهی | از خلق و از خود بگریز خوشی نرهی

کفر و دین هر دو در رهت پویان | زین به چه بدی که اندرین دیر خراب | نه آدمی نه بود دمی نه شدمی

من مثنوی الموسوم بحدیقه

ای خود بخش بی خود بخشای | آفرین جز بر آفرینده مبند

واحده لا شریک له گویان | هر زه بیهوده دان بیهنده

نور بخش یقین و تقین اوست | هم جهان بان و هم جهان بین اوست | پاک از آنها که غافلان گفتند | پاکتر از آنچه عاقلان گفتند

داند اعمی که ماه ری دارد | لیک چونی بهم در نارد | گر نکوئی بود بهم در نارد | ور بکوئی تو باشی او بنود

گر بکوئی مشبهی باشی | ور بکوئی ز دین تهی باشی | گر نکوئی بد و نکو نبود | نطق تشبیه و حاشیی تعطیل

با تو چون رخ در آینه مصقول | ولد رحمة الله علیه | هست در وصف او بوقت دلیل

پیش آن کش دل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود | آنچه پیش تو بیش از آن نه منیت | نزره اتحاد و رای حلول

خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هزه نافرید حکیم | همه را از طریق حکمت و داد | غایت فکرت الهه منیت

سوی تو نام زشت و نام نکوست | در نه محض عطاست هر چه ازوست | نه بجز طلب و نی خرد نکند | آنچه بایست پیش از آن بنهاد

خیر و شر نیست در جهان کهن | لقب خیر و شر به تست و بمن | تو بحکم خدای راضی شو | خود نکو کار هیچ بد نکند

هر چه در خلق سوزی و سازی | اندران مر خدا یرا رازی هست | ور نه بحر دش و پیش قاضی شو

پشت چون روی که جایت نیست | مرگ را این هلاک و این را برگ | زهر آنرا غذا و این را مرگ

خرد جان و صورت مطلق | بار پس چون همی که پایت نیست | ور کنی غربده کوشند که او کرد فلان

اندرین منزلی که یک هفته است | همه از امر دان و امرا رحق | دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی ز جوی مگوی

انکه گریان اوست خندان اوست | جز بفضلش براه او نرسی | گرچه در طاعتش قوی نفسی

بوده نابوده آمده رفته است | دل که بی یاد اوست خندان اوست | انچنانش پراست در کونین | چه شماری لبان موه زبان

ذکر جز در ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست | رهبرت اول ار چه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود

جهد کن تا ز نیست هست شوی | ور شراب خدای مست شوی | گر ترا دانش و درم نبود | او ترا هست هیچ غم نبود

گه خدائی همه غم و هوس است | گه رها کن ترا خدای بس است | عاشقان سوی حضرتش سرمست | عقل در استین و جان بر دست

صد هزارت حجاب در راه است | همتت قاصرات و کوتاه است | بر بخیره و جهان عشق دولی | چه حدیث است این حدیث تو نی

کشف اگر بندگرد دت بر تن | کشف را کفش ساز و بر سر ن | نیست کن هر چه راه و رای بود | تات دل خانه خدای بود

تا ترا بود با تو در ذات است | کعبه باطاعت خرابات است | این همه علم جسم مختصر است | علم رفتن براه حق دگر است

چیست این راه و راشان دلیل | بین نشان از کلیم پرس و جلیل | چیست زاد چنین ره ای عاقل | حق بدین بر بدین از باطل

رفتن از منزل سخن کوشان | بر نشستن بصدر خاموشان | نز بهیوده بود و نادانی | بایزید ار بگفت سبحانی

پس ربانی که را زمطلق گفت | راست چنید گو انا الحق گفت | راز حق چون نبرد می داند گفت | را زغم ساز گشت و او را گشت

کی بود مازاجد انا مانده | من و ما رفته و خدا مانده | از تن و جان و عقل و دین کنده | در ره او دلی بدست آور

هر چه از نفس و علم و معرفت است | دانکه آن کفر عالم صفت است | چند گوئی رسید کی چه بود | در ره دین کزید کی چه بود

بند بر خود منی گزیده شوی | پای بر سر منی رسیده شوی | آسمانهاست در ولایت جان | کار فرمای آسمان و جهان

در ره روح پست و بالا هست — کوهها‌ی بلند و دریا هست
پس دهان کاین چنین حجاب باریک است — زانکه بعقده بیچده و نزدیک است
چیکنم زحمت تو ئی و دو تو ئی — چون یقین شد که من منم تو تو ئی
کسی از بند هستی نرهاند به — آنچه دانی که آن تراست آن ده
بردرت خوب و زشت را چکنم — چون تو هستی بهشت را چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین — روی خوشی خزان و شیری بین
هر کرا آن دم است آدم اوست — هر کرا‌ینیست نقش عالم اوست
هوشیار کرد او مدرس شان — همه مزدور و او مهندس شان
غرض کن رحکمت ازل او — اول الفکر آخر العمل او
هر چه او گفت امر مطلق دان — آنچه او کرد کرده حق دان
ناشکیبا‌ی دل ز اشتر گفتی — همه گفتی چو مصطفی گفتی
شیر بزدان چو برکشادی چنگ — عشق را اجر بود و دل کابین
دو و رونده چو خر کرد و ن — دو برادر چو موسی و هرون
هر که او یار علی بر دن آید — روز محشر بگو که چون آید
توبه توحید کی رسی چو مرید — تازده گام در ره تجرید

وله ایضا قدس سره

گفت روزی مرید با پیری — در ره جهد خود شاه دیدی
کار این راه با مجاهده نیست — تا بدانسته که نامردی
پیر گفتا مجاهدت کردی — کاندرین راه کار دارد کار
کار کن کار بگذار از گفتار — کی دل اعقل و شرع دین دانند
سر باغ و دل زمین دارند — هست اینجا چو مرغ در ابرکت
همه در علم سامری دارند — از برون موسی از درون نارند
علم با کار سود مند بود — علم بی کار پای بند بود
همه را عقل با تو نمایند — هر چه در زیر چرخ نیک و بدند
سایه با ذات آشنا باشد — آنچه بود آنچه هست آنچ آید
عقل در کوی عشق نا پیناست — سایه از ذات کی جدا باشد
عاقلی کار بو علی سیناست

هفده رکعت نماز از دل جان — لک بیجده هزار عالم دان
ای روان همه تو مندان — آرزو بخش آرزو مندان
با قبول تو ای رفعت پاک — چه بود خوب و زشت تشنی خاک
نخری رنگ و بوی و دعوی تو — از همه وار هانم ای همه تو
صبا تا من از تو سیر شوم — نه بلا تقطوا دلیر شوم
همه از کردگار رانده است — یک نجت آن کسی که آگاه است
آمد اندر جهان جان هر کس — جان جانها محمد آمد و بس
همتش الرفیق الاعلی جو — غیرتش لا نبی بعدی گو
چون تو بیماری از هوا هوسی — رحمة العالمین طبیب تو بس
سوی حق بی رکاب مصطفوی — نرود پا بیتا رچه بس بدوی
نایب کردگار رحید ربود — صاحب ذوالفقار حیدر بود
شیر گردون شد چو پشت پلنگ — شرع را دیده بود و دین را جان
تنگ از آن شد بر و جهان تنگ — که جهان تنگ بود و مرد در آن
جانب هر که با علی نه نکوست — هر که کو باش من ندارم دوست
چار تکبیر کن چو خیر اتی بس — هر که بر چار طبع و پنج حواس
که درین راه چیست تدبیری — نرسد کس بجهد سوی اله
رانکه توفیق و جهد بست رفیق — عشوه جاه و زر خرند بتند
بنده خود و فقت هیچ ستور — مرک به ازچنین حریفان مرک
خوشه چینان خرمن خرمند — انکه سایه خدای گسپند اوست
هنود هیچو فرهی آماس — آن نه عقل است کان عقلت

بگذر از عقل و خود عه و تلبیس — که غزالیل از پیشه است ابلیس — خردی را که این دلیل بدی است — لقمش کن که هیزم خردی است
پرده ما در جهان لطیف — نفس کو یا شناس و عقل شریف — گرشان بعد امر پرستند — این دو کو هر سزای آن هستند
عقل دو چشم و پیمبری نور است — این از آن آن ازین پس دو راست — نور بی چشم شاخ بی بر دان — چشم بی نور گوش بی سر دان
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست — این بهوس خانه است جای تو نیست — عاشقی جز بااضطرار خطاست — آه عاشق باختیار خطاست
هر کرا روی نیک کم خرد است — روی نیکو دلیل خوی بد است — هر کرا با جمال بد نیتی است — وان که حسنش جمال عاریتی است
آن چنان کرده شهوت تجویف — که مذاقی همی تو خوک از خوب — شاهد هیچ هیچ را چه کنی — ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زنا خورد و بزرگ — دیده را کرد سفله و دلرا گرگ — از پی دزدی رو آنها را — چشمشان رخنه کرده دلها را
آن نگاری که سوی او نگری — او دلت برد و زو تو هر دو بری — روی اگر هیچ بی نقاب کند — هر دو عالم پر آفتاب کند
ور کند پیچ و بند گیسو باز — سه شب قدر بر کشاید راز — زلف و رویش گر آشکارا کرد — شب در و روز اینکه دوست چه کرد
صورت قهر و لطف خال و لبش — عالم قبض و بسط روز و شبش — بوسه عاشق روان بپروراند — وهش را بخنده یا ببراند
خون عاشق چو زلف آویزد — از زمین بوی مشک برخیزد — چشم کوشی شود چو سازد جنگ — گوش چشمی شود چو آرد رنگ
دیده زان چشمها که بردارد — جز کسی کافت بصر دارد — توان دید ین از لطیفی کوست — استخوان در تنش چو خون در پوست

حکایت

دیده وقتی یکی پر اکنده — گفت بستا زمن این چنین را نشت — چون بخویم حرام و مذهب من — زنده زیر جامه ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقان است — جامه لابد بباشدم به ازین
جامه از بهر عورت عامه است — خاصگان را بر هنگی جامه است — مرد را در لباس خلقان جو — گنج در خانهای ویران جو
زینت الله نه اسب و زین باشد — زینت الله جمال دین باشد — نیست مهتر زمانه بی کینه — سیر دار و میان نور نینه
سر نگون خیره از سرای معاد — هر که زوی از خرد نهد بجاد — مرد کز خاک و آب دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

وله ایضا

گفت روزی بجعفر صادق — گفت زیرا که مانع جود است — زان ربوده بتر ز میخوار است — حیله جوئی ریا و هی نارق
که حرام ربا چه مقصود است — گر خدا هم دلت بیازرده است — سیم دار و ترا چنان مشغول — کاین مروت بر آن سخا آرد است
حرص دنیا ترا چنان کرده است — بر و مال به ز جان تو نیست — هر چه یابد ز تو به نیک و بهم — که نترسی تو ار خدا و رسول
داده ماند نهاده آن تو نیست — همره اوست کفر و درویشی — صوفیان در دمی دو عید کنند — بخشش مرک ان به بخشش خود
هر کرا هست اندهی بیشی — گی نمک سود عنکبوت خورم — گی غنی با فقیر در سازد — عنکبوتان بمکس قید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم — ترک او عزو سر فرازی دان — مال در کف چو پیل در مستی است — کان بدنیا و این بدین نازد
کار دنیا بجمله بازی این — قحبه آن دلقتبانی این — دیده و پل بزیر کام کنند — گور بر پشت پل مقام کند
دون و دونیا بود بهر دو رفیق

هر کرا علم نیست گمراه است — دست او زان سرای کوتاه است — تا به سوی نفس و حال خود جاده برد — علم سوی در آله برد
چند ازین در نقاب مختالی — چشمها در دو لاف کحالی — آن دو دشمن قوند این او را — غفلت از جان و آلت از تن تست
پاک شو تا که زاهل دین گردی — آنچنان باش آنچنین گردی — بهر دین با سفیه رای مزن — بهر دین با سفیه رای مزن
عالم علم عالمی است شگرف — نیست این حفظ حفظ خط و حرف — مرد را ره ز حال برخیزد — رک قیفال بهر پای مزن
زاد این راه عجز و خاموشی است — قوت و قوت او ز کم کوشی است — ره روان را چو در ره اند مهرست — حال باید که فال برخیزد
همه که را در ره راهبر بود — مرد را زان جهان خبر بود — در ره او سخن فروشی نیست — آنکه را در دمیست کم زخراست
در مناجات بی زبانان آی — هر چه خواهی بگوی و لب بگشای — مرد معنی سخن ندارد دوست — در رهش بهتر از خموشی نیست
بگذر از قال و گفته های محال — ذره صدق بهتر از صد فال — دانش آن خوبتر که بهر بسیج — زانکه بوده است مقرها را پوست
نیست از بهر آسمان نازل — نردبان پایه به ز علم و عمل — پیر کز جنبش ستاره بود — زو بیابی که می ندانی هیچ
است پیرا ز ولایت دین است — ایکه گوید پیر پیر این است — در جهانی که عقل و ایمان است — گرچه پیر است شیر خواره بود
دشمن حق تن است خاکش دار — قبله دل است پاکش دار — همه در زمین ز من بتوانست — مرد جسم زاد و جان است
مرگ راجوی کاندرین منزل — مرگ حق است زنده کی باطل — من ندیدم سلامتی رخشان — گر تو دیدی سلام من برسان
راه مدین نرفته پیش مشیب — چند کردی بگرد پرده غیب — آدمی را مدار خوار که غیب — جوهری شد میان رسته عیب
داعی خیر و شر درون تو اند — هر دو در یک وجد زبون تو اند — در ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ تو لی و هشت بهشت
در درون تو هست آبی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین — آدمی بهر بی غشی راهیست — پای در کل جز آدمی راهیست
عرش و فرش و زمان برای تو است — وین همه تکه دان جای تو است — پیروان شریف و جانی پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک
جان و انازدین غذا سازد — چون نیابد غذا به کمذ ارد — هر چه آن باعث عبث باشد — نز قدم دان که از حدث باشد
قوت از چیز و طبع دارد و سان — این و آن ساز خویش خواهد بافت — جانت حق داد و جاودان ماند — زانکه حق داده هیچ نستاند
بنده بطن و لذت شهوات — تیرا ز بنده عزی و منات — خشم و شهوت خصال حیوانست — علم و حکمت کمال انسان است
تا تو از آز و آرزو رستی — بخدا ار تو آدمی هستی — روزه دین ز ست دست رس نخورد — نسبت کس شفیع کس نبود
نقش صور ستور مردان است — هر که زان سور خورد مردان است — ور دو کیتی است باعذاب الیم — ظن چنان آیدش که بس نیکوست
آدمی گرچه بر زمانه مه است — زآدم خام و پخته پایه است — آدمی سر بسر همه آهوست — مرده راه نجات خود جوید
دل که سخت جانه نرمست — خورش خوش ز سر بر دسر شست — مرد نبود که گرد خود پوید — مرده راه نجات خود جوید
مرد را گر ز دم بی مایه است — دامن همه بهترین دایه است — اولین سنده در ره آدم — بود نامی کلو و طبل شکم
چون خوری پیش پیل باشی تو — کم خوری خبز پیل باشی تو — هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر — گر اجل گرسنه است تو نه سیر — چیست حاصل سوی شراب شدن — آوش شتر و آخر آب شدن
چون کند عربده بی شکن است — در سخاوت کند دروغ زن است — هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست — با که گویم که چشم بینا نیست
مرد را چون هنر بنا شد کم — چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم — تا نه ی ارشع پناهستی — بو لهب آفتاب و ماهستی
بهر معنی است صورت تازی — نه بدان تا تو خواجگی سازی — روح با عقل و علم داند زیست — روح را پارسی و تازی نیست
این چنین جلف و بی ادب زانی — که تو تازی همی ادب دانی — زیرکانرا درین سرای کهن — هیچ غم خوارهٔ مدان چو سخن
بی غرض پند هیچ سود نبود — با غرض پند پای بند بود — از درون که صاحب کله است — تا در دل هزار ساله ره است
از درجسم تا بکعبهٔ دل — عاشقان را هزار و یک منزل — خاص داند هزار و یک نامش — عام داند هزار و یک دامش
پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل جوال گل باشد — باطن تو حقیقت دل تست — هر چه جز باطن تو باطل تست
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ — اندرو جز خدا نگنجد هیچ — اصل هزل و مجاز دل نبود — دوزخ خشم و آز دل بنود
پاره گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را اجل کردی — دل یکی منظری است ربانی — حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
امنیت عنی که یکدم رمه جاهل — خوانده شکل صنوبر بر دل — اینکه دل نام کرده بمجاز — روبه پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار — آن سگی دان آن دگر مردار — عامه دل در هوای جان بستند — زانکه از دست جهل سر مستند
خاصه در عالم معانیه اند — همچو سیماب روی آنیه اند — همه دست نهال کن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند
عاشق مرگ هر یک از پی برگ — خویشتن را کشیده زایشان برگ — سبک و رو پوستین درویشان — ورنه چرخ است بنده ایشان
آدمی را ز جاه عجز چاه — سر گل را پناه دان ز گلاه — هر دل کوب تا رسی بخدای — چند گردی بگرد بام و سرای
هیچ باشی چو هیچ کردی تو — همه باشی چو هیچ گردی تو — مرد آنست کو ز خود بجهد — پای بر آبروی خود بنهد
آن نباشد ولی که چون سرخاب — رو داز بهر آبروی برآب — گر بد و نیک و مهر و کین باشد — هر چه جز دین حجاب دین باشد
نشوی بر نهاد خود سالار — همه از و بروزه بسیار — زانکه هر چند گردبرگردی — زین دو هر لحظه خواجه ترگردی
پنجوی ملک لایزالی دان — ملکتی نسیه نی که حالی دان — صوفیانی که اهل اسرارند — در دل نار و بر سر وارند
همه بی خانمان و بی زن و جفت — نه مقام نشست و معدن هفت — ور سریت آرزو فقیهی کن — روچو زر بایدت سفیهی کن
تو بصفو صفات صوفی باش — خواه بصری و خواه کوفی باش — سفلی مایه سازتا برهی — ورنه دارد ترا زمانه رهی
رند داری ترا چه گوید میر — خر نداری چه ترسی از خر گیر — عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود — عاشقی جز سیده را نبود — عشق بی چار میخ تن باشد — مرغ وار انقش شکن باشد
طلب در دو آنکهی گشتی — در نیابی نیت بدین رشتی — عاشقان سر نهند در شب تار — تو برانی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام خود بری باشد — خطهٔ خاک لهو و بازی را است — عالم پاک پاکبازی را است

عشق را رهنمای ره نبود — در طریقت سر و کله نبود — پیش آنکس که عشق ره برداشت — گر دو دین هر دو پرده در داشت

عقل مرد یست خواجگی آموز — عشق در دیست پادشاهی سوز — مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز هر هنر باشد

عقل در کوی عشق نابینا ست — عاقلی کار بولعلی سینا ست — صفت عشق پوست داند پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست

نبرد ره بهیچ عشق آن داری — از میان آنچه در میان داری — عشق مرد آن بود براه نیاز — عشق توهمت سوی نان و پیاز

در بهشت آرزو اکل و شرب ستی — کی ترا زین مقام قرب ستی — من بی کفت بر درش قایم — زان شدستم که اکلها دایم

در جهانی چه بایدت بودن — که به یکان توانش پیمودن — که به یکان توانش پیمودن — بر سر او کله کناه بود

عقل چون نقش بست نقش ستود — عشق چون روی داد طبع ببرد — نقش نقشی و عقل نقاشی — طبع کردی و عشق قراشی

ای سبا شیر کان ترا آهوست — ای سبا در دکان ترا دارو ست — بند کار ز اکه از قدر حذر است — آن ز زیشان که آنهم از قدر است

کر کند با قضای او آهی — خرفره مایه و کم اسهی — زان همه کارهات بی نور است — کر تو تا نور راه بس دور است

تلخ و شیرین همه چو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد — هر کجا ذکر او بود تو چه — جمله تسلیم کن بدو تو چه

جان و اسباب از و عطا دانی — پس دریغ از وی این چرا داری — چند پرسی که بنده کی چه بود — بنده کی خرفکنده کی چه بود

هست در دین هزار و یک دکه — کترش آنکه بیتو باشد راه — با قضا سود کی کند حذرت — خون کردان به پهنه جلدرت

بد و نیک تو بر تو رانده ا ست — تا بدانی تو دشمنی یا دوست — داشت لقمان یکی کربچه بتک — چون کلوکاه های وسینه چنک

روز نیمی بآفتاب اندر — شب همه زان برنج و تاب اندر — بولفضولی سئوال کرد از وی — چیست اینجا نشیمن مست و سه پی

بادم و سرد و چشم کریان چیست — گفت با ذالمن یموت کثیر — بر فلک زان مسیح سر بر داشت — که بدین خاک توده خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه ریح — فلک چارم است بام مسیح — چند تا نده پیرهن بافت — بورکت این پیرهن کفن بافت

تو بر زی شده به پرهنت — کار زار آنم بکوفته کفنت — بس که واحسرتات باید گفت

ملت هست در سرای غرور — **و له نور الله روحه فی المثل** — مثل یخ فروش نیشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش — کس خریدار نه و او در ریش — یخ گدازان شده ز گرمی دور — با دل دردناک و با دم سرد

این سخن گفت و اشک می بارید — که بسی مانده ام و کس نخرید — قسمت روزگار آسانی — به ز روزگار را کردانی

چیست عقل اول جهان دیدن — پس نخستین برین جهان دیدن — مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظت نفس است

روز آخر ز چرخ پاینده — هم تو مانی و هم بس آینده — هیچ ناديده عالم معنی — معرفت را چراکنی دعوی

شیر کر با به دیدی از نقاش — باش تا شیر شرزه معنی فاش — مرغ و حور از بهشت بادان است — حکمت و دین بهشت یزدان است

نبود جز جمال ایزد قوت — عاشقان را بهجت ملکوت — تو چه دانی بهشت یزدان چیست — تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوت براه بهشت — آت حور و قصور باید و کشت — از صفات سکی تهی کن رک — ورنه در رستخیز خیزی سک

چیست دنیا سرای آفت و شر — چون کلیدان زاولی بدور — هست چون ار کرزه دولت هر — نرم در تکین و اندرون پرزر

شش رکین و هیچ جانش زر و — خانش رزین و هیچ نانش نرو — اینچنان زان جهان نمودارست — لیک آن زنده ایت مردارست

تل همی خور یموی کل بهار — باش تا برد مدز خاک تو خار — شب سر غواب و روز غرم شراب — نخندد جز که دین و ملک خراب

تو هنوز این جهان چه دیدستی — زین جهان نام او شنیدستی — هر که از کردکار ترسنده است — خلق عالم ز وی هراسنده است

دوزخی در شکم که این آتست — سکی اندر جگر که این ارتست — نه ز توحید بل ز شرک و سکست — که بنزد تو دین کفر یک است

در خرابی نشسته کاین چنین است — رسم کبران گرفته کاین دین است — از برون پاک و از درون پاک — کیست این هست صوفی چالاک

مردم از زیرکان و زم نشود — مهر کر عقل بود کم نشود — بغض کز سنتی بود دین است — مهر کز علتی بود کاین است

دوست را کر ز هم هزی پوست — کر کند آه او نباشد دوست — در کوئی بد دست بر جه بهین — کو دیت تا کجا بکو بنشین

مرد را ره زن یقین باشد — هر قرینی که دون و هین باشد — شاخ بی برک و میوه خار بود — یار بی نفع و دفع مار بود

مر ترا آن رفیق و یار آید — کو به نیک و به بد بکار آید — یار هم کاسه بهت بیاری — لیک هم کیسه کم بود یاری

دوست خواهی که تا بماند دوست — آن طلب زو که طبع و شیوه اوست — به کسی دان که دوست کرد ترا — زان طلب چون کرفت بکذارد

از تقی دین طلب نه ریا و خلاف — از صدف در طلب ز آهو ناف — آستین کر ز هیچ خواهی پر — از صدف مشک جوی آهو در

انکه از خشم چشم و هنی و کوش — زان بهین زین بهی و زان بنیوش — نامداز کوشها جهان بینی — نخشد چشم و نشنود هینی

کر چه صد بار باز کرد و دیار — آن طلب زو که داند و دارد — تا نباشی حریف بی خردان — تا تو از وی دی از تو نازارد

خلق دشمن شود چو بکریزی — بدتر ین کردی ار در آمیزی — نه ز توحید بل ز شرک و سکست — که نکو کار بد مشود زبدان

با بدان کم نشین که بد بانی — خوشخوی ای از بدخویان سترک شوی — خویش چون کرک خورد کرک شود

مهر پیوسته یک سواره بود — ماه با شد که با ستاره بود — جفت خواهی خدای نه بد باک — تو دباشی خدای باشد یار

هر کرا مار انخواهد از همه دل — کر همه جان بود ز وی بکسل — هر کجا داغ بایدست فرمود — چون تو مرهم نهی مدار دسود

صحبت المهان چو دیک تهی است — از درون خالی و برون سیهی است — چون کتابی است صورت عالم — کاندر وی است بند و پند بهم

صورتش بر تن لیمان بند — معنیش بر دل حکیمان پند — پس طلبکار لذت و مقصود — دعوی دوستیت با مبود

تو کو هر ورای دو جهانی — چکنم قدر خود نمیدانی — آخر چیجان کنند دوا — مرده کاشد زنده کانی جوا

کوشه کیر ز بن جهان مجاز — توشه آن جهان در وی ساز — عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را بیوست — تیغ چوبین از آن دهند بدست — که چو آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود

اینهمه نقش دانی از بی چیست — تا بهستی رسی بدانی زیست — آدمی بی خبر ستور بود — کر چه دارد دو دیده کور بود

سجدای ار بود ز بهر شرف — از خلیفه خدای چون تو خلف — هادی ره بجز هدایت نیست — وان طریق اندران ولایت نیست

این جهان درخلی و حلّه نهان | گنده پیریست زشت دکنده دهان | صد هزاران چو تو بآب برد | تشنه بازآورد که غم نخورد
تو کمن کار چیزبدستوری | مرگ اگر ره زند تو معذوری | علم دانی ولیک علم حیل | کنج داری ولیک سیم و دل
کی شود مایه نشاط و سرور | هم در انگوره شیره انگور | بار توشیشه راه پرسنگ است | مشرب دور و هم حرفت لنگ است
بار رفیقان سفر مقعر باشد | بی رفیقان سفر سقر باشد | بس نگفته اند هشیاران | خانه را زاد ره را یاران
دوست را کس بیک بدی نفروخت | بهر کیکی کلیم نتوان سوخت | چند گوئی ز چرخ و گردونش | سنجدای ار گری کند سنجش
زیر این چرخ کبود دوّار | هست دی با بهار و گل با خار | آنچه ارکانی آنچه کردونی است | زان جهان پرستهای پروانی است
مرد تا در جهان دین نرسد | از کمان دره یقین نرسد | بسنجدای ار بزیر چرخ کبود | چون نبی بود و هست و خواهد بود
هزل بین هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است | من زمرد زن و زر و جاهم | سنجدا گر کنم و گر خواهم
خلق را جمله صورتی انگار | هیچ از هیچ خلق طمع مدار | زحمت خود ز اهل عصر بکاه | هرچه خواهی ز خالق خود خواه

فی التمثیل

آن شنیدی که بود پیه فروش | مفلس و قلتبانش خواند زشی
گفت کای زن مرا بناد ادبی | مفلس و قلتبان چرا خوانی | چه بود جرم من چو باشد من
سلوتی نیست خلق را ار کس | سلوت روح خلوت آمد و بس | خوش سخن باش تا امان یابی
هر کجا هست پادشاهی دل | چه بود ملک و ملک شیئی کل | این گره را که نام کردخویش | هر یکی گره مند باصد نیش
این مثل بگر مذاری دست | که اقارب عقار بند درست | از جفا زشت کوی گیدکرند
دوست جوی از برادران بگسل | گر برادر کند پز آزردل | تا پدر زنده با تو دم سازاست
گرده نیمه کنی بر و بیمت | ور نه در دم کند بدو نیمت | پور و فرزند بد بود بد و باب
جهل باشد عدوت پروردن | از پی ریخ دل جگر خوردن | ور بود خود نفور نه بانه دخت
گر بخیالی امین بر و کس تو | آنکه از بود او ست عار آید | پی دخترت خواستگار آید
بهتر از کور بد و شش داماد | دیر تر اخواهر آورد داماد | شود از وی سیاه روی پدر
خانه است پرشود ز بیگانه | کشته معروف هر که و هرجای | گیست این مرمراست خواهر کای
لیک از خامان خویش بدتر | اشتقاقش ز چیست دانی زن | یعنی این قحبه را به تیر بزن
همه در خون جاه و مال تواند | غم که به کو د پرستم باشد | غم بنا شد که در دو غم باشد
عاقل اندر خال و عم نکشد | چون زنت باشد از تو جوید رنگ | چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
صبر و همت بضاعت تو بس است | باز اگر خویش باشدت صوفی | او خود از هیچ روی لاپوتی
گر مه و دلق پوش رزق فروش | پارسا صورتان مفسد کار | بازشکلان و لیک موش شکار

در بود خود فقیه خویشاوند | آنکه از کره حیله میبنی بند | بدبهاست ار چه یک دان باشد | سنگ سنگ است ار چه شبهان باشد
تا کرا باز خشت پیش کند | تا که بر ریش او سریش کند | تو کمن دعوی تو انائی | با چنین عالمی که بو بانی
اصل دین چون علم بلند کند | بر چنین اصل ریش خند کند | بنود روز خشر نوبت طین | نوبت دین بود بیوم الدین
تخمهائی که شهوتی بنود | بر آن جز قیامتی بنود | چه کنی خویشی کسی که عیان | بیرد آبت ار نیابد نان
دور شو زین جهان جهان نوشت | چه بوی آن آن که آن تو نیست | پیش ازین بس که بود چرخ کبود | زین پس نیز بسکه خواهد بود
بروفای زمانه کیست مدار | بگذرانش بقوت روز بروز | چه کنی خویش خویشت اند بس | هرچه زین بگذرد هوا و هوس
چو دهی از پی گذر کر شغل | خرد پیر خود بکود ک طفل | بنده زن شدن ز شهوت دل | پس بر حکم کردن ایت محال
جفت پر کبر منش پر شحد است | کل رعنا و روی بد عهد است | زانکه دارد بسوی حمدان راه | حمد حمدان کند نه حمد ندا
آور و کد خدای را بگله | نان بازار و خانه بعقله | بر هی کر کنی بغرد وی خوبی | از خوش و ناخوشی ار نشت و نکو
ای رسول خدای بی همتا | از پی امتت ز بهر خدا | در مدینه ز خاک سر بردار | تا به منبی گیت بر سر دار
دین فروشان گرفته بر تو | زار گشته بشیر و شکر تو | ای خداوند فرصت بی همتا | حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه بر هانی | تا کذارم جهان بآسانی | تو ستاد او ثنائی را | تا بدیدم ره رهانی را

سوزنی سمرقندی

حکیم شمس الدین محمد بن علی نام ولقبش بوده در بخارا تحصیل کمالات نموده از فحول حکما و شعرای آنزمان محسوب شده در ایام شباب با وجود فضایل ادراک متعالی اغلب اشعارش بطریق مهاجاو هزالی واقع آمده بالاخره از فیض صحبت جناب حکیم سنائی از اماجی رکیکه تائب وتحصیل مراتب عالیه راغب گردید زیارت حرمین الشریفین را دریافت ودر سنه پانصد وشصت و نه بعالم دیگر شتافت گویند نسبتش بحضرت سلمان رضی الله عنه میرسد از وست

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ | بر آبگینه خانه طاعت نمیسزد | بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما | تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اصرار کرده با که خود سپرد و بهتر | نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ | نزدیک وقت کشته و خرعون ممکنت | گر بارسول گیسه که با خدای جنگ
جانی که جنگ باید پیرفته ایم صلح | جانی که صلح باید آشفته ایم جنگ | چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما | با خوش گرفته دامن آزو هوا بچنگ
زهر بدی که تو گوئی هزار چندانم | مرا نه از آنکه نیک کسم من و نه | نیک صغیره مرا رهنمای سلطان بود | بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هوات انده من از چین و باد دیدم | اگر به انه جانم بدام در مانم | هوا تا نه تا ساعتی بحضرت هو | هوالله ی بزنم حلقه یکجا نم
اگر نبودی با این هوا و آیت هو | بسوی ها و یه بردی هوا چو ها نم | بحق وین سلمانی ای سلمانان | که چون بجود و کرم ننگ آید سلمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است | برین حدیث اگر تایبی است من آنم
بزید سلمان اندر زمان مرا ملکا | چو یا قتم ز پدر گر نزاد سلمانم

شمس الدین طبسی علیه الرحمه قاضی شهر هرات بوده و قاضی منصور فرخانه او را تربیت نموده غرض از اکابر فضلا و از امائل حکمیات و فاتش در سنه ۷۲۲ در هرات این قطعه از اوست

باید ان کم نشین کز صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند	قطعه آفتاب ار چه روشن است و منور	پاره ابر ناپدید کند

شهاب الدین مقتول قدس سره اسم شریف انجاب یحیی و کنیتش ابو الفتح و بشیخ اشراق مشهور است گویند خواهرزاده جناب شیخ شهاب سهروردی است در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای راسخ بوده تالیفات بدیعه فرموده رساله حکمت اشراق و متن هیاکل بر فضیلت وی شاهد است عادل در علوم عربیه نیز طاق و در حکمت و احادیث و ریاضی مشهور آفاق در سنه پانصد و هشتاد و هفت در حلب بدرجه شهادت رسید مدت عمرش هشتاد و هشت سال نیز گفته اند تصانیفش بسیار است و از آنجمله است مطارحات توضیحات حکمت اشراق لمحات الواح عمادیه هیاکل نوریه مقاومات رمز الوحی مبدء و معاد فارسی تلویحات الطوارق الانوار نفحات فی الاصول کلیه در تصوف بارقات الالهیه نغمات السماویه لوامع الانوار رقیم القدسیه اعتقادا محکما کتاب البصر رسالة العشق رسالة المعراج رساله درجات رساله آواز پر جبرئیل رساله صفیر سیمرغ دعوات الکواکب و تسبیحات هیاکل فارسیه شرح اشارات رساله یزدان شناخت رساله در سیمیا گاهی عربیا و فارسیا شعر میفرموده ازوست

وانی فی الظلام رایت ضوئی	کانا للیل بین ابتهاجی	وکیف اکون للدنیا طلبعا	وفرقا الفرقدین رایت باری
وارضی بالاقامة فی فلاة	وادبغ العناصر فی جوابی	الی کم اجعل الحسنا سجعی	الی کم اجعل الثنین جاری
اذا الابیات نالت الضوء منی	فلا امنی تمنی عن ثوابی	ولی سر عظیم لیس یدری	بدقوس الزهر عن الجناب

هان تا سر رشته خود کم نکنی	رباعی	خود را ز برای نیک و بد کم نکنی	
ره رو توئی و راه توئی منزل تو		هشدار که راه خود بخود کم نکنی	

شرف یزدی وهو مولانا شرف الدین علی در جمیع فنون کمالات قصب السبق از همگنان ربوده و مصاحب سلاطین کورکانیه بوده احوال فخیمه تالش در تواریخ مسطوره و مصانیفش بین المورخین مشهور حسب الخواهش شاه رخ میرزا تاریخ ظفرنامه تالیف فرموده غرض در طریقت مرید سلطان حسین اخلاطی است کتاب کنه المراد و حل حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیده برده از آن جناب است در سنه هشتصد و پنجاه و یزد وفات یافت این چند

وله بیت از اشعار فارسته اوست

عالمی غرق تحیر بلب بحر وجود	دیده بر موج و کسی را خبر از دریا نیست	سخن از خویش بگو سخره بیگانه مشو	کاندرین بحر کهن غیر تو کس یکتا نیست
صوفی مباش مسکر رندان می چند	گاندر پیاله پرتوی از روی ما نیست	زنهار جرعه می از اسباب دنیی	وآنهم نیفکند ز کف تا که گشت است

شیخ است صد هزار تعلق ز یک کرشمه	پیوسته خلق را پی بدنامی و ستم	وین طرفه تر که مردم کوته نظر چنین	آنرا خطاب عاصی و این را خدا پرست
کو از سر هر دو کون بر افشاند دست خویش	بسیار سر نداشته کس را ندادست	بخشاد و بر بدی شرف پر سکیده	تا از دیار کون و مکان رخت بر بست
قد برافراخته چهره برافروخته	هر کس که میان ما نشیند	چون در همه جا بجز تو کس نیست	در صومعه کس چرا نشیند
کار خود ساخته خرمن ما سوخته	کار خود ساخته خرمن ما سوخته	تا نیاید خبر حسن تو غیر از غیرت	همدم را دیده فرو بسته و لب دوخته

در چشمه شرع گر دوم چون خرچنگ	رباعی	در بیشه دین چو روبهم پرنیرنگ	
بر منبر علم همچو در کوه پلنگ		در دلق کبود همچو در نیل نهنگ	

وله

گر جام طرب بسیند جم زده ایم	خرم باد بدست نیست تا دم زده ایم	پیدا شده عالمی و پنهان گشته	تا چشم گشوده ایم بر هم زده ایم
گه نشانه کش طره لیلی باشی	گه در سر مجنون همه سودا باشی	گه آینه جمال یوسف گردی	گه آتش خرمن رخ لیلا باشی

شرف جرجانی اسم شریفش میر سید شریف مشهور بعلامه در کمالات یگانه آفاق و از علمای معاصرین خود طاق با امیر تیمور گورکانی معاصر و زبان بیان از عهده توصیفش قاصر صاحب نفحات و ویرا از اصحاب خواجه علاء الدین نقشبند دانسته و صاحب رشحات نیز در این قول با وی موافقت کرده در مجالس العشاق آمده که علامه با سلطان حسین اخلاطی مصری صحبت داشته غرض احوالات آنجناب در کتب مفصلا مسطور است و تالیفاتش مشهور است این

ای حسن ترا بهر مقامی ماهی	رباعی	ای از تو بهر دل شده دلخواهی	کس نیست که نیست بهر تو او را نیکی
در خور خود بجو عدیل و همتایی		اندر خور خود بجو عدیل و همتایی	

شوکت بخارائی از وارستگان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می نموده در صفهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص بحزین از عرفای متاخرین و ویرا ملاقات نموده گفته است که در ایام شتا او را دیدم ندپاره بر دوش و سر و پای برهنه در میان برف میگذشت و بقدر یک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریده گی حال و پریشانی خیال در مقام رنجش آن نمی آمد چندانکه خواستم با وی تکلمی کنم ملتفت نگشته از من در گذشت بهر حال این دو بیت از اوست

تو هم نمی گسلد رشته نظاره من	بهر خود نکنم غیر یک نگاه ترا	چه منع میکنی از می نوائی که ترا	که پادشاه ندارد گدائی که ترا

شمس شیرازی اسمش شمس الدین عبد الله از علوم عقلی و نقلی آگاه بود خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلا و قوام الدین ابو اسحق از تلامذه او و در خدمتش اکتساب علوم نموده اند سلطان محمد مظفر وی را دوست داشته غرض از اکابر فضلا و حکمات و فاتش در سنه ۷۷۲ این رباعی تبرکا از و نوشته می شود

در دولت و محنت جهان هست زوال	رباعی	در صاف تو کدر و در افکنده مثال	
خوش باش و زمان بکام یاران گذران		زیرا که نماند این جهان بر یک حال	

شرف اصفهانی وهو شرف الدین فضل الله او را از شعرده من مضافات که آنرا پرده نیز گویند

از مشاهیر قصائد رساله اطباق الذهب که مشتمل است بر صد کلمه در پند و مواعظ و شرح حال اصناف خلائق

انتخاب در مقابل اطواق الذهب زمخشری

وله نوشته این چند بیت از اشعار آن جناب است

از تقاضای وصالش خواستم — این خموشی هم تقاضای دگر بود — عشقی که آلوده هجران و وصال — گنجی است بنام دل خورسند کزو

مسلمان میتوری یاد آرد از دیدستان — برسید از قضایی که نهم پاسخ بدو — اگر راه ندانند و گر عاره ندند — همه مرد مزدند و مرد خدا کو

مرا لایق سوختن می شماری — اگر صادقی آتش و پور ما کو — خدایا از آن خوان که از بهر خاصان — نهادی نصیب من بینوا کو

اگر رحمت آلا بطاعت بخشی — پس این مع خواهند جود و عطا کو — اگر در بهاز بد خواهی ندارم — تو گر بی بهایید هی بهرها کو

شفائی اصفهانی

نامش حکیم شرف الدین حسن و افضل فضلای زمن بوده میرداماد او را تمجید نموده و جامع کمالات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی و عملی از علم توحید و تجرید بهره داشته و در طرز شعر و شاعری لوای شهرت افراشته قصاید و غزلیات دلکش برشته نظم کشیده و باده معرفت چشیده مثنویات متعدده دارد از جمله مثنوی بحر حدیقه موسوم به نمکدان حقیقت که امتحی کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهر است و از غایت لطف بعضی آنرا از حکیم سنائی دانسته اند و نسخه آن متداول است و غالب خلق از سنائی

لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره خاصه تذکره علیقلی خان لکزی معلوم شده از حکیم شفائی ره است بهرصورت چون نهایت ملاحت دارد اغلبی از آن نوشته شد

وله

نظر بحجاب او بی نظر توان کردن — حجاب چهره عشاق عین پیمائی است — بپین و هیچ مپین بدان و هیچ مپرس — گنجی است بنام دل خورسند کزو

از رو تو قبول کی کرانش تقاضاست — آن بنده که در چشم خریدار در آید — آن شیخ که از خانه بیازار نیامد — است است بجدی که رهاننده ازو نیست

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری — مگر آهم ازین پهلو به آن پهلو بگرداند — بهر کس میرسد عاشق دل و اندیشه میخواهد — دلش را شناسنده داد و بیگانه

غم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند — دلش را شناسنده داد و بیگانه

بنا امیدی از آن خوشدلم که چرخ خراب — مبادا امیدی ازو ناامید — غم جان سوز هجران آفریدند

این کعبه و آن سجده آذر بطلب کردم — ره سوی تو آن دید که در سینه طلب کرد — رفتیم در کنار و سخن در میان بماند

غیرت نهیلان لازم عشقست کز لبش — از بسکه نخواهد که بمجنون نگردکس — پا پیش نگذارید و بپرسید نگذارند

زان در توفیق نگشایند بر رویت کسی — تا شغل عاشقی غمهای عالم رفت از یادم — چه پیکرم دلم گر کاری چنین پدید نیامد

من المثنوی موسوم به نمکدان حقیقت

از همه کار چی در مانی تو کل میکنی

مخذ الله عن لسانا الغش	لم تلتکن عن جنانا الغش	ابدا لا ابقیا بالآیه	کاملا شاملا للغائه
گر سنائی سزای او باشد	از لب کبریای او باشد	فکرت جان و دل چه اندیشد	خاطر آب و گل چه اندیشد
در ستایش که کار امکان نیست	در هوایش که حد عرفان نیست	عقل عاجز شود که لا احصی	نطق ابکم شود که لا ادری
باطن و ظاهر اول و آخر	همه جا غایب از همه حاضر	اولی نه که سابقش قدم است	و آخری نه که لاحقش عدم است

این سخن خود سزای او نبود	جای این گونه گفتگو نبود	بر وی اطلاق و چند و چون نتابد	قبل شانه بری کیف و کم است
کفر و دین جلوه گاه وحدت او	لا و الا گواه وحدت او	کفر و دین خاکروب این راه است	تشنه بی دلو بر سر چاه است
کفر غافل که در عبارت اوست	بی خبر لاکه مست طاعت اوست	میکند بر یگانگیش نفی	وصف م یولدی و لم یلدی
گر برهمن و گر خداخوان است	روشن ز بی بارگاه سلطان است	ای حجاب رفت نقاب ظهور	پرده هستیت تجلی نور
ما و دل را بحضرتت ره نه	هیچکس از تو جز تو آگه نه	قدم از خویش چون نهادی پیش	جلوه کردی بپیش دیده خویش

فی المناجات

ای تو در جلوه گاه یکتائی	هم تماشا و هم تماشائی		
در رهت عقل پیش پای نهاد	قدمی چند رفت و برگردید	چون اصولی زد و در گرد نگاه	در می چند دید گرد سیاه
عشق چون شعل یقین افروخت	آتش دفتر خیال بسوخت	عقل اول چو طفل چوب بشست	بر سر حرف آتش انگشت
هر گرا سر بجیب عرفان است	از تو بر تو هزار برهان است	معرفت کی ز قال میزاید	ره بر کور کوری شاید
حبس در دام احتمال همه	موم در دست قیل و قال همه	برگ این راه را ز اال کمال	دیده بستان پای استدلال
بخیالش رسید سوء ظنی	قدم دل مگر بجبر اینی		

در بیان تقاضای اسماء و صفات بظهور ذات

سبد اصل و فرع جل و جلال	همدم خویش بود در آزال	خویشتن را بخویشتن سنجید	عشق بازوی خویش بوزید
هیچ در سر هوای سیر نداشت	احتیاج ظهور غیر نداشت	بسکه مغرور بود و بی پروا	از زود عالمش بود استغنا
جوش زد چون کمال انسانی	حسن شد طالب تماشائی	شوق نگذاشت حسن را مستور	جلوه گر شد بجلوه گاه ظهور
چون صفات مقابل باری	متقاضی شوند در کاری	آنچه اکمل بود ز پیش برد	از میان مدعای خویش برد
زانش آن مایه صفات کمال	بود چون منبع جمال و جلال	وین دو را حکم بود در یکدگر کون	در ظهور و خفا بر و زکون
دوست دار و خفا جلالیت	روبه عاشق فا جمالیت	بر خفا بود چون ظهور اشرف	گنه تاریکی است نور اشرف
رحمتش سبق یافت بر غضبش	یافت عشق آنچه بود در طلبش	تا ز هر دستی وجود بود	نیستی زیر دست تر بود
کلفت احیت تا ز حب ظهور	پی بری سوی آن شرف مشعور	این صفتها چو لازم ذاتند	بین اندر مقام اثباتند
گر یکی یکی شود غالب	مطلب خویش را شود طالب	آن دگر با لتهام نتوانی منیت	نقص در شان حقتعالی نیست
گر بود یک دو فرد انسانی	تحت اسماء صفت ربانی	بنود آن دور ابهم الفت	از زود سوتا ابد بود کلفت
تربیت کرنه این چنین باشد	کار این هر دو عکس این باشد	چون شود بنده مطلب از ال	نظهر لطف المغر مثل
هر کو ذی اور و و مجدتی و بنائی	یابد او نیز همچو او اعزاز	آن نه بینی که پرتو مهتاب	چون بتابد بر آینه یا آب
صیقلی گر بود مقابل او	گیرد آن نور نقش در دل او	همچنین نور نیر ازلی	چون فتد بر دل صفی و صلی

اگر بهم جهل اوست آب و گلش | روشنی گیر از فروغ دلش | بهره اوز مایه غیرت | هست بر قدر پایه همت
هر که با صبح هم نشین باشد | نور دولت در آستین باشد | او بود انتظام او باشام | هیچ شب روی دل نگندید نام

در مناجات حضرت باریتعالی

ای بمغز خرد زده اورنگ | خویش را گنج داده در دل تنگ
در دو عالم نیست گنجائی | جز دل عاشقان شیدائی | مغز را عقل دیده را نوری | در نقاب ظهور مستوری
حضرت عشق آفریدستی | در دو عالمش برگزیدستی | خانهٔ دل چو شد تمام و کمال | گستریدی در او بساط جمال
یعنی این خلوت خدائی هست | حرم خاص کبریائی هست | هستی را بجز تو هست مگر | شب و روز و بلند و پست مگر
بر تر از کار این جهانی تو | عاشق للتا معین آنی تو | هر کسی در خیال داد خویش | صورتی ساخته است از خور خویش
چون شود مغز معرفت بی پوست | همه دانند کاین قباست ز دوست | هر چه گفتند و هر چه میگویند | همه راه خیال می پویند

فی اظهار الشوق و طلب الی المحبوب

ای درون و برون تو لب ریز | عشقت از خاک تیره وحدانیز
در نقاب ظهور مستوری | که نزدیک کشته دوری | این چنین گرم کرده بازارت
غم پنهانی تو در دیده | سینه از سینه دیده آزدیده | خاطرم وجد خانهٔ غم تو
داغ عشق تو خانه زاد دلم | نرود یاد تو ز یاد دلم | شوق تو چون فزون کند درد | کرد هر موی خویشتن کردم
ظاهر و باطن از تو در تابم | همه جا خالی از تو و لب ریز | ای تو صهبای ساغر همه کس | نشانست در سر همه کس
ملک توحید را تو یادشهی | خاصهٔ تست لاشریک لهی | ذات پاکت کبار فع از نیستی است | محض هستی است گرچه نیستی است
یک زبان بینی و سخن بسیار | یک نسیم است و موج در گفتار

فی صفت ظهور الحق و تجلیاته

هر زمانیش جلوه گر دگر است | لیک چشم علیل بی خبر است | بخل در مبدء حقیقت نیست | دو تجلی یکیست طریقت نیست
آب در بحر بیکران آب است | چون کنی در سبو همان آب است | هست تو چند مردم می در د | حصر نوع وجود در یک فرد
لیک غیر خدای جل و جلال | نیست موجود نزد اهل کمال | هر که داند بجز خدا موجود | هست مشرک بکیش اهل شهود
وحدت خاصهٔ شهود این است | معنی وحدت وجود این است | حق چو هستی بود بمذهب حق | غیر حق نیستی بود مطلق
نیستی را وجود کی باشد | بهره ور از نمود کی باشد | ذات در مرتبه مقدم ذات | بی نیاز است ز اعتبار صفات
وحدت بحت بی کم چه چون | زاعتبارات و همی است مصون | انکه از اعتبار هر جهتی | متصف می شود بهر صفتی
چون بخود عرض حسن خویش کند | هر زمان وصف خویش پیش کند | دیده ور شو بحسن ما نگری | کو ز غیرت بتاب مقنعه ای
عبد کان مایه دلال بود | سبل چشم اعتزال بود | ار نه کوی باش هیچ کلیم | لیک ناری ز لن ترانی هیچ
لن ترانی چه از سر ناز است | در امید هیچکان باز است | لن ترا مهر بر لب ادب است | مر مرا تا ز پا نه طلب است
این غرور است لاتی کلمیت | که بجز امتحان حوصله نیست | آنکه سرمست جام دیدار است | لا بچشمش نعم پدیدار است

آن زمان بزم قرب را شائی | گفت برخیز دیر آیی | بخن اقرب دلیل نزدیکی است | لیک چشمت بروی تاریکی است
میکند با تلاش روی برد | دیده سرمه من گیر جوا | انکه باشد بگاه گفت و شنید | تو نزدیک تر ز حبل ورید
بچه بیگانگی از دو دوریی | قدمی پیش نه که مهجوریی | چشمت از آفتاب خیره شود | کی بر آن آفتاب چیره شود
چیرهٔ آفتاب خود فاش است | بی نصیبی گناه خفاش است | دیده از آفتاب پر ساری | چشم خفاش کر بیندازی
چشم خود بین خدای بین شود | فضل از سعی انگبین نشود | دیده کو خویش را نمی بیند | هیچ دانی چرا نمی بیند
قرب بسیار مایهٔ دوریست | وصل بیحد دلیل مهجوریست | آن نه بینی که از پی ابصار | اند کی روزنیت بو دنا چار
آینه پای تا بسر بصر است | لیک از عکس خویش بیخبر است | میکند جلوه در هزار لباس | چه کند چون نه لباس شناس
چون نداری نشانه از ذاتت | میشوی کم دراز و خام صفاتت | زان گرفتار دام و سواسی | که بهر گوشه ات نشاسی
تو نظر کن بحسن روز افزون | شکر بر لبلس کو نا کون | گر بچشم شهود بنشینی | هر چه بینی نخست او بینی
مرد آزرده کز خانه نا | اند کی دیر میرسد آواز | روز شوق تو چون زیاده شود | خود بخود بر تو در گشاده شود
آن زمان بر رخ طلب چندی | گش بینی و چشم بر بندی | نه که نادیده چشم بگشائی | که بنا محرمانش بنمائی

در نعت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله

برچنین دارم از خرد بینی | داغ طوع محمد عربی
نقش هستیم چون بر آمد راست | احمد احمد زنند بندم خواست | هیچکس را چه او ندارم دوست | که سزاوار دوستاری اوست
زده در پیشگاه آگاهی | کوس تفریدلی مع اللهی | بود بزم یگانگی را شمع | شد از آنش مقام جمع الجمع
بوده از وحدت جلالی او | ماریت او ز نیت حالی او | هر چه گفت از شهود مطلق گفت | من ز آنی فقد را انحق گفت
بی نیازیش کرد امکان سوئی | فقر ذاتیش انتا انا کوی | مهر او چون ز نشرق آدم | ساخت روشن تمامی عالم
هر یک از انبیا چو سایهٔ او | می نمودند پایه پایهٔ او | رفته رفته بلند می گردد | تا بنصف النهار عدل رسید
یافت در اعتدال نفسانی | غایت استوای روحانی | سایه در خط استوا بنمود | ظلمت سایه زور و ا بنمود
انکه جنبش تمام جان باشد | روح پاکش بهین جهان باشد | کی کند روح سایه انگیزی | نگرش با کلی بیا میزی
برسر خلق بود ظل الله | سایه را سایه کی بود همراه

در بیان فضیلت شاه اولیا امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام

بعد محمد انکه ولی است | ثالث خالق در سول علی
عقل و برهان و نفس امر گواست | گمین دو را غیر او سیم نه روا است | چون کروبی یگانه انش دید | بخدائیش می پرستید
چند مایهٔ بلند کمال | گر شود شبه بحق متعال | دیده معبود را بدیده عیان | نه پرستید تا ندیده عیان
سعد از مقصدش بند حالی | بود ایاک نعبدش حالی | ساختی با خدا چو بزم حضور | جامهٔ تن ز خود فکندی دور

پرسبوای تن کوشیدی — گاه گندی دگاه پوشیدی — در نماز انچنان زجا رفتی — که دعا وار بر هوا رفتی
بود غفلت ز صلح پیکانش — که بتن بود آن نه بر جانش — خندق آسا بر و زبد رویخن — خیرتش رشک طاعت ثقلین
گر دشمرگ از وجود چون رفتی — بهروم الله اکبری گفتی — بهوا روز چون بگشت شبش — شد خوناب آتش غضبش
چون هوای شکست غزی کرد — مصطفی کف خویش کرسی کرد — انکه مهر نبوتش خواینے — نقش پای علی است تا دانی
بر کمالات او بود برهان — حجت هل اتی علی الانسان — متحد با نبی است در همه چیز — خیز بنوت که اوست اصل تمیز
اشجع و اصلح الفضل و اکرم — از همه اعدل از همه اعلم — نفسی از سر هوا نزدی — نی عبودیت خدا نزدی
غذی از مغز معرفت کردی — روزی از سفره غذا خوردی — در لیالی چو شمع قائم بود — چون فرشته مدام صائم بود
بنده او بود و دیگران خلقند — واله حلق و بسته لقمه اند — نی بدیحیش بتیغ نفسی — لیک نتوان شناخت قدر کسی
گر نهفتند حالتش اولیست — نیمی از بیم و نیمی از خجلست — ساعلی در نماز اگر دیدی — خاتمش در رکوع بخشیدی
یکی از فضل او غدیر خم است — دیگری امتا و لیتکم است — در شب غار ثور زوج بتول — خفت آسوده بر فراش رسول
حفظ از کید دشمنانش کرد — جان خود را فدای جانش کرد — خواند بیش انزع البطین بدین — انزع از شرک و از علوم طین
بد سر مصطفاش بر زانو — سجده ناکرده مهر رفته فرو — دعوتش را کریم اجابت کرد — بد و خورشید یک دو نوبت کرد

در بیان فضائل و خلافت انتاکامل

از سلونی حدیث چون گفتی — کرد جهل از جهانیان رفتی
ای توآینه تجلی ذات — نسخه جامع جمیع صفات
در نبود تو ذات مسطور است — ذات تحفی صفات تکوراست — هم تو مخصوص لطف کرمنا — هم تو منصوص علم الاسما
خلقت ایزد بصورت خود کرد — دست سایه محبت خود کرد — دادت از خانه تکریم — خلعت خاص احسن التقویم
جز تو کس قابل امانت نیست — وان امانت بجز خلافت نیست — زان ترا کار مشکل افتاده است — که صفاتت مقابل افتاده است
این ظلومی چو از تو یافت حصول — ثقبت کرد و کرد کار جهول — تا بدین خطه بوی تو — هم جهولی و هم ظلومی تو
تو از ان ماه تا ماهی — نامزد شد خلیفة اللهی — مرحبا ای خلیفه الرحمن — جبذا ای ودیعه السبحان
افضل از زمره ملک تا ثقلین — که ولایت بتو است ارزانی — معتدل بود چون مزاج جهان — از وجود تو یافت در تن جان
زنده از ذات تشخص عالم پیر — گر فنانی تو نمی ماند دیر — تا ترا پرده تو ساخته اند — عالم از کرده تو ساخته اند
هرچه در آسمان گردان است — در تو چیزی مقابل آن است — نسخه عالم کبیر تویی — گرچه در آب و گل صغیر تویی
از تو جزوی جهان مختصر است — جنس عالی یکان یکان سفلی — طی کند تا سد سوی سافل
غایت این تنزل انسان است — بر زخی بود وجوب امکان است — در تو گم گشت واز تو پیدا شد
ابتدای ظلام کثرت تو — وانتهای صباح وحدت تو — گر شب کثرتی و بس تاری — مطلع الفجر هم توئی یارے

خویشتن را کرده غربال — زانی از خود فتاده در چاهی — خویش اگر زخود فرو ریزی — بد و چیکال در خود آویزی
تو امانت نگاهدار حقی — سر پوشان که راز دار حقی — انکه جویش آشکار و نهفت — خویشتن را به پرده تو نهفت
اذ رین پرده با دیش بگزی — که خوش آینده نیست پرده دری — انکه شوقت براش در بدر است — از تو پنهان بخانه تو در است
دل که جا داده ایش در سینه — در کف اوست همچو آئینه — در تو انوار خویش می بینند — عکس رخسار خویش می بینند
تو که آئینه جمال وئی — از چه محروم از کمال وئی — از رخ خویش پرده کن بکسوی — تا کی از روی آفتاب بشوی
از تو تا اکه طالب آنی — یک دو کام است تو نمید انی — هم متاعی و هم خریداری — با خود تست طرفه بازاری

صاین اصفهانی قدس سره

اسمش خواجه صاین الدین علی ترکه از فضلای وحکمایے روزگار بوده در تازی و دری تالیفات فرموده من جمله شرح فصوص و کتاب مفاحص و رساله اسرار الصلوة و شرح قصیده ابن فارض است باسلطان شاهرخ معاصر و دریزد قاضی بوده و بعضی از علما با وی معارضه داشته اند و تفصیل آن در کتاب مجالس المومنین قاضی نورالله مسطور است آن جناب و ابن فارض و مولانا شرف الدین علی یزدی از سلطان حسین اغلطی **وله** ترجیت یافته اند این دو بیت از جمله اشعار اوست

اگرچه طاعت این شیفتگان بی لوث است — که جوش و ولوله در جان ناشناخت انداخت
ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعت شان — بمنجنیق تواند بر آسمان انداخت

صدر شیرازی

وهو صدر المتالهین و فخر المحققین مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم بن یحیی المعروف بملا صدرا ظهورش در زمان سلاطین صفویه علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظمای علما و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده مانند جناب سید سند عارف مجرد مولانا میرابوالقاسم قدرسکی استرابادی و جناب مولانا میر محمد باقر مشهور بداماد و حضرت شیخ المشایخ بهاء الدین محمد العاملی و مولانا در حکمت الهی پایه اش از همگی در گذشت و مسلم عالم گشت مولانا مرتضی المدعو بمحسن کاشانی و مولانا عبد الرزاق لاهیجانی و غیرهم در خدمت آنحضرت تلمذ کرده و ازاو فضل کرده اند غرض او را در ترک و تجرید و تحقیق توحید پایه بلند و رتبه ارجمند بوده و رسالهات که حدیل وی ظهور نموده تالیفات آنجناب مانند اسفار اربعه و شواهد ربوبیه وغیرهم بین الحکما معروف و مشهور و رساله مدقانه اش موفور منجمله رساله فارسیه موسوم به اصل در طریقه سلوک و معارف از آنجناب بنظر رسیده تحقیقات پسندیده دارد و تیمنا این رباعی از و قلمی شد

آنان که ره دوست گزیدند همه — ره یافتگ — در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است — هر چند سیاه او شهیدند همه

صفی اصفهانی

وهو مولانا صفی الدین محمد فاضلی نخته پرداز و عالمی بی امتیاز بوده تحصیل را بسبب ابا

صاحب کتاب لباب وی را بسیار ستوده **رباعی** عرض این رباعی از اوست

ای آتش عشق را دل سوزی من	وی باد هوا و هوش آتش افروزی من	هر دست که در دامنش هم از درد کند	یارب تو ازان دست مرا روزی کن

صدر الدین نشابوری معاصر سلاطین خوارزمشاهیه بوده تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه تالیف فرموده بالاخره توفیق رفیقش شد منصب استیفای دیوانرا بفرزند خود باز گذاشته و خود از استیفا استعفا جسته بعبادت نشسته بریاضات شاقه مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات معزول و در مسلک سلوک سالک و ملک ملکوت را مالک گشت و آخر

وله درگذشت این دو بیت از اوست

گر دهبت روزگار دست زبان نهد	دست درازی بچیره زبانی کن	با همه عالم بلاف با همه کس لاف زن	هرچه ندانی بکوی هرچه توانی کن

ضیاء بسطامی وهو محمد بن محمد البسطامی از فضلای عصر خود بوده این بیت از اشعار اوست

	در عشق بسی سئوال باید	کورا نبود جواب هرگز

طالب جاجرمی از اهل جاجرم و جاجرم از توابع بسطام است آنجا شنیده ایم سی سال در شیراز بسر برده ارادت جناب شیخ نورالدین آذری طوسی گزیده و در گوشه انزوا خزیده مثنوی کوی و چوگان بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ میرزا منظوم نموده در ۸۸۴ وفات یافته در مقبره خواجه حافظ شیرازی مدفون گردیده این رباعی

رباعی از اشعار اوست

در کوچه عاشقی بپیمان درست	می گفت بن اهل دلی رو درنخست	طالب بمطلب کسی از غیر نجست	رو طالب آن باش که او طالب تست

ظهیر فاریابی وهو ظهیر الدین طاهر بن محمد کنیتش ابو الفضل و از فضلای عصر خود بوده اصلش از فاریاب سمرقند توابع بلخ و مدتها ملتجای سلاطین سلجوقیه و ایلدگزیه را کرده مضامین بدیع و ابیات رفیع در روزگار را زیاد گار است و دیوانرا در شاعری پایه بلند و رتبه دل پسند بوده عاقبت الامر ترک و تجرید گزیده و از تیز پای دوران انزوا گزیده دیوانش کمتر مطالعه شد الحق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد غرض فاضلی است عالی مقدار و حکیمی هوشیار این چند بیت در نصیحت و موعظ فرموده است

فی الموعظه و النصیحه در حق وی گمان و ثبات و بقا خطاست

کیستی که اولش عدم و آخرش فناست	در خواب خنده موجب دلتنگی شماست	مشکل ترا که گر نبود دور روزگار	روزی و مهلتی بدهد کولی این بقاست
چون طینتت ز حسرت و محنت سرشته اند	گر بر تو جوش و طیر بجوشد بهم رواست	فی نی گزین میانه تو محض بیش نیست	هر چه گزین بهین و بد مستلزم بلاست
این آسمان که جوهر علویت نام آن	منکر چگونه قائش از بار غم دوتاست	خورشید را که مردمک چشم عالم است	تردامنی ابر سیه انواع ضیاست
گردون مخالف عنصر ظلمت نقیض نور	آتش عدو ی خاک و زمین دشمن هواست	از سنگ گریه پیر و نکو آن بر شیخ نیست	از کوه نازمین و بهند ارکان صلابت
دریا فتاده در تب لرزات روز و شب	طعم و بان کونه روشن بین کواست	بیل تمام خلقت محکم نهاد را	از نیش پشه غصه بسیار و منتهاست

شیر ژیان که لاف ز پنجه میزند	از دست مور در کف صعب مخت بلاست	کبک دری که قهقهه شوق میزند	آسیب قهر پنجه شاهینش فناست
وین آدمی که زنده از کاوش نفیست	پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست	غافل است بهر آمده مارگیانه را	هم پایمال شهوت و دست خوش آفات

وله ایضاً

بگوش تا بسلامت بامنی برسی	ترا مسافت دور و دراز در پیش	ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور	گذار راه سخت مخوف است و سهر ایمن
گشاع چند ضعیفی بخون دل تپند	مجمع آری کاین طلسم است و این تسخیر	تو در میان گروهی غریب مهمانی	چنان مکن که بیکسار کی کنند عبور
بدشت جانوری خار میخورد غافل	تو نیز گرده از بهر صلب آن باطور	ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی	میان اهل مروت که دارد تمغا
بباده دست میالای کاین می خونست	که قطره قطره چکیده است از دل کفور	بدان طمع که دماغش کنی عاطر	نشسته مترصد که می کند بنور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق	نشاند دامن همت ز خاکدان غرور	بوقت صبح شود همچو ذره مضطر	که با که باخته عشق در شب دیجور

عزیز کاشانی قدس سره وهو شیخ عزیز الدین محمود از افاضل حکما و اکابر فضلا جناب شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی اورا تربیت نموده و در زمان خود از مشایخ عرفا محسوب بوده در علوم ظاهریه و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف محققانه از خود در روزگار گذاشته عشقنامه و عقل نامه و ترجمه عوارف و شرح قصیده تائیه ابن فارض

قطعه از اوست و هم این اشعار از اوست

تا توئی در میانه خالی نیست	چهره وحدت از غبار یکی	گر حجاب خودی برانداری	عشق و معشوق و عاشق آئی یکی

رباعیات

دل گفت مرا علم لدنی هوس است			تسلیم کن کرت بدان دسترس است
گفتم که الف گفت و گر گفتم هیچ	**وله**		در خانه اگر کس است یک حرف بس است
ای عکس رخ تو داره نور بصرم	تا در رخ تو نظر تو می نگرم	**وله** گفتی منگر بغیر ما آخر کو	غیر تو کسی که آید اندر نظرم
ای دوست میان ما جدائی تا کی	چون من توام این توئی و مائی تا کی	**وله** با غیرت تو مجال غیری چونست	پس در نظر این غیر نمائی تا کی

علای خراسانی وهو سید علاء الدین از افاضل کاملین در هندوستان وفات یافته از اوست

	بجستجوی نیاید کسی مراد و لیک	کسی مراد بیابد که جستجو دارد

علی سرهندی و یا میان ناصر علی گویند مردی مجرد و وارسته بود در سنه ۱۱۱۹ ارحلت نمود در جوار شاه نظام اولیا مدفون شد **وله** از اوست

بطاعت کوش اگر عشق بلا انگیز میخواهی	و گر استاعی جمع کن باید که غارتگر شود پیدا	
اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم	خفته آری مردگان را زنده می پندد نخواب	

علی قلندر هندی مشهور بشاه علی بوده و مجردانه سیاحت می نموده از آنجناب است

من مست و بد حال اینچنین یار بچه خواهد گشتم	گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد	

علی شاه ابدال عراقی

اسمش بابا علی شاه ملقب بابدال همانا از ابدال بوده عاقلی دیوانه وکاملی فرزانه با مولوی جامی معاصره بوده و ملاقات نموده مولوی مذکور را بر اعتقاد بوی وقتی در زمانه باو اقتدا کرده بابا علی شاه را حال متغیر شده بجای فاتحه این بیت خود را خوانده گریخت

من رندی سرو پا زغم تو غم ندارم | زغم تو آن چنانم که غم تو هم ندارم

عمر بن فارض مصری

وهو الشیخ الموحد عمر بن حسن بن علی بن رشید الحموی الأندلسی المغربی ثم المصری از قبیله بنی سعد پدرش از اندلس بوده در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرایض علم کمال افراشته بنا علیه بابن الفارض شهرت داشته تربیت از سلطان حسین اخلاطی مصری یافته و در راه ارادت او شافته بسیاری از علما و عرفا وی را تمجید کرده و برخی از جلابوی نسبت اتحاد داده دیوان حکمت بنیانش مشتمل بر معارف روحانیه و منطوی بر حقایق ایمانیه یکی از قصاید آن قصیدهٔ وحیده خمریه میمیه است دویکری قصیدهٔ تائیه که قریب هفت صد و پنجاه بیت میشود و بسیاری از حکما و فضلا بر آن شروح نوشته اند لکن بثبوت در شرح آن عاجز گشته اند جناب سید عارف میر سید علی همدانی هم شرحی موسوم بمشارب الاذواق بر آن نگاشته اند غرض از اکابر محققین موصوف و از اعاظم عارفین معروف بوده است و نود سال عمر نموده است و فاتش در سنه ۶۳۲ بوده از اشعار اوست

من اشعاره

زد لی بفرط الحب لیلک تجتبر | وارحم حشا بالظمی هواک تسعرا | واذا سألتک طرز الحقیقة | فاسمح ولا تبخل جوابی لن ترا
یا قلب لیت وعدنی فی حبهم | صبرا فحاذر ان یضیق وتضجرا | ان الغرام هو الحیاة فمت به | صبا فحقک ان تموت وتعذرا
ولقد خلت بین الحبیب وبینا | سترا رقیق من الکتم اذا سرا | وابا ح نظری طرفة املیها | وغدوت معروفا وکنت منکرا
فدهشت بین جماله وجلاله | وعدلت الحال عن تحیرا | فاذا رمقت بناظری محاسنه | تلفی جمیع الحسن فیه مصورا
ولوان کل الحسن یکمل صوره | ورداه کان هلالا ومکملا | واحسرتا ضاع الزمان ولم اکن | منکم اهیل مودة بلقاء
وقضیت یوما لذة من عمره | یومان قلی فیهما یوم بناء | حبیبکم فی الناس اضحی مدعی | وهو اکم دینی وعقدی لا

بالآنسی فی حب من من اجله | قد جد فی وجدی وعز عزائی

انا مسجد الله بیت عبده | عمار المساجد لیس فی تحبیر | وحق المؤذن والجماعة جاهر
الشمع فی قلل الکنائس تبتغی | وفنار بعی مظلم مهجور | بالامس للقرآن فی تلاوة
یا مدعی الحکما کیف ترکتنی | بدا الصلاح وشانه للغیر | واصل وصوله الحنوف الحفوف علیه
واجفانی والدمع بینی بمرتع | فمقامک اهذا مسجد مهجور | لتحت بحجاب الشوق من قبل
ولی فی الهوی علم یجل فقاسه | ومن لم یقف فهمه الهوی فهو فی | ولان حدد وا بالهجر ما نوا بخانة
لیکرم الفتی عند حقیقة | علی الجد والبانون عند علی الهزل | وکل لهم سول مدبن ومدبر | وصلکم سؤلی ودینی وهو اکم

وانتم من الدنیا مرادی ومنیتی | انتم فروضی ونفلی انتم حقائی وشغلی | بابی لیالی فی صلوا وقصاصلا | بما لکم نصبت عینی الیه وجمعکم کلی
انتم فی الحی نار البلابل فیه | فلت لهم کونوا فلعلی اجد هدی | دنوت منها فکانت نار الکلیم | نودیت منها کفاحا وردت الابا
وعشر موسی شاقه ضد بعضکم | وکاح سر خفی بدا بهر من کان مثلی | فالوف منه جنانی فی جنانی | باکل کلی فکن ان لم تکن لی فکن
حنانیک اما ذا التهتک فی جمع | وصلتان حبا دکا من هبته الجلی

عامر بن عامر بصری

از مشایخ بصره و از اکابر حکما و از نوادر فضلا و افصح الفصحای عهد خود بوده از بعضی اشعار او بیادات استنباط می شود همانا علوی نژاد بوده و بسبب توطن در روم و بیم مخالفان آن مرز و بوم ظاهر نمینموده غرض مولدش بصره و موطنش سیواس من بلاد روم و قصیدهٔ فریدهٔ ذات الانوارش گنجینهٔ علوم و آن در تتبع قصیده تائیه ابن فارض منظوم مشتمل است بر دوازده نور و در هر نوری سرایر حقیقه را ظهور الحق آن کلیم کلام ید بیضا نموده و برمرده دلان ایام دم عیسی گشوده چون اشعار عربیه در این کتاب کمتر قلمی میشود از ضبط تمامی آن معذور و بدین قدر بیت اکتفارفت وبی الله

قصیده

بخالی الی المحبوب من کل وجهتی | فشاهده فی کل معنی وصوتی | بداظاهرا بالکل للکل مبتدا
واشرق منه مطلق قبل لونی | عموما بوحدانیة صمدیه | هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه
له کل عین فی الوجود تری بها | لکل اذن فی السرایا وعیه | لکل کف فی الوری باطشاته
فکثرته مخفیة بحت وحدة | کانا فرد کثرة فی نحن وحده | بعینه بما فنت له کما
هو الناظر المنظور فی کل لحظة | هو الغائب المشهود فی کل بقعة | هو القاطن للمعشوق فی کل صورة
تحوم عقول الخلق حول جنابه | ولم یدرکوا من نون غیر لمعة | نکرة الاشیا والکل واحد
فوحدة ذاته لها کل کثرة | وصحة فاتحة لها کل علة | تحجبت عنا واختفا بظهوره
فما ذات الوجود مظاهر | لان رآه باصر بصیرة | صفا وذات ضمنا فی هویته
لک الکل بامن لا سواه فمن رآ | سواک فرد ذاک من حوله | فضلل من رکل فوز بحجته
فما انت لنا لابل انت نحن | منزهة عن کل غیر وشرکة | ایا واحدا فی کل شئ مشاهد
فلست لنا لابل انت نحن | وهل یکفی من غیر مکفوف مفضله | اعاینه فی خلوتی مثل جلوته
فلست شیئا سوا لا یعتفا | نقدست عن غیر تنزهت عن | لذلک صدانت جمالک فیک حیرة
وناظا با للارجاء بنهضة | فدع قول من قال بالغیر واختبر | فما نال امرا عین نفس محجبة
وجرد له عزما کغزمی عاضبا | بظلمة فی عشوة بعد عشوة | طریقه رجال کثیر بغشت
بعید عن الاضواء والنور لم یزل | فلما اناه لم یجبه کما اری | وخابت خطا عند ذا الورد

شاهده العین فی کل ذرة | فلیس سواه ان نظرت بدقة
لکل علم من علوم الحقیقة | وجدت حجابا بینه من بعد نوته
هو الناظر المنظور فی کل لحظة | صفا وذات ضمنا فی هویته
فضلل من رکل فوز بحجته | اعاینه فی خلوتی مثل جلوته
لذلک صدانت جمالک فیک حیرة | واسنت بجمالی فی ذهابی وشدة
فما نال امرا عین نفس محجبة | طریقه رجال کثیر بغشت
وخابت خطا عند ذا الورد | لم یزل

وانت لما تشع مفاده وحده	فانت بلا شك من النتوية	وهل يتبوء من كان بالنور مثواه	ومن مشيته في ظله مدلهمة
ومن لم يوبك الا له بنون	بفضل ومن يرشد بفرقة هلكه	لك الملك باد يتبوئ من شاء	وتنزعه عمن تشاء بمشية
تجليت في هذا وذا لهم فلم	يروك وما هم لو فنيت من مرطه	وحيرة اهل العقل فيك برانك	فالبتهم بالوهم في كل شبهة
فلا انت مولود ولا انت والد	لانك فرد الذات من غير قسمة	ولا انت متنوالي جوهر ولا	الى عرض يعرض الى غير قسمة
ولا انت معلوم ولا انت ظلما	ولا انت محصور بحد وغرضة	ولا انت ذو كانات بسبطة	ولا انت جسم ذو مواد كثيفة
ولا انت مخفي ولا انت ظاهر	ولا انت مطبوع ولا الطبيعة	ولا انت عقل ولا بشر ولا	هيولا ولا روح بذات اللطيفة
ولا انت مشغول ولا انت فارغ	ولا انت ذو كيف ولا بكمية	ولا انت غلرفه ولا انت لازم	ومن قال لو فوكان كالما تقولوا
ولا انت ذو بعد ولا بمجرد	ولا انت محسوس ولا بمخاطبة	ولا انت في شيء من الخلق داخل	ولا خارج عنه وهذا عقيدة
فانت اذا فرد لذاك الكل سبب	ولا كل الا انت بالصفة الوفوة	تعاليت نابذا الطول عن وصف واصفة	تنزهت نابذا المثل عن مدح مدحة
فانت على ما انت قد دار وهذي	بنفسك اذ ترى من جميع البرية	فمن غاب يوما فيك قال تشاغلا	ومن غاب يوما عنك اب الشقوة

غالب خوزی قدس سره وهو عبد الله بن ابی عبد الله یحیی الثانی بن ابی حفص یحیی الماضی بن عبد الله بقیضان الایدجی الخوزی بوفور کمالات از همکنان پیش بوده و شیخ محی الدین عربی در تصانیف خود ویرا ستوده گوید تصانیف عالیه دارد منجمله طراز الذهب و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمه اثنا عشر علیهم السلام و در حقیقت ایشان براین قاعده در آن کتاب ثبت کرده با شیخ بن عربی موافق و معاصر و زبان بیان ازاو صافش قاصر این رباعی منسوب **رباعی** بآن جناب است

بی تو نفسی قرار و آرام نیست	بی نام تو ذات هیچ و ناتمام نیست	بی چاشنی تو در جهان کام نیست	بی روی تو صبح دوی تو شام نیست

فردوسی طوسی علیه الرحمه وهو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشاهیر حکما و شعراست و کتاب شاهنامه وی بر حکمتش گواست بیکی فصحا باستاد وی اقرار دارند و قول او را حجت می شمارند از غایت اشتهار کالشمس فی وسط النهار محتاج بتوضیح حال نیست اگرچه بسخن سرائی معروف ولیکن بصفت زهد و تقوی موصوف است در محبت و خلوص حضرت شاه ولایت و اهل بیت هدایت حد بلیغ فرموده چنانکه سلطان محمود بشیر تهین سبب از حکیم رنجید و از وفای عهد دامن در کشید و تا دامان قیامت زهر ملامت چشید بحکیم بیت رفض داد و در تحدید و سیاست کشاد شرح این معنی در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مذکور است گویند که چون جناب حکیم وفات یافت شیخ ابو القاسم کرکانی فرمود که حکیم تمامت عمر خود را صرف مدحت مجوسیه نمود من برویی نماز نگذارم و در همان شب حکیم را بخواب دید در مقام موفقان مقیم و در روح و ریحان جنت نعیم از وی پرسید که این منزلت بچه یافتی حکیم گفت باین بیت **وله** که در توحید حق سبحانه و تعالی گفته

جهان را بلندی و پستی تو ئی	ندانم چه هرچه هستی تو ئی

کتاب وی معروف است و اشعار دیگر نیز دارد و لی در ضمن حالات و حکایات ملوک باستان و در آغاز و انجام هر داستان در عالم نصیحت و موعظت سخنان حکیمانه دارد که بعضی از آن بنهایت لطافت دارد غرض وفاتش در سنه ۴۱۱ و این افتاد از کتاب او **در توحید ایزد تعالی گوید** تیمنا ایراد شد

پرستندگان آفریننده را	نه بینی مرنجان دو بیننده را	خرد را و جان را همی سنجد او	ور اندیشه سخته کی گنجد او
پرستش باید که نیکی بوی	ز کردار بیکار یکسو شوی	ازین پرده بر تر سخن گاه نیست	زهستی مر اندیشه را راه نیست
زراه خرد در نخواند کسی	که معنی مردم چه باشد یکی	تر ا زاده و کیستی برآورده اند	بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار	توئی خویشتن را بیازی مدار	چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند نامه خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است	گواهی دهم کاین سخن راز اوست	تو گوئی که گوشم برآواز اوست
نباشد بخربی پدر دشمنش	که یزدان بسوزد بآتش تنش	جهانا سپرور چو خواهی درود	چو می بدروی پروریدن چه سود

در نصیحت آدم و فنای عالم گوید

بر اری سر بر ایچرخ بلند	بسیار بیش ناگه بخاک نژند	بیا تا جهان را بد بسپریم	بکوشش همه دست نیکی بریم
بباید ور کار را که بر کوه و دشت	که نشناست چندین بخواهد گذشت	جهان چون شما دید و پندی بسی	نخواهد شدن رام خود با کسی
یکی تخته گویم اگر بشنوی	هران تخم کاری همان بدروی	براورت چندان برادر بود	بگو کاری و راستی کار تست
چو پژمرده شد سرو روی زمین	نخندد دگر گرد با لسین تو	زکیتی بباید ترا یار جست	سرانجام خشت است بالین تو
چو بستر ز خاک است بالین خشت	ور حتی چرا باید از کس گشت	سپهر برین گر کشد زین تو	که دانش کند مرد پیدا ز مرد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است	همی تا توانی ز دانش گرد	که رسد پاک روحت بفردوس پاک
اگر توشه مان بیکنامی بود	بدان سوردان بس گرامی بود	چو زین بیکنامی گلو گیر خاک	بمرگ آن ره پاک بتوان گذشت
سوی پایه گاه بلندی رسی	بدان حضرت ارجمندی رسی	ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت	که هر غافلی را نه اندر خور است
جهان را چنین است ساز و نهاد	که هر مرگ را کس نداد نژاد	خرد را و دین را ره دیگر است	تر ا غاشی به اگر بنده
اگر مرگ داد است بیداد چیست	ز داد او نه بیهده داد و فریاد چیست	دل از نور ایمان گر اکنده	بگجامر ترا تاج بر سر بود
چنین است رسم سرای سپنج	تنی رنج را خفته گنج	جهان را چه سازی که خود ساخته است	نخواهد شدن رام خود با کسی
که هر گز تو تشنه نگشی بسخون	بیا تا ودی آن خنجر آب گون	زمانه بخون تو تشنه شود	برانندام تو موی در شنه شود
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ	چو آمدش هنگام پیرون کنند	وزان پس ندانیم تا چون کنند
پراکنده گانیم اگر همرهیم	دراز است کارش اگر کوتهیم	برین و بر آن روز هم بگذرد	خرد مند مردم چرا غم خورد

چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه بدستی کمند — چو شادان نشیند کسی با کلاه — نجم کمندش رباید ز گاه
در یغانه بیند کس آهوی خود — ترا روشن آید همه خوی خود — جهان سر بسر عبرت و عبرت است — ورو بهرهٔ غافلان غفلت است
چپ و راست هر سو شتابم همی — سرا پای کیتی بیابم همی — یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده بخت خویش آیدش
یکی جره بینی ز زین بسپرد — همی از نژندی دمش بفسرد — نه گردنده خورشید تابنده خاک — همه کوهران زآتش و آب پاک
هستی نیوشان گواهی دهند — روان ترا روشنائی دهند — چو جانت شگفتات و تن هم شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
یکی دم زدن ز استی از جان و تن — همی بس نبود کآیت خویشتن — ز قعر زمین تا بچرخ بلند — ز خورشید تابنده خاک نژند
پی مور بر هستی حق گواست — که ماند کاینم و او پادشاست — منش پست کرد و کسی را نگفت — منم کم بدانش کسی نیست جفت
تو نیستی کس را خرد یار نیست — بگیتی کس اورا خریدار نیست — چو بایستهٔ خرد جان نباشد روا — خرد جان جان است تیمار جان کوا
ترا خورد و بسیار بگزاندی — چو اندک خوری زود بفزاندی — جهان چون تن تو تو چون دیده — چو بینندهٔ پرستی پسندیده
کس ار پرسدت هرچه دانی بگوی — به بسیار گفتن مبر آبروی — چنان دان که هستا ز تو حق همی — اگرچند گردد پرستش دراز
بگرد ار دریا بود کارشاه — یکی ژرف و غمی و دیگر می ژرف تباه — ز دریا یکی ریمک دار در کف — وگر دُر بجوید بمیان صدف
ز شه بگزمان شهد شیرابه بهر — به یکبر زمان چون گزاینده زهر — چو گوئی که راه خرد توختم — همه هرچه بایستم آموختم

فارسی خجندی

نامش ضیاء الدین و چون سلسلهٔ نسبش بحضرت سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد بدین مناسبت فارسی تخلص کرده فاضلی بلند پایه و حکیمی کرانمایه است شرحی بر محصول فخر الدین رازی نوشته معاصر سلطان محمد ایلدگز بوده و امورات شرعیهٔ بخارا را رتق و فتق می نموده در سنهٔ ۶۲۲ در هرات وفات یافت

روز ندانم چگونه شب کند اهل دل — این ابیات از اوست — گر تو امید شب وصال ندارد

نقشها بهای بوس من آرد هزار جان — انیهم ز لطف اوست که چندین بها بخود — ولـه — نشین با و در ابر اگر بارد ای پسر — می نهم امید شب از عشق تو سر بالین

گفتی ز رد دمن بگرستی و بر حقی — فرض است از فشاندن خون تا گریستن

فیض کاشانی قدس سره

و هو مولانا مرتضی المدعو بملا محسن از تلامذهٔ فاضل صدر المتألهین صدر ای شیرازی بوده و بمصاهرت آنجناب مفاخرت نموده همشیره زادهٔ مولانا ضیاء الدین نوراللهٔ کاشی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده غرض آنجناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه اورا تالیفات سنجیده تقریرات صفی وصافی و مفاتیح و دافی و محجة البیضا که در اخلاق نگاشته از اخلاق خویش نموداری گذاشته رسالهٔ موسوم بکلمات مکنونه و رسالهٔ اسرار الصلوة هم از اوست در کاشان رحلت نموده اشعار بسیار دارند بدین چند بیت اکتفا رفت

آنکه ست بامان نیت عارف ربود عام است — هرگه نمیش ذوقی شعله کربود خام است

هرزه گرد اسکندر در میان تاریکی — آب زندگی باده است چشمهٔ خضر جام است
خوش آنکه دعای من ازوی شود روا — ولـه — لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
در دی کشان زهم چو پیاشد وجود من — در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

از آن زمجمعت یاران کشیده دامانم — **من رباعیاته نور الله مرقده** — که صحبت دگری می کشد گریبانم

در عهد صبی گرده جهالت پیشت — ایام شباب کرد غفلت میشت — چون پیر شدی رفت نشاط از دستت — کی صید کنه ماهی دولت شصتت
ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز — ایئک روی از جهان کناری همه چیز — یا پی باقی اگر ز فانی گذری — داری همه چیز اگر نداری هیچ چیز
با من بودی منت نمیدانستم — با من بودی منت نمیدانستم — چون من شدم از میان ترا دانستم — تا من بودی منت نمیدانستم

فاتح گیلانی

اسمش میرزا محمد رضی و مشهور بشاه فاتح مولد و منشا، اورشت و در ملک هندوستان درگشت بود یک سال در دهلی ماند و بعد بعزم زیارت مکهٔ معظمه مشرف بجانب حج راند پس از منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریخته دست قتل و غارت گشادند و حکیم را بعالم آخرت فرستادند

چهار هزار بیت دیوان — **وله** — دارد از آن خباب است

مطلب دیگر و مقصود موسی دیگر است — عاشقان را با نظر بازان نماند کارها
بست در کوی یار خانه ما — لن ترانی نبود ترانهٔ ما — ولـه — آمد آن جذبه خموشی خوانده — هر نرم ما اشاره کم از قیل و قال نیست
دور گعت گزنهر هر دو جهان بر خواستن بشد — هر کس که شرع عشق بالغ گشت واجب شد

فدائی لاهیجانی

خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی است که صاحب شرح گلشن است وی بشیخ زادهٔ لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسمعیل صفوی را نموده شاه مذکور او را بر سالت نزد محمد خان شیبانی فرستاده وی در آن مجلس داد فصاحت داده آخر غزلت کرده و در سنه ۹۲۷ در شیراز فوت کرده اشعار خوب دارد

رباعی

این رباعیات از ایشان است

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — در دیده ببندم بخیال تو خوش است — ولـه — هیچ از تو بجز فراق تو ما نچشیدیم — وان نیز بامید وصال تو خوش است
نقش صور جهان فدائی هیچ است — اوئی و توئی منی و مائی هیچ است — چون آینهٔ جهان نمائی هیچ است — خود هیچی و هرچه میمائی هیچ است
خلقم گر آشنائی خود میخواهند — انچی سر بلای خود میخواهند — خود راز برای ما نمیخواهد کس — ما را همه از برای خود میخواهند
عاشق سخن دیوانه من و شیدائی من — شهره من و افسانهٔ من در سوی من — کافر من و بت پرست من ترسائی من — اینها من و صد بار بتر از اینها من

فکری خراسانی

اسمش سید محمد ملقب بجمالی باف اصلش از ترشت حیدریه چون اغلب اشعارش رباعی است بامیر رباعی مشهور شده بهندوستان رفته فوت گردید و کان ذلک فی سنه ۹۷۲

غرض از فضلای عهد خود بوده و حکیمانه حرکت می نموده این چند رباعی از اوست

فانی شود و قلیم تقا آرمیدست | در دوست کسی رسد کز خویش برست | آن لحظه که نیست شد بدریا پیوست
کردیم بزم دیده چون شمع مقام | از هستی خویش و سر گشته حباب | بردیم بسر عمر دراندیشه خام

من رباعیاته علیه الرحمه

چون شمع تمام گشت سیمرد و ما | افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

ولله

بر صفحه هستی چو قلم میگذریم | حرف غم خود کرده رقم میگذریم | زین بحر پر آشوب که بی پایان است | پیوسته چو موج از پی هم میگذریم

فیاض لاهیجی وهو مولانا عبد الرزاق جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا صدرای شیرازی که مدرس او و شوارق از جمله تصانیف محققانه اوست و بر فصوص الحکم شیخ ابن عربی بفارسی شرحی نوشته در حکمت عقلی نادره زمان و وحید اوان خود بوده چهار پنجهزار بیت دیوانش بنظر رسید این چند بیت او قلمی گردید رحمة الله علیه

گفته بیدار باید عاشق دیدار ما | پاس این حرف تو دارد دیده بیدار ما
تو بهر کو چه خرامان و من از سنگ هلاک | کو نه بسته است کسی چشم تماشائی را
هر که بینی لبش از دعوی منصور بر است | لیک رندی که کشد سر زنش دار کم است

قسمت ما زین چمن بارعلی بود و بس | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
درد و داغ بیکسی و من می خندم | من باین خوشم که بردیم در گلشن راز است
روح در قالب انسان زپی معرفت است | رباعی کرده اند این قدر خاک که عشقا گیرند

وقتیکه ترک بر استاد هیم | آموخته ها را همه از یاد هیم | با جام می دوساله در میکده ها | ناموس هزار ساله بر باد هیم

فتح الله شیرازی اسمش حکیم شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایگاه معاصر و مجالس اکبر شاه و فاتش در هندوستان و فیضی دکنی باوی از دوستان این رباعی از اوست

می از خم معرفت چشیدن مشکل | رباعی وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان | اما بحقیقتش رسیدن مشکل

فخر الدین رازی وهو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشی التیمی البکری از معارف فضلا فضلا و حکماست و در فنون علوم قدرت داشته تصانیف بسیار دارد و بامام المشکلین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده اند مفصل احوال وی در کتب ثبت است ولادتش در سنه ۵۴۴ و فاتش در سنه ۶۰۶

این اشعار منسوب **عربیه** باو ست و قلمی میشود

لهانا اقدام العقول عقالها	واکثر سعی العالمین ضلال	وکم دانا من رجال ردوا	بنادوا جمیعا صرعی فتلال
وکم من جبال قد علت شرفاتها	وقال قفوا لو اوالجبال جبال	وقد واحنانی وحشر من حصونها	وحاصل دنیانا اذی و وبال

ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا | رباعیات | سئوان جمعنا منه قیل وقال

هر جا که ز نصرت اثری افتاده است | سودا زده ای بر گذری افتاده است | در وصل تو کی توان رسید آن کانجا | هر جا که تهی پای سری افتاده است
که خرم در خوراثبات تو نیست | دراندیشه جان بحر سنا جات تو نیست | من ذات ترا بواجبی کی دانم | واینده ذات تو بحیز ذات تو نیست
هر گز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که معلوم نشد | یک عقده دو سال فکر کردم شب و روز | معلوم شد که هیچ معلوم نشد
ترسم بروم عالم جان نادیده | بیرون شوم از جهان جان نادیده | در عالم جان چون آیم از عالم تن | در عالم تن عالم جان نادیده

ولله

فتحی ترمذی وهو حکیم علی بن محمد ترمذی از فحول حکما و عدول علمای زمان خویش بوده علی قلیخان لکزی متخلص بوادر تذکره خود احوال وی را ذکر نموده غرض این اوریاعی از اوست

رباعی

تسلیم براه عشق جان یا فتن است | معشوق لطیف را نهان یا فتن است | این را کم کن اگر توان می طلبی | کاین کم کردن ز بهر آن یا فتن است
در عشق بگاه جسم تا جان کردی | شیرا فکن و شهوار میدان کردی | کفرت چو کمال کرد دایمان کردی | ابنت چو تمام نیست شد آن کردی

قاضی دهدار وهو خواجه محمد بن محمود دهدار از فضلا و علمای روزگار رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و سنگره دارد فقیر بعضی از آنها مطالعه نموده حواشی محققانه نیز بر بعض کتب و خطب نوشته منجمله شرح خطبة البیان و حاشیه رشحات و حاشیه نفحات و شرح کاشن راز غرض فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده

رباعی این رباعی از اوست

منظور یقین و حالت است ایشا | هر لحظه وجود دگر و حکم بقا | تجدید وجود از عدم ذاتی ماست | وان حکم بقا ز ابطه فعل خدا

فیضی ترتبی از نیاکان بوده در زمان اکبر شاه در هندوستان توقف نموده شیخ فیضی دکنی باستمادی وی معروف بوده و بکمالات عقلی

وله متصف است از اشعار او نوشته می شود

کز جانب مسجد گذرم هر طرف دیر | هر جا که روم روی دلم سوی بتان است | شمع ز آتش دگر آتش پروانه خبر گیرد
مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت | **رباعی** دارم من دیوانه قدم بر قدم او

زاهد تو ز مستی سنگر پستی ما | صرف ره نیستی شده هستی ما | ما مست مجتمیم و تو مست غرور | فرق است ز مستی تو تا مستی ما

قوامی خانی اسمش میر قوام الدین نصر الله در به وحال ملازمت می نمود بگر پیر زنی حکمی نوشته بود و محصل پیر زنرا آزار کرده گفتای قوام الدین از خدا شرم نمی کنی که بر چون من عجوزه مظلم روا میداری این سخن بر دل وی اثر کرده دوات و قلم خود را در زیر سنگ شکسته تایب شد و رو بعبادت آورد و بخدمت مشایخ رسید صاحب مقام عالی گردید کتابی در طریقت تصنیف کرده مسمی بمجنون المجانین است کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مندرج است غرض معاصر شاهرخ میرزا و ولادتش در سنه ۷۳۴ و وفاتش در سنه ۸۳۰ بوده

محمد عونی باوی ملاقات نمود **رباعی** این رباعی از اوست

آخر بخنده فلک شمار من و تو | باز اندازد بجشه کار من و تو | هم پیش من و پیش تو آرد باز | گر دار من و تو کرد کار من و تو

کمال اصفهانی وهو حکیم کمال الدین زیاد از فحول حکمای زمان خود برتری داشته وهمت برانزوا وعزلت می گماشته بهمین تذکره او را توصیف نموده و بفضائل ستوده از اوست

این عرصه که گفت خوشخرامی را است | خاکش بسر که خاکدانی است | خاتل بخدا اگر کرنیند | گردی که فراز او دخانی است
در لاله نگر بچشم عبرت | کان عارض خوب نوجوانی است | رنگ رخ زرد عاشقان است | هر جای که برگ زعفرانی است
بر گلبن اگر گلی بخندد | بحری که لب شکر بیانی است | از خاک بنفشه که روید | میدان که کلاله جوانی است

کافری شیرازی اسمش میرا محمود گویند مؤمنی خوش اعتقاد و فرزانه فرزانه نهاد بود ودر سنه ۱۰۱۰ رحلت نمود غرض مردی جلیل واین رباعی برحالش دلیل است

رباعی

از چهره عاشقانه ام زر بارد | وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان سوخته ام | گر ابر سرشک من سمندر بارد

کمال اصفهانی وهو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق از مشاهیر شعراست ودر اواسط ترک وتجرید پیشه نموده وارادتش بجناب شیخ شهاب الدین سهروردی مبرهن کمال بود ولباس تفرقه بر او پوشانید هم نفس در خارج شهر صفهان بدست لشکر مغول گرفتار گردید وبعد از زجر بسیار بمرتبه شهادت رسید فی سنه ۶۳۵ ع دیوانش

فی الموعظة

روزگار آخرت آنرا خبر تواند بود | گر زنده بر پل سرکش گذر تواند بود | بار زود وهوس بس نیاید این معنی | بسوز سینه وخون جگر تواند بود
ترک خویش بگو تا بگوی بار رسی | که کارهای چنین با خطر تواند بود | کسی بجرد دن مقصود دست حلقه نکند | که پیش تیر بلا با سپر تواند بود
زملک هیچ دوی آنرا که بهره باشد | وجود در نظرش مختصر تواند بود | تر از همت دون در طمع میکرد | که لذتی بجز از خواب دخور تواند بود
آب وسبزه قناعت کن زباغ بهشت | که اینقدر علف کاو وخر تواند بود | جای مقام منیت جهان دل در بند | خود اساس فری کن واین بکذار کیر
بنگر که تا تو آمدهٔ چند کس برفت | آخر یکی زرفتن شان اعتبار کیر | روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد | بگذار خلق را ودر کردکار کیر
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد | بانیستی بساز وکم کار وبار کیر | چوشیر مردان از زیر بار غم بر خیز | چون شیر مردان از زیر بار غم بر خیز
کز شت روز جوانی همی سوزد مرا | شب را زانجمنی سپیده دم بر خیز | با اختیار خود از پیش لاجرم بر خیز | با اختیار خود از پیش لاجرم بر خیز

وله فی النصیحة والموعظة

نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم | بروزگار همین حالتم پسند آمد | مکوب آهن سرد از سرم بر خیز | مکوب آهن سرد از سرم بر خیز
بگاه شستن دستی خوش آب دیدم | کرای بدولت ده روزه کز تو منتظر است | که خوب وزشت وبد دهر بگذرد بدرم | که خوب وزشت وبد دهر بگذرد بدرم
اگرچه عرش مجید است مختصر بانی | مباش غره که از خود بر آستفد است | مباش غره که از خود بر آستفد است
چنان بعالم صورت دلت بر آشفته است | که گر بعالم معنی رسی صور بانی | که گر بعالم معنی رسی صور بانی

طوانگاه تو بر کرد عالم صورت | چو انیقدر طلبی لابد انیقدر بایی | بهر زه بانگ چه داری که در دمندانرا | تو در دجوی که درمانش سی آیی
چو مطمح نظر تو جهان قدس بود | وجود را همه خاشاک ره گذر بایی | بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش | بساغنیمتها کاندرین سفر بایی
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود | فرو برش که از آن لذت شکر بایی | شنیده دار بدستاد بان نقش | که فتنه دل از آمد شد نظر بایی
بدین صفت که تو کم کرده طریق نجاتی | زپیروی نزرکان راهبر بایی | ولی چه سود که با خویش در نمی آیی
بدست خویش همی کنی تو صورت خویش | وگر نه ساخته اند ت چنانکه می بایی | مخدرات سماوی در وجمال اند | اگر تو آینه دل زنک ببردایی
همه جهان را حاجت بسایهٔ تو بود | چو آفتاب اگر خونکی به نهانخانی | اگر کنی طلب آنها ده ریچه شوی | وگر بداده قناعت کنی بیاسایی
یکی چو نرگس بیکشای چشم عقل بخویش | غرور نکر که تو خود بر تماشا نایی | اگر مرتی جانی ترک جسم بجوی | که جان فزود زشمع تجسم رهایی

رباعیات ولله

جائی که نشان بی نشان است انجا | انگشت خیال بر دهان است انجا
از غمزه خدنک بر کمان است انجا | زنهار مرو که بیم جان است انجا

شد دیده بعشق رهنمون دل من | تا کرد پر از غصه درون دل من | زنهار که کردم نماند روزی | یا بایهٔ غم چو غم کران است دلی
در دیده و در کار نم بایستی | یا باغم او صبر بهم بایستی | یا بایهٔ غم چو غم کران است دلی | یا عمر باندازه غم بایستی

کامل خلخالی اسم سعیدش ملک سعید از فضلای خلخال واز شعرای صاحب حال علوم عقلی ونقلی را باتصوف جمع کرده از قال بحال رسیده وشراب معرفت چشیده مدتها در شیراز از خلق انزوا کزیده ومدتی در حق آرمیده اوقات را صرف کتب عرفانیه وحکمیه می نمود ودر همانجا رحلت فرموده این دو بیت ورباعیات ازو نوشته شد

گر دیبان چو نام من گوش نکنند | تسبیح وذکر خویش فراموش نکنند | ولله کامل بان بینند که خاصان حق | عرض مراد از لب خاموش می کنند
ای آینه ذات تو ذات همه کس | مرآت صفات تو صفات همه کس

رباعیات

ضامن شدم از بهر نجات همه کس | بر من نویس سیئات همه کس

زنهار ایدل هزار زنهار ایدل | پندی دهمت نیک بخمدار ایدل | فردا که کند رحمتا وجلوه گری | خود را برسان بجیل کفار ایدل
گر من نه زشرع تو حیا میکردم | خود میدانی که تا چها میکردم | گر قدرت من بقدر عفوت می بود | سقدار عطای تو خطا میکردم
ما طی بساط عجز هستی کردم | می نقص خودی بحد پستی کردم | بر مامی وصل یک سبو می پیمود نم | تف بر رخ ما که زود مستی کردم
نوشت برای ورد روز وشب من | جز ذکر علی معلم مکتب من | گر غیر علی کسی بود مطلب من | ابوا بر من دکیش من ومذهب من
یارب بدلم راز نهانی گفتی | اسرار بقای جاودانی بگفتی | با هستی خود مکر لقایت بخشید | موسی که جواب لن ترانی گفتی

کاشفی سبزواری وهو زبدة المحکماء وقدوة العرفاء مولانا کمال الدین حسین الواعظ فاضلی یگانه وعالمی مشهور زمانه تحقیق در علوم نجوم وانشا وفنون عربیه اعلم عهد خود بود بصوتی خوش وآهنگی دلکش

خلایق را موعظه و نصیحت می نمود معانی ایات قرانی و احادیث نبویه را بعبارات لایقه و اشارات رایقه بیان میساخت در هرات با مولانا جامی ملاقات کرد و مصاهرت جامی را پذیرفت و مولانا فخرالدین علی از و متولد شد غرض او را تصانیف بسیار است منجمله جواهرالتفسیر و لباب کتاب مثنوی مولوی نیز از و ست و مواهب علیه هم از کتب وی است در اخلاق نیز تصنیف دارد و تفصیل حالات او در تواریخ مفصلا مسطور است مدتها در نیشاپور موعظه میکرده و واعظ بوده

وله و این یک بیت از آن خجاب است

جو که خوشیهای دهر باقی و پاینده نیست	از خوشیش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست

لطفی شیرازی از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران و هندوستان نموده در هندوستان وفات یافت و بخت شناسی این رباعی از و ست

رباعی

شد عارف و عامی همه را عار از من	بدنامی و بت پرست و بیدار از من	بیقدری بسبحه و زنار از من	هفتاد و دو ملت بیزار از من

مجدالدین طالبه از مشایخ زمان و از عقلای مکه دوران عهد خود بوده علیقلی خان لکزی این رباعی را بنام وی قلمی نموده زیاده بر این از خاطرش اطلاعی بهم نرسید

رباعی

با یاد غمش تو را خوش باشد	گر دوست دهد غمش چه نیکو باشد	ور دوست نهد سیاه جان در غمش	تا در نخوری خود غم او با باشد

معینی جامی پسر شیخ سلطان سنجر سلجوقی میرسد از فضلا و حکما و عرفا بوده خود میگوید

رباعی از و ست

گر بنشینم بسنجر و سلجوق نمی گرنشینم	هستم شهی که خواجه و مخدوم سنجرم
خوی خوش تو بشت و باغ تو بس است	تسلیم در خاچشم و چراغ تو بس است

ور زانکه نمود بانه این وصف تو نیست	محرومی ازین صفات داغ تو بس است

محمد نسوی علیه الرحمه از ائمه فضلا و از اکابر علمای عالیمقدار بود عماد الدین زیکی دیوان انشا و سررشته خود را بوی تفویض فرمود آخر بترک خدمت دیوان و قربت سلطان مذکور گفته و طریقه فقر و قناعت پذیرفته در زاویه عزلت منزوی و از هیچ منابع اخروی شده خوارزمشاه و ملک مازندران بوی اظهار اخلاص مینمودند تیمنا این

رباعی

رو در صف دستان باش سرمست	خاک ره آستان باش سرمست	گر جمله جهان قصد جان تو کنند	تو دل فارغ دار از ان باش سرمست

مسیح کاشانی و هو رکن الدین مسعود بن نظام الدین علی است اجدادش از شیراز بکاشان رفته او در کاشان متولد شد غرض از فضلا و حکمای عهد خود بود و بغیرت مشهورات چنانکه بازدک بی التفاتی که از شاه عباس ماضی دیده از شاه رنجید و این مطلع گفته بهندوستان رفت

نظم

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش		شام پیرون میبرم چون آفتاب از کشورش

غرض در خدمت اکبر شاه و جهانگیر پادشاه هندوستان بغایت معتبر بود بعد از فوت شاه عباس که از غم حکیم یک صد و پنجسال گذشته بود با ایران مراجعت نموده از و ست

نیارم گفت دگر بر دوام و بهر او دارم	بدین آلودگی شرم آیدم کار دگر دارم	و له بصفحات دم اکنون که خدا ستود	چه غم است از انیکه شیطان نکند سجود ما را
دلم آمیخته و زو تواتر پیدا نیست	همه شبهاست در اینجام و دگر پیدا نیست	و له عشرت مردم عالم همه در غم بگذشت	عشرت آن کرد که مردانه ز غم بگذشت
عشقی که رفته رفته جنون آورد سود	دیوانگشتن از نظر اول نه خوشست	و له چون قطره بان گوهر یکتا نرسیدیم	از ابر قدیم و بدریا نرسیدیم

محب سرهندی اسمش محب علی اصلش از برلاس مولدش سنه موطنش سمنه معاصر اکبر شاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه

وله بشرب عارفانه و اشعارش موحدانه است

چون آینه ام هست بهر چیز نگرانم	از هر چه بپرسی همه را هیچ جوابست	عشق را خانه ایست برسردار	نه درش بسته نه کسی را بار

ناصر خسرو علوی و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا ع جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده خود در رساله که در بیان حالاتش نگاشته میگوید که در تتن نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمودم و پنجسال لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه و غیره سنجیدم و بعد از آن مدت شش سال تتبع نجوم و هیئات و رمل و اقلیدس و مجسطی کردم از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر متوجه بعلوم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ بودم قریب بهفتصد تفسیر مطالعه کردم و در تتن سی و دو سالگی توریه و انجیل و زبور را با فضلای این مذهب آموختم و شش سال تهذیب باطن و سایر علوم باطنی پرداختم و در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علوم غریبه شدم غرض حکیم مزبور مدتها صدارت کرد و بخواهش ملک ملاحده دقیری بر قرآن مجید نوشت و بنا بر حفظ شرع و حفظ نفس بوفق مشرب ایشان تاویل آیات نمود و نسخه آن منتشر شد و علما و فقهای عهد حکیم را کافر و زندقه و الحاد نسبت دادند بعد از انیکه بهزار مشقت از چنگ ملک ملاحده خلاص یافت بهر جا رسید دید که او را تکفیر می نمایند خود گوید در نیشابور با برادر خود ابو سعید خواستم مرتبت موزه خود کنم بدکان موزه دوزی بر آمدم ناگاه در آخر بازار غوغائی بر خواست موزه دوز بهم رفته چون باز آمد پاره گوشت بر سر درفش خود کرده بود از وی سئوال کردم گفت یکی از شاگردان ناصر خسرو آمده بود و اشعار نامبرده میخواند بجهة ثواب او در کشتند من نیز باین سبب قدری گوشت بر سر درفش کرده آوردم حکیم گفت موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود من نخواهم ماند در حال از خوف از نیشابور بر آمد بهر صورت حکیم زحمت بسیار کشید بهمت پنجسال در غار بدخشان بریاضت و عزلت گذرانید گویند بمرتبه رسید که در سی شبانه روز یکمرتبه طعام میخورد و العهدة علی الراوی از حکما با شیخ رئیس مواخات داشت و با بونصر فارابی لوای مباحثه افراشت صد و چهل سال عمر یافت و در سنه ۴۳۱ بعالم باقی شتافت بعضی از اشعارش این

بچشم نهان بین بغیب جهان را — که چشم عیان بین نبیند نهان را — سوی این جهان آنچنان زبان است — صبر بر شدن باید این بر زبان را
گوید عقابی بر شهری مرغان — پر راز بی طعمه بپرواز بیاراست — تیری چو قضای بدانگذه بر آمد
در آهن و در چوب نگه کرد بصد فکر — گر آهن و از چوب مرا مرگ چرا خواست — چون نیک نظر کرد پر خویش بدو داد — گفتا که نالیم که از ماست بر ماست

در ستایش عقل و نفس و حقیقت و نکوهش اینای زمان و مقلد جهان گوید

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند — گر کاینات و هرچه در و هست برتر نه — از نور تا مظلمت از اوج تا حضیض
هستند و نیستند و نمانند و آنگاهم — هم می تواند و با تو یکیک خانه اند زند — پیدا نشان اگرچه نگویش کند نشان
گوئی مرا که چوهر دیوان آفرینش اند — دیوان این زمان همه از کل مختند — آخر چه بر زمان سپهر مدبرند
دعوی کنند آنکه براهیم زاده ام — چون نیک بنگری همه شاگرد آذرند — از ما چه خاطر است که آذر پرست نیست
خویشی کجا بود که در ایشان برادران — از بهر لقمه همه خصم برادرند — این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
وانانکه هست شان با بوبکر دوستی — چون دوستند چون همکی خصم حیدرند — خاکه دشمنان ابوبکر و عمرند
تا تو از آن گروه نباشی که در جهان — چون کاو میخورند و چو گرگان همی درند — بگذار شان بهم که نه افلخ نه تبرزند
زهر نعمت دنیا که خاک بر سر او — بدین امید که گفتم نصیبت باید بود — گر آستانه ندیم حضیت باید بود
ولیکن آ — جز راست نکوی گاه و بیگاه — هزار سال تنعم کنی بدان نرسند — گر بخت نامرادت کمیت باید بود

در تطبیق آفاق و انفس و تأویل اسرار نقلی با آثار عقلی فرماید

هر آن چیز که موجود است در آفاق هستی را — در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر بسر برخوان
چو زین عالم برون رفتی شود همراه تو جمله — همه اندیشه های بد ترا دیو مذ در دوزخ — همه تدبیرهای خوش ترا حور مذ بار ضوان
عدم خوابست و بیداری برنز و عاقلان هستی — ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
تو هم هست عزرائیل و هفت هست میکائیل — چو اسرافیل دان نطقت خرد جبریل در طیران
قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو — چو علم هر دو دنیا بی فرس اندر حقیقت ران
تو هم نوری و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت — تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان
بتعظیم جلال و منزل تو قدر رفیع تو — فلک قاصر ملک ناصر قدر والا قضا جیران
بمعنی یونس حوتی چرا ئی خفته در ماهی — بصورت یوسف مصری چرا ئی مانده در زندان

در بیان دنو دنیا و نعمت ان و فنای هستی عنصری گوید

ناصر خسرو برای سیکده گشت — مست و لایعقل چون هیچ وارگان — دید قبرستان و مبرز روان
نعت دنیا و نعمت خوارهٔ چین — آتش نعت آتش نعت خوارگان — همه رنج من از بغاریان است
گفته بغاریان را نیز هم چنین — بگویم گر تو توانی شنیدن — خدایا این بلا و فتنه از تست
لب و دندان ترکان خطا را — چنین خوبی بنا بیست آفرین — که از دست و لب و دندان ایشان

وله ایضاً

برون آرنی برکان راز بغارا — سخن بدید کند گر نه تو مردم کست — که بی سخن تو ورا نقش دیوار
چهرهٔ هندو و روی ترک چراست — همیچو دل دو رخی و روی هستی — از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد
چیست خلاف اندر آفرینش عالم — چون همه اد یه و مشاطهٔ توئی — گفت منم چراست در یا در یا

در حدوث فلک گوید

چون ثبات پیم ای چرخ اثیا — خود سوده می نخردی را هی ثبات — سیار گشت دورت تا مردمی نگفتن
هر کن قدم باشد جنبده مکانی — زین قول می نخند د شهری را هی ثبات — چند گردی گرد این بیچاره گان
تا تو استی ربودی چون شعاعات — چون شدی حاضر گرفتی گر کسی — فاسقی بودی بوقت دست بس

نصیر الدین طوسی قدس سره و هو فخر المتکلمین و موید الفضلا نصیر الملة والدین

محمد بن حسن الطوسی بعضی گفته اند که اصل وی از طوس من توابع شهر قم بوده و همیشه زاده حکیم فاضل بابا افضل کاشی است و بعضی گفته اند از جهرود من اعمال قم است و در طوس خراسان متولد شده بهرحال قدوه محققین و زبده مدققین است علوم حکمیه را از فرید الدین داماد که او تلمیذ صدر الدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین خیلانی و او تلمیذ ابو العباس ریوکری و او تلمیذ بهمنیار از تلامذه شیخ الرئیس ابو علی سینائی مشهور است تحصیل کرده گویند خواجه با صدر الدین قونیوی معاصر و در بدو حال او را منکر و میان ایشان مکاتب و منازعه علمی بوده بالاخره خواجه بعلم او اقرار آورده مدتها با هلاکو خان میبرده و تعظیم و تکریم دیده روزی خواجه بخان گفت که چنان بخاطرت نرسد که ترا از احترام من بر من منتی است چرا که تو بحشمت او سلطان سنجر پش منتی و او بحکم خیام را با خود بر یک تخت می نشاند و حال آنکه من در علم و فضل از خیام زیاده ام و بخدمت تو تن در داده ام غرض حالات منتخب در تواریخ مسطور است و تصنیفات وی مشهور است از جمله اوصاف الاشراف در سلوک و انصاف و شرح اشارات شیخ رئیس در حکمت و شرح کلمات بطلیموس در نجوم و اخلاق ناصری که بنام ملک ناصر الدین قهستانی نوشته مدت هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنه ششصد و پنجاه و دو

بر یاض رضوان شتافته گاهی شعری میفرموده از اشعار انتخاب است

منم ائمهٔ خدمت تو کنم و نمی توانم | تو بی اگه چاره من بکنی و میتوانی
نظام بی نظام ار کار فرم خوانم | چراغ کذب را بنود فروغی

قطعه

دل من نمی پذیرد بدل تو یار گیرد | بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی
مسلمان خواهش نیز اگه بنود | مکافات دروغی جز دروغی

رباعیات

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست | حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
آن چیز که هست آن چنان نمی باید نیست | آن چیز که آن چنان نمی باید نیست

وله

اول ز مکونات عقل و جان است | وز پی او نه فلک گردان است | زینها چه گذر کنی چهار ارکان است | پس معدن و پس نبات و پس حیوان
ای چنبر این شکل مو هم هیچ است | وین دایره و سطح مجسم هیچ است | خوش باش که در نشین کون و فساد | وابستهٔ یکدمی و آنهم هیچ است
آن قوم که راه بین فتادند و شدند | کس را بیقین خبر نه دادند و نشدند | آن عقده که هیچکس نتانست گشاد | هر یک بندی بر آن نهادند و شدند
موجود بنحو واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد | هر چیز خرد او که آید اندر نظرت | نقش دو بین چشم احول باشد
گر نا که بر استخوان نامدرک و پی | از خانه تسلیم منه بیرون پی | گر دون منه از خشم بود در تسلم | منت مکش ار دوست شود خاتم می
چون در سفریم ای پدر هیچ مکوی | احوال حضر در سفر هیچ مگوی | هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ | میدان که نه هیچ و دگر هیچ مگوی

نوری شوشتری علیه الرحمه اسم شریفش قاضی نورالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه بوفور فضایل و خصایل نفسانی و روحانی معروف و بصفت تحقیق و معرفت موصوف کتاب مجالس المومنین بر فضیلت وی گواهی است امین در دولت اکبر شاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع و شمنان و دوستان می بود بالاخره در عهد جهانگیر شاه بسبب تعصب مذهب بضرب دره خاردار بجوار ابرار شتافت مدت عمرش هفتاد سال و طریقه نوربخشیه داشته اند این چند بیت

وله

از ایشان است

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست | من خار کنی ز بن بر آیم کاین شجر اوست | بر مامده عشق اگر روزه گشائی | هشدار که صد گونه بلا حضر اوست
ره کاین شب هجران تو بر آید دراز است | گوئی که مگر صبح قیامت بحواب است | فرهاد صفت آینه جان کندن نوری | بر کوه علامت بهوای گراوست

ای در سر زلف تو صد فتنه بخواب اندر | در عشق تو خواب من نقشی است بر آب اندر
در شرع محبت نان حلال است تیمم را | گر ذات من پاکان هست گردی به تراب اندر

نسیمی شیرازی طاب ثراه نام آنجناب سید عماد الدین از سادات رفیع الدرجات شیراز و از محققین زمان خود ممتاز اراوت بجناب سید شاه فضل متخلص به بیقینی داشته و در سنه ۸۳۰ منصور پادبردار شهادت گذاشته بعضی گویند در حلب شهید شد و بعضی مرقدش را در خارج دروازهٔ شیراز سید اند دیوانش دیده شد سه هزار بیت

من غزلیاته

متجاوز است از اوست

گشته لعل لبت کی گذاشته نمرک | گردم روح قدس نه مذه سبحان و گراست
چه نکته بود که ناگه نه غیب پیدا شد | که همه که واقف آن نکته نگشت شیدا شد

چه مجلس است و چه بزم انیکه از می توحید | محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد

گی تواند شدن از سر انا الحق واقف | هر که او را علم آنست که بر دار شد
ای خسته که بی خبر از درد دوستی | بی درد خود بگو که ترا چون دوا کنند
از شرق دیدارش آنرا که رو دهد | انوار تجلی را پیوسته چو باران
من کنج نامکانم اندر مکان نگنجم | بر تر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
از ره خویش پرستی قدمی بیرون نه | قطع این منزل و ره چنین کام کن

رباعیات

ز لف او محشر جانهاست لا یعنی کن | دو عالم و محشر جانهاست لا یعنی کن
در دایره وجود موجود علی است | در دو جهان مقصد و مقصود علی است
من مظهر نطق و منطق حق ذات منم | در دو جهان صیت اصوات منم
خواهی که شوی کسی ز هستی کم کن | تا خورده شراب وصل مستی کم کن

نعمت تبریزی اسمش حکیم مومن و از تلامذهٔ ملا محسن مخلص بفیض حکیمی با حکمت و اتقان و فاضلی با معرفت و ایمان در بعضی از علوم هم تالیفات ستوده دارد احوالش در تذکرهٔ علیقلیخان لکزی دیده شد و این یک بیت از اشعارش گزیده شد

وله

نه بینی روی دل تا روی دل در این و آن بینی | بنالی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

نظیری نشابوری اسمش محمد حسین اصلش از جوین بسبب توطن در نشابور از اهل نشابور مشهور بهندوستان رفته و با درویشان انس گرفته در زمان اکبر شاه در گجرات وفات یافت دیوانش دیده شد و چند بیتی از آن انتخاب گزیده شد

غزلیات

بگو منصور از زندان انا الحق گو برون آید | که دین عشق ظاهر گشت و باطل گردد و بیها
بانگ الصلاتی زنده دار و آفرینش را | اگر نازی کند در دم فرو ریزد قالبها

شهود بت ز پرا کنده گیم باز آورد | دلیل راه حقیقت برهمنی است مرا
تا گویدت قبول کند قرب حق مجو | سرمایه قبول در انکار عالمی است
سر و سامان سخن گفتن این جمعیت | پهلوی من بشکنید پریشانی چند
نیاز ارم ز خود و هر کز دلی را | گر می ترسم در آن جای تو باشد

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم | نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارد
تو می ترا ز خلوت و عزلت طلب کنید | تو شور شهر و فتنه بازار بوده
پرسش چه می کنی ز خطا و ثواب ما | چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

رو جانب حق از همه سو باید بود | در کوشش نفی مو بمو باید بود
از بهر ظهور تو نهان کرده تو را | در ستر خود و ظهور او باید بود

واله بروجردی اسمش محمد حسین یک بود و ملازمت را ترک نمود در حلقه اهل کمال درآمد در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرد بپایه عالی رسید این رباعی از اوست

تا در نگری نه سر و نه بن پیدا است | نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر همه را | می ببلد بکیل ماه و خورشید

واعظ قزوینی اسمش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایه بلند دارد مدتش منع کتاب مستطاب ابواب الجنان از دست اسحق هر بابی از ابواب ابواب الجنان بابی از ابواب الجنان معاصر سلطان حسین صفوی بود و خلق را موعظه می نمود در اوایل جلوس سلطان مذکور مرحوم و مغفور شد شعر هم می گفت این دو بیت از نونهالان شنیده شد

از هیچکس نجوید و زبانی نپرسید | خلق زمانه را همه کوری زبان بکجی است
دور و دراز شد سفر نخوندی مرا | گویا بوی زلف تو از هوس رفته است

واحد تبریزی و هو زبدة الفضلاء مولانا رجبعلی از مشاهیر فضلاء و عرفای زمان خود بود و شاه عباس ثانی بوی اظهار اخلاص و ارادت می نمود در کمالات مسلم اهل آن زمانه و در وجد و حال و جد و یگانه رساله کلیه بهشت ازوست **من رباعیاته علیه الرحمه** در سنه ۱۰۰۸ در اصفهان در گذشت

واحد که بکوی دوست منزل دارد | غم نیست اگر غم تو در دل دارد | پیچاره همیشه دست در گل دارد
واحد که چه آتشی بهیرت میکرد | گر خاک شود خاک درت میکرد | پیوسته بتعمیر بدن مشغول است
ای آنکه برای تست رای همه کس | وی آنکه توئی مرا بجای همه کس | گر آب شود روان بسوی تو شود
در پای تو افتاده ام و هستم کس | گر باد شود گرد سرت میگردد | کوتاه کن از میانه پای همه کس

وفوعی همدانی از ارباب حال و از اصحاب کمال معاصر و هم صحبت اکبر شاه هندی بود و شکسته درست قلمی می نمود **رباعی** این رباعی از و نوشته شد

معشوقه وصال جاودانت ندهد | ره جانب خویش رایگانت ندهد | لبذر ز حدیث وصل کامین پرده نشین | تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد

همام تبریزی و هو خواجه همام الدین محمد از معارف شعراء فضلات و حکیمی بامرتبه اعلی است مراتب حکمیه را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی ره تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین علامه شیرازی نسبت بسببی داشته و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده مطایبات لطیفه فیمابین ایشان دست داده مشهور است و در السنه و افواه مذکور در نسخه اول آتشکده تخلص او را غلط همائی نوشته و همچنین غلط مانده است وفاتش در سنه ۷۱۳ **وله** اتفاق افتاده این دو بیت ازوست

ذوق وصلی که عاشقان را است | همه آسایش جهان ارزد | چون خیال تو پیش نظر من نرود | شرم دارم که شکایت کنم از بی

هلالی چغتائی با سلطان حسین میرزای بایقرا و امیر علیشیر نوائی معاصر بوده اول بار که بمجلس امیر علی شیر بار یافت این مطلع را خواند این مطلع محترم شد

چنان از پا فکند امروز نم ناز رفتار قامت هم | که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر او را در بر کشید و از تخلصش پرسید هلالی گفت هلالی امیر فرمود بدری بدری از تاثیر نظر عنایت امیر شاعر مایه فلک سخنور برابر و محفل شاعر یرا صدر آمد در شاعری مشهور شد آخر بجذبت مشایخ رسید و از اهل ذوق محسوب گردید مثنوی شاه و گدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقین بر شته نظم کشید و عاقبت در سنه ۹۳۹ بجوم تشیع شهید گردید اشعار خوب دارد **وله** اتا بدین چند بیت از و اکتفا می شود

از آن تنهائی ملک غریبی شد هوس مارا | که روزی چند تنها سیم با کس را و کس مارا
در دل می خران جز غم عالم غم نیست | **وله** جز غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست | منزل او در دل تنگ گدایان دلخواست
محمد عربی آفتاب هر دو سرا | **من قطعاته و رباعیاته** هر که از وی زاد و ره خواهد ره عشق
شنیده ام که تکلم نمود هنگام مسیح | با بن حدیث لب لعل روح پرور | که من مدینه علمم علی در است مرا
یاران کهن گنبده بودم همه را | در بند وفای خویش دستور دم همه را | **وله** عالمی پیش آمش گنهرد عالم گردد
عجب نجسته حدیثی است من سبک دیدم | کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
دیدم همه را و آزمودم همه را | **وله** تا نهاد زکس وفا نجویند که من

در عالم بی ثبات کس خرم نیست | **وله** شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست | یا آدم نیست یا درین عالم نیست

یحیی لاهیجانی از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام و الخواص با اعزاز مدتی در کاشان و چندی در دهلی هندوستان توقف داشته و در شغل قضاوت اشتهار داشته آخر از هند بکاشان مراجعت کرد و در سنه ۹۰۲ وفات یافت غرض از محققین و منقلا محسوب بیشه و خالی از حالی نبود این چند بیت از اشعار اوست

گفتی که بگو مشکل خود تا بکشایم | **وله** گفتن نتوانم یکی مشکلم این است
عاشق آن است که غمگین نزید و نپاید | تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد

وله ایضا

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد | از غیرت همین یکی آشفته شد

وله

بگو یکره کجا جویم ترا آمردم ازین حیرت | که هر جانب نهادم گوش آواز تو می آید

فردوس در شرح احوال واقوال جمعی از عرفا وفضلا وحکما وفقرا وعلما وشعرای متاخّرین ومعاصرین

آگه شیرازی اسرار سبزواری اخگر کرمانی آزاد کشمیری ایاز طالش
بسمل شیرازی بهار واراب جردی بهجت شیرازی تمکین شیروانی تسلیم اصفهانی
حسینی قزوینی حسرت همدانی حیران یزدی حسن نهاوندی خاکی خنداسانی
خاله سلیمانیه خاوری کوزه کنانی خاکی شیرازی رازشیرازی رحمت کوزه کنانی
رضاعلی شاه وکنی رونق کرمانی رضای هروی زاهد کیلانی سافرشیرازی
شهاب ترشیزی شکیب اصفهانی شاهد ایزدخواستی شحنه خنداسانی
صبای کاشی صفائی زاسقی صمد همدانی صمدی کرمانی طبیب شیرازی
ظفر کرمانی عیانی جهرمی علی کرمانی عارف اصفهانی غالب طهرانی
فخری ایروانی قانع شیرازی قطب الدین تبریزی کوثر همدانی گوشه دستانی
محوی استرابادی محرم شیرازی مظفر کرمانی مجذوب همدانی
منور رازی محجوب ترشیزی معطر کرمانی مجمر اصفهانی منظور شیرازی
مظهر علی توئی نادر مازندرانی نشاط اصفهانی نادری کازرونی نغمت خراسانی
نوری خوری نظر نائینی وزیر علی شاه اصفهانی نظام کرمانی
نیاز شیرازی ناصر اصفهانی وصال شیرازی
وحدت هندی هاشم شیرازی
همدم شیرازی

اگه شیرازی وهو زبدة الموحدین مولانا آقا علی اشرف آن جناب خلف الصدق سالک عارف آقا علی مدرس رحمة الله علیهما والد ماجدش از اهل کمال واز خاندان با افضال نسبت ارادت بجناب فخر المتاخرین مولانا عبد الحسین کازرونی المنور بخشی متخلص بناظر داشته ومدة العمر همت بر مجاهدات وعبادات وسلوک گماشته در محامد صفات وپاکی ذات مسلم اهل زمان خود بود از مصاحبت اهل دنیا

فقر وبجالت قرایش سرور ونیز عم جناب آقا علی اشرف مولانا خلیل وشهیر بآقا بزرگ مدرس مدرسه حکیم از مریدان جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی رحمة الله علیه بوده واجداد ایشان در زمان نادرشاه افشار از اصفهان بشیراز آمده سکونت نمودند غرض جناب مولانای مذکور از طفولیت ببیادات متداوله اشتغال میفرموده وهمواره در طلب اکابر دین مبین وعارفان صاحب یقین می بود جمعی از اهل ریاضت وسلوک را ملاقات کرد از انقلاب واضطراب آسوده گشت آخر الامر بنا بر سعادت ازلی بخدمت جناب قطب العارفین وشیخ الموحدین انجاح میرزا ابو القاسم شیرازی رسید وارادت آنحضرت را گزید از صحبت باسعادت آنجناب کامیاب شد عارف معارف تجرید وواقف مواقف توحید آمد وازروی تحقیق از مسالک تقلید در گذشت بالجمله بجمیع اوصاف واخلاق مسلم آفاق وقدوه مجردان وموحدان معاصرین است فقیر کمتر بفیض صحبت آنجناب رسیده وازو نهایت لطف دیده بعد در سنه ۱۲۴۴ در شیراز از دنیا رفت

غزلیات

ازاشعار اوست

یاری نه دمبتلای دل ها — برقی نه دسوخت حاصل ها — در کعبه وسومنات نبود
این دم جز بسوز او نیست آگه زنی — سوز عشق ار بود بانی میرا تش عشق — روندگان ره عشق را طریقه مجوی
مشکل غمیست عشق بی غیر عشق نیست — چیزیکه حل کند همه مشکلات را — فارغ از کعبه وازنبکده دیوانه اوست
حرم ودیر بقامت بکند عاشق را — هر کجا می نگرد جلوه جانانه اوست — گرچه عالم همه از کون ومکان افسانه اوست
خوشا دلی که زتاراج عشق گشت خراب — خرابی دل عشاق عین معموری است — گوش دل باز کن اگر که هم فسانه اوست
اندر پی طبیب چه گردی بدرد خویش — در دو توهم طبیب تو وهم دوای اوست — غریب شیخ مخور باده نوش وسوز مباش
عاشق آنست که دل از غم دلبر ریش بود — عشق آنست چنین ات دهد چندین — گر زخویش بگذرد ومرد کشته می گردد — گر مطلبش همه از صوم وسبحه پیوست
هر دل که بتابیده در آن نور محبت — خورشید عیان یافته از جمله ذرات — در میکده های شیخ گر آنی ادب باش — در بیخودی گر راهنمای خدای است
دوای درد خود از هر که جستم — حوالت بر در میخانه کردند — دل دیوانه وعمامه زین چشم — کانجا نتوان لاف زد از کشف وکرامات
مرا از یک نگاه آشنایی — زخود وز عالمی بیگانه کردند — ز سوز شمع حرفی در میان نیست — بعالم راز ما افسانه کردند

غبار ره گذاری دیده ام را داشتی روشن — برای عشق عقل اگر کسی عیب نمود — حدیث از سوز شم پروانه کردند
پرواز کم نبود با کس سخن نیست — ولی عمریست کانرا هم نشان از چشم تر کم شد — که هر کس بود دانا تر در اینره زود تر گم شد

ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی گسل — درباره من هر چه بگویند بگویند — شاهی هر دو جهان مختصری خواهد بود
زاهد این حرف دسالوس بیک سو افکن — گر نی ناوک خوبان نظری خواهد بود — با کدائی در دوست که منظور من است

غمدیده کان عشق ترا شادی ابدیست — حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود — نیستی محرم اسرار سراپرده عشق
ای مدعی بود که محبت نه کار تست — اما نه آنقدر که غم از دل بدر کنند — دور خ در آب دیده شود غرق تو چنین
اهل نظر معامله با دیده در کنند — تا زهستی خود آگه اثری خواهد بود — گر عاشقان بیک غم عشق سر کنند
عاشقان که راه مستی از تراب خود کنند — عاشقان زخود رسته توبه فرمایند — بعاشقان زخود رسته توبه فرمایند

کسی کرازده و رسم غم تو یافت و ذوق	گمان مکن که شود پای بند نقش و حروف	فغندر اچ خرابانی خراب ای شیخ	پیغم جو نستاند معجزات و کشوف
مخوان فسانه بر عاشقان فرقت و کیش	چو می بکام رسید ترک احتیاج ظروف	هر جا که بود رو دی تو مقصود من انجاست	یکسان بر من کعبه و بیت الصنم است
طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس	که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی	قیاس عقل ره عشق را بدان ماند	که مور را بود اندیشه سلیمانی
فسون جنت و دوزخ بعامه خوان ای ام	که عارفان راز ایجاز کمال انسانی	ز دانشی که نیفزاید ت بغیر غرور	هزار مرتبه بیشم بهاست نادانی

رباعی

چنان پر است وجود از جمال حضرت دوست — که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

ای بنده کی توکشته از روزه زیانی	مقصود جهانیان چه هشیار و چه مست	ولی اعرم همه صرف خود پرستی کرده	اناحق توان نمود این است که هست
درد تو کدام دل که بیمار نکرد	شوق تو کدام سینه کافگار نکرد	عشق تو چه سیجها که زنار نکرد	چشم تو چه فتنها که بیدار نکرد
آگه غم نیستی و هستی تا کی	هشیار کهی و گاه مستی تا کی	اینها همه ساز خود پرستی بوده است	شرمی ز شرمی ز خود پرستی تا کی

اسرار سبزواری سلمه الله تعالی

وهو فخر المحققین وقدوة المتکلمین الحاج میرزا هادی حفظه الله تعالی ابن الحاج ملا مهدی السبزواری والد ماجد آنجناب از علمای عهد و صاحب مکنت بوده بلکه معظمه رفته در مراجعت از راه دریا بشیراز رحلت یافته رحمه الله جناب مولانا ناعشره کاملا از عمر خود در سبزوار میزیسته باصرار جناب عالم عابد ملا حسین سبزواری که با والدش رفیق بوده بمشهد مقدس رضوی رفته بتحصیل کوشیده بعد از ریاضات شرعیه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقتباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصفهان رفته هشت سال در نزد مولانا اسمعیل اصفهانی و ملا علی النوری حکمت دیدند بعد از مراجعت بخراسان بزیارت کعبه رفته سبزوار برگشتند تا این ایام که هزار و دویست و هفتاد و هشت است بیست و هشت سال است که در انجا بتالیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته شرح منظومه در حکمت و نیز اس محفل التنقیح از طهارت تا انتهای حج با متن منظوم و شرح معلوم همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق بقدر سیصد بیت مرقوم فرمودند حواشی بسیار خاصه بر کتب صدر الدین شیرازی وغیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز رقم فرمودند صاحب کرامات و مقامات عالیه میباشد

من غزلیات

تیمنا ببعضی از غزلیات آن جناب می پردازم

ای روز بهرشت چون گل ما	مهر تو نهفت در دل ما	از دیده ز بس که خون فشاندی	در خون دل است منزل ما
در خویشتن بدیدگان شاهد اوست	هر گو دیر پرده بپذار خویش را	تا پرده فشانی نکند وقت قتل هم	بر بیت بال مرغ که قاتل خویش را
ای امیر کاروان کاندیشه نبود ت	کیفیتی هم میرسد افتاده دنبال را	خوان پر تو مژات دل انور ما	دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت ما هم	کله از فقر مبارک رقما فرما	شاهان در پرده مستور نیک	ماه ما فی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی	هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب	کر دل رندان بشکستی زاهد آسان نگیر	جای حق باشد خدا فرماید کنتم گنجا

موسی نیست که دعوی الهی بشنود	دور زاین ولیه اندر شجری نیست که	آتش آن نیست که در وادی ایمن بنمود	آتش آنست که اندر دل مردان باشد
تا کی زغمت ناله و فریاد توان کرد	زافتاده بکنج قفسی یاد توان کرد	آغوش وکنار از تو ندارم توقع	از بیم نگاهی دل ناشاد توان کرد
از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم	در سی چکنم تنگ دربدری بود	شهری ز آینه الوان نخریدم	اسرار هر آینه در جلوه گری بود
پارسایان ریایی ز هوا میترسند	گر بتگ در میخانه چو باشیدند	بت پیمان شکن عهد گسل بادت باد	که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
انکه جوید خرش کو بر کوی دل ما	نیست طاعت که گنی قطع بیابانی نیست	نیستم ذره خور لطف طمع از خیزم	دو سه دشنام بیاداش ثنا دانی چند
هر چه آن مظهر هستی است بود مصدر عشق	هر چه آن معبر هستی است بود محسن	تاج اسرار علی قطب مدار عشق است	او بود دایره و مرکز او محور عشق
تشنه افسرده ز آب هیجت در یا	چو آتش بود اندر مجمر دل	ز اسرار خویش آگهی اسرار ما	چون باخود آیم و سر از خود برآرم
چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب	بود دستم بدل خویش که بیدار نشم	هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود	دام صیاد ازل بود و گرفتار شدم
ایکه با نور خرد نور خدا میجوئی	خویش بین عکس نظر کن بکجا می پوئی	پادشاهی در نشینی داشت	بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دلنشین	هر نقش کانکند نقش نظر	کاه شادی بخیر دش غفلت	کاه اندوه بناشدش محنت
هر چه فرزانه بود در ایام	گر دانه نیشه ولی همه خام	ژنده پوشی بدیشه آن ادم	گفت بنگار بگذر و این هم
شاه را این سخن فتاد پسند	بر نگینش همین عبارت کند	زانکه شادی و عیش و محنت و غم	بگذرد هر دو بر بنی آدم
جز نور علی نیست اگر درک بود	با غیر علی کیم سر بر ک بود	گوینده دم مرگ علی بر اسیم	یکباش که هر دم دم مرگ بود
ای ذات تو از اعراض صفات آمده پاک	گر تا مه ز دامن بودت ادراک	هر چه بنظر کنم تو آئی بنظر	لا ظاهر فی الوجود و الله سواک

اخگر کرمانی

اسم شریفش میرزا محمد یوسف از سلسله میرزا حسین خان است که در آن ولایت آن سلسله حکومت و شهریاری و پیشکاری کرده اند همیشه اوقات خاندان ایشان معزز و محترم زیسته اند و جناب میرزا اخلاص و ارادت بخدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمد کهستانی قدس سره العزیز بهر سانیده و جناب مولانا از اکابر علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قدس سره العزیز بوده جناب مولانای مذکور و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمد علی را از کرمان اخراج نمودند بعد از خروج ایشان در عرض راه جمعی بلوچ بایشان رسیده بقتل و غارت پرداختند جناب مولانا محمد را شهید کردند و سایر شفقت عام آزاد شدند میرزای مزبور هم در خدمت ایشان بود و بعد از آن واقعه بکرمان مراجعت نمود هم در کرمان فقیر بخدمتش فیض یاب شدم الحق جوانیست متصف بصفات پسندیده و متخلق باخلاق حمیده او قاتش بعبادت مصروف و خاطرش بصحبت فقرا مشعوف طبع خوشی دارد قصیده را بچه تیکوئی ازوست

مردان سوی عالم حقیقت راندند	نامردان در بهانه جوئی ماندند		
	رباعی		
یک نکته بگویمت گر از من بشنوی		آن بر بد دوست ره که او را خواندند	

آزاد کشمیری مردیست معقول و نامش میر غلام رسول و بمجد علی شهرت کرده در علوم متداوله ماهر و اظهار حکمت طبیعی و عقلی در رمل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعالی و ادانی روزگاری بسر آورده با مشایخ معاصرین صحبتها داشته و در فن عرفان مثنوی بها نگاشته طالب معاشرت طایفه درویشان و خود نیز از طبقهٔ ایشان بوده مسافرت عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات دریافته بصحبت شیخ خالد کرد رسیده و معاشرت شیخ احمد لحاوی کزیده فقیر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنائی گشاد اشعار بسیار از هر سیاقی داشت و مثنویات متعدده منظوم کرده از جمله هفت دفتر در بحر رمل مشتمل بر تحقیقات و حکایات مثنوی دیگر موسوم بگنجانه و میخانه مثنوی دیگر در حکایت عشقبازی دیوان غزلیات نیز تمام کرده بود و پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار آنجناب دست نداد این چند بیت در خاطر بود انشاء الله بعد اشعار ایشان را تحصیل و قلمی خواهد نمود

وله

همه جا جلوه گه یار است چه دیر و چه حرم
جا بجا جان که و طالب دیدهٔ بینائی را
جای در چشم و دل جانان نشستن دشوار است
همه جا می نگرم آن بت هرجائی را

تو در مصر طلب بیچون نی منتظر نشین
که شاید یوسف مقصود باشد کاروانی را
یار بی چشمه آبیست نجوید کس از
یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

تا نیم همه پرده اسرار وجود
پیدا شده ز اختلاف اطوار وجود
ما خود عدیم لیک ظاهر شده ایم
از آینه ماهمه آثار وجود

گر عقل بود بسیج گردان دارد
ور جان و تن است اینهمه حیوان دارد
یارب زکجا وارد این خانه شدیم
این شور و مجستی که انسان دارد

ایاز طالش نامش ایاز بیک بود و ملازمت می نمود مرتبهٔ امارت و خانیت ترقی نمود از بدو سن با فقرا و عرفای معاصرین انس داشت و همت بر دریافت صحبت اهل حال میگماشت والدش ابراهیم بیک از اعاظم طایفهٔ طالش آذربایجان بود غرض وی بخدمت جناب عارف صمدانی حاجی محمد جعفر بهبهانی که از اکابر و مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمت اللهیه بود ارادت و اخلاص میورزید و در شیراز نیز بفیض خدمت حضرت شیخ الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مشرف گردید ظاهرا از خوانین صاحبجاه و باطنا از سالکان اینراه سرش پرشور و دلش پرشوق همت فقرایش ناصر و با فقیر معاشر و معاصر بود اکنون در دارالخلافه طهران است کاهی فکری میفرماید این چند بیت از اشعار او نوشته می شود

بود عجب اگر دل بیخود کشد فغانم
با یار هجر جانان کو طاقت آسمانم
بی نام و بی نشانش نازم و نشان بیابم
کس با نشان نیابد آن یار بی نشان را

چون نکو دیدم بغیر از آن نگارم
در دو عالم هیچ موجودی نبود
خود دل آمد آن نگارم در دلم
خود ز بیدلها دل آن دلبر بود

سیمل شیرازی وهو قدوة العلما و زبدة الفضلا کهف الحجاج حاجی اکبر الملقب بنواب آن جناب برادرزاده جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقا علی است که در تو حال آگه برادر کهتر جناب نواب مختصری از حالات ایشان ذکر شد الحق دودمانی عظیم الشان و خاندانی فضیلت بنیانند پیوسته ادامت

حضرت ایشان مرجع و ملجا اکابر و اشراف و وجود مسعود شان مجمع محامد اوصاف جناب نواب در فنون کمالات و اقسام حالات مسلم ابنای دهر و افضل الفضلای مشهر در نزد سرکار فرمانفرمای فارس نهایت عزت و محرمیت دارند همواره طالبان علم در خدمت او مفتخر و از استفاده کمالات بهره ورند هنا سالهاست که فاضلی بدین جامعیت ظهور نکرده و کردون چنین نفس شریفی را پیدا نپرورده چنانکه خود گفته

وله

سپهر امروز نیست در همه آفاق دلنشین
اصفهان فخر دارد و شیراز بین

نظما و نثرا عربیا و فارسیا خامه اش گوهر نگار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است با وجود جاه و جلال و فضل و کمال بکبر نفس و سلامت طبع و نیکی ذات و محامد صفات بی بدل و بفضایل انسانی ضرب المثل است آنجناب تالیفات است مانند فوائد الهدایه در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و نیز تذکره موسوم بدلکشا در وصف احوال شیراز و اهل کمال از معاصرین می نگارد که کمال بلاغت و فصاحت دارد و دیوانی نیز مشتمل باقسام اشعار دارند تیمنا از آن جناب نوشته می شود باعث شادی جهان یا خود نصیب باشد هر که نبیند شادمان این خاطر افسرده را

من غزلیاته

در مسجد و در میکده و جاونه منم دیگری
با صد هزاران پرده با یکجرعه از رخ پرده را

داستان عشق یکسانه نبود بیش لیکت
هر کسی طوری کر میگوید این افسانه را

از نکافات عمل غافل مشو کآخر بسوخت
پای تا سر شمع کو خود سوخت پروانه را

چون رخ یار جلوه کر در حرم است و بتکده
بهده چند بیری بادیه حجاز را

ای دیم طالبان ره کوی میفروش
یارب رسان کسی که شود پیرهٔ او
بوئی ز زلف او دل دیوانه شود

هر فرد حالی است که آن شوخ پری وش
وی نشنوده و عالم همه دیوانه اوست
هر که ببیند بری در پی او می افتد

من بفکر تو و سر کرم نصیحت ناصح
بگمانش که مرا کوش با فسانه اوست
هر سئی راست خماری بجز از باده عشق

سر تا بپای شمع بزم تو شوخ خسته
نام منش مگر بغلط بر زبان گذشت
تا سم که گذری ز من ای پیر میفروش

ای بیانه چرا از دو جهان دل بکشان
لای چیانه میخانه گر اکبر نبود
فی شعله برقی و نه باران سحابی

منت نه بهاز کس و فی بر کسی ازه
فی ره سپر مقصد و فی راه نما هم
یکجا بکی گر و در خاک گنجی نهان

بصد بعیش از خاک گر و مذ دور
تو بازش بخاک اندازه آدمی بنود
اگر هوشمندی و دانش وری

جهان بهما گر چه آراستند
ز ما و تو چیزی دگر خواستند

رباعی

سبل همه عمرم بتمنا بگذشت
در بوک و گمان شب و فردا بگذشت

چون حاصل و ما نبود غیر از غم
خرم دل آنکس که ز دنیا بگذشت

بهاردارانی اسمش میرزا محمد علی و بداراب جد فارسی بحکم وراثت یحیای مرحوم میرزا اسحق والد خود بلقب شیخ الاسلامی نامی است بطریقهٔ حقهٔ رتق وفتق وقاضی صحیحهٔ شرعیه گرامی است در نهایت حسن خلق وسلامت ذات ویکی صفات باخلق رفتاری مانند بتصفیهٔ باطن اشتغال دارند گویند اخلاص وارادت بخدمت حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی دارد وبرتحصیل مطالب ذوقی وتکمیل معارف قلبی همت میگمارد وگاهی فکر شعری نیز میفرماید الآن این چند بیت

وله او حاضر است قلمی می شود

خوش بودی آتش غم او گر نمیزدی — سیل سرشک بر نفس آبی بر آتشم — دانم که عشق او کشدم این عجب که با — دل میکشد بالفت آن شوخ دلکشم

بهجب شیرازی اسمش میرزا عبد الحمید بن مولانا عبد الغفار والدش از علما و معتمدین فقرا و سالکین آن دیار خود جوانی است در ریعان شباب و از علوم متداوله فیض یاب خط نسخ را خوب مینویسد بکتابت اشتغال دارد و از دست رنج نویسندگی او وقات میگذارد همیشه مایل است بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال مدتها با جناب حاجی زین العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص می نمود حالیا اغلب مجلس جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می کند جوان ستوده اخلاقی است گاهی شعری میگوید این چند بیت از نوشته شد

رندی براه عشق بسیکبار میرود — تا قیل و قال در ره چون دل گرفت تنگ — اسرار خرابات در موزد دل عشاق — لقمان بر بیگانه سزاوار نباشد

وله تا ذیل قدم نخانه خمار میرود — بر دانش صعبت ندان پاره نوشت — چه جلوه کرد مدانم نگار عشوه گرم — که هر کرا نخرم روی او ست در نظرم

تمکین شیروانی وهو کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی مولدش در دار الامارهٔ شماخی واقع گردیده بعد از چند سال والدش با عیال بعتبات عالیات عرش درجات رفته فوت گردیده وی در همانجا تحصیل علوم متداوله میکرده وطبعش بقدر امثال بوده بالاخره از تاثیر صحبت مشایخ معاصرین ترک تحصیل نموده پای سیاحت کشوده بغداد رفته از آنجا بعراق عجم واز آنجا بگیلان واز آنجا بشیروان وموقان وطالش وآذربایجان وطبرستان وقهستان وخراسان وزابلستان وکابل وهندوستان ودریناب ودهلی واله آباد وگجرات ودکن مدتها توقف نموده وباهر طایفه معاشرت فرموده آنگاه بجزایر هندوستان وسودان وماچین رفته از آنجا در زحمت بسیار کشیده وبکشمیر آمده ازراه مظفرآباد وکابل بولایات طخارستان وتوران وترکستان وبدخشان بعده ها ازراه خراسان وعراق بفارس رفته پس ازعمان بحجاز وبطحا وشام وولایات روم ودیگر باره بایران مراجعت نموده غرض سیاحت معقولی کرده وباطوایف وملل مختلفه معاشرت نموده جمعی مقر وسنگر اطراف دارا گرفته هریک بسخنان مختلف راندند فقیر مکرر بصحبتش رسیده ومجالست وی گزیده اسحق مردی آگاه وباخبر وفاضلی ذیجاه ودیده ودر بود کتابی در بیان اقالیم وادیان وتاریخ ملوک باستان سمتی بریاض السیاحه می نگارد که نهایت تازگی دارد وهمه مشایخ معاصرین را دیده اخلاص دارادت جناب خوش العارفین

حاجی محمد جعفر همدانی زاکیده گاهی

من غزلیاته

فکر شعر هم میکرده از وست

انکه در دور جهان دلطلبش گردیدم — از ازل همره من بود چه میگردیدم — تمنی چون جلوه کند ذره شود گردان — منم آن ذره که سرگشته آن خورشیم

تیمم معتقد تقوی خود در ره دوست — لیک بر لطف ازل همت بسی بعیدم — هر چند که چون صورت دیوار خموشم — از یاد کسی هست و نه کس در خور هوشم

از تهمت و ظلم چرا زین شهر نرانی — زاهد ز تو اینخانه که من خانه بدوشم — بسی دیر بگشتم بسی مکان دیدم — زو ذره ذره بصوت رهی نالان دیدم

جان تمام چو اسم و جانیان جمله جسم — جانیان همه جسم و ز اجو جانی دیدم — عجبیات جهان دیده ام بسی لیکن — زخود عجیب تری کی در جهان دیدم

اندر پی انسان همه افغان بگشتم — میاره بدیدم من و بسیاره ندیدم — تا نکنم که گویم غم دل را که بگیتی — جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم

جانا بنگر من اظهار شوکت جهان چیست — گر نزد ما جان بینی نکو تر از جانانی — مرا اگر ز سفر هیچ حاصلی نبود — همین نه بس که نهم پای بند و جائی

گفتم که جان همه اوضاع جهان چیست — پر خند دم گفت که خوابی و خیالی — زاهد بمن از ترک محبت چه نصیحت — برخیز که ما را بکسی نیست محبت

رباعی

بس راه سپردیم و کمال همه کس را — وز غم عشق راه آگاهی جان — هر سلسله و طریقه دیدیم و یقین

در فقر بدیدیم شاهی را — رفتی و در سایه می رسیدی فی الحال — غمناک مشو که زاهد کاوخواهی

تمکین دیدی که جمله دیدی گذشت — یک قوم ز انکار فنان کردند — تا آینه روی سفیدیم و سیاه

قومی بولای جان داده و جانانی — در جان بنگر که از جهان جانی — هر کس بحضور زو گوید سخنی

تمکین تو بصورت ار چه زار شدونی — این سخن است کاینجا دانی آنی

سلیم اصفهانی

میرزا صادق نام داشته وچندی لوای سیاحت افراشته اراده علام علی شاه اجلالی هندیرا کرده ودر فیافی سلوک دویده گویند مردی صاحب ذوق بوده اما بطریقه سلسله جلالیه رفتاری نموده ملاقاتش اتفاق نیفتاد وچند سال قبل ازین فوت شد دیوانش بنظر رسید قریب پنج هزار بیت است این دو بیت از وست

وله صوفی که گوید بر طارمی تو دیدم بارها — گر راست میگوید چرا با نگ انا الحق میزند

مرا با خلقت اشیا چه کار است — همان بهتر که اشیا را ندانم

حضور موفور السرور آنجناب خود وعیون سر بر شاهد شواهد حقایق و معارف توحید وجودی و شهودی گشود از اضطراب و انقلاب آرام گرفته از موانع و علایق عقلیه روی دل تا نه سالی چند پریشان و در ایران و هندوستان مصاحب درویشان بود بعد بشیراز مراجعت نمود چندگاه دیگر نیز در خدمت آن بزرگوار مستفیض میبود تا آنکه آنجناب رحلت فرمود بعد از چندی والدایشان وفات یافته و باستدعای جمعی باتمات و عظ و افادهٔ کمالات مشغول شدند اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق با همه اش وداد

مثنوی شترنامه فی المناجات

نام خدا زغیب هر دو فراست

تا کرنشان ازدل او از دلبراست

حاکم احکام قضا و قدر — مبدع اطباق جنان و سقر
پاک چو بر او ورنگ تقدس زدود — غنچه برآفاق و بر انفس گشود
روح مجرد متجدد شده — واحد بیچون متعدد شده
نقد عمت یه هر شادینے — بندگیت به زهر آزادینے
لطف تو کام دل ناکام ماست — ساقی ما باده ما جام ماست
کوی تو بزم دل شیدای ماست — مسکن ما منزل ما جای ماست
ای غمت از شادی احباب بس — درد تو از داروی اصحاب بس
باز دلم عاشقی از سر گرفت — تا که دگر پردهٔ رخ بر گرفت
چشم سیاهی که دگر ست شد — کاین دل شوریده سراز دست شد
ای دلم از غیر تو پرداخته — چند جفا با من دل باخته
ناکنمی از همه واماندهٔ — قافله رفته است و بجا ماندهٔ
خیز شتربان که من ناتوان — میشوم اینک زپی دل روان
میرود و می برد م سوی دوست — تا کشدم در خم گیسوی دوست

مبدع اطباق جنان و سقر — مطلع انوار حدوث و قدم
غنچه برآفاق و بر انفس گشود — کرده پدید از عدم اشباح را
واحد بیچون متعدد شده — وی رخ تو شاهد و مشهود ما
بندگیت به زهر آزادینے — نیست کسی جز تو هوادار ما
ساقی ما باده ما جام ماست — جلوه تو باده کلرنگ ماست
مسکن ما منزل ما جای ماست — عشق تو تکنون ضمیر من است
درد تو از داروی اصحاب بس — کوه غمت سینه سینای من
تا که دگر پردهٔ رخ بر گرفت — باز دلم پنجه دی آغاز کرد
کاین دل شوریده سراز دست شد — رایت حسن که تو دارد شد
چند جفا با من دل باخته — خیز شتربان که دمید آفتاب
قافله رفته است و بجا ماندهٔ — خیز و نوای حدی آغاز کن
خیز شتربان که من ناتوان — تا دل سرگشته کجا رو کند
میرود و می برد م سوی دوست — تا که این شیفته جان خو کند
تا کشدم در خم گیسوی دوست — دل شده را صبر و شکیبائی کجاست

مقطع اطوار وجود و عدم — وارهٔ ما شباح ره ارواح را
وی رخ تو شاهد و مشهود ما — مونس ما یاور ما یار ما
مطرب ما نغمه ما چنگ ماست — خاک سرای تو سریر من است
روشنی دیده بینای من — تا که دگر بند قبا باز کرد
کاین دل سودازده از کار شد — وقت رحیل است نه هنگام خواب
مست شدم زمزمه ساز کن — تا که این شیفته جان خو کند
تاب صبوری زشکیبائی کجاست

حکایت ترغیب و دلالت شیخ کبیر سائل را بعشق بجهة رفع وافسردگی

رفت یکی در بر شیخ کبیر — گز کرم ای شیخ مرادت گیر — در طلب نیت بجان و دلم
بسته بقید تن افسرده ام — غمزده و خسته و دل مرده ام — چون تو نه در پی کبر و ریا
شیخ بدو گفت کرای پیوا — درد تو جز عشق مدارد دوا — عاشقیت مایه آزادگی است
رفت دل آزرده و افسرده جان — جست بتی غیرت سرو چمان — دل بخم زلف سیاهش فکند
آتش عشق صنم دلستان — شعله کشید از دل آن خسته جان — زآتش سودای بت سیم بر
ناله برآورد و فغان ساز کرد — عاشقی و پنجه دی آغاز کرد — دل بجگر خواری و زاری نهاد
رست زهر شادکه پایان بدش — خورد همان باده که شایان بدش — رفت در آن بزم که انکار داشت
خیز شتربان که بشد قافله — ما و تو ماندیم درین مرحله — کشتی عشاق بساحل رسید
هر که ازین قافله غافل شود — همچو من و شده بیدل شود — باده حسن است که آرد طرب
ساقی سکر است که هستی ربات — ساغر وجد است که مستی فزات — کثرت اسم است که می تهمت است
نخوت هستی است که آرد غرور — همت مستی است که آرد حضور — همت دربان طلبند اختر ش
عشق و تحیر چو بدل جا گرفت — عقل و تدبر ره صحرا گرفت — صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
من کیم آن را حله کم گشته — دیده بخون آب دل آغشته — سوخت بجانم دل دیوانه ام
عاشق دل سوخته دیوانه شد — ترک خرد گفت و بمیخانه شد — ورنه یی سلسله ها بایدم
ای زده بر جسته من صبر آتشم — سوزم و زین آتش سوزان خوشم — مه نشناسند زپا پا زدست
شیفته جانی که گرفتار اوست — آرزوی او همه دیدار اوست — اهل دلی صاحب وجدی نخواست

ایضاً له فی النصیحة والموعظة العلماء السوء والطاعنین

ایکه مداری خبر از حال من — طعن زنی از چه بر افعال من — طعن برارباب یقین میزنی
روز پی تقوی و سالوس باش — نام طلب صاحب ناموس باش — پوشش کی خرقه و شوصد رجوی

هیچ مترس احمق دانا بدو پرست | چون تو درین ده کده کوه پرست | خار بلا در ره ابرار باش | خاک جفا بر سر احرار پاش
دام تو بس در طلب عیش و نوش | خرقه و سجاده که داری بدوش | موسی و فرعون بمهد یکند | احمد و بوجهل بعهد یکند
مار هم و مهره هم از یک گهر | زهر هم و در هره هم از یک گهر | خصم هم و دوش بدوش هم اند | زد هم و کوشش بکوشش هم اند
باعث نقص هم و تکمیل هم | موجب رفع هم و تبدیل هم | دعوی و دانش ز یکدیگر فتد | در بر آن قوم که دانش ورند
دانش اگر بهر بصیرت بود | بصره صورت و سیرت بود | ور نه نبی دعوت و عوبیت اد | خصم و ریع دشمن تقویت اد
گر بنوه دل بسخن مایلت | پر شو و از علم لدنی دلت | لب بگشائی و نگوئی سخن | تا چو حسینی نرهی از منی

وله قدس سره العزیز فی المثنوی وامق وعذرا

ای بنامت افتتاح نامها | وی بیادت گرمی هنگامها | نام تو دیباچهٔ دیوان عشق | یاد تو سرمایه دکان عشق
کار زار ذکر و ذکر نام تو | جان عاشق تست دست جام تو | نام جوز نام تو می حاصلان | کام جوز جام تو صاحبدلان
چون مه روی تو بزم افروز شد | زان فروغی تافت بر کاخ فلک | زین شعاعی ریخت بر فرق فلک
شد فلک همچون فلک جویای تو | آفتاب جست اختر سور تو | شد فلک همچون فلک شیدای تو

وله

نه فلک داند فلک ایوان کیست | ای فروزان آفتاب فاش غیب | عاشقان را سر برون آور ز جیب
جلوه کن بر تیره روزان بی جحاب | یک تجلی کن ز روی دلنواز | یک گره بگشا ز گیسوی دراز
عالمی را داله و سرگشته بین | ای خدا ای بی پناهان را پناه | ره نمای عاشق گم کرده راه
تبسیم آگاه کن آگاه مان | تا توانی بنگر و حیرانیم | هیولانی بین و سر گردانیم
دیده بنگر تا بدانم چه کرد | نیم جانی را ز خسی یاد کن | تا توانی راز بند آزاد کن
تا نوخ از خونابه گلگونش کنی | سرخوش آن عاشق که در خونش کشی | تا زوام عقل بیرونش کشی

وله

وی بهر سازی ترا آوازه گر | نغمه در هر خم تاریت هست | نوکلی در هر بن خارت هست
جلا اسماء و صفات ذات تست | انت کالشمس و نحن کالظلال | انت کالبذر و نحن کالنبات
انت کالروح و نحن کالجسد | نی تو چون بحری ما چون قطره ایم | نی تو چون مهری و ما چون ذره ایم
ذره با خورشید کی هم رنگ شد | از عدم زالطاف بی اندازه ات | عبد بی هر دم وجود تازه ات
جز تو کس آگه ز ان گنج کران | حیله ها و مکرها بودی بکار | تا که گشت آن گنج پنهان آشکار
سنگ ناکامی بجام ما زدی | ساختی رسوای خاص و عام مان | بینوا و خسته و ناکام مان
خاک غم بر فرق ما انباشتی | ز هر غم هر ساغر ما ریختی | سر نگون مار از دار آویختی

ما گر ازیم از شرار و دوریت | جان سپاریم از غم مهجوریت | تا بر افشانیم دست از بود و خویش | بر سر او یار خشم آلود خویش
مرحبا ای مقصد و مقصود ما | **وله ایضا** | مرحبا ای شاهد و مشهود ما
یا منیر الخلق یا بدر التمام | یا مصفی الوجه یا شمس الظلام | اسقنی کاسا و جنبنی بالوصال | یا کریما ذا العطایا والنوال
مرحبا ای عشق بیرون تاخته | زهد و تقوی در خراب انداخته | عشق در مذهب مستی و حال آورده | زهد و تقوی هستی و قال آورده
کار زاهد درد و ذکر و قیل و قال | جان عاشق غرق بحر ذوالجلال | عشق جوی و عشق گوی و عشق خواه | تا بدانیت بس ستایر در راه
مرحبا ای عشق شرکت سوخته | عاشقان را امتحان آموخته | مرحبا ای برق ظلمت سوز ما | روشنی بخش شب پیروز ما
آتش تست آنکه در دل جوش زد | جوش تست آنکه راه هوش زد | عشق چون آرد تجلی در صفات | تا صفات آنکه شود از نور ذات
عقل کو غافل شود از آیات عشق | تا توانی دید نور ذات عشق | عشق مستغنی است از اوصاف کمال | وصف عقل است آنچه آید در مقال
کار عشق آری ورای کار ماست | نقل عقل است آنکه در بازار ماست | **وله** | ای برون از دانش ارباب هوش | وی فزون از بینش اهل سروش
تو برون از وهم و فهم اندر توئی | لامکانی و مکانی بی توئیت | بی نشانی و نشانی بی توئیت
روح را در جسم منزل داده | بحر را مسکن بساحل داده | لامکان را در مکان آورده | بی نشان را در نشان آورده
آنکه فهم او بجانه در صفات | بالصفت قانع شود از حسن ذات | آنکه فهم او گذشت از هر صفت | زید ار خوانیش کامل معرفت
اوست در دانش بسی کامل عیار | لیک دانش را پیش نیست کار | دانشی کز بینش آید در وجود | آن بنا شد دانش آن باشد شهود

وله ایضا من مثنوی مهر و ماه فی التوحید

جمال حق که پوشش نور باهر | چو ظاهر گشت نورش در مظاهر | ز صورت نقش کونا کون کرد کرد | برانها جمله جانها پیشرو کرد
عیان گشتا ز رخ اعیان جمالش | گرفت آفاق را صیت جلالش | یکی گشت آسمان دیگر زمین شد | یکی پست آن دگر بالا نشین شد
حضوری شد یکی دیگر حصولی | اصولی شد یکی دیگر وصولی | یکی سجد شد آن دیگر محدد | یکی مطلق شد آن دیگر مقید
جزا و بنود تجلی ساز کرده | درون پرده و بیرون پرده | کهی از صورت آدم عیان شد | کهی در قالب حوا نهان شد
کهی ساقی شد و کهساغری می | کهی مطرب شد و کهنغمه نی | **وله** | هم او ایوان هم او بنا هم او | هم او در هفتان هم او صحرا هم او
جنون فرمای هر دیوانه اوست | خرد بخشای هر فرزانه اوست | بهر میخانه او باده نوش است | بهر کاشانه او خرقه پوش است
نه در مسجد جزا و بینی نه در دیر | نه در خود غیر او یابی نه در غیر | نه در خود غیر او یابی نه در غیر
جزا و چیزی نه و او در میان نیست | **فی المناجات** | ز اسرار نهان ما خبر دار
تو ئی بخشندهٔ ادراک و تمییز | خداوندا تو ئی دانای اسرار | زنام جبل ما را کوتهی ده
ز لوح دل بشو نقش خیالات | بنا شد بر تو پنهان اصل هر چیز | چو از نام و نشان افزونی آید
ز بزم بی نشانم ده نشانی | خیالاتش بدل سکین بکالات | چو از کون و مکان پیرانی آید
علک لامکانم ده مکانی | یکی جویم نشان از بی نشانی | یکی داند مکان در لامکانت

بر افکن پرده تا دانم چه‌ء تو
چراغ محفل افروز که تو
فلک را نه سراغ از خاک کویت
زمین را نه نشان از راه رویت

همه در خاک و خون آغشته تو
ز پا افتاده و سر گشته تو
تو خورشیدی بدایع جمله ذرات
تو شخصی جمله ذرات مرات

کی آئینه برد در ذات کس راه
کجا از مهر گردد ذره آگاه
بدایع هر چه در بالا و پستند
زجام باده عشق تو مستند

اگر خاکست اگر افلاک باری
ندارد با کسی غیر تو کاری
ترا زیبد خدائی جاودانه
که هستی در خداوندی یگانه

ترا شاید شهی بر شاه و بنده
که شد هر سر بلندت سر فکنده
همه بود و بنود جمله ازتست
چه پیکر بم وجود جمله ازتست

ایضاً له فی المناجات

خدایا از زمین و آسمان نه
نه چرخ اجرام علوی را نهاد کار
نه خاک اجسام سفلی را مدد گار

نه با افلاک سیلی خاکیان را
نه تقوی و ورع نه زهد و طاعات
نه آتش خانه نه کوی خرابات

سلامت جوی نه شیخ خرقه پوشی
ملامت کش نه رند باده نوشی
نه زاهد خصم ارباب تصوف
نه واعظ منکر اهل تصرف

نه آن یک کافر و زاصحاب تقلید
نه این یک مؤمن و زارباب توحید
ز کثرت عاری از وحدت مبرا
تو بودی و ز تو ئی ذاتت مبرا

نخست آن ذات نامحدود و سرمد
سجد واحدیت شد مجدد
متقید شد بوهم اهل تشبیه
بعلم و قدرت و اطلاق و تنزیه

بر آن شد قدرتت تا زبر دهد غیب
برون آرد جهانی عاری از عیب
وجودش مایه تمییز و ادراک
تحت آرد درون کوهر پاک

وزان پس کوهری بی مثل و همتا
ظهورش باعث ابداع اشیاء
نخستین عقل اول گشت نامش
وز و عقل دوم لبریز جامش

بدیسان ده دران غواص بیچون
ازان بحر عمیق آورد بیرون
بر ارباب بصر نور خدایی
چو ابداع عقول آمد بانجام
بیابیجاد نفوس افزود دیگر
فلکسندی طرح چار ارکان و طاقی

چو مرکب راندی از عالی بسافل
چو از نفس رخش راندی سوی فاعل
مکان در لامکان رایت برافراخت

بدید آمد یکی میدان آغاز
نشان بر بی نشان برتر چه انداخت
من و ما گشت و پیدا این و آن هم

ز ترتیب فصول چار گانه
زمین شد مزرع شخص زمانه
یکی ساغر یکی سجاده دامش

یکی شیخ و یکی مرشد خطابش
یکی زاهد یکی میخواره نامش
یکی لاف و یکی دعوی حجابش

فی صفت العشق

ز بحر عشق عالم را دمی دان
ز نفخ عشق آدم را دمی دان
دمی زان نفخه را آدم بود دام
منی زان لجه را عالم بود نام

طلسم آن چه بود است آب و گلها
چه باشد ساغر این جان و دلها
ز سر عشق جانی در میان نیست
نشانی در جهان زین بی نشانان نیست

هم آغاز نش بحر افروز عینست
هم انجامش بغیر از سوختن نیست
ز موسی تا عصا تا طور سینا
همه عشق است و بس در چشم بینا

گهو باطن بظاهر شد مبین
گه ظاهر باشد اینجا عین باطن
گه هشیار ست اینجا عین مستی

بلند و پست و صف اعتباری
ز وصف اعتباری عشق عاری ست
که هستند و که بالا نشینند

اگر بر دیده دانش کنی جای
نه بینی غیر عذرا جلوه فرمای
اگر در گل و گر در خار بینی
هر جا بنگری: لله بینی

ز جو لانگاه عشق آگهی نشان نیست
که از جولانگه هستی عنان تافت
چراغ عشق عالم برفروزد
ولی با هر که آمیزد بسوزد

سری کو فارغ از سودای عشق است
ولی کو خالی از غوغای عشق است
نخواهش دل که جسم ناتوانی است
گویش سر که شی استخوانی است

بعشق آمیزش دل ضرورت است
گزو شایسته بزم حضورت است
یکی شیراست صیدانداز و خونخوار
که صید او بود دلهای افکار

یکی بازاست و پروازش دگر گون
شکارا دل آغشته در خون
یکی سیل است چون در یا خروشان
ز شور او دل افسرده جوشان

یکی شور است در دلها شرر ریز
شرارش شعله خیز و آتش انگیز
همی دانم که انگیزد ز جان گرد
همی دانم که آلاید بخون چهر

ندانم نام او ذوق است یا شوق
همی دانم که بر گردون بخد طوق
ندانم نام او میل است یا مهر
همی دانم که آلاید بخون چهر

غرض عشقی که در جانست مارا
ورو جان جای جانانست مارا
برون از دانش اصحاب قال است
فزون از بینش ارباب حال است

نماند کس نشان و منزل او
برونست از دو عالم محفل او
ز عشق آمیزش جان با جسم من
عیان در احمد انوار احمد مین

احد باشد مسما احمد اسمش
حقیقت گنجی و صورت طلسمش
ز وحدت کثرت و هی عیان شد
بکثرت وحدت ذاتی نهان شد

چو هم کثرت از او صاف هستی است
فنای هستی اندر عشق وستی است
کمال عقل در عشق ای حکیم است
چرا کان حادث است و این قدیم است

درین مشهد صد و راین مصادر
ندارد باعثی جز میل صادر
چو میل صادر از دانش جدا نیست
جز او شکل جزا و شکل کشا نیست

فی النصیحة لاهل الهوی

همان میل است زاول تا بانجام
پدیدن تا کی از شاخی بشاخی
دو دیدن تا کی از کاخی بکاخی

دلا تا کی ره باطل سپردن
غریب هر بتی عیار خوردن
کهی در دامن صحرا دویدن
کهی در کوشه خلوت خزیدن

کهی کافر شدن زنار بستن
کهی مؤمن شدن ساغر شکستن
نباشد جز نشان آن هوسناک
که بنود جانش از لوث هوا پاک

بحر عشق کشتی غرق کردن
پس انگه پای از سر فرق کردن
که باشد هستی آن جاودانی
که کرد و بند های و لامکانی

ز جامی بایدت سرمست گشتن
بهامی شایدت پابست گشتن
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان
دل است و دل با جانست او جانان

به پیری در جوانی جان و دل ده
که جسم اندر جان اهل دل به
مکان در وی چو وی چو دی لامکان گم
نشان در وی چو دی در بی نشان گم

میان انجمن در انجمن دور
کنار خویشتن در خویشتن دور
بود وصف انکه آید در بیانها
نگنجد حد بی حد در زبانها

کرا می دیدی اعیان را گاهان
عیان گشتی در اعیان ذات اعیان

فی بیان التوحید من مثنوی الموسوم بوصف الحال

مرا در بیدی او سخن نیست
سخن در وصف پیچد حد من نیست
و لله الحمد قادر متعال
بر خلایق ز ود در همه حال

انکه دانش نه در خور صفت اوست
فهم وصفش کمال معرفت اوست
که کند فهم ذات بی صفتش
یا برد پی بکنه معرفتش

در بر ذات او بود یکرنگ
خار و گل لعل و خاره شهد و شکر
اینچه چون صفات آن ذاتند
بر آن ذات سرسبر هاتند

صفت تن بلند و پست بود
حق مبرا ز هر چه هست بود
صفت و ذات جلوه های وی اند
محور اثبات جلوه های وی اند

می میخانه وار و راح و اجسام
ولی با هر که آمیزد بسوزد

هرچه وصفش کنم ز ذات و صفات — وهم من باشد آن نه اسم و نه ذات — ور نه خلق راجه ایمنی نه
ذات و ز ذات عین کید یکی — از معانی جدا شود چو صور — ذات دیگر صفت دگر باشد
پرده گر قدر زدی صفات — تکثری از صفات غیر از ذات — صفت و ذات عین یکدیگرند — برخاصان حق که دیده ورند
که تواند زما و من که زدود — تا در کاه دو العلمن کد زد — هستی و نیستی که عین همند — ذات و وصف خدای ذوالمننند
هرچه باید همه که داد و دهد — وآنچه شاید در و نهاد و نهند — او دهد عقل و او ستاند جان — او دهد علم و او ستاند هوش
خوان از و نان از و دهان همه از و — جمله از و جان از و جهان هم از و — نجد آتا زخود جدا نشوی — باخدا هرکز آشنا نشوی
نجود آور زخودی جدائی کن — باخدا آگه آشنائی کن — جزرخ او مبین بمسجد و دیر
در دولت بستای چیز اوست — بر در هرکه رو نهی در اوست — ای سبا از چندی و چونی — نکمی باشدت نه افزونی
کم و بیش از تو رنگ هستی جست — سربلندی و زیردستی جست — نظری سویم از عنایت کن — وز عنایت مرا هدایت کن
بزبان وصف ذات تو نتوان — ملکه وصف صفات تو نتوان — تو فزونی ز دانش و ادراک — فهم ذات کجا و شتی خاک

در نعت حضرت سید المرسلین

خاک در جان پاک ره نخند — مه و خورشید برج علم و عمل — در یکیتای بحر بیچونی — سهک اندر سماک ره نخند
احمد مرسل آفتاب ازل — آن امین زمان امان زمین — اول اصفیا بنیشه ذات — کوهر آرای روی و رنگی
غرض از خلقت مکان و مکین — والا و چو نوح و چو اویس — آخر انبیا بنور صفات — آخر انبیا بنور صفات
بنده او چه ماه و چه پروین — زو بلندی بلند و پستی پست — نیستی نیست ملکه هستی هست
او ولیاز انبیا مدد یابند — که رهانی ز نیک و بد یابند — زو لیا انکه راه دان باشد — مقتدای جهانیان باشد
علی عالی آن ستوده حق — که بپیش بخلق برده سبق — مرده او نه خضر آب حیات — تشنه او نه نوح لجه ذات
کف موسی کفی ز دریا بیش — دم عیسی دمی ز دهایش — یکدم جانفزای او آدم — یکدم دلکشای او عالم
ای هزار از پاک و ناپاکی — وی هزار از باک و بی باکی — پاک و ناپاکی از تو کشت پدید — باک و بی باکی از تو کشت پدید
پرده بردار و خود نمائی کن — فاش تر دعوی خدائی کن — هر نبی را طریقت دیگر — کرچه بنود حقیقت دیگر
اولیا نیز بر همین منوال — شحه اصل و مختلف احوال — همه از نور حق سرشته بکل — رشک مهرو مه فرشته بدل
خاصه خورشید آسمان صفا — ماه تابنده سپهر وفا — قطب اقطاب دهر او الهام — آن ز خود فانی و بحق قائم
او ز هستی نه هستی ازوی زاد — او ز مستی نه مستی ازوی شاد — مطرب نغمه های چه و چون — کوهر آرای روضه مدین
ساقی باده های بی کم و کیف — که بهر باده نسبت او حیف — فارغ ات از تمیز ساعد و دوش — آخر انبیا بنور صفات
نه بخود بنکرد و نه جانب کس — که بجنبش یکی است بیل و مکس — ایخوش آن دل که بی خیال بود — فارغ از ذوق و وجد حال بود
کاین همه زخیال می خیزد — کرچه طرح وصال می ریزد — هرچه جز دوست کرچه همه ذوقات — جان پابت را ببر طوق ات

ای عشق ار خوری و دست شوی — واقف از سر هرچه هست شوی — هستی هر بلند و پست از اوست — هرچه بود و هست هر چه هست از اوست
خاکرا خاک خوان و مه را ماه — کوهر کوه دان و که را کاه — کمر اندر جهان جوی رسته — که نه از خاک خسروی رسته
دیده او چو که همه چه را نکرد — پرسش از پرتو خدا نکرد — آنچه من بینم ار کسی بیند — که با کراه در خسی بیند
قطره را بحر پیکران بیند — در مکان فسحه لامکان بیند — آن دلی را که شوق آرایست — بندکی خسروی عالم شاهیست
طلب ایدل کر یار طالب تست — طرب ایجان که دوست راغب تست — رغبت او ترا طلب بخشد — طلب او ترا طرب بخشد
مغز نغزی بجو که پوست بسی است — بوالهوس در هوای دوست بسی است — کل اکر بایدت بخار بساز — کنج اکر بایدت بمار بساز
قند اکر بایدت ز نهر مرم — لطف اکر بایدت ز فهر مرم — کمر یز از نشستر بی خردان — کز دلان جور میکشد روان
رخت در کوی اهل فن مکن — عهد دانای خود شکن مشکن — زهری نوش او خود فروش مباش — سخت میکوش و کج منوش مباش
در خروش آی و جامه خون کن — آتش اندر پلاس کردون زن — تا کر زین امید و بیم رهی — از کمند تن سقیم جهی
بکشائی بقشر و پوست نظر — تمائی بغیر دوست نظر — ذکر کن تا که عین ذکر شوی — فکر کن تا که محو فکر شوی
بیخبر را چه حاصل از سفرات — سفرش راچه فرق باحضرات — آن سفر را سفر توان کفتن — که مسافر رود بجان از تن
یکدرا ذکر و در تذکر کوش — فکر را باش و در تذکر کوش — بی تذکر چه سود دارد فکر — بی تفکر چه فیض بخشد ذکر
هست تذکر اکر بود دل تو — حل شود از دل تو مشکل تو — دل مده جز بیاد قامت دوست — که نه کز شاخ بر نه است اوست
فکر کن در صنایع صانع — مقالات لب مشو قانع — در مظاهر مرو تو نی کنجد — در حقیقت کجا دوئی کنجد
این نقاوت که در صور نکری — آن بود کوش بچشم سر نکری — چشم ای از جفا جکر خسته — عشقای بر دفا کر بسته
جز بدیدار جان خرا منقرا — بنجو دآور خودی بکاه بکاه — از خدا بنجودی بخواه بخواه
آن کلمه باید ش که می کلداست — تا بود کعبه یا که دیر بود — هرچه در دو هم ست غیر بود
تخت آنرا سزد که خاکه ره است — وحدت از کثرت بر انکیزد — کثرت و وحدت از میان خیزد
کعبه و دیر بت اریکی کشته — شک تو عین بی شکی کشته — کنج اکر بایدت بمار بساز
حق بماند که لاشریک له است — بر همالک ملیک و پادشاه است — خویش را جوی و خویش را بنواز
شاهد اربایدت زخود میجوی — مشهد اربایدت بخود میپوی — از شناسائی کسان بهراست — یار با تست این چه پندار است
از خودی تو کر ترا کیرند — پیش پای تو نیک و بد میرند — کر سفر بهر جستن یار است — یار با تست این چه پندار است
جمله عالم خیال انسان است — کیست انسان کسی که زین جان است — یاری از یار جونه از یاران — بهت از ابر بین نه از باران
شیر و دین کجا و شیر شدن — وام و دد خوردن و دلیر شدن — آدم است آفریده یزدان — عالم است آفریده انسان
هست را نیستی و پستی نیست — نیست هم مستعد هستی نیست — ذات عزاین نکوست اکم است — ذات عزاین نکوست اکم است
نبود ذات را زوال و فنا — نه زود و صف را ثبات و بقا — صورت هست نیستی طلب است — صفت است انکه مستعد عدم است
ما به الاشتراک موجودات — هستی دان بری ز دو هم و صفات — معنی نیست هستیش لقب است — هستی دان بری ز دو هم و صفات

مایه الامتیاز نشان صفت است | گر نظرگاه اهل معرفت است | اسم و وصف از میان چو برخیزد | همه بابیک دگر درآمیزد
آن هویت که مبدع اشیاست | بیکم و کاست منی ز چپ و راست | هرچه آید بگفتگو هیچ است | هیچ در هیچ و هیچ در هیچ است
صنعت پنداشتی زناوانی است | نقل بیهوده کوهر افشانی است | چه سخن گوید از فراق و وصال | آنکه شد محو دوستی بهمه حال
هیچ کس دیده که در بر یار | از غم هجر یار گرید زار | دیده در حضور دوست کسی | عشق ورزد بنام او یعنی
ذکر او بی دهان چو تواعم | نام او بر زبان چرا رانم | آن ریاضت که عقل و جان کاهد | ز آن انگبن که معرفت خواهد
چه ریاضت به از رضا بودن | بقضای خدای آسودن | ز انکه آسودنی ز پا لایش | بر نفر سودنی ز آلایش
بنده کی کن کرت خدا باید | بخدایت دل آشنا باید | شیوه اهل کرمت ادبات | پیشه صاحبان دل طلبات
بقناعت گرای و بی کینی | بمحبت گرای و بی کینی | در طلب باش و در محبت کوش | می وحدت ز جام کثرت نوش
نازو تمکین هل که عادت اوست | من هلی نامه | نه در هوشیاری هوش از بود | عجز کن عجز کین عبادت اوست
بنام خداوند بالا و پست | که محمورا و بند هشیار دست | نه در باده خواری بهوش از بود | نه در باده خواری بهوش از بود
جزا و کیست تا خود ثنائی کند | بکام دل خود خدائی کند | بصورت خداوند و مانند گان | ولیکن بمعنی همین و همان
ز اسما گذر در صفاتش نگر | صفاتش همه عین ذاتش نگر | موحد از آن کرد نفی صفات | که باشد صفات خدا عین ذات
بحر عشق او هر چه در دل بود | چو حایل بود به که زایل بود | رهی را که زاهد بسالی رود | بیک گام شوریده حالی رود
ولی ترک سر شرط شوریدگیست | بین میتوان یافت شوریده کیست | خوشا وقت آنان که مست و بیند | بلند جهانند و پست و بیند
همان به که با نیستی ایستی | که ز یبا بود هستی و نیستی | همه عین جو دیاب چه خود چه غیر | همه محو خود بین چه مسجد چه دیر
کوهست جزوی که بی گل بود | که هر خاری آستین گل بود | هر مور ماری و پیلی نگر | بهر پشه جبرئیلی نگر
اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست | اگر پیش اگر کم گذرگاه اوست | اگر همچو شکر و گر چون نبید | همه مظهر ذات پاک وبند
ولی از صفت در گذر ذات جو | بذات آن صفت را که شد ذات جو | براق است تن بهر جان سول | که بی او میسر نگردد وصول

حسرت همدانی از علوم رسمیه بهره مند و متبرک و تجرید سر بلند از معارف سالکین و از اکابر شعرای معاصرین در فنون سخن سرائی طبعش بغزل سرائی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمایل اوقاتش ببیاحت مصروف و بوارستگی معروف از اوست

وله

هر کس بکسی دارد گر عهدی و پیمانی | بر عهد تو میبندد آخر همه پیمانها
کسی را کار دل مشکل نمیافتد | سر و کار کسی با دل نیفتد | بهر گل میرسد می بوید این دل | نمیدانم گر را میچیدند این دل

حیرانی یزدی اسمش میرزا محمد علی و از اکابر سادات اعلی درجات یزد است

با عنجد از فضلای جلیل الشان و بموارده در مجالس و محافل حکام آن شهر معزز و مکرم و در محامد صفات و پاکی ذات سلیم و ملاقاتش اتفاق نیفتاد باین بیش اکتفا می شود

وله

خیالت الفتی دارد بویران خانه دلها | نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها

حسن شاوندی و هو مولانا حسن بن محمد مولد و منشا ایشان دیار مذکور و بصفات حمیده در آن دیار مشهور است در عنفوان شباب علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین اکتساب فرموده و مراحل سلوک نیز پیموده مصحبت مشایخ و اکابر زمان رسیده و موانست ایشان را گزیده مجتش اتفاق نیفتاده بعضی از اشعارش شنیده شد و از آن جمله است

هر که خواهد زغم هر دو جهان آزاد گردد | گو بیاو قدحی نوش ز میخانه بداد | **وله** افسانه غم دل اطلسی کباب کرد | خوش دل کسی که گوش باین داستان نکرد
ز چشم میرسد یک خدنگم و بسدم بر دل | نداند چشم او با دل چه رازی در میان دارد

ز چل سال ورع طرفی نبستم | شوم یک اربعین هم مست بی تاب | ما سر بکریبان انجالت بدر دوست | زاهد شده مغرور که ما از اهل نیستیم
حسن تو دمن بر توی از حسن او جوست | گر از ره امکان نکوی بگیرد دستم | بهای قدیم و از آشیان خویش بدرم | بشوق کوشه بام تو بدان برسیم

شکوه خورد و ترد تنمی و برگ جدائی | تو ای نهال محبت خدا کند که نروی

خاکی خراسانی نام شریف آنجناب مولانا لطفعلی و الدش از اهل برو جرد بود اما تولد آنحضرت در ارض اقدس رضوی بود از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره وافر گردیده و بادیه فقر از جام ملامت کشیده خراسان و پشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت جناب سکین شاه پشاوری رسیده عالم شاه هندی رسیده از ایشان ترجمتها دیده آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص بخدمت جناب آقا محمد هاشم نام فرزند سعادت مند خود را محمد هاشم نهاده غرض سالهای سال ره سپر وادی ملامت و تارک سبیل سروت و سلامت بود و با نواع ممکنه نفس را مجاهده میفرمود اغلب اوقات صایم و مشغول بذکر دایم جوعش مطلوب و عبادتش محبوب تا آخر عمر در عبادت و مجاهده و لوع داشت و پیوسته همت بر عزلت میگماشت بیشتر اوقات بخدمت و صحبت حضرت اوحد الموحدین حاج میرزا ابو القاسم شیرازی روی می آورد و صحبت کثیر البهجت آنجناب را غنیمت میشمرد اسحق عالمی عابد و فقیری زاهد و سیاحی وارسته و متورعی محتجبه بود فقیر کمر را دراک خدمت آنجناب را حاصل نمود حلف الصدقش مولانا محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجوست و با فقیرش کمال لطف و انس است غرض جناب مولانا بحب ذوق گاهی بسخن موزون مبادرت می نمود اشعار و مثنویات منظوم فرمود بالاخره در سنه ۱۲۳۴ وفات یافت و در حافظیه مدفون گردید این اشعار از اوست

بود گنج دو عالم در سه گوهر
یکی در جوع دایم دو بین جود
تر اچون کشت دایم ذکرش ایدل
چو نیکو بنگری در کل اوصاف
مشاب از جوع رو کز مرد راهی
چو نبود بنده را لطف خداوند
هر آن کل را که بوئیدم بداوش
مدار عالم است و قطب افلاک
ای داور دانا بغضیر که و مه

من مثنویاته فی المجاهدة والریاضة

بعین کل مقاصد گشت حاصل | چو جوع دایت کرد و مستم
سبب در جملگی جوع است بی لاف | بدون جوع گر صد سال گردی
بجو از جوع هر فیضی که خواهی | زاکل سیر اگر ناقص کنی لاف
رهائی بنود او را ممکن از بند | شدم گاهی بخلوت که بجفل
هر انکس را که دیدم بود ناکس | بود دانا چو اصل و دیگران فرع

رباعی

بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه | یا همت عالی مرا بار بستان
گر آنها می شود کامت میسر | بیا بد آن دو نت بیشک فرانم
سیم در ذکر حق آن اصل مقصود | محال است اینکه صاحال گردی
شود اکسیر و حاصل کرد دکام | نشد کامی مرا جز رنج حاصل
بود قایم بود دیم عقل و هم شرع | همه دایر بد و تا مرکز خاک

خالد سلیمانیه وهو فخر العارفین وزین السالکین شیخ خالد در کمالات صوری و معنوی داحد اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه و بصحبت علما و فضلای معاصرین رسیده و سالها در باده تحصیل و طلب دیده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا باده معرفت چشیده همواره آسایش مجاهیران و پیوسته مخلصش مجمع امیران بهمت و سخاوت معروف و بطاعت و عبادت موصوف سلاسل بسیاره و طریقه نقشبندیه گزیده اکنون سلسله علیه نقشبندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق و الاستقلال آن دیار است از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص بتقبیل حضرتش می آیند و بمفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینه طلب میگشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوهم شده شیخ از بغداد بدر دم آمده اکنون در روم سبری میکند این چند بیت از طیبان جدام از چاره و اماندند و من آخر من غزلیاته بدردی یافتم درمان دل و بوانه خود را

اگر مرد راهی در دوست بازاست | وگر فقه جوئی حکایت دراز است

خاوری کوزه کنانی اسمش میرزا معصوم و سلسله نسبش شمس الدین تبریزی می پیوندد در دار المومنین کاشان توطن آرد و نظر بپاکی فطرت و نیکی جبلت بمصاحبت اهل دینار اضی نگردیده و بکسب و تجارت امور معاش خود گذرانیده چنانکه در قصیده فرماید

زبد و حال زمردم طمع برگسستم | گر صعوه را نکند طعمه همت شاهین | بقرص سفره خود رضیم نکندم حوصله | بصید باز دنیی دو تا نعم رغبت و سمین

بحکم استطاعت بزیارت بیت الله مشرف و در عرض راه مثنوی بحر متقارب فران السعدین امیر خسرو دهلوی مسمی بجمعة البحرین منظوم فرموده با معدد از مسالک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف اشعار بسیار دارد

در این وقت چیزی حاضر نیست | **وله** | این چند بیت تیمنا قلمی می شود

در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد دهانی را | مجال نطق باشد خاصه چون من بیزبانی را
شرمنده ام ز بسکه وصلش تمام عمر | دارم فریب این دل بیحوصله کشیده و | هست شمعم بدیده و در همه جا | روشن ازوی هزار انجمن است
شرط عشق آمد خموشی ورنه منهم پیش یار | می توانم گفت حال خود ز بانم لال نیست

خاکی شیرازی اسم شریفش میرزا امین فقیریست دردمند و سالکی است دل نژند پیوسته در زحمت و ابتلا مبتلا و گرفتار و از ملامت و شماتت منکرین در آزار رنجهای بیشمار کشیده و مجاهدات بسیار کرده و در کنج قناعت آرمیده در ایام شباب بسیاحت فارس و عراق و عجم مونوده و مدتها در عتبات عالیات عرش درجات زایر بوده اگرچه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته اما در وادی اخلاص ارادت جناب محب علی شاه چشتی رحمة الله علیه شائقه از سیاحت خدمت آنجناب بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در قلمرو علی تنگر توقف داشته و جمعی همت برارادتش گماشته طریقه سلسله علیه چشتیه دریافته اکنون در خارج شیراز در بقعه هفت خان زاویه و خانقاهی دارند و اجانب صحبت ایشانرا غنیمت می شمارند صحبتش مکرر دست داده اشعار خوب دارند اکنون جزء | **وله** | این ابیات حاضر نیست

ای دل اگر می ز خودی بی خبر آشوبی | از پای تا بسر همه نور و ضیا شوبی | گفتی گر اختلاف جهان ستم خلاص | هست خلاص گر بخلافش رضا شوبی
ای بی فراغتی ز هستهای نفس اگر | پاسالکان راه خدا آشنا شوبی

رباعی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم | یک چند گرطالب درویش شدم | دیدم که دل است مبدء هر مقصدی | برگشتم و طالب دل خویش شدم

رازی شیرازی وهو زبدة العارفین میرزا ابو القاسم بن مرحوم میرزا عبد النبی والدش با رادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و مقبول درجات و سمو حالات معروف و بصفات حمیده موصوف بوده و در سنه رحلت نموده غرض جناب میرزا از جانب والد ماجد بنسبش بجناب میر سید شریف علامه جرجانی میرسد و بطناً صبیه زاده جناب رضوان مآب شیخ العارف المومن الموحد آقا محمد هاشم شیرازی و نواده حضرت سید کامل فاضل و شیخ محقق واصل قطب الدین نیریزیست انحق فقرای سلسله علیه ذهبیه را بوجود جنابش افتخاراست و در احوال و آداب طریقت ایشانرا متابعتش روا است با انکه هنوز در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیه حالش هویدا و نشان رزکی از چهره کمالش پیدا است مکاتیب شیخ مرحوم آقا محمد هاشم را جمع می نماید گاهی خدمتش اتفاق می افتد اگرچه میلی بشاعری ندارند اما گاهی همت بر مدایح ائمه می گمارند | این چند بیت از قصیده اولوشته شد

در نعت حضرت صاحب الزمان گوید

ای تو ظاهر بکبوت طوا | وی تو پنهان ز رؤیت ابصار | ای وجود تو اولین جنبش | ای ظهور تو آخرین اطوار

ای دو قطب جلال را محور | وی دو قوس وجود را پرکار | ای سرادق نشین عالم غیب | وی بدایع نگار هفت و چهار
ای مهین رکن فضل را پایه | وی بهین ملک علم را داور | عرصه پیمای خطهٔ لاهوت | ملک پیمای عالم انوار
در جهانی واز جهان فارغ | در مکانی واز مکان بیزار | تا کجی با خمول جفت و قرین | تا کجی با خفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر سرخ ز عالم غیب | بین جهان را ز کفر چون شب تار | همه دجال فعل و مهدی شکل | همه ایمان نمای و کفر شعار

نه نپرورده و نهنده در طرق نجات | نه نپوشنده صحبت ابرار

رحمت کوزه‌کنانی

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از کوزه‌کنان من محال آذربایجان است اما در اصفهان توطن دارد و از افاضل و اماجد زمان است بخدمت مشایخ عهد رسیده غالباً طریقهٔ انیقهٔ سلسلهٔ علیه ذهبیه را گزیده ارباب حال و اصحاب کمال را بخدمتش رجوع است و همه استمانی مردم بکرامات قدرش بخدمتش شیوع است در اخلاق محموده و اوصاف ستوده مشهور و در السنه و افواه مذکورات از سرکار دیوان حضرت صاحبقران مرسوم جوی و آن دارای معدلت نشان را مدحت گوی اشعار بسیار دارد و طریقه مثنوی گوئی می سپارد صاحب تألیف و تصنیف و محبوب و منیع و شریف است و فقیر هنوز بشرف صحبت آنجناب کامیاب نگردیده و اطوار و اشعارش را بواسطهٔ شنیده این

مثنوی

چند پویم در پی این آرزو | شهر شهره و خانه خانه کو بکو | چند ریزم سیل غم زین جستجوی | وجله وجله چشمه چشمه جوی جوی
دیده دریا کردم و دل غرق خون | تا چه آرم تا چه سازم زین فزون | از طلب فارغ نشودم هیچ گاه | روز روز و هفته هفته ماه ماه
سالها رخش ریاضش تاختم | واله و در صید معنی ساختم | دیگرم نیروی و ابرش تاند | گید دیترم بیش در ترکش نماند
تا چه خواهم کرد و در این خستگی | با همه هموار ی و آهستگی | کبریای عشق تا کی سوزدم | عالم تجرید جان افروزدم
دامن از بالای ما بالاتر است | سوی اوراه از طریق دیگر است

رضاعلی شاه دکنی

از اماجد سادات رفیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیر البرکات بوده بنسبت طریقت و ارادت بجناب شیخ شمس الدین دکنی از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهیه درست کرده معهدش در حوالی شهر بوده و هفته یکبار بشهر توجه نموده در منبر و مسجد باظهار فضایل ائمهٔ اطهار می پرداخته غرض کرامت بسیار از وی نقل کرده اند و جناب سید معصوم علی شاه دکنی از خلفای اوست که بایران آمده و ترویج طریقهٔ نعمت اللهی کرده گویند در واقعه از امام ثامن ضامن مأمور شده که او را روانه ایران نماید و نموده و بنا بر اظهار تشیع و طریقهٔ ایشان هر کسی را نامی که مشتمل بر نام حضرت امیر المؤمنین علی باشد جایز است مانند معصوم علی شاه و فیضعلی شاه و نورعلی شاه و مظفرعلی شاه و تن علیهذا و بجمله جناب سید از اعاظم عرفای متأخرین است و یکصد و چهل سال عمر یافته بعضی از معاصرین بخدمت او رسیده اند و بزرگواری او را فهمیده اند از این رباعی از اوست

قاصد تو و مقصد تو و مقصود تو کی | شاهد تو و مشهد تو و مشهود تو کی | بر دیده و دل نیست کسی جز تو عیان | عابد تو و معبد تو و معبود تو کی

رونق کرمانی

اسم شریفش آنجناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کرمان تحصیل کمالات نموده و ست ارادت بجناب نورعلی شاه اصفهانی داده و پادر دایرهٔ اهل حال نهاده سالک سالکان یقین و ناهج منهج عرفان قدوهٔ سالکان و منجی هالکان دیده اش مطلع انوار سبحانی و سینه اش مخزن اسرار ربانی بوده و جناب زبدة المحققین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه بوی درست نموده جناب مولانا احمد ملقب بنظام علی شاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست از و تربیت یافته جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و رحلت بسیار کشیده بالاخره در سنه ۱۲۲۵ در کرمان وفات یافته ـ دفتر از مثنوی جنات و کتاب مرآت المحققین و مثنوی موسوم بعزایب از اوست

وله

واین اشعار از دیوان او نوشته شد

از اثرات چو در جهان آشنروسی مدار | شد هر شجری طوبی ما را رفعه قدرا | آن ولبر وحانی تا زلف پریشان کرد | در مجمع قید آورد و لهای مجرد را
بجان فتح از غش دادم و یقین دارم | که این قرار مرا بیقرار خواهد گشت | غول و ینا ره هر کس که زد شد بیابانش | تیره جانست و یجان ره زن و بیدانست
عشوه قحبهٔ دنیا نخرد عاشق دوست | هر که شد دوست بود دشمن دنیا پرست | آخر تم آنوقت که جان طعمهٔ حریت میکرد | روی از دیده و حرم یافته در کوی تو دوست
در مظهر وجود عیان نیست جز یکی | بر منظر شهود جمال تو ات وبس | در رواوی تجلی اعیان زهر کیاه | صد نخل طور هست عیان با دو صد فنن
نعلیک ما خلع آن تک مستقبلا شد | ورنه جمال او نشود بر تو متعکس | نعلین چیست آرزوی دل و نصب | نعلین چیست هست هوای تو با هوس
در دام نفس و در قفس تن اسیر چند | یارب دگر دارم ز دوام و ارهان قفس | نامن هوالا له و لا زنی الشؤ | ادرم لرونو و تقبله ملتمس

گفتم بخوعاشقی دانم ترا مقصود | فرمان بقتلم میدهی گفت آری اما زود نه
گفتم وصالت در جهان ممکن بود بر عاشقی | گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه

رضای هراتی

از اهل هرات و از مریدان جناب سید معصوم دکنی است گویند چون سید معصوم علی شاه و نورعلی شاه بهرات رسیدند در خاطر نورعلی شاه خطور کرد که مرا استعداد این مقام عالیه بود و بسبب التفات شیخ من بر وز نموده مبدل لو اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جناب سید بفراست و کیاست این معنی را دریافته روزی از خانقاه بدر آمده رضاعلی را دید او را صاحب ادراک یافت بتربیت او متوجه شد در اندک روزگاری بدرجهٔ اعلی و مرتبهٔ قصوی رسید و برضاعلی شاه ملقب شد صاحب دیوان است و این

وله

دو بیت از اوست

سر و سر دار جانم فدای تو باد | فارغ از کون و مکانم فدای تو باد | تا ستان تا شیوهٔ جانبازان است | جان سکرانه نثارم فدای تو باد

زاهد گیلانی

از فضلا و عرفای معاصرین است و در علوم عقلی و نقلی از محققین او غیر را جیلانی شهور گردیده شیخ صفی الدین اردبیلی مریدی بوده همانجا نشیش با و میرسد وی شیخ زاهد ثانی است در خدمت حکمای معاصرین

تحصیل

تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت بخدمت کثیر النعوت جناب عارف ربانی حاج محمد حسین اصفهانی آورد و بمقامات عالیه فایض شد در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت الله الحرام بود در کاظمین رحلت نمود و کان ذالک فی سنه ۱۲۲۲ از غرفاء

رباعی نعت اللهی است این رباعی از و نوشته شد

عمری بدر مدرسه‌ها بنشستم	با اهل ریا و کبر و کین پیوستم	از یک نظر خاشق رمزی آخر	هم از خود و هم ز غیر خود وارستم

ساغر شیرازی و هو زبدة العلماء و قدوة الفضلا تاج الحرمین الشریفین حاج شیخ محمد جعفر اعلام انتخاب همگی از مشایخ و ائمهٔ آن ولایت و کلاً سلسلهٔ نیک و طایفه بدل نزدیک همیشه بین الخواص و العوام معزز و مکرم و مبجل و صلاح و علم و عمل همکنار اسلم بذلهای لطیف و نکته های شریف از آستین سر زده و لطایف سخنان آن عالم سخندان کوش زد خلایق آمده با آنکه اقامت میفرمود در قید این اسم و رسم نبود همواره بمقدار ضرورتی مقدر قانع و خاطر را از پیروی اهل طمع مانع و اتفاقاً شیخی خوشحال و عالمی صاحبکمال و امامی نیکوخصال بود قصیده و غزل خوب بیان می نمود و خدمتش مکرر اتفاق افتاد

وله از غزلیات او چند بیتی تیمناً نوشته می شود

گر بر تب بصدق دل عرضه دهی نیاز را	به که بزرق در حرم جلوه دهی نیاز را	گریه برای بندگی ساکن مسجد و کنی	بنده کی خدای کو بنده و حرص وارزا
ای سوی کعبه سیر بین بگذر از این دل	شاد مشو که همرهی قافله حجاز را	از کدو انی در میخانه شاهی کن طلب	و ندران درگاه یکسان بین گدا و شاه را
ریا بهین و عشاق بنیت در بقیعه	امام شهر نکرد و اگر ریا نکند	اگر نصیحت درویشان کنارهٔ کنم	بروی ریمنان چون دگر نظاره کنم

شهاب ترشیزی اسم شریفش میرزا عبدالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه و احد اوش بکمیت این قصیده سرافراز و بمزید عز و جاه ممتاز غرض خود در شباب از مناوست سلاطین کامیاب و بلقب خانی مشوف و سنجن سنجی معروف و در زمان زندیه بعراق و فارس آمده بخراسان مراجعت کرده شاه محمود افغان او را بهجرات خواسته و مدتها مدحت شاه آراسته اغلب اهالی هری را اجمالاً یکدیگر گفته و آخر مسلک ترک و تجرید پیرفته از ملازمت و مناوست فقور و بعبادت و مجاهدت مشهور در صحبت مشایخ معاصرین بتحصیل مراتب عرفانیه کرده در سنه ۱۲۱۶ وفات یافته اشعارش از صد هزار متجاوز و همه دیوانش هنوز دیده نشده بهرام نامه و یوسف و زلیخا و عقد گهر در علم نجوم از کتب اوست بعضی از قصاید که در مدایح حضرات ائمه هدی عرض کرده ملاحظه شد از طرز کلامش کمال قدرت معلوم و علو طبعش مفهوم میشود غرض از نحول شعرای معاصرین

وله بوده این چند بیت در نصایح و مواعظ فرموده

خیز و بشهر همنیا خیمه ملک قصر زن	تا بسپهر برکشی ما هچه نوانگری	ساغر بزم نجودی در کش و در گذر ز خود	تا کندت بر آسمان ها دو هفته شاعری
منزل یار را بود وادی نفس نیم ره	کی برسی بیار خویش تا ز خویش نگذری	ایکه زپست فطرتی مرکب دیو کشته	کوش که بر فلک زنی طنطنه برابری
ره همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو	انکه تو بسته بر میان ره ده و چاکری	توشه راه خویش کن تا نخوهد ز پا فتی	عار بهای خویش را از تو سپهر میبری
قافله وقت صبحدم رفت و تو مانده ای ز غفت	بر سر راه منتظر راه زنان لشکری	تن بره ایت بس سبک گرک فنا ش در کمین	از پی قوت مضعم خود این ره چه پروری

نفس هوا پرست تو دشمن جان بود ترا	بیهده نفس دشمنی برده گمان چرا بری	ز دسی سالگی بیک جو عرزیان کرد شهاب	این چه سودا ست خدایا که ز ما شش داری

شکیب اصفهانی اسمش میرزا محمد علی تحصیل کمالات متداوله نموده مدتها در طلب درویشان آگاه و عارفان باه مسافرت و سیاحت فرموده عراقین و کردستان و فارس را دیده خط شکسته را خوب می نویسد چندی در شیراز در مسکن فقیر آسوده بهند رفته

وله وفات یافت از دست

ریشه تر پا و سر ریشه بدست صیاد	هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم		

شاهد ایزد خواستی اسم شریفش آقا میرمومن مولدش قریهٔ ایزد خواست من توابع فارس اجدادش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم ملقب بسه فرزند ارجمند بل سه گوهر بی مانند است یکی جناب فضیلت مآب سید عالم عامل آقا سید محمد برادر مهتر جناب آقا میرمومن که در شیراز توطن دارند و مخلصان خدمتشان را غنیمت می شمارند در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم است و حب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد اقامت میفرماید و دیگری جناب سید میرزا برادر کهترشان است که در قریهٔ مذکور ساکن و گاهی بعزم ملاقات بشیراز آمده پس از چندی توقف مراجعت مینماید غرض جناب میرصافی ضمیر در شیراز تحصیل علوم فرموده و مدتها بدان مشغول بود تا از کمالات صوری مستغنی گردید انیک بکمالات معنوی راغب و تکمیل نفس را طالب است بشیراز وقات بمعاشرت و مصاحبت اتقای صدیق و اخلای شفیق خورسند و از شرب محبت ذوق بهره مند است انبای زمان در تعظیم و تکریمش میکوشند و ملک زاده کان بوفق و رفق بادوی میجوشند غرض فقیر را بمجدتمش اخلاص تمام و او را بامن الطاف مالا کلام است بشیراز ایام باکدیگریم و از حالات هم باخبریم کاهی شعر میفرماید از آن جمله است

دل ز کف رفت و نیافتم دامن دوست		قیمت وصل ندانسته خریدار شدم	

شعله خراسانی و هو زبدة الامرا محمد مهدیخان بن محمد حسن بیک بن حاجی محمد خان اوبهی او به من محالات هرات جدش از حکام زاده کان بوده و بحکم نادرشاه افشار در یابیکی مازندران شده بود بحشمت و صلابت محمود اقوان آمده مجعاتیا عادی و اظهار سرکشی آخر الامر از جمله بصبر عاری گردیده و باتفاق مرحوم میرزا مهدیخان منشی الممالک بزیارت که معظم رفته مراجعت نموده فوت گردید از وی سه پسر در صفحه روزگار بیادگار ماند بخشین محمد حسین بیک جد امجد فقیر که در هرات فوت شد دیگر محمد حسین بک که والد سرکار خان فیشان بود و دیگر محمد رضا بیک که اکنون در سن کهولت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و بشعر مبادرت نموده اند و همواره در آن بلاد عزت و ثروت داشته اند بعد از فوت ایشان خان مغفری الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده بمراتب مهروثی رسید همواره بمناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بد و حال دارو غه گی و شحنه گی شیراز قبول نموده

همین سبب این تخلص بوده مجملاً امیریست بهمت وسخاوت موصوف وبادراک وکرمت معروف شعرا وفقرا از تردیک وبدور حضرا
واو ایشان را جایزه فرا اغلب اوقات ارباب کمال را مجلسش محفل واصحاب جلال را وثاقش منزل چنانکه محمد بافریک
متخلص به نشاطی قریب هشت سال در صحبت وی از هر گونه تعیش فارغبال وقس علیهذا پروردگار ظاهری فقیر نیز اوست
وعلاوه بر نسبت قدیم نسبت جدید نیز بهم رسیده الحق فقیر کمال تربیت ونهایت مرحمت از و دیده اگرچه در بدو شباب
بیش وطرب ولهو ولعب کامیاب بود اکنون از آن اطوار تایب وبصحبت عرفای عهد راغب است دیوانی
از هر گونه شعر دارد از این چند بیت از آنجمله نوشته شد

غزلیات

درآن محفل که آسان ره ندارد پادشاه انجا	گدائی هیچ من مشکل تواند برد راه انجا

نشان تیر ملامت شدیم در همه شهر	بس است در ره عشقش همین نشانیها	عاشق خویش است نه خوبان وهوست	هر که جز جانان بچیزی مایل است
زاهد ار اعتقاد اهل ذوق	عاشقی حق است و باقی باطل است	گر همه دانند و گر نه که هست	ولله ما کعبه نیم و راه بسویت نمی بریم
بی یاد تو از نیم نفسی بس عجب مدار	نه عشق من نه حسن تو دارد نهایتی	روی دل جمله جهان سوی لو	ایره نمای گم شده کان خود هیاتی

در مدح ومنقبت حضرت شاه اولیا علی مرتضی ع گوید

جز قهر تو نی خدایرا قهر دگر	ایجاد کند اگر دو صد و هر دگر	کی مدح تو زاب بحر توان بنگاشت	هر قطره بحر گر شود بحر دگر
گوید بعصیان تو ره نتوان برد	ره سوی تو بار دوی ستیزه توان برد	من فاش کویم بخلاف همه کس	پیش کرمت نام گنه نتوان برد

رباعی ولله

کعبه زتوای زاهد و بتخانه زمن	کوثر زتوای واعظ و پیمانه زمن
زنهار مزن سبحه صد دانه زتو	عالم همه کی از تو و جانانه زمن

آن شیخ که بشکست زخامی خمی — زو عیش و نشاط میکشان شد همه طی — گر بهر خدا شکست پس وای بمن — ور بهر ریا شکست پس وای بوی

صبای کاشانی

وهو ملک الشعرا وسلطان البلغا افصح المتاخرین والمعاصرین فتحعلی خان آنجناب از اعیان واشراف شهر مذکور بود ومدتی در شیراز از راحت نود در بدو جلوس میمنت مانوس پادشاه فریدون جاه المستظهر بالطاف الاله حضرت شاهنشاه صاحبقران وخدیو ممالک ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان بوسیله قصاید غرا ومدایح زیبا از نداهای محفل سلطانی وانامرای حضرت خاقانی گردید وروزگاری نیز بحکومت قم وکاشان گذرانید بعد از آن استعفا جسته وبعتبرین رکاب نصرت انتساب پیوسته در سفر وحضر ابواب بی پایان سلطانی مفتخر آمد کتاب مستطاب شهنشاه نامه را بنام نامی واسم سامی حضرت شهریاری باتمام رسانیده ومورد عواطف پیکران خسروی گردید دیگر باره او هم خامه اش بوادی سخن پویان وطوطی ناطقه اش مثنوی گویان شده خداوند نامه را از آغاز بانجام رسانید کوش وکردن عروس روزگار را

پرند شاهوار ساخت وآخر در سنه لوای عزیمت بسفر آخرت برافراخت قرب هشتصد سال است که چنین سخن گستری در کتمی نیامده
وسالهاست کسی هم از همسری نزده جمعی از ارباب انصاف مثنوی ویرا بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح نهند غرض ملک الشعرای
بالاستحقاق این عهد بوده فقیر را بقوت طبع وپختگی اشعار آنجناب کمال اعتقاد است مثنویات ودیوان ایشان زیارت
شده است چون مثنویات آنجناب دور از سیاق این کتاب وگنجایش دریا در قطرهٔ ناصواب است از ایراد آنها معذور
چند بیتی بر سبیل تیمن وتبرک از قصیدهٔ که در افتتاح دیوان فصاحت بنیان مرقوم ودر توحید گفته است با برخی از اشعار مثنوی
موسوم بگلشن صبا که در نصیحت سفته است قلمی کرده

من قصاید ه فی التوحید

تعالی الله خداوند جهان دار جهان آرا	کز و شد آشکارا گل ز خار و کوهر از خارا		

مرصع کرد بر چرخ زبرجد کوهر انجم	معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا	پریشان کرد در تبان بساط اطرهٔ سنبل	فروزان کرد در گلشن منور چهرهٔ رعنا
ز فیضش شاهد شام آمده باطرهٔ تیره	ز فیضش مانوی بام آمده با غرهٔ غرا	ز رخشش چشمهٔ موسی روان از خارهٔ خارا	ز ارشش نغمهٔ صالح عیان از صخرهٔ صما
ز سوزان باد بحر پرور آذر پرور گلشن	ز بی برگی بحر دخت عمران در حزن مأوی	ز بحر قدرتش کز دون کی دان یک صدف پیدا	در آن از افسر و انجم هزاران لولو لالا
همه ناداری آش فروز خرمن مأمن	همه نادان دلی سرمایه سوز آتش دانا	کند چون ذره لیلی جلوه یوسف آکند حیران	شود چون ظاهر از یوسف زلیخا را کند سودا
فکنده پرتوی از نوشتن بر نوک سوزی	نهاده جلوه از خویش در سرو سهی بالا	غنا در را از آن آمد فغان و ناله در اعجمی	قصاریرا از این باشد خروش و شیون و غوغا
غرض مشوق عاشق است عشقی خود بخود نازد	بلاسی در میان شخص سلام و لیلی سلما	چنین گویند دیرینان که مدهوشند در یزدان	که الحق این سخن با دا بر اینان جا بجا باد

که ذات او بود دریا و موجودات امواجش	دلی کز یک چنین بینش بهست موجودی بگنجد دریا

من مثنوی گلشن صبا فی التوحید

بنام خداوند هوش آفرین	دو گوش مصیحت نیوش آفرین	که بی چشم و گوش است و در چشم و گوش	یکی راست بین و یکی حق نیوش
فرازنده کاخ گردان سپهر	فروزنده مهر تابنده مهر	نگارنده پیکر از خاک و آب	برآرنده کوهر از آفتاب
مشو غافل از روزگار و درنگ	ولله فی النصیحه والموعظه والحکمه	که کس را نماند یکیتی درنگ	
بیاز بچه بس اختر تابناک	برآرد بگردون در آرد بخاک	تو چون طفلی و آسمانت چو مهد	قضا جنبش مهد را بسته عهد
جلاجل مه و آفتابت کند	وز آن جنبش آخر بخوابت کند	اگر واری از سنگ و آهن دوان	بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگی است	وگر آهنی سنگ آهن رباست	ولله کسانی که جان را قوی خواستند	بطاعت تن ناتوان کاستند
بهر انجمن گفت پرداخته گوی	سخنهای شایسته پخته گوی	چو زن پیکر خود میارا بر نگ	که بر مرد رنگ زنان است ننگ
ز افتاده گی مرد آزاده باش	چو آزاده گی خواهی افتاده باش	چو بالید بر خویش طاوس پر	شه اورا کمس دران سر انجام نگ
حقارت ز حقارت بجائی رسید	که از پرتو خود فرو بهیم و دید	ولله گرانی و سنجیدگی کمن ای پسر	که از سنگ و آهن گران سنگ تر
کند سوده و نرم باز و چنگ	بهم از آهن آهن هم از سنگ سنگ	چو باد و روان و چو آب روان	یکی هر سبک باش و نرم ایجوان

نه مرآب را باد فنی سایه ی | خورد و خواب و شاهد اندازه جوی | بجز راه پویندیاران مپوی

در بیان نصیحت لقمان حکیم مر فرزند خود را و سئوال فرزند و جواب پدر و تاویل سخنان

شنیدم که لقمان سپر را زهد | باندر زفرمود کای پاک چهر | مخور لقمه جز خرده وافی خورش | گرت باید بت زان خورش پرورش

مجو کام جز از نبت نوش خند | میارام جز در دواج پرند | بهر حفظ خانه بیاد کن | وزان خاطر دوستان شاد کن

بگفتا ای پدر پند تو من سرای | بگفتا ای پسر سوی معنی گرای | چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ | گرت رود بکامت چو شکر شرنگ

ز وصل پری باش چندان بری | که در دیده دیوت ناید پری | براحت مخب آنقدر تا توان | گرخارت شود زیر تن پرنیان

بدانگونه کن جای در هر دلی | که هر جا روی باشدت منزلی | گرفتم بگردون برآید سرت | در آید سر چرخ در چنبرت

شود آشکار آهن از صلب کوه | هم از آن شود کوه آهن ستوه | زسنگ حدیده آتش آمد پدید | هم از آن گذارند سنگ و حدید

میفروز در خرمن کس شرار | که هم در تو گیرد بپایان کار | زنیکو نکوئی زید بد رسد | بهر کس رسد هر چه از خود رسد

گریزنده چون نشنید بپای | گرایننده سگ باز گردد بجای | کسی کو در افتد برافتاده زد | زسنگ بدبرتش دان گرآزاده

گرآزاد پیری جوآزاده کان | حذر کن زآزار افتاده کان

وله ایضاً تمثیل در ستایش عقل و کیاست و نکوهش شغل

سلیمی یکی مار رنگین بکف | ز ریاست

هرون کرد و کرد و در دین بشرنگ | خط و خال او چون دسان منحرف | بر آن غافلی کرد ناگه نگاه | ولیکن نه تیر قضا را هدف

برافشانده بس بره ارزو سیم | گرفت آن گزاینده مار از سلیم | سپارنده جان بر سلامت ببرد | خط و خال آن مار بر دش زراه

ریاست همان مار رنگین شمار | گزاینده جان ناهوشیار | خداوندی وده خدائی مجوی | ستاننده از رخم آن جان سپرد

زمار ترا سر آرد و سر انجام دهر | وله ایضاً رحمة الله علیه فی قضای العالم | زما رضا مجوی

برایوان کسری حکیمی بگاشت | گرین کاخ بایدگذشت و گذاشت | اگر هوشمندی وفرزانه | بنا کن بملک جاودانه

دل دردمندی زخود شاد کن | بلطفی یکی خانه آباد کن | شنیدم یکی عارف پاک دل | بعالم نپرداخت کاخی زگل

که چون زیر خاک آخرین منزلات | چه حاجت بکاخی کز آب و گل است | چراغی بقبر و دخت کیستی ببرد | که آخر نمیند و دودش بچهر

بنفشانه بختی کشاورز دهر | که مزدو بنیادش از دانش است | زدانیده هستی است آسمان | بپایان تن تن را خورد بیگمان

حکایت نوح ع و تجرد آنحضرت

اگر زندگی این تو ده خاکسار است | در آن دم که روشن بروان بنگرد | تن عورش از تابش آفتاب | وگرآهنی زنگ آهن بخورد

شنیدم یکی عارف سالخورد | چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز | تن از تابش آفتابت بسوز | بستی چو در سرای سپنج | پسنجی سرائی پی دفع رنج

نبایسد و گفتا درین روزگم | گرآسایش از سایه بنود چو غم | شنیدم که از گردش روزگار | بگیتی فزون ماند سال از هزار

بزرگان چنین از جهان رستهاند | زچون ما دل اندر جهان بستهاند | چو صاحبدلان جهان دل نهند | بیهوده گل بر سر گل نهند

صفائی تراقی و هو کهف الفضلاء المعاصرین ملا احمد بن ملا مهدی تراقی ره تراق از قراء کاشان و ملا مهدی مجتهدی است و والد مولانا احمد از مجتهدین امامیه بوده و در نقد و اصول تصنیفات نمود خود هم از اهل اجتهاد و سالک مسلک صلاح و سداد است صاحب کمالات صوری و معنوی و در زهد و ورع او را پایهٔ قوی است با اینحال بوجد و ذوق معروف و بخوش فطرتی و شیرین مشربی موصوف وقتی در کاشان مدرسه بنا میکردند مولانا عبور نموده این بیت اول را بدیهتاً فرموده بسیار خوب گفته چند بیت دیگر هم ازو ست مثنوی نیز دارد

من غزلیاته سلمه الله تعالی موسوم به چهار صفه

درحیرتم آیا زچه رو مدرسه کردند | جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد | تا راج کنی تاکی ای مغبچه بامن

تیری بمن افکندی ای نیمفرفه که از یک سو | در هر بن موی من پنهان شده پیکانها | ای خضر مبارک پی بجای بمن آئی

دامن بکش از دستم ای بت تا بمیدت | یکباره گشیدستم دست از همه دنیا | پروانه صفت گردم گرد سر شمعی

مقصود من محزون از باغ تماشا نیست | چون بوی تو دارد گل گردم بگلستانها | از آن گوی که سرها همه شد خاک آنجا

در خرابات مغان جای هوسناکان نیست | دل پرخون طلبند و تن صد چاک اینجا | ترک سر گفتم نخست آنگه نهادم پا براه

طرفه حالی بین که من جویم ز خصم تیغ را | عمر جاوید ان او ترسد ز خنجر مرا | شمع پنهان دیده ای خانه خمار داشت

اگه دیدی سنگران در بزم مردی کشتهاش | تا مسلمانم اگر در سر بخمر دست دارد | تا مغبچه کان مقیم دیر مغان است

آن آیه که منع عشق دارد | ای شیخ بمن نماکدام است | آن می که بدوست ره نماید

از خانه ما نفقه راهی است | تا منزل او گه یک دو گام است | گفتیم بسی ز عشق گفتند

ایکاش شب تیره را سحری بود | تا در سحر این ناله ما را اثری بود | گردم طلب مرغ دل از عشق نشان داد

از چشم ملامت رهم از میکده نیست | از خانه ما کاش صنمخانه دری بود | یک دیده بروی تو گشادیم و بسیم

آزاد یم از دام هوس نیست ولیکن | صیاد مرا کاش بپیچاک کمندی بود | چشم از دو جهان چه مبارک نظری بود

باین اردم طبیبی مبتلا کرد | که درد هر دو عالم را دوا کرد | خوشا حال کسی کاندر ره عشق

چنین صیاد مستغنی ندیدم | که ما را صید خود کرد و رها کرد | در میخانه بر رویم گشادند

صفائی تا مرید می کشان شد | عباد تهای پیشین را قضا کرد | عاشق از برج معشوق نگاهی بکند

ما بعاشق نه بهین رخصت دیدار دهیم | بوسه را نیز دهیم اذن گه گاهی بکند | اگه آرایش این باغ از و بوده گلوش

ساقیا زاهد پیچاره بوصف تو شتافت | بدهش جرعه از بادهٔ که هشیار شود | برخ دل بگشا روزنی از گلشن عشق | تا مگر فارغ ازین عالم پندار شود
روز اول که دلم را هوس تو شتافت | گفتم این مرغ بدین دام گرفتار شود | عاقل مباش ای دعوی از آه عالم سوز من | کاین تیر آشیانه را در کوره دل یافتم
آنروز که آخر شد کفن در هجران سیمین بر من | آن جا مهیا نیز اگر من بیخبر و صاش باشم | گفتم زد عای من شبی نده حذر کن | گفتا بره اظهار و ره جای دگر کن

شد نیستی دلها رغشق او سسته شد میخانها | رو نقی بیار ب بآئین سلمانی بده

صمد همدانی قدس سره

و هو قطب العلما مولانا شیخ عبد الصمد از اکابر محققین و اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف نموده در خدمت جناب سیادت مآب سید سند آقا میر سید علی طاب ثراه تحصیل کرده در مرتبهٔ پرهیزکاری و زهد و ورع معاصرین او را مسلم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعهٔ دل کاشتندی قریب چهل سال در عتبات عالیات بمجاورت و اجتهاد میگذرانید عاقبت الامر بخدمت جناب نور علی شاه اصفهانی رسید و ارادت او را گزید اجازهٔ ذکر خفی گرفت و تصفیه و تزکیه مشغول شد هم باجازهٔ او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت وی تربیتها یافت دیگر باره بکربلای معلی رفته ساکن شد و بحر المعارف تصنیف فرموده کو بند کمر می فرموده که عنقریب این محاسن سفید بخون من سرخ خواهد کردید تا آنکه در سنهٔ ۱۲۱۲ در کربلا بدست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را بدرود نموده این یک بیت از اوست

وله

یکی ز کعبه عاقبت الامر سوی دیر شد | هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم

صدقی کرمانی

اسمش میرزا صادق و در همه فنون کامل و بر هم کنان فایق بوفور فضایل محمود و شمایل مسعود و محسود اهل آفاق و در طریق طریقت طاق بخدمت فخر العارفین میرزا محمد تقی ملقب بمظفر علی شاه مشرف کردیده اخلاص و ارادت آنجناب را کزیده صدق علی شاه نام یافته این بیت از اوست

کرد از پیمانه ما باده دادی جمله ساقی | ز عقل و هوش در عالم نماندی ذرهٔ باقی

طبیب شیرازی

نام شریفش آقا عبد الله و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه و والدش حاج علی عسکر و بمجاهدات در آن شهر مشتهر خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود در عقلیات تلمیذ ملا احمد یزدی و سایر الهیین معاصرین بود و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که امتحی حکیمی عیسوی دم و طبیبی مبارک قدم بود اقتباس فرمود پس از تکمیل کمالات بتحصیل حالات مایل شده تهذیب اخلاق و مجاهده نفسانیه سر آورده با فضلا و عرفا معاشرت کرد غرض مردیست طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید شوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحبت امرا و اعیان کریزان غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات و اکثر معالجاتش مخلصانه و اسخنات پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع و علو همتش بوصول سعیشت مقربی قانع فقیر از انجذبتش کمال اخلاص

من غزلیاته این ابیات از اوست

خوش گفته پیر عقلم دوش از سر گرفت | عشق بتان مدار و حاصل بحر و بر مجوی | از خاوتات کسبی ایشیخ می فراغ | در کوی میفروشان سازی اگر اقامت
بر هر چه بنگرم ز وی اثری هویدا ست | در هر دلی ز عشقش دردی دگر هویدا ست | در هر گیاه و برگی از بهر حکمتی | گران خبری نیست که با او خبری نیست
کنند حادثه و رهگذ تاثیری | در دیاری که در آن خانه خماری ست | بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ | سر بر نزند گیاه دیگر
ای آنکه ز هر ذره نمایان شده | از هر طرفی چو مهر تابان شده | ربـــاعی | از آب چشم گذارم چو رود جیحون ست
در کعبه رود بر حمله را روی بتیست | تو مقصد کافر و مسلمان شده | در محکمهٔ مفتی غوغای تو می منم | بودآسان بوصل او رسیدن
ای پخته ز هم ساغری خام مخور کن | طفر کرمانی نام شریف آنجناب میرزا کاظم خلف الصدق جناب عارف سبحانی میرزا محمد کرمانی که از اکابر محققین بوده و عنقریب مجملی از احوال و اقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد وی در شباب تحصیل علوم متداوله کرده در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر و فاست هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و منجذب جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را کزیده همانا میرزا محمد حسین رفیق کرمانی اخلاص داشته نقش تولایش بر لوح دل نکاشته از خود آنجناب این معنی اظهار نشد اما از دیکران شنیده غرض در کرمان بصحبتش اتفاق افتاد و ابواب مخالطت کشاد در هنکامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود انتخی حکیم اسیحادم جناب میرزا عبد العلی طبیب و آنجناب کمال اهتمام نمودند تا رفع مرض فرمودند سابق بر این در سه کار عالم آن و لا معزز و مکرم بامر طبابت مفتخر و از مراحم او بهره مند بوده است قصاید غرا و غزلیات مرغوب از او زد است

غزلیات

تو و خار مغیلان زاهد اورطی منزلها | من و راه خرابات و طواف کعبهٔ دلها
در این منزل که بر خوف است ما در خواب و همراهان | ز خوف ره زنان لشکر بیش از وقت محملها
کسی کو ساغر چون آفتابش از کف دوست | سحر طلوع کند طالعش همایون ست | باین امید که سیلم بکوی تو منزل | ز آب چشم گذارم چو رود جیحون ست
زاهدان دوزخ که داری بیم از آن | شعله از آه و آتش یار ماست | در صومعهٔ صوفی اوصاف تو میخوانند | در محکمهٔ مفتی غوغای تو می منم
از چه بیت دنی و مطرب او از تو می آید | در جام و خم ساقی صهبای تو می منم | خوابی نشود مختصر از نیستی آگاه | ای پخته ز هم ساغری خام مخور کن
حجاب عقل اکر مانع نباشد | **وله ایضا رباعیات** | بود آسان بوصل او رسیدن
زاهد هندو ز فال هندوی توشد | مؤمن کافر ز کفر کیسوی توشد | هر کس که اسیر چشم جادوی توشد | آخر بمقتول تیغ ابروی توشد
مفتی تو مدرس و کتاب ارزانی | آصف تو دفتر حساب ارزانی | عارف تو کشف و حجاب ارزانی | ما را می و معشوق و رباب ارزانی
در فصل کل و عهد شباب ای ساقی | ما را کذار بی شراب ای ساقی | چون عمر شتاب دار دار کردش | در کردش جام کن شتاب ای ساقی

عیانی جهرمی

اسمش احمد خان و اصلش از آن بلده نزهت بنیان در یکی فطرت معروف فاضل و ببذل و سماحت در آن و لاحق همواره با اهل کمال مجالس و با ارباب حال مؤانس با فقیر انسش لطف بی اندازه وصیت فقرش لبلند آوازه کویند در پیش عرفای متاخرین تهذیب اخلاق و تصفیهٔ و تزکیهٔ نفسیه کرده ملاقاتش دست نداد

وزیاده ازخاکش اطلاعی — ولـه — بهم نرسید ازاوست

ای مجنون نیستی تو حسن لیلی جلوه گر نبینی — برو و اشق شو و آنگه نظر کن وی غیر را
چو خواجه چشم پیغمبری و عشق بشکنی — نگه کن حسرت یعقوبی و وصل یوسفی بینی
حسین ماست در هر جا که و لهای پرد — که چه پرد لداده را دستان دیگر است
خبر نگی مشو ای ناظر و منظور و نظر — باش یک بین و فرو بند دو چشم خویش

چو حجاج حرم آواز ناقوس کلیسا را
از روی موسی و عیسی ایمان آنگه نشت پیدا
که فرق داد زهم کعبه و کلیسا را
گلستان دیگر و سرو روان دیگر است
تا نقش بست علی کوی علی کوی علی

علی کرمانی اسمش علیرضا واز طایفه ذوالعلما موطنش قلعه عسگر در بردسیر من بلوکات کرمان و مرید العارف بالله رونق علی شاه بود و فقر او را

رباعی

ملاقات نمود واین رباعیات ازوست

یاری که به تیر غمزه و فسون مشهور است — وز دیده اهل حس دلش مستور است — گویان نشناسند جمالش ورنه — صاحب نظر از اینهمه جا منظور است
مست می عشق تو زکس بیش نیست — بیهوش تو از نیروی عقل خویش نیست — آنرا که هوای لعل شیرین تو کس است — از شور شر و غوغای کس بیمش نیست

ولـه

عارف اصفهانی اسمش آقا محمد تقی مردیست متورع و متقی پیوسته بطبعش تجارت تمایل وراغب و معاشش مقرر از آن مر طالب است عمری طبعی است درویش و فقیری صداقت کیش با عرفا و علمای زمان موانس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و ناهجان سنهج ایقان است و اظهار اخلاص واراد تست بجناب حاجی زین العابدین شیروانی مینماید ازوست

ولـه

تا دلم با درد عشقش گرد خوی — در دها یم جمله درمانی گرفت — این سر شوریده سامانی گرفت
در زیر پرخویش کشیده است سرا رغم — هر مرغ کاندام بگنجیخته آید م — تا بگنجد دل شود دعوی بی گنجیم

ولـه

غالب طهرانی نامش اسدالله خان وهلش از آذربایجان ودرسن شباب از آداب پیرایی کامیاب بارباب نظر تقیش رغبتی است صادق و بتکمیل نفس شائق باخلاق پسندیده موصوف و بصفای صوری ومعنوی معروف با احباب صدیق ومهربان و با اصحاب معنی هم دل وهم زبان خوئی خوش دارد و رویی دلکش طبعی رزین وشعری شیرین وغزل را بسیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا بوی کند

غزلیات

دلنشینی لطفی خاص واز غزلیات — در پیشنویاتش برخی نگاشته شد

لب تشنه ایم ساقی ترکن گلوی ما را — تا بده درخمت چیست کن سبوی ما را — در عشق عاشقانه است آبروی ما را — بر روی ما نظر کن پس آبروی ما را
از بحر شاه مدد نیست از آب جو چه خیزد — با بحر خود رسی در خشکیده جوی ما را — پیش آ خضره را پی کرعه وی ما را
مشکل ز آرمویت دل را بود رهائی — پیوند است با تو هر تار موی ما را — در کش دو تا چو چنبر بند زیر ملامت را
در راه ملامت مرو بیدل شو از ملامت — ورنه همه بیدل اند این راه سلامت را — ورنه نبود سودی انجام ندامت را

تو حیی که من دارم هستی کز بگذرد در صوفی — از وین دو دل سازد بهری هم شیخ را هم شاب را

قتاب آن زلف کجش دل را سوی خود می کشد — ماهی زغم دامیرود نظاره کن قتاب را
غالب بدیده غرقدام تا حلق واز لب تشنگی — بر سر کشم در یک نفس دریای بی پایاب را

ای بت دیر آشنا نیمه بر حجت چیست — بر کره عاشقان مردم بیگانه را — غالب ازین کفر و دین ره سوی منی کند — در بر من چه فرق کعبه و بتخانه را
دیو و پری همه بفرمان ماست — این همه از فر سلیمان ماست — ما بر ضای تو رضا داده ایم — مذهب تسلیم رضا آن ماست
غالب اگر چند جوانیم و خوش — پیر خرد طفل دبستان ماست — خواست که ریزد دلم از راه عشق — جذبه جانانش کشیدن گرفت
جان جهان کردم ازیرا که او — بر تن ما روح دمیدن گرفت — بوی تو شنید نکهت مرغ روح — گر قفس جسم رهیدن گرفت

می کشت سوی خویش این کشش از عشق ماست — کز دل تو آهن است عشق من آهن رباست

در دل غالب توئی گرچه تن از هم جداست — این تن من همچو کوه از دم تو پر صداست

حقا که بجز نیکی نه بیند — چشمی که بنور غیب بیناست — مپسند م که آخر آن کهر کیست
بحر عشق او کشیدم غواص — نفهیدم که آخر آن کهر کیست — مپسند م که این برق جهانسوز
درین دیر مغان بازا که بینی — مغ و مغزاده و پیر مغان است — مپسند م درین محفل کرا جاست
معشوق خود عیان اهستی ما ست غالب — این پرده ها بستی درهم دریده باید — ما چون نظاره کاینم چون آینه جا لش
قوت روان عارف از خوان غیب باشد — قوت تن فقیهان لحم قدید باید — غالب زکوه بگذر رو سوی کشتی نوح
در وادی گمراهی افتاده بدم حیران — آن خضر مبارک پی ناگه ببرم آمد — رستم ز چند و چون رفتم ز خود بیرون
می عقل زسر بگذار این حیلت رهبانی — کان عشق خرد خواره چون شیر زنم آمد — مطلوب بود طالب مغلوب دعا لیست
بر راه که بیرید م اورا بر خود دیدم — از طول رهم غم نیست کو همدم آمد — راه من عشق تبان را همه من دل کرد
پیدم از عشق مه کوشده ام دیوانه — کرد دیوانه مرا آنکه ترا عاقل کرد — بد و عالم نشود خاطر غالب قانع
شبانه است و بیابان و مذاغم ره کوش — هم کمر جذب نهانش سوی خویشم بکشانه — کرد م و در کل آمد کل رویت بخیالم
دلم پر ان شده است از غم تعا لش — نه درد هجر رسته در وصا لش — جا لش دیدم و دادم دل ازدست
نظر کردم بچشم دل بهر سوی — همی دیدم عیان نور جما لش — نظر شوی مجسم همه لحظه ام ولکن
نه زناپاک پاک کردم نه خبث از نجاست — بجاز اکر سحا یم بحقیقت آفتابم — زآستان تو فرا تر نتوانم قدمی

تا روز نظر ها داشت با عاشق روی خویش — یارب زچه جانان را بازاز نظر افتادیم
یکباره از میان بر دا سلام ترک و تازی — بر این دو فرقه آن ترک تا ترک کتاز کرده
یارب بدل مذانم عشقش نهان چه کفته است — کان یک دو قطره خون را دریای راز کرده
از سلطنت فزون است نیروی حسن زیرا — محمود غزنوی را بنده ایاز کرده

روز قیامت این قدر زلف پشیمان بلاست | غالب که گفته این بیت فکری دراز کرده

مثنویات

صبر کذر در دل من چون کند — میل معشوق ار به بیند با رقیب — تا تو در این خانه کذر میکنی
هست عاشق را عجب دردی عزیز — رشک باشد برد و کوناهای قلب — که شود پیرار عاشق از حیات
اول انکه عشقبار صدق کیش — بشنود کس نالهٔ معشوق خویش — که مهم بی پرده و بیند رقیب
خلق را چشم و تهم مستور زیست — کس چو من کس تب پرستد دور زیست — چشم مردم بست توان پنهان
بشنود کر فته برد لدار خویش — می نرنجد خاطرش زیار خویش — که بخواهد هر کس این یوسف خرد
لیکن آن رشک و تهمی است تیز — که دل عاشق نماید ریز ریز — باز کوید در برد لدار خویش
کاهی دل جانرا غمت آتش زده — سینه از سوز غمت آتش کده — برد لم انجنای و جانم را سوز
ترک کن با بید لی چندین ستیز — یک نفس آبی بر این آتش بریز — زآب و خاکی نی زباد و آتشی
او دهد پاسخ که زنهار ای پسر — قصد این آهو مکن چون شیر و کرکت — در تن من قوت پرواز نیست
آهوی من قابل شیر تو نیست — سینهٔ من در خور تیر تو نیست — قوت و قدرت سپاه و ملک و مال
ور چه مهر من ترا اندر دل است — دل مرا با بار دیکر مایل است — کر کشندم سر بکس نارم فرود
عاشقی کو با چنین معشوق زیست — داند ایزد تا ز رشکش چال چیست — چون تو صوفی نقد حالت کو بیار
ماضی و مستقبل اندر قال به — بهر اهل حال پیر حال به — خود نباشد باک کر سوزد بیان
شرح حال خویش را توان نهفت — هم بود سری که می باید بکفت — آتشی برزن تو در هر دو جهان
باز کویم شرح حال را پشتیان — زان وصالی کز فضایش این فنان — تا بکی سوزد دل من چون حمیم
عشق نارالله آمد در دلم — می ندارم تاب هجران ای رحیم — کفر و ایمان با من و از من جدا
نیست اندر جسم من الا کرد و — می ندانم این چه عشق است ای خدا — در دل من صد جنون اندر جنون
پیر باید رهروان را ابتدا — او من است و من دم ای یک خو — تو سخن را زو ببین خوش کفت کوی
پیر را بکزین که پیر آکاه تست — زانکه آکاهست در راه خدا — تیغ بهر قتل نفست کفت اوست
جهد کن تا زنده باقی شوی — صد هزاران چاه اندر راه تست — رهروان را لازم آمد راه بر
خود مرید انکس که در جان مراد — باده توحید را ساقی شوی — تا نبرد راه حقیقت را بسر
هست با حق جان پاکان متحد — کس نه بیند جز خدای اوستاد — کس نه بیند جز خدای را فرید
خود تو احد را یکی دان با احد — مطلع فیض الهی احمد است — نور او اندر دل و جان سرمد است
واکه را نور علی بر دل بتافت — او محمد در علی اندر بیافت

هم تو احد بوده ای مرتضی — رهنما تو خلق را ای مقتدا
دستکیر جمله عالم آمدیی — رهنمای نسل آدم آمدیی

فخری ایروانی قدس سره

اسمش میرزا عباس الشهیر بحاجی میرزا آقاسی خلف الصدق جناب میرزا اسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق مآب شیخ کامل و عالم عامل فخرالدین عبدالصمد همدانی قدس سره العزیز تحصیل کرده مدتها در عتبات عالیات عرش درجات به تحصیل علم و حال اشتغال داشته مولانای مذکور او را از شهادت خود در قضیهٔ طایفه و هابی اخبار فرموده و بعد از شهادت مولانا آنجناب عیال آن شیخ سعید شهید را همدان آورده و خود با ذن بایجان که موطن اصلی ایشان بوده رفته اند در آن سنوات بواسطهٔ فضل و کمال و علم و حال امیرزاده کان آذربایجان و فرزندان نواب نایب السلطنه عباس میرزا میل تمام در نزد آنجناب شده اند نواب امیرزاده اعظم محمد میرزا نیز با آنجناب میلی و محبتی حاصل کرده که بارادت رسیده و همانا آنجناب مژده سلطنتی بآنحضرت داده بعد از رحلت نواب نایب السلطنه بمرتبهٔ ولایت عهد و نیابت سلطنت رسیدند و چون خاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص بخاقان عالم فانی را بدرود کفتند حضرت نایب السلطنه ولیعهد محمد میرزا لحکم ولایت عهد و وراثت رتبهٔ سلطنت ایران ارتقا یافتند لهذا از مزید حسن ظن و ارادت کردیده جناب ایشان را بصدارت و وزارت خاصهٔ خود تکلیف فرمودند بالکلیه زمام ملک و مملکت را در کف کفایت آنجناب نهاده تفویض امور نمودند لهذا مدت چهارده سال که ایام ملک سلطان کیتی ستان مغفور بود استقلالاً بر تق و فتق امورات ملکی پرداختند بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه و اختلاف امرای درکاه بعتبات عالیات رفته ساکن شدند و در سنهٔ ۱۲۶۵ هزار و دویست و شصت و پنج بحکم تقدیر وصیت کرده در شب جمعه عشر ثانی رمضان المبارک بی مرضی شدید رحلت کردند رحمت ایزدی پیوست رحمة الله علیه فی الواقع در علوم تجری و تبحری کامل داشتند در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات پرداختند و کتب سفیده ساختند باعث آبادی املاک و اراضی و عمارات و حدائق و بساتین بسیار چنانکه زیاده از کردری بهای املاک متعلقهٔ بآنجناب بوده معهود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع داشتی بخششهای بی اندازه کردی و جمعی از دولت او منتفع شدند و صاحب مناصب عالیه و ضیاع و عقار متوالیه آمدند اکرچه اشرار از بیم سخط و دشنام وی در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه نبودی فی الحقیقه مردی دیندار و خداپرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه سالها در امر خطیر پیشکاری سلطان ایران مجبور و مأمور بود تقدر امکان با ایذا و اذیت احدی و قتل نفس ضعیفی رضا ندادی ارباب صنایع بسیار را ترتیب کرده و اسباب و آلات جهاد و جنک از قبیل توپ و تفنک بسیاری در ایران آماده ساخته و توپخانهٔ عظیمی پرداخته که بملاحظهٔ تقویت دولت اسلام کثیر الفایده و کثیر الثواب خواهد بود با اشغال بزرک دولتی کاهی بصحبت شعرا و عرفا میل مینموده و احیانا کاهی بنظم عربی و فارسی مبادرت می فرمود

اشعار متفرقه بسیاری داشته اند و منه

من غزلیاته رحمة الله علیه

مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا — هیچ نبود از فلک این چه کمک گمان مرا

بحر علاج میکشم منت هر طبیب را — گرد زعالمی جهل ایندل ناتوان مرا

ای دل تراکه کار نه کفر و نه دین بود — رو با عشق کش که سزای تو این بود

مزن دامان برین یک مشت خاکستر که می ترسم — مبادا از اثر دل مانده باشد مشتعل گردد

ز بند پند هیچ آشفته آرامی نمی گیرد — نه هر زنجیر چون کاکل نه هر دیوانه دل گردد

دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد — کجا میل تماشای فضای بوستان دارد

تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم — نهم سر در کف پائی که سر بر آستان دارد

ببر بندی که در پایم ز مهر این و آن داری — که غمهای دلم زین پس هوای آشیان دارد

ز مصباح و زجاجه عارف از توحید رمزی گفت — عیان در جام از خورشید می پیمان دارد

ولی کز جور او خون شد ز چشمانم بدر کردم — برای راحت جان حزین لشکری دگر کردم

نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحر کردم — نه چون بلبل بپای گلبنی روزی بشب بردم

من غزلیاته طاب ثراه

بازاندر سر هوای کوی یار است — سوی تبریزم کشد بی اختیار است

من مثنویاته طاب ثراه

من چو مجنون روز و شب در کوه و دشت — بهر لیلی هستم اندر سیر و گشت

سیر و فی کل ان بالوصل شاد — انقضی عمری و قد ضاع المراد — طال هجری فی علی یا ارض الوی

شادم دن فازال فی طرفة سقم — دمع عینی فاض منه والدم — او زعی یا نافخ الارض افلا

یار سی کو گرچه کل خندان بود — فله غض لم یمسه شمس و شر — مخمور من اشتاقه الافلا

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه — خط مسک مخلوط بالقطر — خطه مسک مخیط بالقتم

رباعی

ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه — گفتم زچه طرف برات پریشان شده گفت — ژاله بروی بهتر از باران بود

سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

فانی اصفهانی رحمة الله

اسم شریفش آقا سید رضا خلف الصدق جناب آقا میر فاضل هندوستانی آباواجدادش همه سادات عالی درجات و فضلای ستوده حالات بوده اند حالا ماجدش میر فاضل بایران توجه فرموده و در دار السلطنه اصفهان توطن نموده شجرهٔ سلسلهٔ علیه سیادتش به بیست واسطه کما بیش بابراهیم بن امام همام موسی الکاظم علیه السلام می پیوندد و در سنه هزار و دویست و بیست و دو بجوار رحمت الهی پیوسته خود جناب سید رضا بعد از تحصیل علوم ظاهری بتصفیهٔ نفس و سلوک پرداخته و رشحه تصحیت از میر و ملوک قطع ساخته بریاضات شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده بمراتب عالی فایض شد و در سنه رحلت نمود کوبند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود

دکاهی فکر شعری مینموده غزلی و مثنوی موزون میفرموده فقیر اشعار او را مرتب و مدون نموده دیباچه مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود

من غزلیاته قدس روحه

دارد آن لحظه فراغ از نغز عالم دل — هر کیا هی که پس از مرگ دمد از گل ما — که سر کوی خرابات بود منزل ما

بوی حسرت شنوند ار بدمد بر بویم — پرسش از من چه حدیث کفر و دین را — که من حسته ندانم آن و این را

ای همسفران قطع ره وادی مقصود — می ما و شما سهل بود ما و شما را — بدل کرد آسمان را و زمین را

چون ناظر منظور و نظر جمله توئی تو — لا ناظر الا کیف منه او جهارا — تا پیش گرفتیم ره اهل صفا را

این جمله صفات محو کردان — ای کنج ترا طلسم کونین — زان کنج بدر کات ما را

در پرتو نور ذات ما را — این هستی ما زنمی ثابت ذات ماست — آن گوی ز چوگانست و خرابات ز ماست

از ما نبود آنچه نما بوده خطائی — وین نیز که خود عین صواب است ز ذات ماست — گر باده عشق تو در آن پنجه نبیند

هر چند خرد دیدهٔ ارباب عقول است — در کوی خرابات بجرعه گدزی هست — نه اغیار شناسند و نه اغیار عیار است

که جویش از صومعه کاهی رنگلیسا — در هر چه نظر میکنم آن یار عیان است — هر کو نظر نکرد ز اهل نظر گشت

گر سبحه کهی کاه زنی تار عیان است — روئی که آینه پاک حق نماست — هم اوست گر سر و جان در سجود و خشت است

در آبشهد توحید دمن کر شاه ما — از چشم خویش نهان در شهود خویش نیست — اگر چه قبله جان است طاق ابروی او

دشمن ما خرم و دل شاد باد — دایما از قید غم آزاد باد — سرز کبر و نخوتش پر باد باد

هر که در دنیا طلبکار ریاست — آن عجوز نیکبخت را داماد باد — بود هم در ته منصوری همین دار

زجام عشق او کون و مکان مست — ولی در عین مستی جمله هشیار — متاب ابدال کرشد سر شت تا یک — فنا فی الله را غیر الله دیار

جهان آینهٔ حسن است مطلق — نبینی هیچ در بنگری نیک — ولازان غمزه فتان بپرهیز — مسافت بچه و مقصود تر دیک

شکنج دام جسم تیره جان است — فشار قبر منزلگاه تاریک — نشاید نشان ازمی نشانان جست — گرت عقل است الا یا بگفتیک

بدلدار ایچنان است آشنا دل — که نتوان یافت دلدار است یکدل — چو کیسه در نگ جان و یکرنگ نجمد — نشان یابی چو گشتی بی نشانیک

ما بغیر از خدا امید نیم — وز خود او را جدا امید نیم — همه اوئیم و او نمی بینیم — چو جان در جیفهٔ ارض و سما دل

هر چه می بینیم از آن رو نکی می منم — زاد مسافر در قطع این راه — همه ما نیم و ما میدانیم

مکنه در هر چه نظر میکنم او می بینم — ایکه در خانه تقلید مقامی داری — قطع امید است از ما سوی الله

استغفر الله می گفتم از عشق — زان گفته اکنون استغفر الله — شرم باوت که عجب عیش حرامی داری

آنکس که زاسرار ازل آگاه است — غایب ز خود است حاضر درگاه است

من رباعیاته

در هر چه نظر کنند خدا را بینند — این معنی لا اله الا الله است

هر نقش که در کون و مکان پیدا شد — از جلوهٔ آن جان جهان پیدا شد — هم خود بلباس این و آن گشت نهان — هم خود بصفات و این و آن پیدا شد

منشین ازپا و گرنه پابت شوئی — وز پای اگر نشینی از دست شوئی — هشیار گر آئی برامت شوئی — ور نیستی اگر نیست شوی هست شوی

قانع شیرازی وهو شیخ محمد بن علی البحرانی والد آنجناب است اصلاً از اهالی بحرین و در شیراز سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شده لهذا شیرازی شهرت نموده است غرض آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب باخلق مختلف چنین سلوک دارد که هر کس او را هم مشرب خود می شمارد و او را محفی است دلکشا و اوضاعی غرا و هم چرخش در کمال لطافت همه کارش در نهایت شرافت بی خود چون مروی ظریف است همه اسبابش لطیف است مضمون الظاهر عنوان الباطن صفای منزل دلیل بر صفای دل و نزهت ظاهر برهان تنزیه خاطر لهذا بین الاکابر والاصاغر مجامد صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای جبلت مذکور و در مجالس و محافل اراذل و افاضل بسلیقه مستقیم و طبع سلیم و اخلاق مستحسن مشهور به قول الله و ترویج الوتر آن یگانه زمانه و مجرد فرزانه تا اهل نخریده و هنوز مقابل نخریده عدم قبول از وی و اجش برهان تفرید و آزاده گی و اختفای اظهار حمیا جش دلیل تجربه و افتاده گی با ملکه ستی در عین کشاده روئی و مناعت و با معاشرت جوئی در کوشه گیری و قناعت همواره طالب صحبت درویشان و مخلص مجمع ایشان از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و باخبر و با راوت عارفان در شهر مشتهر در محفل آشنایش بی کمال عزت **غزلیات** و با فقیرش نهایت الفت است از وست

زهر ریست که در فراق خوردیم	آن سبزه که روید از گل ما	انه مسلمانی و نه کفر بکاری ما	امیدوارم که هر کس نمی گوید کاری ما
بگذر ز سر جان و دل و دین بره عشق	خواهی اگر این ره کنی طی سلامت	باشد بسرم شوق تو خاتم ابات که عمر ست	حاصل نشد از مدرسه ام غیر ندامت
بگوی عشق سنه بی دلیل راه قدم	گر اول نگاهش رقم از هوس شکست	هر که دیده است کمال او داند چیست	خاصه انکس که چو من دیده بینا باشد
چه حاصل گر کند دیگر نگاهی	خانه از رشک طغیان بهم خود بر بالا کنند	ندانم قانع از لعلش چه بینند	گر با چندین بان گردید خاموش
تا نه پنداری من و یوانه ز ابی خانمان		در کوچه و بازار عیان چون گه کانی	ور چیزم از این که ندانم بنجب تی
	خوشا میخانه و مستی که گاهیے	نه بستم هیچ طرف از خلقانی	

قطب شیرازی وهو قطب المحققین و فخر الاتقیین سید محمد الحسینی المشهور بقطب الدین سلسلهٔ نسب آنجناب به بیست و سه واسطه بحضرت امام همام علی بن الحسین علیه السلام منتهی میشود اجداد عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود او باعن جد در قصبهٔ نیریز من قصبات فارس توطن فرموده بعد از استکمال علوم در بقعه شاه داعی الله در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاحبت و خلافت مخصوص گردید مسلم علمای مخالف و موالف شده در ضمن مسافرت بسیار یرا تربیت کرده گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد لحساوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوریه و معنویه را از آنحضرت اقتباس نموده اند خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفهٔ وی با علمای یهود مناظره فرموده و زیاده از صد نفر بدین قصد در آورد و غرض جناب سید از مساعی جمیله زمان و معاصر سلطان حسین

صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده از مشایخ عظام سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه است در سنهٔ ۱۱۷۳ رحلت نموده آنجناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است رسالهٔ فصل الخطاب و رساله شمس الحکمت و کنز الحکمت و انوار الولایه و نور الهدایه و قصیدهٔ عشقیه و غیره از آثار اوست تیمناً و تبرکاً برخی از اشعار عربیه و مضامینش قلمی میشود

من قصیدهٔ عشقیه

الحمد لله ان العشق فد شرفا	من شرفنا الله بالانوار فد ظهرا	تا من تجر فنه العاشقون وما	شموا بعرفانهم من کنهه عبقا
کنت فی قلبهم ابات معرفتک	من حکمه هی فرقان لا مکتفی	طلبت عمرا و لم اعلم بانک معی	روحی و نور له من قبلی لقد شرفا
وعدت جنات لمن یهوی و یعشقها	حسبه مقاما لاهل العشق مرتفقا	طوبی لمن نبذ الدنیا الدنیه ثم فی	توحیدها عز حدث الخالق فد سبقا
وانما العشق افراط المحبه بل	معناه شدة حب خالص صدقا	بالعشق ابداع خلق العالمین وفی	حمدث فد کنت کنزا شاهدا نطقا
العشق نور رسول الله سبحانه	سر اله و حبیب العلیا کان نطقا	والعشق نور علی بل لا بنه	فی قلب احبابه طوبی لمن ذوقا
ان کان نورهما بالذات واحدة	کنور عین فی ادراکنا افترقا	انوار احبابنا فی العشق واحدة	طوبی لهم ولمن فی حبهم وثقا
الحب انوار عقل الکل فی لمعه	والبغض ظلمة ابلیس لقد سبقا	او کاد اروا ح اهل القدس فی الملا	الا علی و عشقهم العالی لقد سحقا
وفی المذاهب قطاع الطریق نوی	بکون منا من الشیطان ان مقا	حقیقة العشق حب الله للعرفا	وهذه غایة الخلق الذی خلقا
هم الذین اذا ما نوا بجوا رهم	حدیث نص رسول الله فد سبقا	هم مرفه فد نجوا من نار فرقهم	سبقوا جنانا عدن فد شرفا
وروح مذهب اهل العشق متحد	لا ریب فیه لمن فی ربه سبقا	والمذهب الحق بالتحقیق منحصر	فی العشق عند اولی العقل و الفدقا
اسمعتکم اما اولی الالبا و عصبة	بالعشق بل عظموا من نوره الخلقا	واحرناه علی العشق الذی فتحت	فی عشقها بجمال کیف ما انفقا
اذ بعد ان کان فی الغیب حقیقتنا	یکون بعد الان فی احراب اهل شقا	نا من نزل عن عشق الحقیقة فی	مجازها غافلا من موطن سبقا
یا ایها الغافل المستکبر فم و فی	الام حتاک داع العز فاستبقا	وارجع الی الوطن الاصلی مذ کرک	واشرب شراب رحیق حبهم سبقا
عصبة من خصنا حمه و ربنا	بصفوة اشیاب اهل الله اهل فی	الجوع والسهر والتهمیم معتکرا	والاعتزال و ذکر القلب منتفقا
فاهنم مجمع اعزاء ذکر اهلهم	کل الالباب و کن فی حبهم عرقا	فد کان روحی و حبی منتهی محبته	رفقا فضا بفضل الله منتفقا
وکان نور دما الروح محیینا	بارض نفتی لهوا له عنقا	لا تنکروا شهقة العشاق ان لهم	نارا و من کان فی نار الجوی شهقا
تخلقوا بصفات الله تصبغوا	بصبغة الله فیها من سبقا	من جد فد وجد و من جد فد لحقا	ان سبق دهرا علی ابوابهم طرقا
فاعمل کما بانهم الدموع وبث	وکن بهم اج اهل العشق منتفقا	علومنا عند علم الله فابنه	کذلک عند اولی الشهامی شرفا
نعوذ بالله من علم بلا عمل	لا ینجی الهدی الا اذا عتبقا	والقطب لیس له علم و لا عمل	لکن له رحمة العلیا و فد وثقا

زهی شاهی که رایم کار سازست — وله من مثنوی الموسوم بنور الولا — در احسان او بر خلق بازست

زنا غایب ولی اندر حضوراست — علیم از سر ما تخفی الصدور است — علی و مصطفی همچون دو دیده — ز نیک نور جلیلند آفریده

علی او بود ولیکن چشم احول — شد از ادراک این وحدت معطل — الهی فاصفح الصفح الجمیلا — وظللنا بهم ظلا ظلیلا

الا ای شاهباز قدس ارواح — که افتادی بعقبه دام اشباح — تو خود آن جوهری کان نور جانست — که نور کلی عالم همان است

سر و کار تو دایم با دل است — دل تو از دو عالم حاصل تست — هزاران گنج حکمتها و اسرار — شود از نور عقل او را پدیدار

اگر داری خبر از دل تو مردی — وگرنه از معارف جمله فردی — اگر از اهل دل آگه نباشی — یقین میدان که خرگه نباشی

هر آنچیزی که در کون و مکان است — نشان هر یک اندر تو عیان است — هر آن عالم که باشد از عمل دور — بود چون کور مشعل دار پیش نور

قدیم لم یزل بی چند و چون است — ز ادراک عقول ما برون است — صفات ذاتی او عین ذات است — که دانش مقصد از صدق صفات

صفات فعل او حادث ز ذات است — ورا ز ایجاد جمیع ممکنات است — علوم رسمی آمد هیچ و آلات — برای علم دین اندر عباد است

در اینجا نیست علم نور مطلق — ذات الظن لا یغنی من الحق — نشو اشکال علم منطقی را — ببین اشکال حسن یوسفی را

بصیرت دار قرآن را که نور است — اشارات ش ضعایجش صدور است — نیرزد آنکه دار و عقل و فهمی — دلیل فلسفی وهمی است وهمی

چو فیض نور علم از عقل آید — فیوضات عمل از عشق زاید — تراعین الیقین آید چون پیشکی شد — در آخر عشق و علم آنجا یکی شد

من مثنوی موسوم بمنهج التحریر

هوی غنی صمد لم یلد — واحد لم یولد بی مثل و ند — چون او رفیض ازلی را کشود — شعشعه زد لمعه جود از وجود

کرد فیوضات وجودی ظهور — برمثل آیت الله نور — امروی از قبله قاف قدم — کرد بیک لحظه دو عالم رقم

از قلم انوار قدم گشت فاش — لوح عدم یافت از آن انتعاش — کون و مکان پرتوی از بود او — جان جهان رشحه از نجود او

هستی او واجب و باقی بذات — لم یزلی اوست که بی ابتداست — واجب باقی است با و ممکنات — چونکه بجز او همه آمده است او حدات

صادر اول زخمه اعقل کل — پادشه محفل ملک الرسل — واجب بالذات جز آن واحد است — هیچ در آن جا بت اثبات نیست

هوی حقیقی است که بالذات هوست — نور خودش نخب اثبات اوست — نیست در آن وا همه ریب و شک — واجب و حق است فی الله شک

اوست بصداق و معنی بسیط — بر همه اشیاست بقدرت محیط — هستی عالم همه از ذات اوست — افق آفاق ز آیات اوست

عالم از آنحضرت پیچد و چون — گشته منور از لما بصرون — وجه بتصدیق تو مجهول نیست — گنه با دراک تو معقول نیست

کل لسانه خبر از ذات اوست — طال لسانه ز کمالات اوست — غرقه در این بحر تحیر بسی — معرفت کنه چه داند کسی

حرف در اینجا بنود جز خطاب — کشف در اینجا بنود جز حجاب — نشان اشارات ش ضعایجش صدور است — نیرزد آنکه دار و عقل و فهمی

معرفتش نیست بجز عقول — عقل در اینجا بنود جز فضول — چون عرفا دم زدم میر ند — خفیه با قلیم عدم میر ند

راه بذاتش بنود ما هو — لا هو الا هو الا هو — لیک بود منشاء کل کمال — معنی اوصاف جلال و جمال

زانکه صفتهای کمالات او — نیست بجز معتبر از ذات او — زانکه منزه بود آن بی نشان

لیک در این سلسله تنزیه محض — نیست بجز شبه تشبیه محض — ور ه تنزیه مجید قدم — زان که شبیش نکنی برعدم

آنکه به تشبیه کند اعتقاد — هست پرستار خودش در نهاد — فکر مشبه بنود جز حجاب — عقل منزه بنود جز سراب

پاک ز تنزیه و ز تشبیه هاست — یا کتر از منزهت و تنزیه هاست — غایت تنزیه ز تشبیه دوست — بهر تو تنزیه ز تنزیه اوست

پس صفت ذات بود عین ذات — ذات بود منشا صدق صفات — نی صفت فعل که ابداع اوست — فعل حدوث است قدم ذات اوست

کامل خراسانی

اسمه شهر نفس ملا محمد اسمعیل واصلش از قریه ارغدبوده و سالها تحصیل کمالات نموده بصحبت اکابر دین پیوسته و با هجان مناهج یقین رسیده و در طریقهٔ مشایخ سلسلهٔ علیه ذهبیه کبرویه را برگزیده و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبهٔ عالی یافته و اراوت بجناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است و بصحبت جناب سید قطب الدین تبریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفهٔ او و آقا محمد کارزه نی نیز رسیده و در تبتهٔ کمال ترقی نموده و در نظم و جدی تخلص میفرموده و در سنه رایت سفر آخرت برافراشته کاهی بطریق مثنوی طبع آزمای میفرموده مثنوی مختصری ازو دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شد

منتخب مثنوی اوست

آتش عشق از درون شد شعله ور — پر توش اندیشه ها بر کرد سر

هر نفس از پرده ساز دگر — گونه گونه آرد آواز دگر — صد هزاران آواز یعنی که منم — که نهان گردیده در نای نفم

پرده نی چونکه دور افکن شود — جمله عالم پر ز ما و من شود — ای عجب لطفش آید یا کهر — شهد او فایق تر آید یا شکر

عهد و کین در دیده بیگانه است — آشنا را چشم بر جانانه است — ای شگفت تو مرا آرام و کام — بهر تو تنزیه ز تنزیه اوست

گر کنی ابرو ترش با من نگین — غوطه ور گردم بجوی انگبین — عشق آمد بر وجودم چیره شد — دست از کار و دل از جان سیر شد

جمله عالم نمود ار حقند — آینه صافی و دیدار حقند — چشم بکشا تا ببینی آشکار — جلوه گر در پرده اغیار یار

آنچه را گویند نامش کیمیا — نیست الا صحبت مرد خدا — مهدایشان جنت و انوار دان — قهر ایشان را جحیم دار دان

ای تو غره گشته اندر هستی — هیچ بندیشی که آخر کیستی — کار ساز ما بفکر کار ما — فکر ما و کار ما را آزما

رنگ کان از رنگ باشد در جهان — دل منه بر وی که میگردد چنان — صبغة الله رنگ بی رنگی بود — شو بر نگ او که مانی تا ابد

رنگ کو از حق نشانت میدهد — رنگ پر رنگت جانت میدهد — بنده حق شو که آزادی کنی — با غمش در ساز تا شادی کنی

رباعیات ولہ

ای آنکه بدلبری توئی بالادست — عمریست که گشته ام بدامت پابست
پائی بسرم نه که فتادم از پا — دستی بدلم رسان که رفتم از دست

تا بتوانی بجان بکش ناز دلی — میکوش که تا دولت شود یار دلی — آزار دلی مکن که ناگاه کنی — کار دو جهان در سر آزار دلی

کوثر همدانی

وهو قدوة المحققین وزبدة العارفین الحاج محمد رضا بن حاج محمد امین از فحول علمای زمان و بفضایل صوری و معنوی نادرهٔ دوران سالهاست که بنشر کمالات می پردازد و خلقی را

از صحبت خود مستفیض میسازد از بدو طفولیت با حضرت زین العارفین وفخر الواصلین حاج محمد جعفر بعدانی هم درس وهم روش بوده ومدافقت آنجناب بتحصیل بوده هم باتفاق بزیارت مکه معظمه فایز شدند ودر طریقت اهل طریقت درآمدند غرض مولانا سفر عراقین وخراسان کرده باجمعی از اکابر دین واهل یقین معاشرت ومصاحبت بجا آورده بتکمیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده ومدتها در دار السلطنه تبریز سکونت فرموده در فن مناظره بغایت قادر وبانواع سخن ماهر عالمی گرانمایه وعارفی بلند پایه است در فن فقه واصول مجتهد زمان ودر مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است عظماء وکبرای دولت در تعظیم وتوقیرش کوشند وعرفا وعلمای ملت در تکریم وتحریمش سعی نمایند وطالبان وراغبان علوم عقلی ونقلی در دریافت حضورش قصب السبق از یکدیگر ربایند آنجناب را تصانیف مفیده ومنظومات پسندیده است تفسیر موسوم بدر النظیم وآیزه کوشش جان اهل هوش است رساله هم در رد متارین مسیحی نوشته قریب بده هزار بیت است ومثنوی تقریب هشت هزار بیت در سلک نظم کشیده است وغیر انها نیز تالیف وتصنیف فرموده بالجمله از اعاظم عارفین واماجد محققین معاصرین است چون مثنوی انجناب حاضر نیست بعضی از غزلیاتش نوشته میشود وآن این است در خارج شهر کرمان مرقدش مزار خلایق است

من غزلیاته

بیخبر مجنون کجا میدانشان از محمل لیلی	چو آرایه میکنی هزاران کوه محملها	گهر پنهان دمین دریا وجمعی چسپر بیتابان	چنین پهنه دهیکرده مذبراطراف ساحلها
درین بیچاره ای غایت تحیر شد سالصد	هم او مقصد هم او قاصد خدا فی انداد یدا	بود کردون سرگردان بدور قرص تابانی	غلام همت مردان که داود ند اینجا را
درجهان هیچکس از خویش خبردار نشد	غیر آن مست خرابی که بمیخانه گذشت	عشق چیزی بود تازه که کس نشنیده کس	این متاعی است که بر هر سر بازاری هست
عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیک	شرک پنهانیش بر ما ظاهر است	در دکان شعبده باز چیز متاع فروش نیست	کفر وایمان دو هم عهده یکدیگرند
آدم از دوزخ نزل جلوه جانانه خود	می بخلد رفت وسبو روی بمیخانه نمود	مدعی منکر معشوق نظر باز نبود	آشنا در نظرش صورت بیگانه نمود
ره عمل از بصورت عین خلق است	ولی کفر است وایمان می نماید	قرعه هجر وصل هر دو زدند	تا که این بنام ما افتد
تا بر سر مراد نهادیم پای خویش	در بارگاه قدس نه هم جای خویش	ما آنچه می کنیم بود از برای یار	خلق آنچه می کنند از برای خویش
صد گونه بار اهیم آید بسر دل	یک مرتبه دلدار در آید ز در دل	گوئی به بصیرت بنگر نور خدا را	وافی چه بود چشم بصیرت بصر دل
بچشم حق نظر کردم جهان یکسر عدم دیدم	حواد ثرا سراسر غرقه نور قدم دیدم	سیمان جسم را باده در جام	من بیچاره در میخانه مدام
من نه بخود کرده قدم ملک مرا در اکمر	از ذوم دل شکسته وز سر جان گذشته	از ضعف زدم تکیه به دیوار و نگفتی	کاین صورت بیجان که به دیوار کشیده

رباعی

ممکن نبود ز قید هستی رستن	در خلق بدین و بحق پیوستن		
الا بارادت حقیقی او دست	دل بستن و از بند علایق جستن		

گوشه هندوستانی از اعاظم مشایخ سلسله علیه نقشبندیه است که بواسطه جناب سلطان العارفین

ابا بزید بسطامی از حضرت امام الصادق والناطق جعفر بن محمد الصادق ع تماشی شده غرض جناب شاه کوثر از موطن خود مسافرت کرده وروی بسیاحت ملک ایران آورده بزیارت عتبات عالیات عرش درجات مشرف شده در آن ولا وسایر ولایات بتربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی مرشد خود بخدمت آنجناب رسیده واز وطن مسکن فکری کرده وبعد از ارادت جناب سید نیز گاهی مشغول بآن میشده غرض از اکابر اهل حال **ولـه** متاخرین بوده واز آن جناب است

یک نشان خوشدلی عشاق را	از دو عالم رنج بیحد بر گزید	برق آگاهی دلیل عارفان	بی خبر از خویشتن گردیدن است
جذ ذلک قناعت کز پی یک نانش	نتوان گفت که اسکندر و دارا بی بود	خوش خوشی چیزی حق دانی و حق گوئی	چشم بینا دل دانا کویائی بی بود

رباعی

گوئی چه خوش است عیش تنها کردن	در بسته بروی غیر و دل وا کردن		
آموخته ام ز مردم دیده خویش	در خانه نشسته سیر دنیا کردن		

محوا استرابادی وهو کهف الحجاج الحرمین الشریفین حاج ملا محمد باقر آنجناب از اهل استرابادند در بدو حال بتحصیل علوم عقلی ونقلی کوشیده وکوشش زهد وصلاح پوشیده آخر الامر طالب صحبت اهل ذوق شد عمری بخدمت اینطایفه رسید ومصاحبت ایشان گزید مسافرت بسیار کرد وریاضت بسیار آورد تا بکمالات صوری ومعنوی آراسته واز صفات نفسانی پیراسته آمد سالکی باریاضات وعارفی باکرامات صدمات سلوک کشیده ونشاة جذب چشیده در تجرید وتفرید وحید ودر علوم توحید فرید مؤمنی محقق وعارفی مدقق بود کومیند اخلاص وارادت بخدمت حضرت هادی الموحدین وفخر المجردین حاجی محمد حسن مازندرانی قدس سره داشته وحاجی محمد حسن را نسبت ارادت بحضرت قطب الموحدین حاج عبد الوهاب مازندرانی بوده وگویند که نسبت ارادت او بجناب میر محمد تقی شاهی پیوسته ومیر شیخ محمد مؤمن استرابادی سبزواری که رکابر مشایخ بوده نسبت ارادت درست کرده غرض از معاصرین بود ودر آخر عمر در شیراز سکونت نمود هم در آنجا وفات یافت گاهی اشعار ساده می گفته این چند بیت از آن جناب است

غزلیات

هر چند پنهان میکنم در سینه خود راز را	تو خود که من سنگ آدم بر کش ز دل آواز را
تا توانی شو فنا هستی مکن گره روی	نکته کم لفظ گفتم معنیش بسیار بود
ای برادر عرش و فرش و مهر و مه رانیست جان	پوزش درگاه هوش حضرت انسان کنند
که عرش خدا کوئی و که سوی سما پوئی	آنجا که تو میجوئی بروی زمین باشد
کربا و خراب کرده هم باده کنند آباد	اینجا نه خرابان را تعمیر چنین باشد

باهم نفس نفیس یکدم نتوان بود چنان	بشکن سر و پایش را کز روح شوند ایمن	در مذهب میخواران هستی نکنی توبه	چون نیست شوی محی هستی همه بر تابد
در کوه طور جذوه ناری بدید شد	و مذر در دون سینه مشتاق کوه ما	سی سال دم ز سحر زدی تا ترشه وی	یک جرعه نوش کن کز برکت رکنم
جانی که مشعل فلکی پی باو نبرد	کجوی چراغ عقل در این خم خمون ما	بودم پی کنج و مخزن شاهی	دیدم که نهفته در دل ویرانه
	شکستن این طلسم تند کار جنون	خواهی که رسی بگنج شو ویرانه	

محرم شیرازی اسمش ضیاء الدین علی محمد خلف الصدق جناب نورالدین محمد والد ماجدش از علما و متقدمین و با فقرا و سالکین هم نشین صلبا و اولادا حفاد تا هارخ و بطنا از سلسلهٔ علیهٔ صفویه و هم مشرب طایفهٔ جلیلهٔ ذهبیه و منتسب الیه همیشه بصحبت اصحاب کمال مشعوف و بمحبت ارباب حال مألوف از مشرب اهل ذوق فیض یاب و اکنون در ریعان شباب جوانیست فتاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده و دلش از قواعد محبت صوری و معنوی باخبر و مذاقی در آنها از محبت جوانی بجنون مشتهر غرض رفیقی است جلیس و همدم و شفیقی است انیس و محرم طریقهٔ فقر و سلوک را می پیموده و از دست رنج نویسنده کی معاش می نموده مولد والدش در کوار من بلوکات شیراز است و تولد آنجناب در شیراز در همانجا نشو و نما یافته چندی بجهة فقیر کتابت می نموده و نسخ اول این نسخه نیز او بود اشعار بسیاری دارد از غایت پریشانی حال جمع نمودن ندارد

مظفر کرمانی قدس سره و هو قدوة المحققین و زبدة العارفین میرزا محمد تقی بن میرزا محمد کاظم آنجناب در علوم عقلیه وحید و در فنون نقلیه فرید و آبا و اجداد مولانا همواره در آن ولایت بطبابت مشغول و در نهایت عزت و احترام نیز بسنده و خود نیز در حکمت الهی و حکمت طبیعی بغایت جامعیت داشته و جمعی در خدمتش تلمذ کرده بوده و اکتساب فضایل می نموده غرض چون از علم ظاهر باطنی مذید طالب علوم باطنی گردید دست تقدیر گریبان اختیار خاطرش را بچنگ اشتیاق علی شاه انداخت و مولانا را بآن فضل و کمال معتقد و اسیر آن امی ساخت لاجرم عوام و خواص بطعن و ملامت مولانا پرداختند و او را هدف تیر آزار ساختند و زجر بسیار و جفای بیشمار از ابنای زمان دید و از آن راه پرخطر بگذرید بالجمله حالات مولانا مفصل است مختصری اینکه اراوت بشاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت شاه علی شاه در سنه یکهزار و دویست و شش در شهر کرمان جناب مولانا دیوانی بنام وی تمام کرده چون حالات وی و حالات مولوی رومی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی رومی فاضل بوده شمس الدین تبریزی امی می نموده و شمس الدین را کشته و مولوی دیوانی بنام وی پرداخت مولوی مذکور نیز دیوانی باسم مشتاق موسوم بشاقیه ساخت مجملا وی از اعاظم فضلا و عرفای متاخرین بوده و در سنهٔ هزار و دویست و پانزده در کرمانشاهان وفات نموده آنجناب را مثنویست موسوم بحر الاسرار

مشتمل بر حقایق و دقایق و رساله در شرح آن مسمی بمجمع البحار و دیوان مشتاقیه مشتمل بر قصاید و غزلیات و رساله موسوم بکبریت احمر در طریقهٔ ذکر و فکر و اوراد و سلوک باطن بطریق رمز نوشته و هم رساله ایست موسوم بخلاصة العلوم چون اشعارش فصیح و بلیغ و مضامین خوب دارد و کمتر شنیده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحر الاسرار و هیچی از قصاید و غزلیات وی

من مثنوی الموسوم ببحر الاسرار ثبت می نماید و از آنجمله است

بنای بسم الله الرحمن الرحیم	هست مفتاح در گنج حکیم	گنج حکمت آن کتاب رحمت است	بسمله چون باب گنج حکمت است
گنج حکمت شهر علم مصطفی است	بسمله رمز علی با بها است	بسمله آینهٔ گنج احد	بسمله گنجینهٔ گنج صمد
مطلع دیباچهٔ ام الکتاب	مجمع مجموعهٔ فصل الخطاب	هرچه در قرآن حقیقه واضحه	مجتمع آمد همه در فاتحه
هرچه در سبع المثانی منطوی است	بسمله بر جمله طرا محتوی است	هرچه اندر بسمله شد مندرج	حرف با بر جمله آمد مندمج
هرچه اندر باست انوار هدا	کلمه فی نقطهٔ تحت با	شرح این معنی بگویم با تو فاش	جمع کن دل را و پر کنده بباش
هرچه در عالم عیان و مظهر است	جمله در انسان کامل مضمر است	هست عالم چون کتاب مستبین	کلمه مافیه فی الانسان ببین
لیس فی الامکان ابدع مما یقع	انطوی هذا الکتاب الاکبر	سورهٔ الحمد صراط مستقیم	نیست جز انسان کامل ای حکیم
هر کمال کاملی آمد یقین	مجتمع در شخص خیر المرسلین	صورت او آیت رحمت بود	معنی و صورت وحدت بود
چیست دانی معنی ختم الرسل	عقل اول روح اعظم امر کل	خلقهٔ اولی ازین خوش سلسله	حرف اول از حروف بسمله
تحت سر بات سر تحقیقی	صورت آن نقطه آمد امی صفی	چون نبی اعظم آمد حرف با	سرا و چیود و ولایت تحتها
باست ظاهر نقطه باطن فی المرام	باست ناطق نقطه صامت فی الکلام	نقطه چیود کل ما لا ینقسم	وحدت آمد کثرت منعدم
صورت نقطه ولایت آمده	معنی آن عین وحدت آمده	زان سبب فرمود شاه اولیا	رمز آن نقطه های تحت با
مرحبا آن تحت فوقانی مقام	حبذا آن عبد ربانی مقام	در دو فوق علوی مخفی است	در عمق دو نوی هم خفی است
در جمال او جلالی مستتر	در جلال او جمالی مستتر	نیست در احدیت الا علی	کل بهم سر منه بخبیی
در میان جان جمله احمد است	عشق را احسن و صلی سرمد است	ذات این دو بی گمان یکتا بود	دو شبیح مرآت یک معنا بود
میم احمد در احد غرق آمده	متصل گشته بالا فرق آمده	هم علی از رب اعلی جلوه گر	آن یکی چون بحر دان دیگر گهر
بحر چیود اصل لولو لامعی شاهد است	چیست لولو آب پرورده زات	چونکه پیدا نیست عمق بحر ذات	هست کشتی را بهتن آن سنجات
پس فتدود آیم اندر ساحلات	ساحلات بهن اسماء و صفات	اسم چیود از مسمی صورتی	هست هر صورت ز معنی آیتی
اسم الله چیست وجه عین ذات	مجمع مجموع اسماء و صفات	وجه چیود مجمع حسن بتان	باغ و گل بستان عشق عاشقان
کونه کونه میوه شیرین در و	دسته دسته سنبل و نسرین در و	غنچه های حسن آن رب البشر	هست چون نرین هم جامع جیود گر
لاجرم این اسم وجه الله بود	هر که این را هر که مرده بود	لطف و قهری هست آن الله را	شهد و زهری آن شکر گفتار را

بر جمال او جلالش محتوی آمد — بر جلال او جمالش محتوی آمد — لطف و قهر او در و پیدا بود

کل اسماء جمال لایزال — جمع اسماء جلال ذوالجلال — اسم الله جامع اسما بود

که تمم بفرستد و گاهی نقم — وجه ربی ذوالجلال والکرم — لیک رحمت بر غضب سابق بود

مؤمن از فیض رحیمی منقطع — کافر از فیض رحیمی منقطع — نقشش بر نقشش فایق بود

عالم اجمال آدم آمده — آدم تفصیل عالم آمده — بیت آدم عالم است مجمل

لاجرم فرمود شاه اولیا — این حدیث از زمل نازل مع آمده — بیت عالم آدم است مفصلی

انکه در معراج دعوی از حق شنفت — نقطه دان جمع حقیقی بی خلاف — که ولایت موطن جمع آمده

عارفی کو گوهر توحید سفت — لی مع الله از زبان جمع گفت — جسمهای ما بقی جمع مضاف

هست تسبیح خدا تنزیه ذات — ذات را تسبیح کن ای معتدل — علی

ذات را تحمید میکن ای صفی — هست تحمیدی اظهار صفات — وان ولی سوی خداوند ذو

عارفی از جمع ارباب عقول — ذات را تسبیح و هم تحمید گفت — که محمد آمده ذات از دنو

حکایت

بحر دانش منبع علم الیقین — مونسی از شیعهٔ آل رسول — تا که تشبیهی نخردی مخجل

شاه فرمودش که تا تعطیل فی — گفت سایل از امام زمان — تا نه تعطیلی شوی چون فلسفی

عالمش کو لا بمثل الله لعین — جعفر صادق امام راستین — آفتاب آسمان انما

گر تو خواهی شرح این قول اسلم — گفت کیف تعت الرب العظیم — اهدنا فیه صراط المستقیم

هست بعدی از جمیع ممکنات — ثم لا تشبیه فیما تقتضیه — بحر کویش لیک مثل الماء لا

هو عال منه فی عین الدنو — قادرش کو لا بمثل القادرین — شمع کویش لیک لا فیه ظلام

پس معطل قرب حق را منکر است — انت سمع الروح و القلب اشتهیه — عار یا من کل الاسماء الصفات

سجع بی تحمید تعطیل حق است — بعد قدس الذات للبعد الجهات — هست قربی ذات را با ممکنات

چون ولی آئینه سبوحی است — ذرة نه زاعته اش انحراف — سلب تشبیه است ایجاب علو

شه محمد راز محمود اشتقاق — باطن و ظاهر علی واحد است — هست تحمید تو ایجاب دنو

اول و آخر علی و احمد است — زانکه عالی در علو نتش دنو — لا تعطل لا تشبه جاهدا

زانکه عالی در علو نتش دنو — آخر اندر آخریت ساری است — نام او آمد علی از کبریا

اول اند اولیت لاحق است — ذرة نه زاعته اش انحراف — آن علی کینه ذا سر علو

ذات پاکش را بضد ها اتصاف — معنی در باطون است و خفا — وان نبی آئینهٔ نور دنو

صورت او در ظهور است و جلا — اعتبارات عقول است این دو طی — ور نه اینجا نیست ما نی و تو نی

ولی

اسم الله جامع اسما بود — لطف و قهر او در و پیدا بود

جمع اسماء جلال ذوالجلال — اوست بر کل مراتب مندرج

وجه ربی ذوالجلال والکرم — لیک رحمت بر غضب سابق بود

کافر از فیض رحیمی منقطع — نقشش بر نقشش فایق بود

آدم تفصیل عالم آمده — بیت آدم عالم است مجمل

این حدیث از زمل نازل مع آمده — بیت عالم آدم است مفصلی

نقطه دان جمع حقیقی بی خلاف — که ولایت موطن جمع آمده

خود نبی رهبر بود سوی ولی — جسمهای ما بقی جمع مضاف

کز مسیح آمده ذات از دنو — وان ولی سوی خداوند ذو علی

ذات را تسبیح کن ای معتدل — که محمد آمده ذات از دنو

معنی او را ز ما بعد علو — صورت او را ما قرب دنو — صورتش عبد آور و معنی ملوک

صورت آن کنتم تحبون الله است — معنی ان یحببکم الله آمده است — حب ما نسبت بحق باشد سلوک

عشق در معشوق و در عاشق نهان — بیش در معشوق و در عاشق نهان — مقترن با کل و بالاتر ز کل

هر چه گویم عشق از آن بالاتر است — **ومن تحقیقاته قدس سره العزیز** — تحفی بالاتر ز کل

پیش از آن کاین عالم آید در وجود — گنج مخفی بود و عشق آن شاه بود — خواست تا خود آینه از ذات خویش

حسن ذاتی داشت در وجه کمال — عشق ذاتی داشت بی نقص و زوال — چون جمال خویش بر صحرا نهاد

وجه حسنش را نبی آئینه — گنج عشقش را ولی گنجینه — عاشقان آینه های عشق حق

خود بر و یان آینه خوبی او — حسن ایشان عکس محبوبی او — آن جلالش احتجاب عین ذات

هر جلالش را جمال باهری است — هر جمالش را جلال قاهری است — مر ظهورش را بطونست و خفا

وجه او بی پرده چون مشرق شود — دیده ها را مغفی و محرق شود — شمس چون پرده پوشد از غمام

بی حجاب ابر گر ظاهر شود — فرط نورش دیده را قاهر بود — در جمال او جلالش مستتر

رفق و اجمال حق است اندر اجاج او است — رنج و درد و ابتلا معراج او است — قهرها در لطفها باشد دفین

لطفها در قهر پنهان یافتست — فی القصاصات کلکم فیض الحیات — قسم مؤمن این جهان آمد جلال

آن جهان کافر در او ذل و جحیم — آن جهان مؤمن در او عز و نعیم — عاشقان از کفر و ایمان برترند

غیب مطلق چیست آن مستتر — وان شهادت چیست حسن جلوه گر — پرورده کی آنست و حسنش پرورده

این عجایب را ز آن چو از دریا حباب — آن چه باشد آنکه ناشی هو بود

آن نهان در این چو شاه در شراب — ذات چون بحر و تعین همچو موج

هو عبارت آمد از اطلاق ذات — آن تعینهاش اسماء و صفات — معنیش بحر است و صورت کشتی موج

موج اول موج الا مواج آمده — زوج اول زوج الازواج آمده — صورتش بحر است و صورت کشتی موج

قابل اطلاق و تقیید آمده — بر برزخ تعلیق و تجرید آمده — واجب و ممکن دو بحر بیکران

موج اول بحر اول را چو موج — خویشتن بحری و موجش فوج فوج — موج اول چیست الا فی شاه زاد

کز قلندر وش مجرد از لباس — هو فیانه کاه پوشیده پلاس — که مجرد کرد از لبس استند

خرقه چون پوشد بخود صوفی صفت — واحدش گویند اهل معرفت — خواهم او را خرقه تعیین ای پسر

چون کمر بندد احد خوش بر میان — از میان احمد کمر چون وا کند — موج اول احمد آمد امی ولی

تاج چون بر سر گذارد واز و فا — گردد اندر ملک واحد شهریار — واحدیت آن ظهورش در صفات

موج اول احمد آمد اسم ولی — صورت او واحد و معنی احد — آن احد آمد بطون عین ذات

بحر واحد را دو موج کالجبال — هر یکی بحر عظیم بی مثال — بحر دیگر کاینات عالم است

ومن معارفه رحمة الله علیه

بحر اول چیست دانی بحر ذات — بحرها ما بقی امواج او — بحر اول لایق اسم علیه — فنیه یعنی الکل یستهلک لدیه

بحر اول چیست دانی بحر هو — آن عبارت این اشارت سوی او — هو تعالت ذاته من کل اسم — برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم

اسم با شد لفظ ذات و لفظ هو — سوی وی مجموع اسماء راجع است — چون علی مطلق است آن ذات هو — پس علیه واقع نبود دگر

گرچه پر وی اسمها لا واقع است — از که اسم از حضرتش فایز بود — یا خفیات قدمات امتحی تعقین

لیک لیسه راجع جایز بود — کی دنی آگه شد از سر علی — نیست ما را حق و نطق دم زدن

تو علی مطلق و ما دانی — خود چه باشد حد و ما مت فضول — خود ز خود دم میتوانی هم زدن

چونکه لا احصی تر آگفت از رسول — بر اضافت بر تقیید عالی است — آری از کل است بر کل معتلی

از اضافت وز تقیید عالی است — با مقید خوش مجرد آمده — بحر اول چیست آن بحر العلی

با مجرد خوش مجرد آمده — آن مقید شرط وی اشیا بود — با عم آمد اعم از عموم اختصاص

زانکه مطلق او بشرط لا بود — ذات مطلق برتر از اشیا و لات — لا بشرط مطلق او ذات حق است — نه مقیدای عجب نه مطلق است

ذات مطلق برتر از اشیا و لات — هوی مطلق برتر از الا و لات — لا یکی شرط است اشیا دیگر است — او ز شرط لا و اشیا برتر است

مرحبا ای لا ابالی مرحبا — مرحبا ای ذات عالی جرجبا — لا ابالی حقیقی او بود — ذات عالی حقیقی هو بود

بند کردی چون بقید معرفت — میتوان گفتن ترا صوفی صفت — چون شوی مطلق قلندر وش شوی — سرکش از کونین چون آتش شوی

جان ما را هم تو درمان هم درد — با همه جمعی و از مجموع فرد — چون بهم جمع آوری جذب و سلوک — صوفی کامل شوی از لوک

ره بچیود در تبر را تو دلیلی — چیست منزل تو بکس منزل نهی — تو بذات خود قلندر آمدی — زین ته کس در ربه برتر آمدی

مرحبا ره زن قلندر مرحبا — از تو پیدا شد همه جذب و سلوک — آفریدی تو همه عبد و ملوک

ایضا منه علیه الرحمه

احمد آن صوفی کامل معرفت — چونکه واحد شد شود صوفی صفت — چون احد گردد قلندر وش شود

هوشود چون احمد کامل عیار — خود قلندر میشود دایم در کار — احمد چیود نعت ذات احدی

گاه احمد میشود گاهی احد — که صنم می کرد و گاهی صمد — تا شد او بت بت پرستی کار ماست — کیست احمد و جد ذات سرمدی

بت پرستانیم اندر کوی او — بسته زناری ز تار موی او — روی او بت بت پرستی کار ماست

هر که زان مشرب یکی جرعه بخورد — زنده جاوید شد هرگز نمرد — هان چه پیکوئی لا هشیار شو — روی او بت موی او زنار ماست

مرحبای مست هشیار آفرین — می خبر از خود خبردار آفرین — مستی آن می نه آن مستی بود — وقت مستی فیت اندر کار شو

وله ایضا

بحر کال شکر و ساحل حال صحو — تا بدریائی تو ما در ساحلیم — که در و بیهوشی و مستی بود

رو مدار ظاهری و باطنی است — باطنش را نیز بطن کاشفی است — وصف دریا را چگونه قابلیم

بطن بطن بطن تا بطن الاخیر — بطن را بطنی است بطنی در پدید — ساحل و بحر است این اثبات و محو

بهفت بطن او راست تا بهفتاد بطن — بطن ها را بشمار افتاد بطن — جمله این بطنهای خوب و نغز — گنجد کرا آمده چون قشر و مغز

بطنهای اوسطی و برزخی — بطنهای آخری و برزخی — هر یکی دو وجه دارد یا اخی

وله

وجه بطنیت ربوبیت بود — وجه ظهریت عبودیت بود — عبد مطلق اوست آدم را چنین

برزخی نبود چو آن بطن اخیر — برزخی نبود و چو ظهر الیقین — ظهر اول چیست عبد فاقر است

رب مطلق اوست سلطان ضمیر — غیر ازین هر کس بداند کمره است — غیر ازین هر کس بداند کافر است

بطن آخر چیست ذات الله است — کیست تالی آنکه غیر او صرف است — آنکه باطن را بگوید ظاهر است

کیست غالی آنکه غیر فاطن است — آنکه ظاهر را بگوید باطن است — یا مستمر را مستمر گرداند

غالی آن باشد کزین رانگفت قول — تالی آن باشد که جز انگفت جیم — نیست غالی نیست تالی عادل است

وله

این مقامات وجودات ای پسر — با که کل را گفت جان معتدل — آنکه گوید کل کل است او دل است

عقل زین تمییزها دارد خبر — این تمیزهای اسماء و صفات — وین تشخصهای اعیان و ذوات

بحر را کاهی جدا کردن ز موج — فرد را کاهی جدا کردن ز نوع — گاه گفتن نفس و عقل و گاه روح — گاه گفتن لیک و بحر و گاه نوح

گاه گفتن تالی و گاهی غلو — جمله تمییزات عقل فارق است — وصف فوق عقل این بس لایق است

نور عقل آن نور فرق است ای پسر — گر شناسد سر ز پا و پا ز سر — ای خنک آن عشق کز هم فرق سوز

گر نداند جمع را از فرق باز — هر که نوشد جام ناب عشق تو

وله ایضا

آدمش خوان من کز و عالم محیط — همچنین هر جزو عالم عالمی است

هر یکی موجی ز یکی دریا بود — موج جامع حضرت انسان بود

هر یک از امواج در معنی یمی است — جمع عالم چیست الا ای امین

بحر اکوان است ایاتی عجب — بحر اکوان را دو بحر است ای جوان

این دو بحر از قافیه دو قاسم نام — آن یکی قوس النزول و الدنو

پایه پایه نور را در وی افول — قوس عارج بحر خود است و رجوع

بحر مبدء آمده قوس النزول — نور او پنهان شود در لیل قدر

لیلة القدر آمده قوس النزول — زانکه در وی شمس را باشد افول

بدر بر وی جلوه کرد قدر جمال — عقل بر وی جلوه کرد قدر خیال

روح تو شمس است چون نازل شود — بدر گردد یعنی آن جان دل شود

آن هلالت آمده جسم مثال — چون بسی انوار در وی می نفت

متعرج الاهلال و الارواح فیه — آن فلک مدراست چون آید فرو

وصف آن یوم القیام است ای پسر — قوس عارج نام او یوم القیام

عاشقان از غیر حق آزاده اند — کل همه دل گردد و دل کل شود

وله ایضا

عاشقان اصحاب اخلاص آمدند — مخلصان حضرت خاص آمدند — هرچه غیر حق بود اصنام تست — غیر حق مقصود و نفس خام تست

هرچه غیر حق بود آن لات تست — گر همه انار و کرجات تست — هرچه غیر حق بود غرای تست — گر همه غلمان و کر حورای تست

اعبد الله مخلصا که صادق است — نیست صادق جز ازان کو عاشق است — خواندن ایاک نعبد بی خلاف — راست ناید جز ز عشق بی گزاف

بنده کی ماند ترا باشد نصیب — هر جنت بنده کی شغل است کسب — طامع و خائف که ایاک آورند — وحدتی کو بیند و اشراک آورند

عاشق صادق که ایاک آورد — مخلص است وحدت پاک آورد — مخلص بالکسر دارد صد خطر — کسر ما را فتح کن ای ذوالقدر

ایضاً من مکاشفاته

حضرت فرد علی ذات احد — الذی فی ذاته لا جوف له — چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات — در علو ذات خویش آمد صمد

چیست معنی صمدای ذوولد — باطن و خالی و معدوم و لات — همچو نی او را سر و دی پیش نیست — جمله را جوفی بود از مکمنات

ا جوف آن باشد که در باطن خلاست — قابل فیض وجود است از خدا — منبتش نود ی پیش نیست

گرچه معدوم و هلاکست و فنا — گرچه نی خالی است لیکن نای قند — چونکه خالی شد توان جوی و مید

مرحبا زین نیستی و زین عدم — که بود جذاب هستی دمبدم — که ازو صد ناله می آید برون

جمله اعیان مایه‌ایی با نوا — حق تعالی نائی شیرین او را — آن رمیدن چیست ارسال وجود — لحظه لحظه دمبدم از فیض جود

نائی او جلوت اول بود — عقل کلی احمد مرسل بود — گر بنودی نای دوش ای محترم — نام میکردی چرا اورا قلم

این قلم گرچه ز خود خالی بود — لیک پر از نفخ اجلالی بود — حضرت خلاق وهاب مجید — آدمی بر صورت خود آفرید

آدمی بر صورت رحمان بود — یا که حق بر صورت انسان بود — نای یک نای است و طبقاتش چهار — نغمه یک نغمه مقاماتش هزار

حضرت فرد صمد را ای همام — وصفی ازاوصاف می باشد کلام — چون کلامی هست حق را لامحال — پس دمی باشد ورا اجل جلال

دم یعنی رق منشور آورد — حرف بروی خط مسطور آورد — چون تکلم نعت ذات مطلق آمد — پس تنفس نیز زاوصاف حق است

احمد مرسل این فر والجلال — آن نشان صدق وحی ذوالجلال — گفت اندر وصف آن پیروزمند — من دم رحمن شنیدم از یمن

مرحبا زان ذات بی عیب صمد — که ز باطن دمبدم دم میدهد — تنیش تجویف و آن باطن ام — میدهد بیرون دم نطق کلام

لا بغطله علی برهانه — باش در نقش صراط المستقیم — دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم

نزد آنان کاهل کشف صاف و قند — جمله در تسبیح و در تحمید حق — رب اعلی را همی بینند مشرق

گر ترا شکی است در این مسئله — این گروه بیخبر لا تفقهون — این گروه من شنی خوان ای دله

قصه کوته هست حق را ای کرام — جوهر مطلق چو صورت اعظم است — رو و ان من شنی خوان ای دله

جوهریات بسیط چون حروف — آن وجود منبسط همچون دم است — هم دم و هم صورت هم حرف و کلام

وان تراکیب اوایل چون کلام — آن تراکیب اوایل چون کلم — در عروج و در نزول اوصاف هست

هم چنین ابداع و هم کلام دیگر است — از حروف آن بسایط منتظم — شد ز ترکیب کلم با انتظام

جامع اجزای عالم الخیر است — جمله عالم یک کلام حق بود — جامع اجزای عالم الخیر است

می نوسد حق بهر وی امام — آنچه صدقا و عدلا را تمام — ذات سبحان را تعالی عن سبب

رحمت سابق چو باشد زان ورود — نر عدم هموار تا رسال وجود — رحمت ذاتی است سابق بر غضب

رحمت سبحان دم پاک خداست — کز ازو بیهای اعجان با صداست — رحمت ذاتی می مبنای ذات — جرعه نوش از وی تمام کائنات

نفخ یک نفخ است و نی مانی شما — دم یکی دم دان نوا با صد هزار — حق چو دم سار است و ما مانند نی — دمبدم جاری است نی ما نفخ وی

وان رحیمی دم وجود او شناس — آن دم رحمان وجود عالم است — عالمی کز جزوی از وی دم است

وله

زان دم رحمن شده قوس نزول — کاندر او انوار را باشد نزول — وان رحیمی دم شده قوس رجوع — یافته بور کمال محرمی

آندم رحمن دم فیض وجود — وان رحیمی دم دم نور شهود — کائنات اضواء را باشد طلوع

دل بعرش و عرش با دل متصل — عرش رحمانی دل عالم بود — دل چو عرش آمد چو عرشش جمله آدم بود

خود دل آمد عرش یا عرش است دل — دل بود چون کوهر و عرشش صدف — عرش ما در دل چو فرزند اخلف

عرش همچون فاطمه دان و روح دل — فاطمه عرش علی ذوالمنن — گوشوارش آن حسین و آن حسن

وله ایضاً

پیش از انکه آن کرشاه زولطف خفی — آینه کرده ملکت را روح را — جملگی صافی ز شهوات آمده

اسم القدوس و اسموح را — لا بنام لا رکوع لا سجود — ان بعضا منهم قوم منهم رکوع

ان بعضا منهم قوم یعبدون — لا یغشاهم منا مات العیون — لا یکلمهم بغوات البدن

لا یغشاهم کما لات الجفون — لا یعطلهم بلهوات الفضول — لا یجمعهم بتشتات و سهو

لا یغفلهم لهوات العقول — هیچ یک وصف و فعل را مصدر نشد — هر یکیشان مظهر یک اسم خاص

وصف را هیچیک مظهر نشد — پس ملایک هر یکی را حصر قی است

چشم دل بگشا بقدر آن ببین — آیت عظمای ما شتا بین — مظهر و آینهٔ وجه رحیم

این همه جلوات که ربانی است — گشته ظاهر از دم رحمانی است

جلوه هر اسم از اسمای رب — در سعید و در شقی و روز و شب — جلوه رحمانی آمد ای حبیب

خاص شد زانکه از یک نعت اسم — مظهرش گر روح باشد گاه جسم — عام باشد زانکه وصفی شامل است

جلوه اوصاف لطف حق تعال — در دل انسان کل مرد کمال — جلوه وجه رحیم است ای حبیب

عام زان کاوصاف حق را شامل است — خاص زانکه خاص مرد کامل است — سیمین فرزند شاه کربلا

آن لسان الصدق علم بین لدن — گفت الرحمن اسم خاص کن — گرچه اسم خاص آن علام گفت

از رحیم ما هوای کامل امام — او ز اسماء خدا اسمی است عام — هر چه جذش در اسم عام گفت

هر یکی جلوه که ربانی است — در حقیقت آمد رحمانی است — دم یکی دم پیش نبود لیک نای

جلوه کو حضرت جامع بود — بر رحیمی دم یقین دان او بود — جامع اقسام جلوات آمده

لیک نایش مظهر ذات آمده

مظهر ذاتست آن انسان کل
تا ان که جذب آلوده می آید سخن
ساقی رند قوی دل میرسد
لا و الا فانی موجه می کند
مظهر ستر عجایب میرسد
استعانت چیست اسد علی عون
صورت احمد نبی ذو الجلال
نیست در قلب علی مرتضی
فهم کن مصباح را مشکوة را
آن ثبوت آمد مشکوة نبوت
ما که احمد شهر علم اقدم است
از در باطن فیوض لایزال
باب باطن چیست ستر حیدری
در این معنی پیمبر خوش بسفت
حسن در ظاهر شه فرخنده
گر طلبکاری بگرد می بیلی
گرچه حسن از رحمت حق اعلی است
غایت نظم کلام مثنوی
هم چنین هر دو که مشتاق بسفت
خود بخود محتاج خود مشتاق خود
مرتضی آن پادشاه پاک دین
گفت با او آن کمیل پاک دین
گفت شاها گرچه من فانیستم
شاه فرمودش بلی ای محترم
چون شوم لبریز از فیض ورود

ایضاً و له طاب ثراه

ساقی فیاض از خم جلال
میکند ثابت دل عشاق ما
کو رمیسازد دو چشم احولی
ها دکر وقت نماز است ای امین
ظاهرا احمد ز باطن مستعین
آن تجلی چیست مصباح ظهور
آن الوهیت چو مصباح لطیف
لاجرم باب الله اعظم علی است
شهر علم مصطفی را در دو در
ور نه در ظاهر کمال استتر
کو رضی الله عنه چشم جان
از ظهور سطوت نور علی
مستقر الاول پاک علی
استمع من ربنا الله نور
وان ولایت چون زجاجی آن شفیف
وان نبی و مصطفی باب اعلی آمد
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر
گشته بر کل خلایق منتشر
که وصی نفس پیغمبر بود
جنت عدن است مع کل بنی
چون بباطن بنگری عشق است شاه
اینهه بازار ها کار استند
غایت اسرار وحی آسمان
مثنوی الا کلام الله نیست
آفت برنا و پیر و خلق ها
نیست فرهنگ کس اندر زمان
قصه کوته من عرف کل اللسان

جامع طلوات دها دینی سبیل
باده می بخشد باصحاب کمال
ذوالفقار آسا دم مشتاق ها
در دکن اینک بعبد مستعین
معنی احمد ز صورت مستبین
استمع من ربنا الله نور
وان ولایت چون زجاجی آن شفیف
وان نبی و مصطفی باب اعلی آمد
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر
گشته بر کل خلایق منتشر
که وصی نفس پیغمبر بود
جنت عدن است مع کل بنی
گرده در برکوت خاص سپاه
از برای مشتری پیر استند
غیبت الا عترت اسرار دان
خیر حسام الدین کسی آگاه نیست
لایه محتاج و مشتاق ها

در شرح حدیث کمیل

ما الحقیقه یا امیر المومنین
صاحب سترا تو آیا نیستم
صاحب سر منی بی پیش و کم
بر تو ریزد رشحه ز ان فیض جود
مرتضی گفتا بان کامل عیار
نه تو فی کنجور من گنجینه است
محرمی لیکن علیک میرشح
قال ما من حرف من علک کاملا
باحقیقت مرترا باشد چه کار
نه تو فی منظور و من آینه است
کل فیض من جنابی لامع
مثلک یا کمیل یخفی علیک

ولہ ایضاً

الحقیقه کشف سبحات الجلال
ذات را تسبیح گوید بی زبان
وایما اندر بطونست و خفا
در جوابش گفت از روی کرم
که معبر شد بسبحات الجلال
شمس حق را هستی و هم حجاب
محو هستی صحو هشیاری بود
وا صلان منزل حق الیقین
پرده هستی موهومش درید
از کرم جام دگر کردش عطا
هتک ستر عمد ستر غالبی
نور هستی غالب آمد شد مزید
زور آتش دیگ را برجوش کرد
چون کمیل این نکته از شه گوش کرد
گرته آخر می پاکیزه دلی
پرده ها دارد جمال شاه ما
پرده ها از نور و ظلمت آن علیل
در پس هر پرده ذوق و حال
دل شود اندر مقامی مستقل
منزلی دیگر بوی اوفتد
پرده پرده پرده های پاک دین
پرده دیگر گشودش آن ودود
الحقیقه ما بی حجاب لاحه
زانکه مجذوبست مغلوب جذوب
قل لنا ما الواحد یا ای سند

پرده خورشید جز انوار چیست
چیستان سبحات حق جلوات نور
گفت چون بشنید آن جذب عجیب
که قرین با صحو معلوم آمده
نیست الا هستی موهوم تو
شمس حق را هستی و هم حجاب
محو هستی صحو هشیاری بود
وا صلان منزل حق الیقین
پرده هستی موهومش درید
از کرم جام دگر کردش عطا
کشت غالب چونکه ستر معنوی
نور هستی غالب آمد شد مزید
زور آتش دیگ را برجوش کرد
چون کمیل این نکته از شه گوش کرد
گرته آخر می پاکیزه دلی
پرده ها دارد جمال شاه ما
پرده ها از نور و ظلمت آن علیل
در پس هر پرده ذوق و حال
دل شود اندر مقامی مستقل
منزلی دیگر بوی اوفتد
پرده پرده پرده های پاک دین
پرده دیگر گشودش آن ودود
الحقیقه ما بی حجاب لاحه
زانکه مجذوبست مغلوب جذوب
قل لنا ما الواحد یا ای سند

ولہ ایضاً

در جوابش گفت آن بحر کمال
چون برآن انوار افتد چشم جان
ذات از فرط ظهور و انجلا
بار دیگر شاه فیاض النعم
پرده های وجه شمس لایزال
لیس بین ربنا و بیننا
صحو چیود اکشاف آن غمام
محو چیود آن فنا اندر فنا
چون کمیل از جام ساقی گشت مست
چون فرو شد شرق ها حوض جان
ما لحقیقه گوش کن گر طالبی
هستی مطلق وجودی بس لطیف
چون قوی آمد تعین شد ضعیف
سر چو غالب شد غلق مغلوب شد
سیل از کهسار آمد پر شتاب
شسته کشتی نقش بیداری ز دل
چشم از نور رخت بی نور نیست
شاه کرمی پرده آمد در ظهور
اهل دل را در مقامات کمال
چون یکی پرده کشاید شاه دل
تا مقام دیگرش الیق بود
باده اش پالوده بود و صاف صاف
گرد استعداد دیگر اکشاف
شاه فرمودش بقول واضحی
چون احد توحید را جاذب شود
قل لنا التوحید ما هوای سند

حکمنا بالواحد بث الاله

ولہ ایضاً

پرده خورشید جز انوار چیست
چیستان سبحات حق جلوات نور
گفت چون بشنید آن جذب عجیب
که قرین با صحو معلوم آمده
نیست الا هستی موهوم تو
باش حاضر تا شود معلوم تو
شمس حق را هستی و هم حجاب
محو هستی صحو هشیاری بود
وا صلان منزل حق الیقین
پرده هستی موهومش درید
از کرم جام دگر کردش عطا
کشت غالب چونکه ستر معنوی
نور هستی غالب آمد شد مزید
زور آتش دیگ را برجوش کرد
چون کمیل این نکته از شه گوش کرد
گرته آخر می پاکیزه دلی
پرده ها دارد جمال شاه ما
پرده ها از نور و ظلمت آن علیل
در پس هر پرده ذوق و حال
دل شود اندر مقامی مستقل
منزلی دیگر بوی اوفتد
پرده پرده پرده های پاک دین
پرده دیگر گشودش آن ودود
الحقیقه ما بی حجاب لاحه
زانکه مجذوبست مغلوب جذوب
قل لنا ما الواحد یا ای سند

ولہ ایضاً

در جوابش گفت آن بحر کمال
چون برآن انوار افتد چشم جان
ذات از فرط ظهور و انجلا
بار دیگر شاه فیاض النعم
پرده های وجه شمس لایزال
لیس بین ربنا و بیننا
صحو چیود اکشاف آن غمام
محو چیود آن فنا اندر فنا
چون کمیل از جام ساقی گشت مست
چون فرو شد شرق ها حوض جان
ما لحقیقه گوش کن گر طالبی
هستی مطلق وجودی بس لطیف
چون قوی آمد تعین شد ضعیف
سر چو غالب شد غلق مغلوب شد
سیل از کهسار آمد پر شتاب
شسته کشتی نقش بیداری ز دل
چشم از نور رخت بی نور نیست
شاه کرمی پرده آمد در ظهور
اهل دل را در مقامات کمال
چون یکی پرده کشاید شاه دل
تا مقام دیگرش الیق بود
باده اش پالوده بود و صاف صاف
گرد استعداد دیگر اکشاف
شاه فرمودش بقول واضحی
چون احد توحید را جاذب شود
قل لنا التوحید ما هوای سند

حکمنا بالواحد بث الاله

ولہ ایضاً

پرده خورشید جز انوار چیست
چیستان سبحات حق جلوات نور
گفت چون بشنید آن جذب عجیب
که قرین با صحو معلوم آمده
نیست الا هستی موهوم تو
باش حاضر تا شود معلوم تو
شمس حق را هستی و هم حجاب
محو هستی صحو هشیاری بود
وا صلان منزل حق الیقین
پرده هستی موهومش درید
از کرم جام دگر کردش عطا
کشت غالب چونکه ستر معنوی
نور هستی غالب آمد شد مزید
زور آتش دیگ را برجوش کرد
چون کمیل این نکته از شه گوش کرد
گرته آخر می پاکیزه دلی
پرده ها دارد جمال شاه ما
پرده ها از نور و ظلمت آن علیل
در پس هر پرده ذوق و حال
دل شود اندر مقامی مستقل
منزلی دیگر بوی اوفتد
پرده پرده پرده های پاک دین
پرده دیگر گشودش آن ودود
الحقیقه ما بی حجاب لاحه
زانکه مجذوبست مغلوب جذوب
قل لنا ما الواحد یا ای سند

ولہ ایضاً

در جوابش گفت آن بحر کمال
چون برآن انوار افتد چشم جان
ذات از فرط ظهور و انجلا
بار دیگر شاه فیاض النعم
پرده های وجه شمس لایزال
لیس بین ربنا و بیننا
صحو چیود اکشاف آن غمام
محو چیود آن فنا اندر فنا
چون کمیل از جام ساقی گشت مست
چون فرو شد شرق ها حوض جان
ما لحقیقه گوش کن گر طالبی
هستی مطلق وجودی بس لطیف
چون قوی آمد تعین شد ضعیف
سر چو غالب شد غلق مغلوب شد
سیل از کهسار آمد پر شتاب
شسته کشتی نقش بیداری ز دل
چشم از نور رخت بی نور نیست
شاه کرمی پرده آمد در ظهور
اهل دل را در مقامات کمال
چون یکی پرده کشاید شاه دل
تا مقام دیگرش الیق بود
باده اش پالوده بود و صاف صاف
گرد استعداد دیگر اکشاف
شاه فرمودش بقول واضحی
چون احد توحید را جاذب شود
قل لنا التوحید ما هوای سند

حکمنا بالواحد بث الاله

چو کمیل مغلوبش شود حکم کثیر — میبرد او را زوی ای امیر و بصیر — حکم جاذب گیرد این مجذوب تو — غلبه غالب گیرد این مغلوب تو
ستر غالب گر کند هتک ستیر — نیست جز ذات احد ای بی نظیر — هست توحیدی که مجذوبی از آست
چون کمیل آن جرعهٔ چارم چشید — شاه بحر الاحد آمد پدید — جمع مطلق آنچنان او را ربود — کز فرش آگهی مطلق نبود
گفت دیگر ره ادا ما کاشفا — خاست از دنیی بیابانا کاشفا — شاه چون دید ش بحیر جمع غرق — بی خبر گردیده از احکام فرق
آنجمعا بفقد عن تفرقه — تاز تعطیلش برد در زندقه — جعفر صادق شه عالی اثر — این چنین کشفا باصحاب نظر
جمع بین الجمع والفرق ایدال — محض تعطیل است عین زندقه — کان نفرقا عن الجمع خلا
پس شود آثار آن لایح ترا — هست توحید قویم معتدل — آن حقیقت دان که از صبح ازل
هر یکی از آن مرایای کمال — پس شود احکام آن واضح ترا — شارق آمد نور شمس لم یزل
آن هیاکل دان تماثیل لطیف — هر یکی از آن مجالی جمال — بر مرایای تجلی وجود
ازدم رابع کمیل با نظام — واحدیت راست مرآت شهیر — واحد یتی است تمثال دیگر
چون شود سیر الی اللهت تمام — کرد چون سیر الی الله را تمام — هیکل توحید یست ای باهیر
مرحبا وجد از ذوق خاص — کامل الذاتی ای عالی مقام — حکم وحدت در همه جاری بود
کیست این ذوق آن مست عشق — که ز ذوقش صد طعنه بر صدیق خاص — وصف وحدت در همه ساری بود
خاک گر باشد سیه کاری نفور — گر امش خواند ز ذوق طریق — وقت آن شد که کمیل کامل شود
زندقه اهل کمال است ای پسر — هر که این ذوق ندارد نیست او — فاضلی عارج شود افضل شود
الحقیت چیست دانی ای رفیق — طلعتش دان عین نور ای ناظرین — ای عجب زین کامل بی تفرقه
سوی فوق از جمع جوشش باز ان — هر که این زندیق نه خاکش بسر — کاملیت لاجرم این ذوق است
فوق بعد الجمع باشد این مقام — منزل سیر الی الله ای عشیق — زندقه جمع عری از تفرقه است
فرق چشمش احجاب از جمع نیست — همچو حق سرتا بپا ناز آمدن — در همه بر خویشتن ناظر شدن
آنکه جانش کشاند جمع غرق — هست ذو العینین آن مرد مهین — با همه او وار د امر آمدن
عین فرقش حجاب فرق جمع — فرق وی چون فرق اهل سمع نیست — وان دگر عینش سوی جمع آمده
جمع کرده خویش هم جذب دگر — عین جمعش شد حجاب عین فرق — عین فرق آنحجاب عین جمع
چون کمیل از جام چارم زان عقار — مالک ملک بقا شد تاجدار — هست فارغ نیست بر جمعش نقاب
گفت کای ساقی فیاض وجود — ساوسی از دنی بیابانا کی الوجود — نه بود مجذوب مطلق جمع محض
لطف

لطف عصبا فان الصبح لاح — سکن المصبا ان الصبح لاح — صبح لایح چیست آن صبح ازل
لام الف در لفظ الصبح ای سمیر — سوی آن صبح ازل آید شهیر — در جواب پنجمین صبح الازل
در جواب چارمین جذب الاحد — جذب الصبح الازل دان ای سند — چیست آن نور احد صبح ازل
نور واحد چیست مصباح کمال — آثرات و ظاهرات لایزال — این همه اطلاق و تجرید آمده
نور توحید است آن لامع سراج — هیکل التوحید مشکوة الزجاج — آن هیاکل آن حقایق آمده
گاه الهی و ربانی بود — گاه اعیانی و اکوانی بود — عالم اسما بود قسم یکم
قسم اول آمده مصباح سراج — قسم دوم چیست مصباح السراج — عالم اکوان بود قسم دوم
این هیاکل جمله قید جان تست — ای کمیل خاص اطلق عن قیود — اطلف عصبا خذ اصبح الشهود
کز حجاب قالب تو سین بر دری — این حقایق حاجب عینان تست — خود حجاب و پردهٔ عین آمده
خوش بخلوتگاه او دنی رسی — حاجبین شد کز تو سین آمده — حاصل آمد جانت را سر علو
زانکه حق را در علو یابد علو — چون باو ادنی رسیدی زین دنو — اجتماع با حدی و لی حدی
ذات شد او در علو با شد دنو — قالب تو سین چیست بحر احدی — خالص از تعلیق و تقیید و بعد
آن یکی توسش بود بحر احد — توسن دیگر بحر واحد و ز عدد — خرقهٔ احمد بیند از ای امین
لی مع الله است اینجا آن علی — احمد او تو خود دنیی مرسلی — نور بخش هر ضمیری احمدا
وز مقام لی مع الله الوصول — می نگنجد نه نبی و نه رسول — جلوه گر ذات العلی با اقتدار
گشت طالع از دلت صبح احد — منطفی شد آنسراج ذو العدد — آن ثبوت از میان شد مرتفع
جلوه ذات العلی مقتدر — جون عیان شد شد ثبوت مستتر — بلکه خود تکمیل نور کبریاست
معنی لطف السراج اطفال نیست — استتار اینجا نه بطلان و فناست — یعرف الاشیا عن مستودعه
هیچ ذات اینجا نه بطلان محض نیست — ایما الله متم نورنا — حضرت ذات احد عشق دل
پرده و اشد منکشف شد آفتاب — نیست این کشف الغطا ابطال او — یاد کن از قول شاه بی بدل
ذات از کشف الغطا شد مستبین — بعد کشف الحجب یزداد الیقین — آنچه پیش از کشف شد کامل یقین
شمس حق عین یقینش را مبین — هر کسی از کشف افزونش کمال — اول است و باطن است و هم ظهور
سر لوکشف الغطا از آن جناب — این بود و الله اعلم بالصواب — ذات شد آفتاب پر ز وال — غیر ذات آن علی ذو الجلال
خود گر پوشید آنمه دولی — هر که تاج معرفت بر سر نهاد — جلوه گر بر دیدهٔ صاحب کمال
هم با دن رحمت امر امام — از علی پوشید و اولاد علی — از دم جان پرور حیدر نهاد
فتح عرفان شده بر خاص و عام — اولیا و شیعیان مرتضی — منتشر گردد ره و رسم هدی
حامل سر منبع جانشان — رشح جام لوکشف ایقانشان

ایضاً و له من قصایده المشتاقیه

دهر چون باغ و شجر چرخ و مثمر انسان است — باغبان حضرت خلاق علی الشان است
گیتی انسان بحقیقت بنگر صاحب دل — کز تن خاکی او با دل و دل با جان است

صاحب دل چو شد شخص تو آسایش مخوان | گرچه ناطق بود اما بضعیفت حیوان است

نیست این پیکر مخروطی جسمانی دل | بلکه این بارگه حضرت دل سلطان است | دل یکی سر الهی دم رحمانی است | گر برد هر نفسی صد نظر جان است

ایضاً

مه ماهان ثنا شاهان که سلطان بقا آمد | ثنا تسلیم او ادنی مه برج وفا آمد
سلوک بی کمال وجذبه با اعتدال او | سلوک از مصطفی و جذبه اش از مرتضی آمد
دو تو وصفی او را از شئون کبریا پیدا | علو ذاتش از ذات حق جل علا آمد
علی ذات شد چون از علی اکبر اعظم | از ارش عظمت حق کبریای حق روا آمد

ایضاً وله

انسان کل چو قطبی و کردون سان اوست | بر قطب لامحاله بود آسس اساس

نشناسد اهل مشمه اصحاب میمنه | اشباه ناس آمده ارباب قاب قوس | اشباه ناس آمده از ناس مستفیض | زان سان که مه ز مهر کند نور اقتباس
قول رجوع و راه کلم ایها الکرام | از ماورای خویش بکن نور التماس | دانی که ماوراء تو چیست و دم مقابس | ارجع الی وراءک بالعقل والحواس
قوس نزول را چو تو بسیار آمدی | اقبال تست جانب این منزل اناس | این منزل ایاس چو مستقبل توشد | درتست سر فتاده ترا کون و فی مساس
آن کون بی قیاس چه باشد مقام تو | منزلگه عقول مجرد ز هر لباس | عقل مجرد آن حیرت مقدس اوست | کانجا نگنجد و نیست بجز حیرت و شماس
آن نور قاهر حیرتی لقب مدام | ناطق بود بذکر حق و سبحه و سپاس | جبریان همه متفاق بسکر | از انحاد و عشق از شدت تماس
از جسم ادیت مجرد چو ذات شان | نی نسبت طلاست انجا و نه نساس | نسیان و سهو نیست در این موطن کمال | نی غفلت است و سهو نه نوم است و لاماس

ایضاً وله

نخجوانه آیت حضرت جبروت الرحمن شد | ملکوت متعکس شده همچو جام و کاس

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق | کون و مکان آمد بنده فرمان عشق
عشق چو دامن کشان بر سر عالم گذشت | دست جهانی گرفت یکسره دامان عشق
عشق چو جوکان ناز در کف قدرت گرفت | نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق
ابجدی مشربی بوی مین خوش کشید | جانب بترب وزید چون دم رحمان عشق

نور ازل آمده صورت آغاز حسن | سرابه آمده معنی پایان عشق | عشق مجرد بپین آمده جویای حسن | حسن مقدس نگر آمده جانان عشق
حسن مقدس نبی عشق مجرد علی | عشق نخوان حسن حسن بخوان عشق | دیده معنی کشای تا که دل و دیده بین | عشق بهوران حسن حسن بوران عشق
آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن | وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق | آن آدکه را که بر در عرش پی کوشوا | چیست دو در یتیم از دل عمان عشق
روداعم کن ز حضرت حق چشم معتدل | تا نبذه آشکار شود اعتدال دل | نقش دو کون در نظر آید تراخیال | گر دو ترا چو عین حقیقت خیال دل
آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد | ظلی بود دیده جان از ظلال دل | آن نشاه گه کون مثالیش خوانده اند | عکسی بود بچشم عیان از مثال دل
عرض اتمه وسیعه که حق در کتاب گفت | شرحی بود ز خرمنه واسع مجال دل | دل طایری ز منزل لاهوتش آشیان | ذکر دوام و فکر حضوری ز بال دل
رخسار دل در آینه ذات حق بین | تا منکشف شود بتو سر جلال دل | دل سر حق مطلق و حق سر دل بود | از دل مقال حق شنو از حق مقال دل

مخروط پیکری که دلش نام کرده اند | از عالم کل است بجه اندکمال دل | چون آسمان ز حمل امانت ابا نمود | بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل

ایضاً وله

بادی ز کوی دلبر شیرین شمامه | نوشش جا گرفت آینه سان در مقامه | زنجیر زلف اوست و گرنه بدان صفت
خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد | تا دل بطاق ابروی او کشته بامه | بس عقده ها ز دهر بدل جا گرفته بود
با نامه را بقبله زیارتگاه نیست | ساقی بریز باده صافی بجام صاف | تا حل کنم بروی تو تحریر مشکلم | زان می کزان صعود کند جان نازلم
زان می که مضمحل شود این نفس لئیم | زان می که منقلب شود این هیولی عدم | مطرب نوای پرده عشاق ساز کن | تا مرتفع شود ز نظر شر و حایلم
زان نی که نغمه اش بر قص آورد نیم | زان نی که پرده هاش بوجد آورد دلم | زان نی که منکشف شود از وی حجاب جسم | زان نی که منطوی شود از وی سمای ظلم
دور است پرز نخوت و عجب است پرز نخم | راحت همه مشقت و درمان همه الم | اشراک و منقصت شده مقبول روستا | توحید معرفت شده مردود و منتهم
مردان حق غریق بلا گشته سر بسر | خاصان حق اسیر جفا گشته و همه | مستانس عوام شده راحت خواص | مستقبل خواص شده نخت اعظم
رو به وشان عوی شری بگلوه گاه | شیران حق گرفته ز خم کوشه احترام | بسیار سهل در ره دعوی قدم زدن | بسیار صعب در ره معنی دن قدم
خود کرد یزکاه درین دور پرفتن | الا جناب مرتضوی صاحب کرم | دانش که هست واجب ممکن بنا کند | از صورت حدوث عیان معنی قدم

راهی است سوی کوی تو چون موی تای محتشم | بار یک و تار یک و سیه طولانی در سیح و خم

ایضاً

بسیار در وی عقده ها چون عقده های توبتو | بسیار در وی دامها چون دامهای خم بخم
ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و در میکده | نام تو محرز هر جبان در کعبه و بیت الصنم
در گفت آری چون ولب مسنوخ سازی با لعجب | رسم فصاحت از عرب طرز ملاحت از عجم
من با نیاز او ناز بین من تیره بخت او به جبین | من خاکسار و مستکین او تاج دار و محتشم
ساقی کلاب وی هم ترکیب کن اندر قدح | مطرب رباب و نی بهم تالیف کن اندر نغم
تا رخ ننماید جلوه از منع و باب الصور | کی رفع گشاید غشوه از حسن خلاق العدم
در باطل و معدوم خوش بینم وجود حق عیان | در حادث موسوم خوش بینم رخ شاه قدم
اغیار کرد ام کرو من لشکر بلشکر صف بصف | نام خوش تو در دهن لحظه بلحظه و مبدم
عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان معتبر | حرمت کجا ماند مرا من خار و ایشان محترم
لطف است مارا قهر تو نوش است مارا زهر تو | تریاق باشد بهر تو کر روز و شب نوشیم سم
ای شاه شاهان زمین ایماه ماهان یقین | ای نعمت الله نور دین سلطان فیاض العنم
در حضرت علم و عیان نور تو کشاف الحجب | در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم
جودت بری از لاولن بودت عری از ماومن | شانت برون از علم و فن ذاتت فزون از کیف و کم

نور جمال عصمتت هر گز نکرد و مخفی | ذیل کمال عفتت هر گز نکرد دستم | با شمس نور کاملت شمس مضی اندهم | با بحر جود و شاملت یم توسع آمد چو هم
عالم همه یکذره از رخسار تو شمس اضحی | کونین همه یک قطره از هستی تو ماندیم | ای شاه شاملت سنم شتاق عشاقت منم | در عاشقی طاقت منم چند باشم خجلت منم
گیسوی لیل مدلهم تا کشته ستار الضیاء | رخسار روز مبتسم تا کشته کشاف البهم

ارواح اعداء لنرج با کبر و کینه از روح | **ایضاً له رحمة الله علیه** | همواره با دا ممتزج یکسر ظلمات بنفسم

آسمان چون آس و قطبش جان کامل آمده | قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده
صاحب دل کیست آن کز حضرت حق سوی ما | از خودی بیخود شده منزل بمنزل آمده

او فانیکه شسته از ناسوت بیحجبی تمام | تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده | بعد از آن از حضرت لاهوت عینین شده | دل کرفته زاوره تا عالم کل آمده
برزخ جامع بود دل در میان حضرتین | کاه فاعل آمده دل کاه قابل آمده | قابل آن فیض لاهوتی شده از یکطرف | یکطرف از عالم ناسوت فاعل آمده

واجب ممکن دو دریای عظیم بی کران | برزخ لاینغیان است انکه فاصل آمده
من رآنی قد رای الحق کفته کاهی از علو | با عرفناک کهی فرموده نازل آمده

ایکه بهر راه عشق از من تو می پرسی دلیل | روی او واضح تر از کل دلایل آمده | ایکه بهر صید دل از من تو میجوئی جمال | سوی او محکم تر از کل جمایل آمده
در فنون سحر بسیاری رسائل کفته ام | چشم او بالغ تر از کل رسایل آمده

در مدح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام

وجود شخص کامل قطب کردون همچو آستی | وجود آس را بر قطب دوران واساستی
از آن رو اهل دانش آسمان خوانند کردون را | که کردان بر وجود مرد حق مانند آستی
از آن رو اهل بینش مرد حق را قطب کویندی | کش اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاستی
عوام الناس را نشناس خوانند هست از بی شیئی | نجاصان خدا مخصوص این اطلاق ما نستی
چو شیا منسیا انکاشتی جز حق تعالی را | از آن رو ناس مرد عارف کامل شناستی
علی محسوس فی ذات الله است از قول اسعنی | که با ذات خدا جان علی را خوش مساستی
هر آنکس را که مجنون کشت محسوسش عرب کفتی | از آن معنی که جن را با وجود او تماستی
بپیمبر هم کسی کفتند مجنون شد علی و ما | که آن شر را بخور دستی خواب و نه نعاستی
عیان شد مستی جانش که جن کرده مس او را | معاین شورش و ترسش نه در ستر و لباستی
همیر کفت محسوسی است حیدر کشت اشفته | نه زان کونه که جن با جان محسوسان مماستی
علی محسوس فی ذات الله است ای قاصر اندیشان | علی را در بحار عزت حق ارتماستی

جلال کبریا چون بحر وحید رهایی آشنا | کماند بحر قدرت او را در انتهایی | علی همسر شش ذات الله آمد لابد است | علی فرد زکی وصف لمس من کلای

چو در نور خدا معموس آمد جان پاک او | از آن شمس فلک را در رخ او اقتباستی
چو نور او بجز نور خدا نبود از آنستی | که از نور علی پیغمبران را التماستی
شه جم نبده کاندر مجلس رندان خاص او | فلک چون ساقی و شمس و قمر چون جام و کاستی
عظیم الخلق ذات اعظمی کز معز پاک او | وجود حضرت روح القدس چون یک عطاستی
اکر پرواختی با صنعت اکسیر رای او | ز قلب همه پیغمبران همچون نحاستی
دم از مردی زدی چون همتش آبای علوی را | ز باران امهات آسا همه حیض و نفاستی
یا لایا ایها المدثر قم بانذر الله | بکو پیچیده خود را تا بچند اندر پلاستی
برون آشفته شان علی بر خلق ظاهر کن | مکر جان ترا از ظن شتی خس هراستی
مترس از ناس بلغ فی علی کل ما انزل | که حفظم عاصم جان ترا از شر ناستی
علی را کر اطاعت ناوری ایدل خجل مانی | در آن روزی که مدعی با لامام هر اناستی
علی را شو ز مشتاقان که هر مشتاق جانی را | مشتاق الیه خویش در معنی جناستی
الا تا مادح خیر البشیرین آمده حسان | الا تا مادح سجاد جان بوفراستی
بمدح مرتضی باد از زبانم دایما ناطق | بمغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواستی

ومن غزلیاته

بچشم کم مبین عشاق ما را | نظر کن جزو و خرد او را تو آقا | ز مرآت جمال ما عیان بین | جمال حضرت خلاق ما را
کتاب ناطق خالق چو ما نیم | ز مرآت جمال ما عیان بین | در ایشان می نکر اخلاق ما را
ز افعی نفس جان کسل مسموم بود این خسته دل | جام شراب معدل تعدیل کرد اخلاق ما
رقتم برون از جسم و جان چو خی زدم در لامکان | در چیرخ آرم این زمان این کنبد نه طاق را

وله

خوشش چنی تو در میکده ذوب عظیم | حضرت پیر مغان آمده عفار ذنوب | حق است این جهان همکی دفتری عجب | انسان کل زد فتر حق فرد منتخب
در جان پاک هر نبی سر ولی را می طلب | در جان احمد لاجرم سر علی را مطلب | سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه کر | ستر حقی را طالبی نور جلی را اسطلب
هر صنعتی اندر جهان دارد نمایشکاه خاص | تو از خرابی شد پیچ اصلی را مطلب | هر موج از آن مرتبه شد ز مرآت

وله

آن موج که او جانب غیب است و شهادت | آن حضرت انسان بود اعیان و مثالش | ور ذات بود بحر ولیکن بصفت موج | مجذوب بصورت بحقیقت شده جاذب
ذو العرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت | عشق است که پیرون حد و ذم جهات است | اندر ظلمات هوس نفس خباثی | دل هیچو خضر آمده عشق آب حیات

وله

ظلمات هوا های نفوس است سکندر | عقل است که حیران شده در این ظلمات است | ولدار همه دل شد و شد دل همه دلدار
بر صورت دلدار دل ذات تحقیق | او آدم اول دل ما آدم ثانی است | یکی لطیفه غیبی و ستر وحدانی است | تفریق و تمایز زده و بینی و دوئی را

ای حقیقت احد بود وجود بسیط — که رود روح شمارندش و کهی من است — خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند — شتاقلی آینهٔ جلوه ذات است

زاغیار چو بگسستم با یار ره پیوستم — این متصلی راشد آن منفصلی باشد — از خس عمل زاهد جنت طلبد از حق — بر قرب خدا راشد بی علی باعث

مقبولی آنحضرت پاکیزگی تن بیند — از حسن قبول حق پاکیره دلی باشد — پاکیزگی دل را حاصل همه کس را — تحریم نبی منشاء تعظیم ولی باعث

در راه عشق آن صنم هر که ترا آید حرج — در صبر ثابت کن قدم کالصبر مفتاح الفرج

یک دم میاسا از طلب زانرو که من جد وجد — می زن در دل با ادب زیرا که من لج ولج

ربانی با هوش شو با حاضر خاموش شو — از پای تا سر گوش شو ورنه دعائی و هیج

در جان پاک اولیا ستر ولایت مندرج — در ستر جان اولیا ذات الهی مندمج

ان عالم روحانی فخمخانه ربانی — روح جبروتی خم فیض صمدانی — نفس ملکوتی رامینا و صراحی ان — اعیان مثلهای هر یک فیض امداد

رخ ماساغر و حسن ازل راح — رخ ماچون زجاجه حسن مصباح — هویت در حجاب حسن مستور — دراین آن مختفی چون نشاء در راح

وجود لاتعین هست چون می — تعینها صراحیها و اقداح — ستما فاتح و اعیان خزائن — بود هر یک زاسما همچو مفتاح

مفاتیح الغیوب اسماء حسنی — غیوب اعیان غیب الغیب فتاح — حضور حضرت اسما در اعیان — حضور حضرت اعیان در ارواح

حضور حضرت ارواح دایم — بود در حضرت اجسام و اشباح — حضور جمله این چار حضرت — بود در حضرت جامع ایاصباح

ذات ازلی جلوه کرا زحضرت اسما — هر اسم کی آینه زان چهره و طفاح — اسماء الهی متجلی است در اعیان — اعیان مثبوتی متجلی است در ارواح

ارواح مجرد جبروتی ملکوتی — دایم متجلی است در آئینه و اشباح — اشباح چو مشکوة شد ارواح چو مصباح — اعیان چو مصابیح بود در دو مشکوة و لواح

اعیان چو مصابیح فروزندهٔ اسما — چون نار گز احجار برآرند متقداح — آن نور علی نور بود ذات تسما — آن جاعل انوار ظلم فالق اصباح

ذات علی آن نور علی نور که تابش — فتاح مغالیق قلوبست چو مفتاح — آمد دل عشاق چون نور علی روح — باشد دل مشتاق چو چشم فیض علی راح

چون دیده بنور حق در دل نگران گردد — نور علی مطلق بر دیده عیان گردد

چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد — چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد

چون راه مغان پوید آداب مغان جوید — اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد

مشتاق علی آئین خوبان همه آئینند — آئین چو نهان باشد زآئینه عیان گردد

مرا دمی دل یک روی و جان یک دله بود — که جسم را نه بجان الفت و معامله بود

غم تو بود و من آنم که شادی و غم را — بهم نه صورت ضدیت و مقابله بود

زپای دل نگشودند قید کیسو را — که در طریقت عشاق زاهل سلسله بود

درخرابات فنا باده ذاتم دادند — بادهٔ ذات زمنای صفاتم دادند — مالک الملک جهان ملکوتم کردند — بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند

در رخ معتکف صومعه انوار قبول — چون ندیدیم قدم جانب میخانه زدند

گر ز از سلسله زلف بتان نکشاید — آن گره بر دل عاشق دیوانه زند — همت عالی رندان خرابات سین — گر شهنشاهی عالم بکمر نخشیند

ما غم یار و زاغیار غم خلد — هر دلی طاقت غمی دارد — دل بود ایکه بکوشش علم از روی تمکین — یا که از دیر صدای جرسی می آید

زاهدی رو بسوی میکده ما آوردیم — یا بسر منزل عشاقی می آمد — خوان احسان ولی نعمت ما بر کرمش — نه فلک در نظر شش چو سمی می آید

عالم جان را سموات و اقالیمی جمله — بود پیش از ان که این آفاق و این نه طاق بود

پیش ازین عهد الست رب میثاق بلی — رمزی از میثاق ما آن عهد و آن میثاق بود

نعت از نعتی گسترد و خوش از جمله ها — نعت نه خوان بگسترد و خدا را رزاق بود

در هر تنه مستی پستی است زهر دستی — افتادگی و پستی عالی گهری باشد — بنود عجب ار بر باشد پیرهن عشق — با هفت چکان او را مهر پدری باشد

از دیدهٔ جسمانی گر آمده پنهانی — زآینه روحانی در جلوه گری باشد — وین جمال خوب تو خاموشی آورد — یاد رخت ز غیر فراموشی آورد

دهشت فزود و فرط تجلی کلیم را — آری جلال حق همه بیهوشی آورد — ریحان و گلستان بمذاق غزلریا — ریحان تر ز خط بنا گوشی آورد

زین عقل هوشیار ملول آمدم بیا — ساقی بیار بادهٔ که بیهوشی آورد — سینه چو شکوه دل آمده وقت تصفیه — همچو زجاجی دراد روی تو مصباح زد

حسن تو رمزی لطیف آن تو یا ربیست — شعلهٔ مصباح ازین نمونه او ظهور — نور علی نور هست ذات علی کبیر — بحر محیط عظیم حضرت عشق غنی

کاه و را اظهار شان پرده و رو جلوه — گفت خدا انا المشرک رجس بخس — مشرک رجس بخس نفس کنود کفور

بیت دل اهل دل روح دو دو سکون — دل بود ایکه در و نقش نخست نگین — یا که بر صحف حق می کرم آید زبر

نور رخسار تو در وادی جان جلوه است — در خراب دل ما گنج ازل نهاد نهان — زان سبب نام دل ما شد و بیت معمور

ناخرقه سالوسی و دراعهٔ پرهیز — اندر طلب ملک جهان حرص تو اهیچد — کین حرص دیده شکم خسرو پرویز

گذری کن بطریقت نظری کن بیقین — تا شود بر دلت اسرار معارف همه کشف — تا شود بر رخ تا اوباب حقایق همه باز

گوش جان بنیه بجز نغمهٔ ذکر از همه بند — عیسی دیرنشین و لبر دل همچون ید — زلف او همچو صلیب آمده اهل چلپا نوش

صوت ناقوس همه نعت جلال صمد — آنهمی هیئت بتبراه روان را ارزد — پرطاوس نبود آفت جان طاوس

قصهٔ شهر سبا باز شنو از هدهد — دل برون میبرد و از پرده هدایت نقشی — حرف در پرده بگو زان نبی ستوده صفات

اسم اعظم رقم حق وید الله رقم — نفس حق چیست معنی الهام و سروش — نفس باطله وسواس رجیم خناس

زاهدان از معارف فقد نفور — قمتا میز بود زعامی خاص — فرق باشد زناس تا ناس

کیست زاهل دانی ای درویش — آنکه تبدیل کرد عقل و حواس — انکه بنیاد عشق راست اساس

آن امامان دو مظهر آمده اند — ملک الناس را و رب الناس — او چو قطب آسمان بود و جهان آس

فرد مشتاق و عین و لام و یا — کیست سلطان آسمان کرباس — جلوه گاه الهی معصوم است

از یک نفس شد بر ملاکون و مکان عرض و سما — خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس

اسپر اندیشه‌ی رسم جهالت کذار — تیغ خشم نفسی بر نفس پرخاش مدار
حق بود دارای دوم تیر دولت هیچ دان — شاه صفت ذکر کمر اهل اذکر مبند
سقفی صد توجب قشری خالی ز لب — حامل مثل کتب چون خر کی بار کش
آنکه کردش بحرم ما بکرامت مخصص — رست از آفت افراط و تفرط و نقص
بگذر از جهل علم و مده دل بعقل خاص — رو کن بباب حضرت عشق آنشه فیاض
غایب از خویش شو حاضر با باش مدام — تا کرسازیم ترا منسلک سلک خواص
زاهد از جنس عوامی تو کالانعامی — لب فرو بند ز اسرار کرامات و خصوص

چون مشفق آمد آسمان از هیبت اما غرض — کردید بر دیو انکان حمل امانت مفترض
کرها جنان باخبر در باغ میکارد شجر — مقصود وی باشد ثمر از خدمت آشناخ غض
الجیم بالجیم الذی فاها انظر و اکنفض — الجیم بالجیم الذی فاها انظر و اکنفض
قانون قبض و بسط دل تو بدست ماست — ما نیم چون طبیب و دل تست چون مریض
دل پاک کن ز غیر و بیار و کن آنکهی — زانرو که نیست رخصت طاعات در مبیض

پروانه جانهای مقدس همه طائف — معشوق ازل شمع دلش افروخته عاشق
چند از طلبی دینی و تحصیل نمایم — طاعت مستقبل بود از زن حائض
تا نمیری بارادت نشوی حی ابد — کین معادت شده موقوف بموت ارادی منوط
حیف بر آدمی ابنادان ضعیف — که جهولست ظلوم است و جزوع است و منوع
عشق کرمرکز این دور نبودی شقی — هم مکر عین عنایت نظری فرمایه
جوار انتحش الکنس جرائی تقلع — آسمانها همه مرفوع و زمینها همه موضوع
جانی که با سرار عشق است تطلع — تو ثی ستباح بحر ذات بی حد
ازیار نخواهیم بجز یار که مارا — چراکاهی مقیمی کاه را راتع
اعیان چو مطالع و مشارق — در عین ترفع بود و شش عجز و تضرع
ذات ازلی چو خم باده — خورشید حقیقه استحقاق
فیض اعلات باده داد اتباع — اسما چو شوارق و طوالع
خم این باده چیست سینه ما — سینه ماست چون خم صباغ
ما نیم چو اکسیر و طبایع مس ناقص — ما نیم چو تریاق و هوا افعی لاذع

ز ان عارض نورانی و ز ان طره مشکین — کردیده ملک ملهم و شیطان شده نازع
عشق چو سیمرغ دل آمده چون کوه قاف — آن همکی اختفا و ان همکی انکشاف
عشق نبود از غرض از جلوات دو کون — داشت کجا حرف نون رابطه با حرف کاف
کوته بندی که حق آمده تاج وی — الطاس چرخش کجاست لایق عطف سجاف
شد حجاب از رخ آن دلبر غیبی بکشوف — عارفانرا همه شد سرهویت معروف
جالس مجالس وحدت همه اجناس و فصول — واقف موقف قرب همه انواع و صنوف

ز ذات حضرت سیمرغ باجبر کیس نیست — عیان بخلق ز سیمرغ نیست جز اوصاف — علیم غیب تعالم کسی ز منطق طیر — بغیر ذات سلیمان کل از اعطاف
غرض ز قصه سیمرغ سر عشق بود — دل من آمده سیمرغ عشق را لیکن قاف — کنه او صاف علی مشتاق — کس ندانست بجز ذات علی مشتاق
وجود حقیقی چو خورشید اعظم — شده منبسط نور او بر حقایق — حقایق چو آئینه ها و نمایان — ز هر آئینه حسن یعشوق و عاشق
از آن ساخت آئینه کاینه باشد — هر آئینه با طبع خوبان موافق — هر آئینه دید رخسار خود را — ز هر آئینه جلوه کرد لایق
رخساره ما آئینه حضرت مطلق — آئینه ما جلوه کرد ذات محقق — طیفور زما قابل ما اعظم شانی — منصور زما ناطق اسرار انا الحق
با حضرت عشقیم و ز عظیم منزه — بر ما چه زنی طعنه تو ای ناحق — چو عزما بود از غیر سبحان الله العزة — غیر ز ما غیر ز حق تو خواز ما ست خواز حق

ید الله را چو دست قدرت ما آستین باشد — کمن جز کار ما کاری که کار ما ست کار حق
جلال ما ست نار الله موقد در جلال ما — بسوزا یعاش تبدیل جلال ما ست نار حق

از حکمت حقیقی لافی حکیم تر کی — می نوش تا کره دو سر حضرت محقق — کر حل عقده کردی در راه عشق مردی — ورنه پدید میکشاید لر حل و عقد زنی
آر د چو یم قدرت موج عظم و سطوت — الآنی و عشرت مارا بنود در وزق — ما نیم کز نشستیم در کشتی اهل ایست — من وا نفسنا مستخلص من خالف
ره رو ان حق تا کشش و سبب چو لوک — ما درین ره همه را قافله سالار سلوک — در ره دل قدمی بی نظر ما مگذار — از بنی کوش که الناس علی دین ملوک

عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت — زاهدان در طرف و جله خروشان چون غوک
چشمی است دلرا در نهان نور علیش مردمک — بر چشم دل کشته عیان سر ملک و هم ملک
نازو نعم پرورده را از من بکو کاین راه را — اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک
نام تو در دیوان عشق آنکاه در قید او فتد — کز لوح جان و دل شود این حرف هستی تو نمک
چشم آلوده را معیب به بیند ورنه — دامن همت ما ست ز هر تهمت پاک
صدق از لجه نضیلش همه ذوق است و حیات — کشف از وجله نضایلش همه خوفست و ملاک
بس قدمهای عزیمت که درین ره لغزند — هم مکر دست عنایات حق آید مسک
نقد صفی معتدل جن و ملک را شد محک — ابلیس آدم دید کل دل دید از آدم ملک

امذ حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل
ابلیس رونی تا بکی پستی بیا موزان ملک

رو چشم حق بینی رخق با عجز و زاری کرکن
زانرو که استدلال تو نقزاید الا وهم و شک

دل مظهر ذات صمد فرد قدیم لم یزل
آینه نور آمد همی کنجینه و ستر ازل

محرمیتان دلربا از دل برون کردیم ما
مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل

جان عرش ذات مستعان دل عرش جان مستقل
حق مستوی بر عرش جان جان مستوی عرش دل

دل عرش و جان تجلی دل عرش و هو ذات علی
از هو شده جان منجلی و ز جان شده دل معتدل

دل عرش روحانی بود جان عرش رحمانی بود
این اول آن ثانی بود این مستقر آن مستقل

جان کرد واز حق مستمد دل کرد واز جان مستمد
جان گشته باحق متحد دل گشته با جان متصل

جان موسی آسا متنع القلب و النفس وسیع
نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفصل

نفسی که او عادل شده حمال سر دل شده
جان را ز تن حامل شده دل گشته جانرا متحمل

لامکه جان را ای ولی حاصل شده ذات علی
جان کرده دل را عالمی دل حامل این مشت گل

بود فصل و جز اینجا اصول عشق دانستن
هر اینجا همه عیب است و فضل اینجا همه باطل

کیسوی یار ما زین شد عروة لا تنفصم
دلها بآن حبل المتین مستمسک و معتصم

بر در میکده رندان قلندر یابم
گه ستایم و دهیم افسر شاهان عظم
قطب وقتم و بعبدیت مشغولیم
همه اوقات و عظام و همه ابدال کرام

از آدم معنی رخ پرروی بنمایم
آدم پدر ماست نه حیوان جاهل
شافعان گنه خلق و لیک
خوشتر ین عرق لجه گنهیم

سیر ملک از ماست ولی جمله سکونیم
نقش ملک از ماست ولی جمله سکونیم
حسن ما معروف شد از نور کرما
ستر گنت و گنز در دل داشتم

طاقت دیدار ما کس را نبود
بر قع از گیسو برخ بگذاشتیم
من طایر خجسته پی طوبی نشیمنم
کامروز گشته این قفس خاک مسکنم

در صورت ار چه در قفس صورتم ولی
نگشوده سوی گلشن معنی است در نم
خود پا در این قفس تنها دم ولی فنخته
جبل المتین زلف تو دامی بگردنم

اسم اعظم چو ترا نقش نگین دل شد
هیچ پروا من از زهره زنی راه زنان
دل بود معرض تماثیل حضوری دروی
یوسفان ملکوتی تنگ سر بر هنان

آن رب مقتدر که بود عشق نام وی
عبد است حسن با نگر اقدر ار حسن
حسن جلی محمد و عشق خفی علی
پنهان عشق جلوه گر آرا شکار حسن

با عشق حسن را دو بمین متحد یقین
حسن است یار با دوی او نیز یار حسن
قصه بیار است و دل بس نازک و کم حجم
بگریه در خت کرد و دل ما بگیرد

هست هشیاری محال آشفته کان عشق زد
هم کمر زنجیر زلف یار گردد سلسله

در مقامی که اختیاری نیست اندر دست دل
دم مزن آنجا که نه خود شکر گنجد نه گله

چون ناقه الله از درون آورد بیرون شقشق
عشق ست و فنون رستند خوش از تفرقه

از باده ماجرعه گر عارف و زاهد خورد
آنرا فزاید معرفت این را فزاید زندقه

هر یک از اسما چنان اسم و صفی از اصفیا
اسم خاص عین ذات کبریا نام علی
اسم اعظم غیر ذات حق ندانی هیچ سر
اسم اعظم اسم اعظم نام خدا نام علی

قد بدا منکشفا منجلیا نور علی
من بجمع احدیتی ابدیتی از لی
پرده دار عشق ولی پرده آن حسن بنی
عشق سری است تفنی حسن کمالیست جلی

ذات او عین صفات و علو عین دنو
بعد او قرب بود منفصلی متصل
بثبت عدن گر گفته گوی سیکده است
گر هیچ نیست در آنجا نغمه انی

رخسار مهوشست این یا مهر بی وفا
ابروی دلکش است این یا منحنی هلالی

کز حقیقت است این سر هویت است این
معنی وحدتست این یا برخ تو خالی

جز نقش روی خوبت کاندر دلم عیانست
هر چیز رو نماید خوابی است یا خیالی

رباعیات

اسم وصفت از حضرت اعیان و ذوات
حق جلوه کرا ز حضرت اسما و صفات

اسما و نعوت ظل حق حضرت ذات
اعیان و صفات ظل اسما و نعوت

چشمی که تحقق شهید کحل مازاغ
گر دید ایاغ باده گه باده ایاغ
نقش ز خلق و خلق در حق بنمود
خوش نقد تشبیه و تعطیل فراغ

در سینه ماکهی نهان آمده او
بر ذره ماکهی عیان آمده او
این نام و نشان تمام از ترتیب عجب
با اینهمه بی نام و نشان آمده او

مجذوب همدانی قدس سره

وهو قدوة المحققین و قطب العارفین الشیخ الکامل
القصه آنی حاجی محمد جعفر بن حاج صفرخان بن عبد الله بیگ الهمدانی اصل آنجناب از طایفه قراگوزلو من طوایف
قزلباش و اباعن جد بزرگ ایل جلیل بوده و گاهی نیز حکومت قلمرو نموده اند اعمام عظامش بامارت و صدارت مخصوص
و والد ماجدش از ملازمت نفور و بدوامت صحبت اهل علم مسرور از خواص تلامذه سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الاصل
بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلای معلی فوت و در
رواق مقدس مدفون گردید و آنجناب از صغر سن بتحصیل مشغول بوده دوازده سالگی تا هجده سالگی در شهر مذکور تحصیل علوم
ادبیه و منطق نموده بعد باصفهان رفته مدت پنجسال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرموده

از انجا بکاشان عزیمت کرده چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی نراقی بتحصیل علوم الهی و فقه و اصول بسر برده در آن اوقات بمزاحم نهاریه و لیلیه واوراد واذکار کمال توجه داشته و بتحصیل طریق سلوک همت میگماشته خود در یکی از رسایل نگاشته که در آن ایام بمطالعه کتب جمعی از محققین مانند ابن طاووس و خواجه نصیر الدین طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی و سید حیدر آملی و ابن میثم بحرانی و شهید ثانی و شیخ بهاء الدین عاملی و والداو و میرا بوالقاسم قندرسکی و میر محمد باقر داماد و مولانا محمد تقی مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملا محسن کاشانی و غیر ذلک اعلی الله درجاتهم رسیدم و یقینم بر حسن سلوک در ریاضت زیاده گردید و نیز واضح است که ذکر با جازه موجب استمرار آن عمل و تاثیرش بیشتر است چنانکه مولانا محمد تقی مجلسی اجازه ذکر از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده اند که ذکر محتاج است با اجازه لهذا هر یک از صاحبان اجازه استدعای کلمه طیبه یا اسمی دیگر از اسمای حسنای الهیه و ادعیه ماثوره متوجه میشد مانند سید محقق میرزا ابوالقاسم مدرس مدرسه شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولا مهراب جیلانی و میر محمد علی و میر مظفر کاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از بیت و هفت سالکی غالبا اوقات را بعبادات میگذرانیدم و در خدمت علامة العلما مولانا میرزا ابوالقاسم قمی تحصیل مینمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استادی مکرر در بعضی مسائل دو سه روز مباحثه اتفاق می افتاد و نوشته جاتی که حسب الامر آنجناب بر مدارک الاحکام شرح لمعه و شقیقه بر منتخب قضا و شهادات مقید شده بود ایشان تحسین میفرمودند و امر مینمودند که در همان متوجه فتاوی امور مسلمین شوم چون ضعیف نظر بخاطرات کلیه که در آن امر میدیدم متوجه نمیشدم بعد از چهار پنجسال اوقات خود را تبعیض نموده سهمی را بمطالعه کتب و تعلیقه نوشتن بر کتاب کفایة المقصد مصروف داشتم سوای عبادات و در عبادات مدارک الاحکام اقتصار نمودم و سوای حج بر عبادات او حاشیه نوشتم و همچنین بر اکثر کتب کفایه و سهمی دیگر را بمطالعات و اوراد و اذکار و اربعین و انزواو تقلیل طعام بطریق مشروع مقدسه صرف نمودم و در سن سی سالگی از مسافرت مراجعت و دو مرتبه بعتبات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را بعزلت گذرانیدم غرض آنجناب از اعاظم فضلا و اماجد عرفای معاصرین است و همانا ارادت بجناب فخر المتاخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشته و جمعی بهمت برارادت و اخلاص آنجناب کماشته در جات باطنی و درجات معنوی حکایات عجیب و روایات غریب از وی نقل کرده بمضمون الفضل ما شهدت به الاعداء برهان بر فضل وی انیکه اعادی گفته اند که او سلمان عهد است مدت عمر شریفش از شصت متجاوز نبوده که در تبریز در سنه ۱۲۳۹ وفات نمود و حوالی روضه سید حمزه مدفون گردید اورا تصنیفات و تالیفات بسیار است از جمله رساله در بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخه آنرا دیده کمال خوبی دارد و رساله مراحل السالکین هم از تصنیفات محققانه آنحضرت زیارت شده نادراً گاهی بیتی فرموده اند و این دو بیت منسوب بآن جناب است

من نگویم خدمت زاهد کزین یا می فروش | **ولـه** | هر که حالت خوش کند در خدمتش عالی باش
زخم موشی بر دلم من زان پیرزه کو نازنین | دولب بر هم نهادم کار شیشه دودم کرد | در عشق موئی است بلند موشدم | وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم

منور رازی اسمش میرزا الله ویردی از جمله مریدان و اخلاص کیشان حضرت قطب العارفین حاج محمد جعفر همدانی بود و مدتها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را نموده از زمین همت ایشان از سالکان مسلک طریقت و ناهجان منهج حقیقت گردید فقیر او را ملاقات نمود کرم روی با حال و فقیری ستوده خصال بود گاهی شعر می گفته

رباعی

مهر ازلی در دل بی کینه ما ست | ستر لکما سرار نهان سینه ماست | ما کوزه خرابیم ز ما در مگذر | کان گنج خفی در دن گنجینه ماست | این رباعی از وست

مجوب تبریزی اسمش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبد الله تبریزی است در اوایل عمر کسب متداوله نموده و از هرات و خراسان بعتبات عالیات فایض شد بطبرستان و آذربایجان و عراق عجم و فارس و کرمان سیاحت کرده در این ضمن با جمعی از عرفا و علما و شعرا و ظرفا صحبت داشت سالی چند با فقیر بسر برده و در سفر و حضر نهایت وداد در میان بود و یکبار به اصفهان و یزد و کرمان مسافرت نموده و در اینوقت بخدمت حضرت احد الموحدین حاجی محمد حسین نائینی رسیده و غالبا ارادت او را گزید اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانه آن مملکت است امحق حضرتش چون تخلصش مجوب و خلقش چون نظرتش محبوب رفیقی است شفیق و همدمی است محرم در فن شاعری طبعی عالی دارد در اقسام شعر صاحب قدرت قصاید نغز گفته لیکن بسبب پریشانی حال جمع نموده و در نظر ندارد و ملتفت بشعر و شاعری نیست فقر این چند

غزلیات

بیت را بر سبیل یادگار از و ثبت نمود

فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزلها | که روی از گرد ره ناشسته باید بست محملها
فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل | مرا افتاده در عشقش بسی زینگونه مشکلها

هر طرف می نگرم سوخته آتش عشق | سر فرو برده بجیب ار ستم خامی چند | ناصح افسانه مخوان تا نکنم چه دانم کدام | روی عنبر بن و خاک ره بدنامی چند
در پی کام و لذات اهل جهان جمله دمن | کام دل جسته ام از صحبت ناکامی چند | بچشم خونفشان نقش جمال یار مجی بندم | چو نقاشی که خواهد نقش مرد ان بر آب بندد

رباعیات ولـه

محجوب زنی و مرد می باید شد | می درد می و عین درد می باید شد
با محنت روزگار می باید ساخت | وز صحبت خلق فرد می باید شد

بیچاره کی اختیار می باید کرد | وز ما و منی فرار می باید کرد | عارف کشتم فنا شدم دار ستم | اینها عرفت کار می باید کرد

رباعی

محجوب تنم ز بار غم شد چو هلال | یکروز دلم نگشت فارغ ز ملال
روزی و شبی بود مرا عمر دریغ | بگذشت ستم بخواب و روزم بخیال

معطر کرمانی علیه الرحمة

وهو مولانا محمد مهدی بن محمد شفیع نسبتش شیخ محمود شبستری پیوسته اباعن جد از ارباب قلم بوده اند خود از تلامذه جناب زبدة العارفین میرزا محمد تقی گرتپه بالاخره اجازه از میرزا محمد حسین قتلب بردنق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور باعلی مدارج حضرت ترقی فرموده گویند جذبه وی بر سلوک غلبه داشته عرض آخر الامر بحکم سلطانی وی را از کرمان بدار الخلافه بردند واهل عناد سعایت کردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفته فوت و در امامزاده ناصر الدین مدفون شد

فی شهور سنه ۱۲۱۷ — **رباعی** — این رباعی از اوست

زنهار و لابد هرمال نشوی | ورخی نشوی نقور باطل نشوی | در عالم بی وفا که خوابست و خیال | یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی

مجمر اصفهانی رحمة الله علیه

وهو زبدة الفصحاء المعاصرین آقا سید حسین سیدی عزیز القدر و عالمی شرح الصدر از اهل اصفهان بهشت نشان بوده و مراتب علمی را در خدمت علمای معاصرین اکتساب نموده از آغاز شباب پا در دایرهٔ اهل سخن نهاده و بدین واسطه بدربار خلافت مدار شاهنشاه صاحبقران و دارای معدلت نشان مغفور شتافته و بسبب اجتهاد در فنون شاعری مجتهد الشعرا لقب یافته بتشریف و منشور سلطانی سرافراز شده سالها در آن درگاه عرش اشتباه داد سخن داده و قفل بیان از در گنجینه زبان گشاده قصاید فصیحه و غزلیات ملیحه از مخزن خاطر شریف بیرون آورده و بشمول عنایات بی غایات خسروانه گردیده و هم در عهد شباب در سنه ۱۲۲۵ بروضهٔ رضوان خرامیده غرض سیدی عالی گهر و شاعری ستوده سیر بحسن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص و عوام بوده و در طرز سخن فتی مرغوب متبع نموده قصاید شش طبوع اهل آفاق و غزلیاتش نقل مجالس عشاق پنجهزار بیت دیوان دارد مثنوی بساق نحفة العراقین و المحة از آن فرموده است

در توحید و تمجید ایزد تعالی گوید

خارج ز هر چه آن بجز او لیک از آن پدید | داخل بهر چه آن بجز او لیک از آن جدا

آنجا که بزم جلوهٔ او هر چه آن صور | آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا | آنجا که شکر او همه دم عجز از او جود | آنجا که وصف او همه دم نطق از ثنا

دل پر ورید و از پی آن در وی افتد بیما | حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا

کس را چه جای شکوه گر آغاز داده است | زین عشق درد پرور و زان درد بی دوا

بی طاقتی بعاشق آسوده کی نهم | فرزانگی بناصح دیوانگی بما

از خط این نمود و ترا کرد نائب | بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا

پیرایه کرامت و آرایش ادب | شیرازهٔ سعادت و مجموعهٔ جزا

دین آشکار کرد بتایید جبرئیل | شرع استوار کرد به پیروی رسل

آن قائل سلونی و گویای لو کشف | آن خاصهٔ یه الله مخصوص امتا

من معتقد بقوش و او خوانده خویش را | زنار آفرینش و خلاق ما سوا | او بنده کی چون نکنی ظلم مخوان فرمان را | گوی شو تا که بینی اثر چوگان را

من غزلیاته رحمة الله علیه

من آنم که بدستان زدم از زهره نشب | استین بمژان شیخ و شود و لمان را

نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری | نه در غم امروزم و نه در غم فردا | نه این یک چه پرسی راه بجائی نتوان برد | کو خضر رهی تا که شود راه برما

چوره در ست روی کو مان که گم شد کان | او چه سود از نیکه چنین میروند چابک و چست

شکوام از بخت نافرجام نیست | هر گدا عشق است اورا کام نیست | طی نشد این راه و افتاد م زپای | وین عجب کافزون تر از یک گام نیست

گر بر آید بانگ بدنامی ز خلق | نیکنامم انگس که او را نام نیست | گر بیاشامند خون او روست | هر که او در عشق خون آشام نیست

عالم تر او ما همه بی خانمان و نیست | غیر از دل خرابی و آن نیز جای نیست | گر بار دون شاه و اگر باد ل گدا | در هر چه باز جستم و جویم هوای نیست

جز جان فدا و ایم گر گویم برای چیست | کاری سخر و مایم گر گویم برای کیست | هر یک از ین همان رهبر یکدیگیم | قافلهٔ عشق را قافله سالار نیست

مقیمان حرم را حلقه بر درست | من اندر حلقه در دی کشان مست | شدم از کعبه در بتخانه گر دست | پرستش را بتی بر یاد او هست

نه در بالا و نه در پست و حمی | چو جستجویش از بالا و از پست | بصحرا مرغ و در دریا مرا دام | بدریا حوت و در صحرا ارشت

ز تسخر عشق خبر نیست پیر کنعان را | که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است | زاهد که عیب همان گفت پیرا | باد گر چه گفت که با بر بهمن نگفت

جان داد م و رفتم سلامت زره عشق | راهی است ره عشق که پیچش خطری نیست | از حقیقت هیچکس آگه نشد | هر کسی حرفی زجائی میزند

ما و آن دادی که از کم کشتگی | هر طرف خنجری صدائی میزند | تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید | کشته در خون دست و پائی میزند

تا چه پیش آید که در کوی توام | هر کسی میبیند فغانی میزند | خرم آن کشور که سلطانی در و | بوسه بر دست گدائی میزند

تا دل از دیده فرو رفت فرو نگفت سر شکم | چشمه پیداست که چون پاکشد آبش بفزاید

بگرد هم پی درمان همی گردیم | چه تدبیر آید از دیوانه چند | فزاید کاش آن آهی که هر شب | از و روشن شود کاشانه چند

بیا ساید دلی یارب کز این دست | همه شب یارب اندر خانه چند | جهان پیدا نصیدا و چه میگوید | اگر در دام بودش دانه چند

فغان از نارسائی هاست مجمر | دریغ از نالهٔ مستانه چند | بر از زخمی خرامی ما زچه میرسد | سیلی که صدره آمد و نا اجرا زد

نه کز فار بود هر که فغانی دارد | نالهٔ مرغ کز فار نشانی دارد | راز عشق از بود کش با شارت کوفی | ستر این نکته مر بسته بیانی دارد

شدم از بخت نا در همه شهر مگر | هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد | هر که گذشت آفرین بر دل صیاد خوش | کس نمی پرسد که ما را از چه بسمل کرده

عاقلی گوید شد دیوانه ام دیوانه قائل کرده | گر من آن دیوانه ام دیوانه قائل کرده | او تا چیست نام که در این قافله هر کس | از پای در افتد زهمه پیشتر آید

از خاک پای دوست گر آمیده اند | کاین عاشقان بدیده ما جا گزیده اند

دامن بگیر شان بسلامت که داده اند | از دست دامنی که گریبان دریده اند

زاهد گنه ما شان مکن که بهر ی | خنده بان گسی که بمنزل رسیده اند | انکار شان کنند و ندانند گان بین | گویند آنچه از لب جانان شنیده اند

منگر مدین که با غم عشقند یار و دست | بر این مبین که خاک ره و خار دیده اند

عشق شد از راه زدم سوی رندی رهمنون | تا چه رود آنکه خرد کرد شد تا منزل بود

زاهد از تو چه نفرین چه دعا کی بود ده است | که از این طایفه صاحب نفسی برخیزد | عشق چاره محال است ندانم که چرا | بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
نام شبام هجر و خوشم زانکه عاشقان | شاد و ندانند که نالهٔ مرغ سحر بود | بی سر و پائی ما بین که کدایان ما را | می نمانند ببردم که چه بی پا و سرند
بنودی حاصل عقل ار جنون گشت | چرا دیوانه هر جا عاقلی بود | بر آن سر چشمه آنجر جان سپردم | که می گفتند جان بخشد ز لعلش
خردمندی است محکم لیک گاهی | توان با نا توانیها شکستش | همه آتشیم ترسم که سر غداب داری | همه جمعیتی چه پیچم که چه اکناه دارم

تر و خشک عالمی سوخت ز عشق رسا ده کی بین | **و له** | که بپیش برق دستی ببر گیاه دارم

من مست را چه پرسی ز خرد که نیست مجبر | خبرم ز سر نه که گویم خبر از کلاه دارم
بگمان او گذر کند از سنگ و من دلی | آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم

عمش ملک جهان خواجه بیخبر از من ادا | نفسی که بنده آنم بگو چگونه فرو شم | نفس را دام هوا داده پی صید جهان | شاهبازی بشکار کسی دانشا یم
جای مالب تشنگان بر ساحل بحر است و او | خویشتن را از پی موج سراب انگیخته ام | تر انکند ز پرواز مالبند تر آنم | که باز رشته بت تو بود هر چه پریدم
میان شهد و شم هر بند و محتب از نی | خدایرا بگو کم که من مست نبیدم | از آن بتر بود زاهد که در افسردگی و | از آن بتر بود زاهد که در افسردگی و
در که گریزم که ز دست نهم | روی بجبه سو بود آن سوی تو | بهر که بنگرم ز تو کامش حاصل است | آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته
از هیچ دیده نیست که خوابی نبرده | در هیچ سینه نیست که تابی نهشته | دلم جای غم او شد که می گفت | نمی گنجد محیطی در حبابی

با تو ام لیک از تو می خبرم | **من مثنویاته فی صفة العشق و حسنه** | چون در آینه چشم بی بصری

باز از همه بحدیث عشق است | صد بار اگر شنیده باشی | ای سوز درون سینه ریشان | سوزان ز تو سینه های ایشان
دامن زن آتش دل ریش | آتشکده ساز منزل خویش | ساز از تو بهر کجا که سوزی است | شام از تو بهر کجا که روزی است
یک آتشی چو بگیرد تا بی | افتاده بهبه بن از تو تابی | حرفی است کز میان جمع است | کآتش همه در زبان شمع است
سوزی بحدیث این نهادی | کآتش ز زبان آن گشادی | صد جان ز من و ز تو شراری | خشم فلکی و خوی یاری
خود یاری و یار آتشین خوی | جایت دل و جای دل به پهلوی | گر پهلوی مات دل نشین است | بنشین که خویت آتشین است
من آتشم و تو آتشین خوی | آن به که نشینم به پهلوی | ای پرده نشین نگار غماز | آن پرده دل و تو انه زان راز
فاشش از تو بهر دلی که رازی است | عجز تو بهر سری که نازی است | صد پرده اگر بروی بستی | پیدا تر از آن شدی که هستی
شوخی که به پرده آشکار است | با پرده نشینیش چه کار است | در سینهٔ هر که جا گزیدی | در کوی فاشش کشیدی
بر خاطر هر که بر گذشتی | دیوانگی ٔ برو نوشتی | آنرا که بروی در گشادی | هوشش به برون در نهادی
آنرا که ز آستانه راندی | بیگانه ٔ عالمیش خواندی | از خاک در تو ایم ما را | از خاک درت مران خدا را
من خاک و تو مهربانیا کی | کو باش بسایهٔ تو خاکی | توشاهی و من گدای درگاه | کاهی بکد انظر کند شاه

تو شاهی و ما ترا کدایم | رحمی رحمی که بی نوائیم | تو شاهی و غم بی آستانت | ضنی که فغان ز پاسبانت

و له ایضا در خطاب به عشق

آن خسرو تخت کاه جانها | فرمانده کشور روانها | درهم شکن سپاه هستی | ویران کن ملک خود پرستی
انگیخته رخش ما نیکبی | افراشته چتر بی نصیبی | شمشیر اجل کشیده از تو | پیوند امل بریده از تو
غارتگر ملک عقل و دینی | کز عشق نه چیز اچینی | آنجا که زنند بار گاهت | غمخانه ٔ مقیم پیشگاهت
هر که ره کارزار گیری | صد ملک بیک سوار گیری | آن ملک دلی خراب گشته | خاکش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب تاج خواهی | چندان دل ما خراج خواهی | در حکم تو هر ستیزه جوئی | خرجن که ز یر حکم اوئی
بآن در آشیت بار است | اورا نازو ترا نیاز است | آن نیز ترا نیاز مند است | این نازو نیاز تا بچند است
آن قوم که محرمان رازند | آگاه از ین نیاز و نازند | آنان که مقیم پیشگاهند | آگاه ز نه پادشاهند
من خود ز برون دل از دروست | دانیم که کار هر دو چون است | رحم آر اگر شکایتی رفت | بخشای اگر جنایتی رفت
سکینم واز تو این نوائی است | ریجورم واز تو این شفائی است | می میرم واز تو این حیاتی است | می لغزم واز تو این ثباتی است
هر بامس که از تو آن هر اوی است | هر بند که از تو آن گشادی است | هر نقص که از تو آن کمالی است | هر دردو که از تو آن زلالی است

ایضا مخاطبهٔ دیگر بعشق

می سوزم و بر لب از تو آهم | می نوشم و ز ان بسینه تاهم

ای چشمهٔ زندگی که مردند | آن تشنه لبان که از تو خوردند | مردند و لیک جاودانی | از تو همه راست زندگانی
آبی ببوی و زهر در جام | نیشی بدرون و نوش در کام | از آب که دیده زهر ریزد | از نوش که دیده نیش خیزد
هر نخل که از تو بار ور شد | هجرش برگ و عنش ثمر شد | هر کشته که یافتی نم از تو | شد سوخته خرمن آن دم از تو
بر کهیی که منشو دادیی | برقی شدی و در آن فتادی | کس آب ندیده آتش انگیز | آبی سوزان و آتشی تیز
من آن کیهم که از تو رستم | آب خود و زاتش تو جستم | زان برق که سوختی جهانی | نگذاز ازین کبه نشانی
حیف است که باده دردا میز | خاصه اگر آن بود طرب خیز | از خاک چه شود غباریی | برخیز دا گر ز زره گذاری
گوزا نکه نبه شود حبابی | در بحر مبار دا ضطرابی | هر گز نرسد زیان بیاغی | گز ساحت آن پرد زاغی
با هستی تو وجود من چیست | انجا که فرشته اهر من کیست | خورشید چو در میان جمع است | حاجت نه بروشنی شمع است
از کار من این جهان بهردار | کارم بجهان دیگر اندار | روئیم سوی وادی جنون کن | مجنونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلی است | مجنون شدنم در این ره و نیست | بیگانه کن آنچنان ز قلقم | کآشفته شود جهان ز قلقم
آن به که ز عقل دور باشم | در غیبت ازین حضور باشم | این عقل که ره بر جهان است | حضره و وزه کاردان است
رهبر شود ت که عاشقی به | پس ره زندت که عاشقی به | لیک آن نه من آن دگر کسانند | گز بهر همیش زوا پسانند

زین رهبر رهزن حذر اکنون — وز بادیه گمراهم رها کن — باشد که یکی زنده در آید — این کم شده را رهی نماید
بودم که دوست راه جویم — از هر چه جز او پناه جویم — چون حلقه منتایم از درش هم — نالم ز برون چو حلقه بر در
گویم سخنی بیار دارم — با کل سخنی نه خار دارم — تا کی غم خود بجز م را — ناگفته همان که گوید با نی
آهسته که غیر در کنار است — خاموش که خصم پرده دار است — تا چند بهر جزا به مجلس — سر بر سر خاک و خاک بر سر
تا کی غم خود ز دل نهفتن — تا کی غم خود به دل نگفتن — گویم غم خویش لیک با یار — نه غیر و نه پاسبان نه هی کار
افسانهٔ خود بدوست گویم — با مغز حدیث پوست گویم — فی فی غلطم چه مغز و چه پوست — این هر دو یکی و آن یکی اوست
تا چند حدیث موج و دریا — تا چند دلیل مور و بیضا — از هستی این و آن چه گوئی — هیچی بی هیچ از چه پوئی
جزو او همه فیتند و در نیست — قایم بوجود خود جز او کیست — ممتاز نه دانش از صفاتش — پیرون زد و نی صفات و ذاتش
پنهان بحجاب نور خویش است — اندر تق ظهور خویش است — همتیش بروی پرده بسته — در پرده هستیش نشسته
تا توزه همه خداش دانند — تا قطره همه خداش خوانند — گر سنگ بود بجستجویش — ور خاک بود بجستجویش
دریا ز نهیب اوست در موج — گردون ز هوای اوست در اوج — هیچ از همه و از و امید است — عقل از همه و از و کلید است
از چشمهٔ او حیات جوئی — وز کالبد او بهشت بوئی — هر جا که خطی نوشته اوست — هر جا که گلی سرشته اوست
میخوان و مگو که بد نوشتند — می بین و مگو که بد سرشتند — گر خامه قدرت او نبشت — ور پنجهٔ حکمت او سرشت
چون خامه چنان ز دست چیره — چون پنجه چنین ز چیره دستی — خیزد که بجز تو نیست معبود — ریزد که بجز تو نیست موجود

رباعی

یارب ببهوگشان مستم بخشا — بر مغبچگان می پرستم بخشا
بر این سکر که باده در دست من است — بر آنکه دو باده بد بدستم بخشا

وله

ایدل همه را نه جانگاهی هست — از ضعف اگر نیست گهی کاهی هست — تا چند نشسته بدان در خاموش — گر نازنمی توان کشد آهی هست
در عشق بتان چاره بجز مردن چیست — می مهر بتان نیز نمی شاید زیست — ای وای بر آن دل که در آن سودائی هست — آنجا که بر آن سر که در آن شوری نیست

منظور شیرازی نام شریفش آقا محمد ابراهیم صاحب طبع سلیم با محتشمان جلیس و با فقیران انیس صفاتش پسندیده و اخلاقش حمیده بسیار لطیف و ظریف طبعش عالی و شریف از اهل ذوق و وجدان و از سلاک مسلک ایمان ظاهرش دلپسند و باطنش فیض مند غالب اوقات موطنش شیراز و پن الاماثل ممتاز بحکم استعداد و فرصت و قابلیت فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ندمای خلوت محسوب شد در سفر و حضر خاصه در هنگام غنودن سر کار خسروی حکایات چند از رموز حمزه بطوری خوش و طرزی دلکش با اشعار مناسب آمیخته بر آن تکلم میکرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهریاری میگردید و در آن اوقات بخدمت جناب شیخ عارف الصمدانی حاجی محمد جعفر همدانی رسید و ارادت کزید پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را دریافت

و در راه سلوک مشتاقت غرض از معاصرین و با فقیرش نهایت وداد و وکمال اتحادات در سنهٔ ۱۲۵۴ وفات یافت و از اوست

من اشعاره

زاهد از سجده بآن کوی منی عیب مکن — گر خم عشق بمیخانه کشد صعنان را

وله

خوشدل زنعمت دو جهان بی نیاز دست — یکباره هر که بر در پیر مغان گذشت
مذهم چیست در ساغر و لیکن اینقدر دانم — که ساقی میکند مست و خرامان هر دم از جامی

وله

وقت آن رند قلاباز خوش — کز بیخودی نیستش هوسی — غمی از شحنه همی ارعسی
یارب بگیر دعشق پاسبانم کن — از دام غیر خود تهی دستم کن — یکباره ز اندیشهٔ عقلم برهان — ور با بیان عشق سرمستم کن

مظهر علی شاه تونی خراسانی و هو سمی الخلیل و سید الجلیل سید ابراهیم اصلش از تون و طبس خراسان و در اصفهان تحصیل میفرمود و فاضل بود گویند بگمند جذبهٔ نور علی شاه اصفهانی مقید شده و دست ارادت در دامانش زده در اندک وقتی ترقی کلی نمود و بکمال مرتبهٔ حق الیقین رسید آخر الامر مفقود المخبر و الاثر گردید چنانکه کس را از بقا و فنای او اطلاعی حاصل نگردید و اما لی سلسله گویند بمرتبهٔ اوناد و یکی از رجال گردیده است از اوست

وله

قطره بودم غرقهٔ دریا شدم — و مذره چون قطره ناپیدا شوم

نادر مازندرانی اسمش میرزا اسد الله مولد و منشاء ایشان قریهٔ شهد خواست من مضافات اشرف البلاد اشرف و آن از معارف بلاد دار المرز مازندران است و جناب میرزا با عن جد از اعیان و اشراف آن قصبه بوده و بطریق موروث بعضی از قرای آنجا متعلق باو گشته در بدو حال طالب تحصیل کمالات گردیده بعضی مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده بعد از آن از دار المرز بعراق آمده سالها در عراق تحصیل در اصفهان بکسب فضایل و خصایل پرداخت مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین پرداخت چند بعضی فضلای تبع صرف بعضی رسالات مترتب ساخت و این معنی بخاطر خواه و استقامت یکی از متکرین صاحبجاه صورت یافت و بحمایت در ظل وی بمحفل شهنشاهی شتافت چون جوهر وی لیاقت را محضنه بود و در این طریقه طریق غرض می پیمود اطوار وی مطبوع و معقول عقلا میفتاده و زبان ملامت و تهدید وی کشاده لهذا حضرت شاهنشاهی کتب و یراضبط و از این عمل و یرا مانع شدند بالاخره در تبریز از کتب سلف و متقدمین از طبقهٔ حکما و علما و عرفا متتبع نموده و بعضی اجتهادات را بایکدیگر تطبیق فرموده مبدء قول آیهٔ و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حق بردی ظاهر شده از عقاید سابق نادم گردید و مرحلهٔ بسیار در طلب اهل معرفت برید و بخدمت بعضی از عارفین زمان رسید و انابه پیشه گزید غرض صحبت و ملاقاتش کمتر را اتفاق افتاده فاضلی مجرد و حکیمی موحد است و معانی مذکوره را خود بتفصیل بیان نمود و خواهشمند گردید که کیفیت حالش بهمین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این

از بعضی و شتابش ظاهر شود معلوم کرده که از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بهتان و افتراست و از مشایخ علمای معاصرین بجناب شیخ احمد لحوی و جناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخلاص میمود و باری دو مثنوی

منظوم فرموده هر دو را فقیر دیده و این ابیات را گزیده

فی التوحید

سبحان الله زهی خداوند — بی زاد و نژاد و کفو و پیوند — بی صورت و نقشبند صورت — برحسب مشیت و ضرورت
دور از همه لفظ و وضع و معنی — در معنی لفظ و وضع پیدا — نادیده دیده آفریده — بیننده دیده ها ندیده
گوینده نگفته و نگفته — وز گفت و نگفتها منزه — ستار عیوب و کاشف غیب — دانای عیوب و ساتر عیب
رفتار آموز هفت سیار — هنگامه فروز هشت گلزار — بی آلت و ناخدای نفکند — سبحان الله مالک الملک
ای واحدیت تو ناطق — معدود و مخالف و موافق — در بزم شهود و مخزن ستر — آثار تو مخفی است و ظاهر
در معرفت تو عقل و ادراک — بیهوده سر نیاز بر خاک — پیدائی و ظاهر و عیانی — لیک از همه دیده ها نهانی
از دوست جهان پرور نادور — چون نور نهور و هور از نور — او در همه و همه در او در — چون تابش تابه ها در آذر
این پرده شگافتن نشاید — از مور تهمتی بنیاید — شد صرف مبانی و معانی — یکسر همه عمر و زنده گانی

وله فی السلوک والتحقیق

زین حاصل من وقوف و اصوات — زان واصل کس بذات نافت — گردم پی اهل دل نگا پویی — بازان و دوان شدم بهر سوی
یک جوهر فرد عرض ندیدم — دور از غرض و مرض ندیدم — زاهد که نماز میگذارد — اندر پی آز میگذارد
عابد که عبادتش خصال است — کارش همه وزر و یا وبال است — تدریس مدرسان مدرس — تسخیر عوام باشد و بس
از موعظه واعظان منبر — داد ند هوای جنبه اشتر — مفتی ز فتاوی مخالف — معتل العین ل مضاعف
ترسا و کلیسیا و دیرش — رفتم دیدم سلوک و سیرش — بردوم رشکی زپیر ترسا — که لرزه فکند در کلیسا
گر نه ز کف تو جام گیرد — ترسا ثلیث کی پذیرد — آن را که بحصر و عد نیاید — وز دیده اعتبار دیدم
یکتا گفتنش اعتباری است — گفتن سگ و زهر زه کاریست — در هر بحصر که در رسیدم — جز نقش تو اش نبود حاصل — مهر تو به مهر و ماه تابید — هند و مه و مهر را پرستید
آبی ز تو سوی آتش آمد — بر منجنیق آتشت خوش آمد — شوری ز تو اندر آب افتاد — یک فرقه در اضطراب افتاد
عکس تو بروی بت در افتاد — بت قبلهٔ قوم دیگر افتاد — رنگی ز تو در بخت در بگستان — بلبل شده کودک دبستان
از مهر تو نیست کس معرا — آفاق و انفس هلم جرا — ننگر بمن و دو رنگی من — بر ضنینی و پلنگی من
کس آب ز تشنه باز گیرد — تا تشنه ز تشنگی نمیرد — سنگی است که میرباید آهن — کمتر تو ز زانی و نه زین من
چون گله دربار بای گاهم — گر گاه گشان گذشت آهم — گر موج خطا ز من برآمد — بر تو ز خطای من فزاید

شد دامنت ار ز آب چون من تر — تر دامنیت ز ابر خوشتر — تا بدوم اگر بغار داری — زین تیره گی اجتناب داری
ظاهر بود اینکه بی کم و کاست — دریاست که موج و موج دریاست — آنگاه نقاب بر گشاید — دریا که به موج اندر آید
حسن دریاز موج پیدا ست — موج آئینهٔ جمال دریاست — هر گل که ز رنگ و بوی دارد — پیش بلبل چه روی دارد
شاهد که نه غازه دارد و رنگ — بگریزاند ز هر فرشته و دیو — از رنگ فروده خط و خالت — از رنگ چرا بود ملالت

نشاط اصفهانی

نام شریف آنجناب میرزا عبد الوهاب موسوی انتساب و از فضایل صوری و معنوی و خصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب در فنون ادبیه و علوم عربیه قادر و ماهر در حکمت عملی و ریاضی و طبیعی تبحرش پیدا و ظاهر در ترمیم خطوط بتخصیص نسخ تعلیق و شکسته دست استادان را به پشت بسته حضرتش ابا عن جد دو صفهان ملاذ و ملجا بی پناهان محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده بالاخره از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل معارف منزل بتحصیل کمالات معنویه بسته روزگاری طالب صحبت اهل معارف و حقایق بوده وجود محمود را بمباشرت و مصاحبت جمعی از اکابر اینطایفه زینت فزود بوده گویند با آنکه از تمرد و شوخ چشمی و عیاری و بیقیدی و عقاید وافر دارد چند شغل و منصب مال مکث مکثار داشت از فرط کرم و بذل و رم از آنها در اندک وقتی چیزی و بشیزی باقی نگذاشت چانکه قوت صبح و شام از بکذر رهن دوام نیز دست نمیداد و معهذا بقدر مقدور و حد میسور بر سینه سایلان دست ردی نهاد و لسان کرم آن سید یگانه مترنم بود بدین ترانه که

نظم

نزین بر دفتر و جلت محتاجانم	می رزی گرد و من آنچه بقارون نرگرد

غرض پس از کوشش بسیار و مجاهده بیشمار و تلاش غیبی بحضرت لاریجی یافته و قوت بازوی عشق سرپنجهٔ عقلش را برتافته دست ذوق در درون سینهٔ بی کینه اش آتش شور و شوق برافروخته و کتب خانه علوم ظاهریه و باطنی را سوخته بخرابی ذوق و حال آباد و از قید قیل و قال آزاد گردیده عوام و خواص سنان لسان طعن بروی کشیده عاقبت الامر شرح حال آنجناب مشهود و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحعلی شاه قاجار نیز شمهٔ مذکور گردید حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور بدربار سلطانی حاضر و طوعاً حضور آن حضرت را گزیند و اکنون سالهاست که التفات شاهیش غمزدات و نظر باعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی معتمد الدوله مخاطب و با وجود اجتناب آنجناب وجود شریفش ناظم مناظم اعاظم مناصب است اگرچه جمعی بیخبر بواسطهٔ اسباب صوریش از اهل دنیا می پندارند و اما قومی صاحب نظر سبب احوال معنویش از عرفا و اولیا می شمارند همانا خود بدین معنی اشارتی میفرماید

بیت

صد گنج فزون بود مرا در دل و یاران	آنجا که میفرماید
نادیده گذشتند که این خانه خرابست	

اگرچه فقیر را هنوز شرف خدمت آنجناب دست نداده ولیکن مطالعهٔ دیوان موسوم بگنجینه اش انوار گنوزه قانین

ور موز حقایق بر روی دل گشاده و آن دیوان معارف بنیان مشتمل است بر مطالب و مثلثات مرغوب و مکاتیب
و خطب فصاحت اسلوب عربیا و فارسیا و ترکیا نظما و نثرا که بیضا ظاهر نموده و دم عیسوی کشوده الحق سالهاست
که نظیر آنجناب از کتم عدم بعرصهٔ وجود قدم ننهاده و این جامعیت بسیاری از فرق خلف و سلف را وسست نداده
تیمنا و تبرکا بعضی از قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات آنجناب درین کتاب ثبت شد

من قصایده فی التحقیقه

هوا بادو هوس باران طمع خاک و خطر خضرا — در این کاشن زهی ناادان که بندد دل کشاید پا
مپی جانی که بسپاری چه داری باک از مردن — مپی مالی که بگذاری چه آری دست بر بیضا
ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا
سرا سر اهرمن وادی بخان ازره روان دادی — درین تاریک شب مشکل که بیند راه نابینا
دلیرا گر هوس چندی بهر جانب پراکندی — روا باشد اگر بندی بآن دلدار جان بخشا
که بندد نقش تن از گل پس ازتن بر نگارد دل — ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بجود او نمود تو — هم او رب و ودود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نیندیشد کمرداران — هم او باقی و از باقی بباید کرد یارانا
بذل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس — مگر بر عارض لا بشکری از دیدهٔ الا
ز کثرت توشه بردارحی ره توحید بسپاری — ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
معانی از صور خانی نه معنی را صور دانی — بباقی بینی از فانی بعقبا بینی از دنیا
وگر بی دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — خلاف دوست بگزینی چه در سرا چه در ضرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با برنا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جا بلسا چه جا بلقا
چو کالا امین از دزدان چه در مخزن چه در هامون — چو کشتی امین از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا

ایضا وله فی القصیدة الموسوم بمطلع الفیض

طلع الصبح فاضه الانوار — یکی از خفتگان نشد بیدار — پند گیرید چند ازین غفلت — شرم دارید تا کی این پندار
از بس آزاده کان سرد خرام — پای نخجلت بگل درین گلزار — ای سبا زیرکان پر مایه — دست حسرت مبر درین بازار

شد کمال آیت زوال آید دل — عسس اللیل کادة الاسحار — تا درخت بود شتابی کن — تا توانی نرفت ره بسیار
تا کی شکسته شیشه سنگ مجو — تا نیفتاده پرده شرم مدار — تا توانی گست عهد به بند — تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری کزین زسنگدلی — گاید از خاک گل نه سنگ شرار — کوش تا نقد دل بدست آری — کز بجز دل نمی ستاند یار
انکه سرمایه دو کونش بود — غیر حسرت نبرد زین بازار — آخرای کشت دل کیاه بروی — آخرای ابر دیده قطره ببار
آخرای نفس یک نفس نشکیب — مانده از قاصدائی زن — کرهی کوش بر درآئی دار
ست منشین کر توانی جست — رهبری چست و مرکبی رهوار — رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می نگری — دع الاوثان و اکشف الاستار — پرده بردار تا عیان بنگری — لیس فی الدار غیره الدیار
شهرها بینی اندران یکسان — مسجد و دیر و سبحه و زنار — می لب و کوش کرم کف و بشنید — مست می باده می خرد هشیار
این زخاموشیش لب بسیج — آن فرا موشیش لب ادکار

وله ایضا

بزم غیر از شمع دانش چون منور داشتند — پرده داران صفاتش پرده بر او داشتند
خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل — محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند
شاهدان غیب را داد مذاطوا وظهور — رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خانهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند
نقش کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت — مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
وز ذر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند — عرش تا مسند وزان کرسی فراتر داشتند
وز کف و دود هیولی از پس بگداختن — چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند — وانکه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بوالبشر را بر بشر کز برتری دادند لیک — پایه خیر البشر بر تر ز بر تر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از انک — از وجوبش کمتر از امکان فرو تر داشتند
کز دم عیسی رفقلش روح پرور یافتند — کاه و دست موهی از نورش منور داشتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی — پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند
زاختلاف روز ان امذر تابش یک آفتاب — سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
تا کوئی خیر و شر بی غرشان آمد پدید — یا نه پندار ی که بی موجب سر شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود — زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند
قوه ها را راه سوی فعل داد ند از نکی — انکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می زپیش سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور
در خور خود تا بشی از پرتو خورد داشتند

امبساطات وجود از اعتبارات حدود
همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

در بکوئی ذا اعتباری کی اثر آمد پدید
گوهم این آثار هم او بام مظهر داشتند

غزلیات

پیداست سترو حدت از اعیان اما ترى الکس فی المرایا و النقش فی القوی

شد مختلف بخرج اگرنه چه شد که یک صوت و یک ترانه نگفتی بی ما
انظر فخاریت سوی الحجر اذ رأیت موجاً بادامنه بدافیه مابدا

چیزیکه بدان شاد توان بود ندیدیم دیدیم سراسر همه اسباب جهان را
بر سر کوی خرابات مقامی است مرا زنم ننگ و نام اندیشه نامی است مرا

عقل فسکر آموز در عالم نشان از حق مدید هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

بگذار ای ناصح فرزانه ز افسانه ما بگذارید بما این دل دیوانه ما
در دو چون نیست چه تاثیر بود در مانا گوی شو تا که بپرسی اثر چوگان را

چه عجب خلقی اگر از تو تغافل کند ترک انکه درویش بنا شد چکند درمان را
نیست هستی بجز از هستی هستی همه اوست خواجه بنهاده بخود دیده این بینان را

صوفیان مستند و زاهد بی‌خبر از ما و ما یار ما شاهد هر جمع بود و این عجب است
که بخود ره ندهد عاشق هر جائی را

بیک نامان ور دوست پناهت بدهند از که پرسم من ره بمیخانه را
تا بخود ره ندهی شعشعه رسوائی را یارب تو پرده بردار ار کار تا بدانند
کامروز در جهان کیست شایسته طاعت

رخی بعیر خوشت در مقابل نیست ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
طغلان شهر بیخبر ند از خبر ما

رخ از بلا متاب که مقصود ما تویی جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
نه عاشق انکه جز معشوق بیند

ما نیم و ولی خراب و آن نیز یکجرعه از صهبای ما نیست
خود بینی خویشتن پرستی

غزلیات

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
رسمی است که در دیار ما نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را آزمودیم و در این پرده کسی محرم نیست

چشم بربند و بظلمت کده فقر درآی تا به بینی که فروغ فلک از روزن ماست

هر سو که نهی روی سر از خویش برآری تا نگذری از خویش مبویش گذری نیست

حیرت زده میدید بجان من و میگفت پیداشتم از زلف من آشفته تری نیست
صیدیم کمن ایخواجه برسوائی و مستی من دل خوش از اینم که جز اینم هنری نیست

بر استان بتشین کز نخجه ز راهی نیست کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش ای عشق کار ما همه بر بند های تست

با تو خوشم ولی بیاد دوست هر سر مویم زبان دیگر است
اینکه می بینم جهان دیگر است

می ندانم ره بجائی میبرد یا که بازم امتحان دیگر است
شد جهان بر من و گر گون با کرمن

زاهد ار ره ندهد خانه خمار ی هست وجه می گرنفرستد خرده دکار ی هست
هر که یار و کرش نیست خدا یار ی هست

تا بخود چون لاف ز طاعت نزنی شاد مباش این چند روزه مهلت کاین عشوه ها دهد
هر که کاری بکند نیست تو کار ی هست

جرم این تو جودست و بخیر و کی و نیست سود بازار جهان گر همه این است زیان
فرد است در چمن اثری ز گیاه هست

من سبکروز از ره زین پایه زیانم هوس است
من دل خوش از اینم که جز اینم هنری نیست

خاک با دامبری کش ننماد نشکی نیست چاک آن سینه که کارش نمکی نیست
من که بدنام جهانم بخرابات شوم

دل چون آینه گر طالبی عشق طلب عشق کم آتش و دل سخت تر از خشکی نیست
یکدانه چه داند که تو فی پرده برهمنی

در هر قدمم روی آمد بنظر لیک در کام و کرباز بدیدم که حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل و یاران

آسوده بیدلی که بکویت نکند مقام مردان بیشه آنست که منزل گذرند
از خدیی که بحر کوچه و برزن فاش است

طالبا نرا خشکی در راه نیست عشق خود راهست و هم خود منزل است
کار ها با خود پرستی مشکل است

وسواس خ دقصه بپایان نرسانید از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
چشم جن بینی زخود بینان مدار

بیچاره انکه از تو بغفلت گذشت است غافل تر انکه با تو در جستجوی تست
با دیده کس فروغ تو پیند هی دروغ

جان سلیمانست و دل خاتم برو نقش رو ئی تست اسم اعظم اینست
کر کل افشانند کر سنگ نذ چنان کرد

هوس خام بود شادی دل جز بغش خنک آنرا که خته کش سو زغمی بر سر اوست
هر جا بنگرم کورم و در روی تو بینا

چشم صاحب نظران خیره بر آن روی نکوست که بحر سو بکری جلوه که جانان نیست
عکسها در نظر آیند ولی یک اصل است

خرم آنکس که بر و پیش زهد کرد ی هست واکنه بر دل ز تو از هیچ ترش رو ئی نیست
عقل در کش کش نفس در نخی نخند

تو اگر مردری در طلب در د نشاط در د هم مردری می طلبد مردی نیست
پسر اتشنی سر تهی در ره دوست

تا تو بیرون ز خودی ذات نگنجد در تن نه همین دیده که آن در خور جانش نگاه است
حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید

پاس دل بایدنه پاس زبان در بر دوست هر چه در دل گذرد به که گفتار آید
بجمال شمع ناپیدا و هر سو

زغو غای خود مندان بهیچم در یغ از نالهٔ مستانه نپیچند
بر و ن از هر دو عالم راه جستند

دل راهو سمحبت با نه ندارد دیوانه سر صحبت با نه ندارد
مستند و دو عالم همه از ساغر دستند

می صید و کمر غان بعید است نه قید است ایکه بر شاهین بندند
تو با دل باش و با دین باش و با صبح

پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدرآی که مقیمان درمیکده صاحب نظرانند
پای بر فرق جهان بر کنف ما جب

لوح دل سر مبر از کره و علاق است شستنی نیست بخود از چشم تری می باید
تر مست سر مجل از خاک بر آری

بیهوس بهیده دادیم دل از دست و ندیدیم کانچه جستیم و ندیدیم ز کس یاد دل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم

سخنم گوش بافسانهٔ ناصح نکند منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
دل تو ئی کن که در این حلقه بسی غم

نعمت خواجه عمیم است و خدا دیده یکی بنده را لیک بخدمت هنری می باید
سالک آنست که از کفر و نه از دین دارد

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذر است عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد

ترمست ای خفته در دامان کوهی سیل خیز خواب بگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد

رندی پاسر از کوی هر ابات چیدن که جهان را نظر سخت محقر دارد عمر بگذشت و نماند است خدایا می چند یکه بیاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق — زهد و رندی غم و شادی از و نامی چند
آدمی کو دست مرگ گریبان جانش نگرفت — وین نفس شوخ دامن شهوت نیفشاند
راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد — پرده بتخانه و میخانه کنون بردارند
چه دانیم ناخوش که این است ناخوش — خوش است آنچه برما خدا می پسندد
به دل با کسی پس دیده در بند — چو یار آمد درون در بسته خوشتر

رخت ما در یه حاجت نبود در ره دوست — خواجه بر خیز و برون آی ز خود گامی چند
تو حید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل — چون احولان دو بینی تا دو تا نگذارد
طاعت از دست نباید کنجی باید کرد — در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
چرا پای کوبم چرا دست یازم — مرا خواجه بی دست و پا می پسندد
بیکبری نه هم دل که خار کرده درشت — که هر که خوار تو شد دار و اعتبار مکرد

میت چون یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری — طره پر تاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس بود و ناقص توحید اصل — این تکثر خود بر آن توحید برهانست و بس
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری مباش — در خور لطفی نه شایسته بیداد باش
بهید و هم نشین بهر وقت من از سخن که نیست — یک نفسم بیاد او هر دو جهان غرامتش

جای رحم است بر آن بنده بیکس که نبود — که برانند و ندانند چه باشد کششش
از معرفت چه لاف زنی ای بیخبر خجل — ای منکران عشق اگر یک بنگرید — جز وهم خویش هیچ ندارید در بغل
بگذر دست دل و سر بر آر ره افلاک — بی شک که از محیط مذاری در خجل
بس است حاصل ادراک این دو قصه تشنه — چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک
گر مرد این دمی بهر اکاذیب سراب — مفرور خلق تجتی بین ظهور حق در خلق
هنوز همسفرانم گرفته اند غمانم — گر ره بسوی حقیقت نمی برد ادراک
خوشی چون نشان آنجی آمد از آن بیغامم — در بان برای منع خروجت نمی دخیل
آلایشی بظاهر هم از ست پاک نیست — گر این راه هموار است و من بگمیه رسیدم
سر سامان منت هست ولی چون کرد — که خاموش نشینم ز رازم پرده دارد
هنوز عجب ره نبردیم بکجائیم — زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم
بجهان آمدم و رفتم و در دام شدم — نسبت این است که با میسره سامان باشم
بار بگذار و گرانی مفرما بدل که برانم — چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو
با او وجود من اثر نور ظلمت است — بیهوده همی پشت مقصود دویدم
زد ستم گر بر آید بر سرانم که نیاد ستم — نه ز انجام خود آگاه و نه از آغاز خود
یارب خود آگهی و تگه در سر خود دوست — گر سبک بار نباشیم خطرها داریم
تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش — او در کنار آمد و من از میان شدم
بداد انش سد سر بر نیارم اگر سیرم — هر گز هوای حشمت دنیا و منصبم
من تنم که ازین پس و گر آباد شوم — هر که او را کهنی نیست کنهای نیست

آخرین دور شب میرسد این صبح بشارت — عاقل آنست که خاطر نخهد بر آنچه
آخر این تشنه بر آبی و این شیفته بمنزل — آخر این می رسد و بر سد و این شب تاریک
نیروی عشق بین که در این دشت بیکران — گامی نرفته ایم و بیابان رسیده ایم

ره بیابان شد و در دا که نه انیم هنوز — کجا میرود این اشتر بسته زمام
ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت شاط — هر چه گوئی تو چنانم من صد چند انم
هر کسی را هوسی در سر و من — هوسم اینکه باشد هوسم

چند گوئی که سر انجام چه خواهد بودن — بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن

رباعیات ولیه

یک ساقی و یک پیاله و یک دو ندمان — زین کونه چرا مختلف آمد ارکان
دیدیم کرانه تا کرانه همه کس — غیر از تو نبود در میانه
هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی — اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
بسی عجب بود کر قرار هب و بیگانه — گر از دیار حبیب نامه است پیامی
هر چه بود نهان در سبوی دهر بشان — که حاصل و جانش بود قیمت جانی
بغیر عشق اثر نیست در نهاد کسی — بصد حدیث نگردد آنچه بلبلی نکند
راز ندان خرابات مپرسید ز ما — بکسی راز نگویند که گوید بکسی
نرسد دست کس بدامن دوست — چاک ناکرده جیب و پیرهنی
راحت هر دو جهان پاکی دل از هر دو جهان — زر چو پاک است بود در ایچ هنر بازاری
زما نگوی اورا هی است پنهان — که در دی می نجنجد رهنمائی
چه بود از سر بصحرا بر نهادن — اگر سری نهی باری بپائی

چاک ناکرده جیب و پیرهنی — عجب از مفلس خانه که مهمان خواهد
جهان بگیر بگام خویش دیدم — چو بنهادم برون از خویش گامی
بروان از دو هر بایه شده از شهر — زخود باید شدن از سر ائی
دست باید زدن و لی بردانسی

گر با تو بود کس همه عالم را هست — ور بیتو رود جهان سر اسر چاه است
با خاک سیه و چاک گریبان هستی — آن دست که از دامن تو کوتاه است

گر ره بجذابه جوئی در گام نخست — نقش خودی از صفحه جان باید شست
تا نگه ز جام عشق مدهوش شدند — از خاطر خویشتن فراموش شدند
امروز میان شهر دیوانه منم — ده دهر بدیوانگی افسانه منم
یارب ار هر چه جز تو پندارم کن — بی خویش و بی رفیق می دارم کن
فارغ ز غم سود و زیانم کردی — آسوده ز محنت جهانم کردی
باز ز نجر جنون بر داشتند — من مثنوی قدس سره العزیز
عقلها را وقف استفتن رسید — رازها را نوبت گفتن رسید
خانه دل منزل اخلاص ست — خلوت جان جای خاص الخاص ست

نقش خودی از صفحه جان باید شست — گر نشته ز نو گوهر مقصود بدست
از خاطر خویشتن فراموش شدند — از بهر شنیدن همه تن گوش شدند
در عالم و آدم و رفتم و در دام شدم — کامین از غمهای دور روزگارم داشتی
بیگانه ز آشنا و بیگانه منم — مرد و در کعبه و بتخانه منم
ای عشق ترا چه شکر گویم که چیستی — میخواستم آخر آنچه نامم کردی

بودی و خرد بود تو بودی بی‌بود
بود پنهان آتش و دودی بی‌بود
عشق که زد بر آتشی دامنی
شعله‌ها سر کرد از هر روزنی

شد عیان از شعله‌ها انگاه دود
شعله‌ها را دود ها پنهان نمود
چون جمالش از حجاب غیب رست
از شهود خویش بر خود پرده بست

چشم‌ها یکره نه بیند سوی دود
در نه بیند هر چه بیند روی اوست
عاشق است او با صد استغنا و ناز
عشق کس دیده است کی بی‌خود نیاز

هر یکی فیضی از و قابل شده
سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی پرنگی آن یک رنگ خواست
این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست

دیده آب آرد چو بیند آفتاب
دیدن خورشید نتوان جز در آب
محو اند در آب صافی ظاهر است
هر چه این صافی‌تر آن پیدا تر است

آفتاب اندر نتابد عکس اندر آب
آب ناپیدا و پیدا آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش
پرده‌ها بر بست بر رخسار خویش

گر سخن بی‌پرده خواهی پرده هشت
روی اندر پرده پنهان کرده هست
بی‌حجاب و بی‌سحاب و بی‌نقاب
آفتابست آفتابست آفتاب

ای گرفتار جهان هیچ هیچ
هیچ دانی کاینهمان هیچ است هیچ
ای نمودی از وجودت بود من
در دو تو سرمایه بیهود من

نیستی را گر بهستی ره بود
هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقش پیدا با کمال
کس نبودی غیر ذات ذوالجلال

هر که باشد جز خدای ذوالجلال
هم در و نقص است و هم در وی کمال
گر کرم باشد روا بی‌اجتناب
بولهب را فوق کوثر بو تراب

ابر باشد در کرم آری سبر
لیک از جو گندم آید کی مطر
من گر شم جان انسانیت هست
گوش کاری جان نیز دانی ببست

جان حیوان قالب جان بشر
جان انسان پیکر جان دگر
انبیان را جان انسانی نبود
غافلان را جان نیز دانی نبود

عقل چون کامل شود آگه شوی
عشق چون حاصل شود واپس روی
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد
باز دل آشفتگی آغاز کرد

بحر کس دیده است کنجد در حباب
یا درون ذره هرگز آفتاب
من گر شم پرده بر دارم ز رخت
تو به پرده در چسان خواهی شناخت

شرط آن فقدان شان با سبق
زاهدان گر توبه از هستی کنند
عشقبازان توبه از هستی کنند

تشنگان را آب جذابست و بس
پاک کن آیینه دل از هوس
تا تو در وی عکس حق نبینی و بس

فخر میچیند از آن بر یکدگر
ور نه در وصفی که باشد مشترک
کس نمیراند سخن از ملک و ملک

عقده در رشته دارم مارکن
انکه را معبود خود دانی بکو
چرتو با شد یا تو با شی شین او

گر توئی این خود حدیثی متصل است
گر تو هستی فانی و باقی حق است
خود یکی نقش از بساط نقش نیست

مرد را دردی بباید مرد کو
در دل مردی بباید پرورد کو
گر دها دیدیم و در وی مردنه
مرد ها دیدیم و در وی دردنه

عقل گر دانیزه و مرد است عشق
عشق هم مرد است و هم در دست عشق
جان که با تن زیست تن مغلوب تست
ور نه کی طاووس شاد از گلخن است

عاشقان از آتش اسپر جان بود
جان اسپر جذبه جانان بود
چو تو جان پاک را مغلوب خاک
خاصیت از خوی تن بگرفت و بس

ماهوسناکان که مملوک تنیم
گوچه طاووسیم شاد از گلخنیم
ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکا مزاتو در این خاکدان

فارغ از آلایش این خاکدان
در نیفتند و زمین شان آسمان
جسم پاکان را چو جان پاک دان
بنده کی سرمایه آزاده گیست

لیک شرط بنده کی افتادگیست
تا بدانی راه و رسم بندگان
از نبی بشنو تو یاران را بخوان

بندگان در بندگی مستغرقند
ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
فاش میگویم که من عاشق نیم
گر بگویم عاشقم صادق نیم

عاشق عشقم طلبکار طلب
ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی
تا نبوئیش راه جوید مقبلی

ای در غیابی مذاقم گوی او
تا توانم ره سپارم سوی او
عشق میگوید که ای آکنده گوش
از سر و دمن همان اندر خروش

سر بنه تا پا نهی در کوی من
چشم در بند و بپین در روی من
باز این دیوانه بگسسته بند
فاش میگوید بآواز بلند

در همه عالم نبینم غیر دوست
هست عالم چیست عالم کرناواست
کار راست این عاشق شوریده حال
ای مسلمانان کافر کیش عال

اقلونی کیف ماشاء العجیب
واطرحونی این ما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است بیشک کافرم
گر کشی کافر بکیش من حلالترم

طایری را از قفس آزاد کن
خاطر غمدیده را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست
تشنه کامی را بر عنان فرست

من نمیگویم که عاشق کافر است
عاشقی از کافری آنسوتر است
این تن خاکی قرین خاک به
دور از این ناپاک جان پاک به

مادری کاذروئی اسم شریف آنجناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشقی است عارف و فاضلی است حکیم با نواع کمالات صوری و معنوی آراسته و از نقایص و رذایل صفات انسانی پیراسته به تهای مدیده با تفاق والد ماجد در عتاب عالیات عرش درجات در تحصیل علوم متداوله کوشش نموده و وجود محمود خود را مجموعه کمالات ظاهری و باطنی فرموده در حکمت عقلی سینه اش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی وجودش معروف آفاق از مبادی شباب بصحبت اصحاب جلل راغب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب بسیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیه قلب و قالب روزگاری بسر آورده اجداد کبارش از سادات عالی درجات و حاوی کمالات و در کاذرون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات و الطاف کاشته عمش در زمان سلاطین زندیه حکیم باشی بوده و بجذب اسم و رسم دم مسیحی در معالجات ظاهری نموده و جناب معزی الیه نیز اقتباس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتهای مدید در آن بلد بنظم و نسق مزارعات منسوبه بخود توجه نموده پس مسافرت هندوستان کرده و ارباب کمال آن کشور را دیده دیگر باره بایران مراجعت و در شیراز در کمال شهرت و اعزاز متوطن و اخلاص و ارادت بخدمت جناب عارف مجرد و شیخ موحد الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی نور الله روحه ورزیده و از همت آنجناب بدرجات عالیه توحید و معرفت رسیده غرض حکیمی است عاطف رندی است خانه برانداز و عاشقی است پرنیاز طبعش بصحبت اهل کمال و جمال مایل و گرد تعلقات دنیوی از ذیل همت بلندش زایل مدتهاست که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاطفت با فقیر گشاده و الان گاهگاهی آنجناب را در فنون نظم نیز طبعی است سریع الخیال و قادر و اشعار بسیار از هر معوله از وی صادر در قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار دارد و اکنون مدتیست که طرق مثنوی گوئی را بپای بلاغت می سپارد و نظر بعدم مبالات در جمع و ضبط خیالات بسیاری از افکارش مفقود گشته و جمعی که باقی مانده نیز هنوز بترتیب ننوشته جنابش را

مثنویات متعدده است یعنی تمام و برخی بی انجام منجمله مثنوی موسوم بگلستان خلیل و مثنوی موسوم بشرق انوار و مثنوی موسوم بانفس و آفاق و مثنوی موسوم بمنهج العشاق و مثنوی موسوم بشبایق و مشتاق و مثنوی موسوم بکمال صباح و تتمتاً و تتمهٔ کار از اشعار و مثنویاتش برخی نوشته شد

من قصایده فی التوحید و الحکمه

جمال نوشش را جلوه داد آن شاه بیگانا — ز یک معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا
چو جان در تن بصورت گشته معنی مختفی و پنهان — چو باز از گل ز صورت گشته معنی ظاهر و پیدا
فروغ لم یزل در ماسوی شد ماسوی افروز — جمال بی جهت در شش جهت آمد جهت آرا
شوی گردیده و رازدیده معنی عیان بینی — جو بی همتائی مظهر مظاهر جمله بی همتا
ز دل اشیاء وحدت کرده سوی کثرت توجه — ز کثرت سوی وحدت میرود ذات آشفته و شیدا
ز رفتن تا برفتن فسحتها شد در طریق حق — گجا رفتار دانستور گجا رفتار نابینا

ایدل چانکه هجران چند در هوس — کامل ز کاه نا سوری کی گشوده دست
عزت دهر کش بود ذل جبر ستم — فرزانه خوان کسی که فروبست از نقش
شو غرقه محیط هویت کرت هوا ست — خواهی که ماسوا همه زانت شوند شیدا
بر نقش خویش بین و ز نقش عزت — ز هداست و نفع علت استقام این کیا
از نغز غرلت برسد عزت آیه — ور فر فقره و دهت فرا و لیا
نه دیده در ره طلب و چشم دل بدوز — زین دو اگه که دانه او نیست خرطا
یکی تقابل و ثانی صفا سیم ظلمت — چهار شرط بود شرط انعکاس صور
چو شد ضمیر تو جای تجلی انوار — ازین چهار یکی گر تصور یافت نگشت
بکش ز دیده علایق چو راد مردان دست — چو گشت باطن تو طور آتش موسی
خرم دلی که از ره دو طالع جان — چرا بصیقل نام خدا صفا ندهی
خواهی اگر فراغ برون کن ز دل هوس — که تا بمنزل اقصی رسی بری ز خطر

وله ایضاً فی النصیحه

همچون هوس همی روی سوی زر کنی — سودای هر کش بود سود جز زیان
فی سوی دنیا امیدم و نه بعقبا — همچون کس همی چه روی کز دو بان
باطنش از هر تسبیح آمده افیح — داشته چرخ هر ین سیاه مقبل
ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل — آمده دهر عجوز بهر فریم
گر سزد شوری ز شور عشق بر سر داشتن — کی سزد جز شور عشقت شور دیگر داشتن

منحری آمد قوی پاک دامن بودنم — در عنفوانی پاک دامن دامن دامن بودنم — پنجکان غم عشق تو زغیرت سوزنم — گه زنم نعره دم از عشق رخت جانی چند

من الغزلیات

در همه ذرات جز خورشید رویت نیست — لیک چشم احولان نابینده دیدارت نیست
بی حضورت از حضورت نیستم یکدم جدا — گر حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست

دانست کز مجالی اوصاف ذاتهاست — یک ذات پاک وصاف کز اینهمه صفاتست — یکقطره از محیط جلال تو هاست — یک ذره آفتاب جمال تو کانیاست

ای نادری تو ممکن و اسرار واجب است — بیرون ز حد وسعت ادراک ممکنات
دل بجستجوی یار و یار را جا در دل است — هست آسان وصلش اما تا تو هستی مشکل است
تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال — ور نه او هم محفل آرای دل و هم محفل است
وصل جانان آنکه گفتی میدهند از ترک جان — ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است

شد ربوبیت او که عبودیت تو — ترک خود گیرو نگر بنود ت را گاه — راه او راه رو او باش و بکش از دست را — خود بخود آی و رخود من که گرا هی

رباعیات و له

دلبر بسیار و دل نگه دار کم است — ز همدمی جمله جهان رنج و غم است
گر اهل دلی تو دل بدلداری ده — گو همدم هر دم تو و عین دم است

ای از تو و همه پرده تو خالی را هم — بنموده جمال تو تمثالی را هم — تو عین خیال و از خیال آیینه را — آرای و برآوری خیالی را هم
تا بود نمانیده نمودم هم — تا نبود نمودار زبودم هم — مرآت جمال غیب مطلق گشته — آئینه شاهد شهودم هم

ای ز پیر نگی نموده رنگها — آفرینش خاک طرحی ریخته — دیده ور دانه که سر خاک چیست — گرد و خاکی این گردش افلاک چیست

من مثنوی گلستان خلیل

جمله اعیان را بهم آمیخته — در لباس خاک طرحی ریخته — دیده ور دانه که سر خاک چیست — گرد و خاکی این گردش افلاک چیست
ای کون خاک را از تو برو ز — آفتاب حکمت تو هم سوز — آتشم را سر بسر انوار کن — نار جانم محو نور یار کن
عشق کان ماهیت عالم بود — حسن او را آینه آدم بود — آدمی مجموعه هر شیئی بود — آفتابست و جهان ذرنی بود
معنیش مسجود و صورت ساجد است — معنیش معبود و صورت عابد است — کوششش ایشا سراسر سوی او — سر بسر اشیا بجستجوی او
عقل مبدء نفس انسانی بود — کان نظیر نفس رحمانی بود — نفس رحمانی که شارق آمده — نفس انسانش مطابق آمده
همچنانکه نفس انسان هر نفس — می شود از باطنش ظاهر نفس — فیض رحمان انکه باشد لایزال — اقتضای آن کند در جمله حال
کان حقایق ان صور کرسی ست — بازنش کرد و ز رحمت مستمر — عقل اول آن حقایق را محیط — منبسط از وی مرکب هم بسیط
او بود عرش مجید مستطاب — او بود روح القدس ام الکتاب — نفس کلی کان محیط هر شیئی است — آفتاب او مبرا از فنی است
او محیط و مر سر اشیا محاط — دار و او با به روح اعظم ارتباط — او بود لوح قدر عرش کریم — لوح محفوظ آمد و علم قدیم
آن کتابی را که گوید شش پین — نیست جز او پیش ارباب یقین — پس طبیعت را که خواندش عزات — جمله از آن غراب مستطاب

معنی روحانی از باری بود | در جمیع ما سوا ساری بود | گرچه نفسانی و عقلانی بود | یا مجرد یا که جسمانی بود
قوتی باشد قوتی دونام او | گشته جاری در همه اجسام او | اوست در اجسام جاری لایحال | تا برد اجسام را رو در کمال
پس همانی جوهری کان هر اتست | صورت اجسام در دوی طاهرات | این چنین کو پیدا را با عقول | عارفان یافته رو در وصول
کاین طبیعت را سها در خور بود | آن برا هر دین گر خواهر بود | از یکی والده تولد یافته | در نکاح یکدگر شتافته
جسم کل مولود از آنها شده | زاده و واج آن و این پیدا شده | شکل میباشد مناسب با حکیم | تا ز آن فهمی اگر هستی فهیم
اسم الله است اسنار انتصیب | جذ افده و کمال بی حسیب | زا سمها الله اعظم آمده | زان مناسب آن با دم آمده
آدم آمد مصطفی آن عین جود | آدم آمد مرتضی آن اصل بود | عالم آدم همایون عالم است | با خبر زان سر که گردد آدم است
بگذر از اندازه فوجی حکیم | راه بی اندازه می پوای سلیم | دیده آور بکف دیدار جو | دیده جز از یار نبود دیار جو
عقل در مصنوع صانع دیده بست | عشق خود این هر دو مانع دیده است | عقل گه آید و که دین بود | عشق مرآت حقایق بین بود
فکر پیش آور که فکرت حکمت است | حکمت الحق بازدید فکرت است | هر دلی کش شد ز فکرت پر و بال | پر کشاید تا بحریاس جلال
فکر کیدم مصطفی دیده قرین | با ثواب اولین را آخرین | ای خدا ای راز دان ای کار ساز | بنده را یار از خود و دو ساز
بیشتر ز ایجاد این بی حصر کرد | **وله ایضا** | عشق در خود حسن را سیر کرد
زان نظر نور محمد جلوه کرد | ذات او از نور سرمد جلوه کرد | محو حسن خویشتن نقاش شد | سترحسن عشق بازی فاش شد
عشق را نازش بناز آموز ساخت | حسن را هم عشق باز آموز ساخت | گفت پیغمبر که چون آید اجل | نیست همراهی ترا غیر از عمل
آن عمل چیود خیال غالب است | زانکه هر مطلوب سر طالب است | چیست تقوی رستن از قید خودی | محو گشتن در جمال سرمدی
خویشتن بین چون شود بی خویشتن | خویش جان کرد و دو عالم را بدشمن | عالم افسرده جز کثرت مدان | عین وحدت عالم وحدت بدان
بگذر از خود بینی و خاری طلب | یار را از خواری و زاری طلب | خاک شو تا مظهر اشیا شوی | گم شوی از خود ز خود پیدا شوی
پوست چیود این خودی و نخوتی | مغز چیود نیستی در هستی | ذره بی آفتاب دوست نیست | قطره دور از حباب دوست نیست
در نظرها سیر کن تا بنگری | اختلافی از ثریا تا ثری | هر که در عشق خدا گردد فنا | ذات یکتایش بود خود خون بها
خاک بودی تو گل و ریحان شدی | تا بحیوان آمدی و جان شدی | جذبه لطف ازل از تیره خاک | بار دادت در جهان جان پاک
رمز موتوا گفت قبل ان تموتوا | تا نمیری کی رسی بر حی قیوم | هان ره چون مصطفی را نوش کن | هوش کر خواهی وداع هوش کن
مطلق از قید علایق شو تمام | تا مطلق راه یابی و السلام | کرمانی این بسجعل صیقلی | اول و آخر ترا کرد و علی
صد هزاران شکل از اوراق تن | جمله را در طور وحدت طاق تن | صد هزاران نکته آید در پدید | جمله از نیرنگ بی رنگ آمده
صورت انسان که مرآت حق است | مستعد قرب حق مطلق است | عالم جمع است و مجموع جمیع | گشته این مجموع مرجوع جمیع

عالمی کان کل فی الکل آمده | خارها گردیده تا گل آمده | هر چه سر از پرده خبر آکشد | پرده از راز تو بیگانه کشد
نکته توحید گویا می کند | شاهد پنهان هویدا می کند | ای مصور تو الصورت شده | سیل صورت را سبب شهوت شده
رو سوی عشاق کن اسرار جو | هم از آن اسرار وصل یار جو | الر یا شرک و ترک کفر | زین حدیث آمد هویدا راز جو
آن ریا باشد که هنگام عمل | باشدت منظور الا می نیاز | می ریائی انکه پیش کبریا | در تو نبود هیچ چیز الا خدا
با خدا گر جز خدا را رازت بود | مشرکی و شرک ابا رازت بود | الر یا شرک دوی کان سقطت است | ترکه کفر پس از او کفشه است
شرک باشد هر که هشیاری فتی | سنگ دوی حسن می چون خدا | کفر دان کانجیت در آید در خیال | سنگری در دوی جلال ذوالجلال

من مثنوی مشرق الاشراق

اول هر نامه سزد نام عشق | اول و آخر همه الهام عشق
معنی کل صورت کل ذات او | معنی و صورت همه آیات او | نقش نگارندهٔ نقش وجود | پرده کشاینده رغیب از شهود
در رخ کو در رخ خوب بشر | از پی چه جلب قلوب بشر | کوهر یکتا کهر آراسته | معنی مطلق صور آراسته
ای همه قوی همه و را رجو | از تو فروزنده بود نور ما | نار مرا و ا نور ت نما | جان مرا محو حضورت نما
احمد مرسل شه آخر زمان | اول و آخر کهرش برجهان | دیده بچی دیده آن دیده دو | شاه معنی ز ظلال صور
عین ولا راست ولی بوتراب | سر خفی راز جلی بوتراب | برده و دو با دو معنی حق شده تا | برده و دو با دو هزاران سلام
ذات خدا عین صفات خداست | رو بصفات آر که ذات خداست | عشق چو از عشق تنزل نمود | برخ خود باب تعقل کشود
عشق بعقل آمد و اجمال یافت | نفس بتکمیل دی اکمال یافت | عشق طبیعت شده و شد سارتبه | گرمی آن زیر و زبر جارتبه
عشق عیان شد ز نهانی گهه | عشق رخ آورد و بزیر و زبر | عشق بشکل آمد و اشکال یافت | شکل پذیر آمد و اکمال یافت
عشق شد عرش و دگر سی نشست | عشق هشتم بست و زهم بر شکست | عشق مجرد به بساطت رسید | در حرکت رفت و عبادت گزید
عبد شد و دوی بمعبود کرد | چهره مقصود به مقصود کرد | مظهر عشق است صفات علی | عشق ز عشق آمده ذات علی
خالق هستی شد و مخلوق حق | عاشق حق آمده معشوق حق | شاهد وحدت رخ کثرت نمود | برخ وحدت در کثرت کشود

وله ایضا

لطف هوا در دم هر جانور | روح مجرد شده پیکو نگر
زانچه بجسم آمده حیوان شده | در دم او عین هوا جان شده | لطف خدا کرده لطیف این همه | تا شده جان بخش رلطف خدا
گر تو ز وحدت او خواست | وان ز فروزنده شده نگاشت | با همه و بی همه بی پاوسر | گوی بکو جای بجا در بدر
لطف هوا دیده دو مسمارش است | در همه دم کار هوا بارش است | ذات هوا مستحد و منفرد | آمده در خیز خود مستبد
زیر و زبر آنچه نمودار تست | دور نه از حضرت دادار تست | بی همه و از همه بنود جدا | بنده و ادانیمه دا و خدا
با همه و بی همه و این همه | داشته اند ر طلبش همه | هان هوا در نگر و راز جو | گثرت و وحدت ز هوا باز جو
روی بعلم آر و عمل پیشه کن | از پس و از پیش خود اندیشه کن | علم و عمل کشت حوسر مایه است | برتر از اندازه شو پایه است

باتو خدای تو تو در بدر — جسته خدا را تو ز زیر و زبر — هیچ نه خارج ز تو ای مرد راه — شور خودی فارغ و دریاب شاه

ساده شو و ساده که هر ساده‌ئے — زیر و زبر یک شد و شد ذات تو — ذات تو بس از پی مرآت تو

نقش شناس آی که آگه شوی — زیر و زبر این همه اسرار نقش — ویو بمعنی بصور آدم است

بیش ز شیطان بسه حد آگهی — سر طبیعت شده ساری شده — از زبرش جذبه کشاندی بزیر

زیر و زبر این همه اسرار نقش — گوهر آن در همه جاری شده — گرچه بصورت ز تو بس اکبر است

عقل نخستین چه تحول نمود — قشر بود قشر وجود تو مغز — ذات تو شد جامعه ذات کون

گوهر دل راز صفا نور بخش — بهتر تو از فوق تنزل نمود — ذات تو اش عکس پذیر آمده

آنچه هویدا ست ز خاک نژند — نفس بکاه و بجزد زور بخش — راه نورد آمده در هر سبیل

زیر و زبر پرتوی از روی تو — جلوه کرا زشت و بلند — ای تو خود آینه خدائی تراست — از همه جا جلوه نمائی تراست

ای ز وجود تو وجود همه — بود تو شد عین نمود همه — حادی و محویش فراز و نشیب — لیک ز اندازهٔ خود بی نصیب

جلوه ده زیر و زبر ذات تو — زیر و زبر آمده مرآت تو — من کیم و کیستم و چیستم — هم تو بگو کند که من نیستم

بی کم و کیفت کم و کیفم ربود — نقد شمار مایهٔ صیقم ربود — خاک کدر سبزهٔ تر کرده‌ئ — در همه جا با همه سر کرده‌ئ

گلخن جسم ز غمت گلشن است — دیدهٔ جانم بر حمت روشن است — لاله ستان این دل صد داغ من — بی کم و کیف و کم و کیفم تو ئی

دم مزن از خود که دم از دیگری ست — این همه بیش و کم از دیگری ست — جل جلاله چه جلال است این — باغ اگر سیر کنی باغ من

ای تو جیب دل دیوانه ام — پر ز می عشق تو پیمانه ام — ای شنوا از همه کوش آمده — غم نوالهٔ چه نوال است این

ای تو بصیر آمده از همه بصر — روی تو منظور تو از هر نظر — ای روح جان محو جمال خوشت — در همه کوش از تو سروش آمده

راز نهفته بگز روی تو رخ تابم — در همه رخ روی ترا یافتم — ره زن دل غنج و دلال خوشت

من مثنوی مسمی بانفس و آفاق

نامه آراکه نامه آغاز کرد — جز بنام آنکه بی نام و نشانست — مبدء گفت نام او سازد

اول هر سخن سزد نامست — این نهان از همه جمله غائبست — نهان از بهر چه چه پنهان چه پیدا

آسمان و زمین بنا کردی — یک کم و کیف و بی چه و چونی — عیان از بهر چه چه رشت و چه زیبا

آینه روی خویش آرائی — زین میان عالمی بپا کردی — تا که جانها بهم فرا آرے — جمال او هویدا در هویدا

بارش از خلد وصل سازی دود — روی خود را ز روش بنمائی — آدم آری ز هی خجسته سرشت — بخود تا خود ز نا بینا و بینا

بنمائی جلال بر بائیش — سوی ظلمت کشانیش از نور — بر گزینیش در ریاض بهشت — ز عرش و کرسی افلاک دور

وجده و حالش دهی و میبرسلوک — تا فرائی کمال بر وائیش — سازیش مظهر جلال و جمال — نمودی تا شود مرآت بودت

باخبر سازیش ز سیر و سلوک — پس نمائی جمال فرد و نیش — در کمالش کشی بوجد و بحال — چو آدم ساختی محرم نمودی

پای تا سر غرقش خود نمونیش — پای تا سر غرقش خود نمونیش — در آن دیدی جمال و کمش چو

چو گرا فروختیش از آتش عشق — دل و جان کردیش مشوش عشق — عاریش ساختی ز عقل و شعور — تا که شد از خودی خود هم دور

تو و او از میان جدا کردی — گوهرش مظهر خدا کردی — فاش کردی که جز تو نبود هیچ — هیچ را داده تو پیچاپیچ

ای جمالت ز مهر بر ظاهر — آفتاب ز هر در ظاهر — نادری را ز سر بر بر هان — فرع اورا باصل او بر سان

سر خوشش کن ز جام لایزالی — **من مثنوی منهج العشاق** — در دهش جام ساقی چینی

بنام آنکه بی نام و نشانست — نهان از جمله در جمله عیانست — نهان از بهر چه چه پنهان چه پیدا — عیان از بهر چه چه رشت و چه زیبا

عیان یک ذره بی خورشید او نیست — هویدا هیچ بی تائید او نیست — بود خورشیدش از ذره پدیدا — جمال او هویدا در هویدا

تعالی کیستی و چیستی کار — زنا بودی چو با بودت نمودار — ز خود تا خود ز اعلا و ز ادنا — بخود تا خود ز نا بینا و بینا

فراهم کرده جمع الجمع کردی — ببزم هستی آن را شمع کردی — ز عقل و نفس و طبع و شکل زانوار — ز عرش و کرسی افلاک دوار

ز انوار مجرد تا بسایط — ز عنصر آنچه از مربوط و رابط — سر سر فراهم ساخت جودت — نمودی تا شود مرآت بودت

ز دست قدرت در ار بعینی — عجین کرده و نعم العجینی — ز بهر آدمیش همدم نمودی — چو آدم ساختی محرم نمودی

رخش مرآت روی خویش کردی — پرستاری خویشش کیش کردی — نمودی آینه روی خوشش — در آن دیدی جمال و کمش چو

فروزان مهر و روشن ماه از تو — غم و وجد و کدا و شاه از تو — هویدا هر چه ان از ظلمت و ضوء — ز خورشید جمالش نیم پرتو

یک چه نیم چه شه کجلی شد — جمالش از سراسر منجلی شد — محیط او سراسر شد محاطش — بود او با بسط یکسر بساطش

پر و ز گل گون گل ز جودش — نمودش آمده مرآت بودش — ز رویش آبی صبیح منور — ز مویش سایه شام منور

عشق اعظم نام ایزد پاک — **من مثنوی شایق و مشتاق** — زان محو و بوجد خاک و افلاک

افلاک بوجد از نشاطش — خاکست بوجد از بساطش — فیضی همه عین بسط رازش — نازآمده مایل نیازش

ناز آری کار بی نیاز ناز است — شایسته بی نیاز نازاست — ای در تو نیاز مند هستی — بر تو رخ هر بلند و پستی

ای چره طراز روی آدم — وی سلسله تاب موی درهم — از چهره چو پرده بر کشودی — رخ از رخ آدمی نمودی

سبحان الله حیرتستان این — کثرت انباز وحدتست این — خاک آمده طفل عقل اول — مجمل بایست ظل مجمل

نقش کلیش کرده تفصیل — گر نقص کشاندش بتکمیل — نقصی زچه حال سوی حالی — افزوده کمال بر کمالی

تا مغز نبوی ز پوست سازد — مرآت جمال دوست سازد — آن نفس که شد مفصل عقل — معنی بدو شد بصورتش نقل

از خاک طلب چو نفس تا مے — زان آمده در نمو تمامے — اشکال پذیر زان نباتات — یک نفس فزون ز حصر آیات

یک نفس هزار گونه حیوان — یک آب و هزار رنگ الوان — از معنی نفس و آب دریاب — خود معنی آب و صورت آب

در مغرب خاک گشته غارب — اسرار سپهر بر کواکب — هان فصل بهار و بوستانها — در جلوه چنانکه آسمانها

خوش صورت و جوهر بهائی — افکنده نقاب خود نمائی — اشجار فسرون ز حصر و اثمار — بی حصر نموده رخ ز اشجار

اطفال نبات را بعادت | از دایه غاریه رضاعت | تا مایه‌ٔ اش جمال بخشد | کلها شگفد کمال بخشد
آرند جوب بی شماره | هر کو زمجر رزق خواره | این کثرت لاتعد و تحصی | زنده شده جمله سر اولی
وارسته ز تنگنای کثرت | پویا شده سوی راه وحدت | بنهاده که دورت از نهادش | هادی شده مرشد رشادش
مرده ز نبات و یافته جان | مرده ز نما و کشته حیران | جان یافته مختلف صورها | خوش داشته جمعها بصرها
اجمال پذیر رنگ و بو شد | محمل چون گشت خلق و خو شد | از رجبت رنگ و بو محمل | شد آیت خلق و خو مفصل
تفصیل تمام شد در اجمال | آدم شد و یافت جمله کمال | مجموعه کل صفات آدم | مرجوع جمیع ذات آدم

من مثنوی چهل صباح

بنام پدید آور هر چه هست | جمالش ز هر ذره افزوده چست | جمالش همویدا ز بالا و پست
رسول و علی هر دو یک نور پاک | بر ایشان عیان سر افلاک و خاک | ورا آنچه محمود و محبوب بود
چو یزدان ز برمیت حزاین عدد | چو شد ازده و دو مدار جهان | ده و دو سزد تا جدار جهان
چو آگاه گشتم ز اسرار کون | بجوز ین عدد راز فرد صمد | ز هر ذره بی پرده و مدار بین
بود روی بحیر بسوی فنا | فنا یافتم آخذ کار کون | بود مرگ پایان هر زنده یی
همه در بر چشم اهل کمال | بجز روی آنذل که باشد خدا | با وضاع کیتی ز هر دو جهان
بدان ای خرد مند با هوش و سنگ | نبود دیت مانند خواب و خیال | بباید نگر نمودن بکار
بدان ای متصف انکه شد با صفات | که دنیا نباشد مجال درنگ | چو پاینده نبود دلبس هیچ چیز
بدانسان که از پرتو آفتاب | صفاتش شد آمینه حسن ذات | ز هر چیز اولی و انسب گزید
طلسمهای حسنت نماید سراب | همان شوره بوم تنماید سراب | کسی کان زدانش نشد بهره ور
بدان سان که اصل نمود سراب | حقیقت حق و هستی مطلق است | ندانست اسرار زیر و زبر
مظاهر ز مطلق تعین پذیر | نماید چو دریات صحرای شور | ز ذات آینه ذات پاک حق است
تو دو سر اسر ز مطلق بود | یم آب از جلوه آفتاب | چو آب سراب آید از زاده دو
مظاهر همه آینه حق بود | نبا شد جز از پرتو آفتاب | سراسیمه کش بود نه خرنمود
بدیدار از آن قید بالاوتر | نمود جهان ز آفتاب حق است | تعین پذیرنده مطلق است
تعین چو صورت پذیر آمده | جهان نیز در چشم اهل نهود | بسی قیدها ناگزیر آمده
بجز حق مطلق همه اعتبار | ز ذرات تابنده خورشید تا

نغمه خراسانی نامش میرزا عبد الوهاب و برادر زاده ملا لطفعلی خراسانی ملقب به خاکی شاه است که از امامجد عرفای این عهد بوده و فقیر مختصری از احوالش را قلمی نموده غرض وی در شیراز نشو و نما جسته بتحصیل علوم میان بسته از کمالات صوری کامی حاصل کرد استعداد و فطری از جوان معرفتش علی نصیب و محروم نه پسندیده و بفیض خدمت کاملان زمانش رسانید بقدر قابلیت خود اقتباس انوار کمال از آفتاب ضمیر منیر اهل حال نمود صحبت حضرت شیخ الموحدین و قطب العارفین

حاج میرزا ابو القاسم شیرازی را دریافت و اشعه آن خورشید عالمتاب بر وجودش تافت غرض با آنکه در آغاز شباب آثار کمالات کامیاب است در شعر و شاعری طبعش سلس و روان است و غزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است خط نستعلیق قلم نسخ برجریده افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ ارباب این فن گردیده صوت حزینش مایه سرور و شادی خاطر محزون و نقمه جان فزایش باعث راحت و آرامش دل پرخون او قاتش بکتابت کتاب الله و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش بتعبیر مشعوف و این نمبذ مناسب احوال

عشق مسور زم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

وله همزبانست این اشعار از انتخاب طلعتی میشود

بالجمله از معاصرین زمان و از یاران | کفر زلف تا مسلمانی دل و دینم ببرد | زاهدا چندین چگونی از مسلمانی مرا | خواهم امیدوست که با در دتو سرم درد
خون شود از غم هجر تو گر دد چکد | هر دلی کان هدف ناوک خونخوار تو | قسمت ما جنون و زنه در این سلسله نیست | که گرفتار خم طره طرار تو نیست
هر که مفتون تو شد کی پی ما مرد و نشانش | هر که مجنون تو شد کی پی عقل و دین است | جز از وی نه ارم لیک ارم این خبر کردی | خبر هر کز نخواهم یافت از خود خبر دارم

		لخنم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم	دانم این را که نه من قابل دیدار تو باشم
دلت بحال لب تشنه ام نسوزد حیف	که گفت من هوس نیغ آبدار کنم	بود هر طفل را در دست سنگی	گمر از سینه پرون شد دل من

	مانده ام حیران که بدی پیش گیرم یا صلاح		چون نمیدانم من بی دل چه باشد رأیی تو
	اگر عشق این بود ای دل بجان آمی زنا کامی		وگر یار این بود ایجان بلب آنی ز تنهائی

نوری مازندرانی وهو زبدة المحققین و افضل المدققین الحکیم الالمعی و مخزن علوم لامیاهی ملا علی اصل انتخاب از ولایت نور من اعمال مازندران بهشت نشان در بدو سن از انجا برآمده و بجهه تکمیل و تحصیل مدار السلطنه اصفهان متوطن شده در خدمت فضلای حکمای معاصرین اکتساب علوم معقول کرده بمجاهده و تصفیه نفس شریف اشتغال داشت و بمرور دهور و فتن حکمت الهی او را پایه اعلی دست داد در اشراق در کیتی طاق شده مردم از بلاد نزدیک و دور طالب خدمتش گردیدند و بخدمتش رسیدند و تلمذ گزیدند صاحب فضایل و خصایل شدند اکنون سالهای سال است که در اصفهان باقامه میگذرانند و دیرگاهی است که درین فن مانند انتخاب فاضلی دانا و حکیمی بینا بظهور نیامده است حکمهای اسلام را او مسلم است غرض خدمتش دست داده است گاهی فکری میفرماید از دست

من غزلیاته

همراه که بود در دل ما	بوقی شد و سوخت حاصل ما		
راز دل ما نمی شود فاش	تا ناله نزوید از گل ما	ز تنها گر تنی تنها نشینند	نشینند با خدا هر جا نشینند
ز خود تنها نشین نوری که سیل	اگر تنها کس از تنها نشیند	بکوی دوست روم چون بیگانه غریب	بود غریب رود چون بیگانه تر تنها
منم بر چوراه بیگانه چون ره	بغیر دیر و حرم هست هم مرا جائی	رخ نهان تو در هر چه بنگرم پیداست	ندیده دیده چه گوید نهان و پیدا

فانیما تولوا فثم وجه الله | فانیما تجلی تو قبله دل مائی | بغیر خواجه قنبر امام دین حیدر | اگر پرست خدا لیک نیست مولائی
یدالله است یدالله فوق ایدیهم | بغیر دست خدا نیست دست بالائی | بهای خاک درت نقد جان دهد حاتم | که غیر این نبود غیر سود و سودائی

ومن رباعیاته

حقا که علی امام مطلق باشد | حقیت او چو متحقق باشد
انکس که کند حق علی را انکار | از حق نکند که منکر حق باشد

وله

وحدت چو بود قاهر و کثرت مقهور | در هر چه نظر کنی بود حق منظور | در مظهر کثرت است وحدت ظاهر | در مجمع وحدت است کثرت مستور

نظر تاثینی اسمش میرزا محمد رحیم و از اکابر امالی آن قصبهٔ پرنعیم در آغاز شباب از تحصیل علوم متداوله کامیاب در اصفهان جنت نشان در خدمت علمای دین و پیروان شرع مبین بقدر استعداد خود از هر فرنی خوشه چین آمد در فنون علوم ماهر و قادر گردید در طلب حصول تصفیه و تزکیهٔ نفسیه برآمد و شوقمند مجاهدات و مشاهدات شد آخر الامر نور علیشاه اصفهانیرا دریافت و بجانب او شتافت و ستارادت بدو داد و در نکر خفی از و تلقین گرفت و بعبادت مشغول گردید و بمراتب عالیهٔ ذوق و حال رسید بهر حال از فقرای معاصرین محسوب و طالبان راه حقش مطلوبست گاهی صحبت و گاهی نظر تخلصش مینماید و نام طرقیش نظر علیشاه است و از اشعار ابکار

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه شد | محو رخ ساقی و پیمانه شد | باز دلم نشاء دیگر گرفت | مست شد و عاشقی از سر گرفت
مرغ دلم طایر عرش آشیان | کرد هوای چمن لامکان | چون سخن دلکش راین بوعلی | چون نفحات یمنی از اویس
نور فشان همچو کف موسوی | روح فزا همچو دم عیسوی | بوی خدا از یمنیم میرسد | نفحهٔ اویس از قرنم میرسد
طوس حرم حرم کبریاست | مدفن پاک شه پاکان صفاست | کعبه اگر خانه آب و گل است | طوس رضا کعبه جان و دل است
کعبه بود سجدهٔ گه خاکیان | طوس بود قبلهٔ افلاکیان | مهبط انوار الهی است طوس | جلوه که حضرت شاهی است طوس
آینهٔ سینهٔ سینیات طوس | خاکیه خطهٔ موسات طوس | قبلهٔ اوسرزده از ساق عرش | سده آن قبله بود طاق عرش

نور علیشاه اصفهانی خلف الصدق فیض علیشاه طبسی رحمة الله بوده و اصل ایشان از قریهٔ طبس است و سلسلهٔ ایشان از نجا باربابکمال و علمای آن ولایت بوده اند و میرزا عبد الحسین والد ایشان که بفضل علیشاه مشهور است با فرزند خود باصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند بالاخره پدر و پسر هر دو مرید سید معصوم علی شاه هندی بودند و سیدمذکور باذن جناب شاه علیرضا ذنی بایران آمده بود و طالبان را ارشاد مینمود و طریقت نعمة اللهی داشت گویند سیدی پاکیزه خصال و کاملی صاحب حال بود غرض در بدو دولت زندیه در شیراز توقف کرد جمعی از در اقرار آمدند و جمعی منکر شدند آخر الامر

کریم خان زند حکم باخراج ایشان از شیراز داد لهذا سید با مریدان قدم از شهر بیرون نهاد و در بلاد ایران پای سیاحت گشاد آخر الامر علما ۱۲۱۲ در عراق مجم او را مقتول کردند و در رود مشهور بقزاسو افکندند نور علی شاه بدستیاری در عتبات عالیات عرشی درجات شکایت میکرد بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند لاجرم بغداد رفت احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام فوق شایان منظوم فرمود از آنجا منظوم فرمود از بغداد بوصل رفته در سنه ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس نبی مدفون شد بهر صورت وی از متاخرین عرفانست و جمعی کثیر از علما و حکما دست ارادت بوی داده اند و مریدان چندان در جلالت قدر وی سخن رانده کو حد ندارد و العلم عند الله مولانا عبد الصمد همدانی از علما و فقها و کهف الحجاج حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا محمد رفیق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علما و حکما و فقها مریدی بوده اند اکنون نیز بسیاری از معارف از اهل اخلاص و ارادت آنجنابند باکجا و انظما و نثرا رسالات است از جمله رساله جامع الاسرار و رساله اصول و فروع است و تفسیر سورهٔ بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبهٔ البیان منظوم کرده مثنوی جنات الوصال

من اشعار مثنوی جنات الوصال

دیوان غزلیات وی | دیده شد این اشعار از اوست

ای مبرا حمدت از تحمید ها | وی معرا مجدت از تمجید ها | حمد تو شایستهٔ تحمید تست | مجد تو وابستهٔ تمجید تست
ذکر تحمیدت فزونت از مقال | فکر تمجیدت برونت از خیال | حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست | هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای زحمدت شسته از کردار ها | وی ز مجدت رشحهٔ افکار ها | آنچه در فرقان و قرآن منطوی است | حمد و مجدت جمله بر آن محتوی است
غیر حمدت نیست فرقان در کمر | غیر مجدت نیست قرآن در مقام | در مقام فرق فرقان آمده | در مقام جمع قرآن آمده
یک کتابت دعبارات بسی | یک حقایت واشارات بسی | کز مبدء گوید و کز معاد | کز رشاد گوید و کز ارتشاد
گاه عقل و نفس را توام کند | گه طبیعت با هیولا ضم کند | گه دهد الفت میان هر چهار | صورت و معنی کند تا آشکار
گاه ایجاد عناصر می کند | گاه تعداد مظاهر می کند | گه ز هر عنصر نماید مظهری | ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد | زان موالیدی بترتیب آورد | تا هویدا نفس حیوانی شود | جلوه گاه روح انسانی شود

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم

جوهر اول که روح اعظم است | نایب حق پادشاه عالم است | سنشاء امر حدوث است و قدم | نسبتش هم با وجود و هم عدم
از یکی دو استعادت میکند | وز دگر رویش افادت میکند | منبسط بسط الوهیت از اوست | منتشر نشر ربوبیت از اوست
اوست تمثال جمال بیمثال | مظهر ذات و صفات ذوالجلال | روح اعظم اول آخر آدم است | آدم اینجا روح اسم اعظم است
آخر این دور عین اول است | دو کسی مپندکه چشمش لعل است | بی نشان است ار چه دارد صد نشان | لامکان است ار چه دارد صد مکان

در شرح حدیث کنت کنزا مخفیا

گنج مخفی آن قدیم لایزال — خود جمیل و بود خواهان جمال

گرچه بی آینهٔ ارواح ما — فی ظهور کثرت اشباح ما — آینه از علم دایم پیش داشت — جلوه بر خویش از حد پیش داشت

خواست در جام جهان بین اولا — جلوه گر گردد جمالش مجملا — پس مفصل در مرایای جهان — رایت علمی بعین آرد عیان

لاجرم آینه پیدا کرد او — راز پنهانی هویدا کرد او — گنجها در علم بودش مخفی — خویش بعین آورد آن گنج خفی

حب ذاتی کرد این عالم عیان — گنت کنزاً خود کند اینها عیان — مرجع و مبدء و تماشا غیب بس — بر میان سیر و تماشا غیب بس

آدمی را مبدء و مرجع یکیست — آمد و شد بیحد و مجمع یکیست — آفتابی دان کزان مطلع نمود — ذرهٔ کان ظاهر آمد در وجود

گر مقید و ر فرد مطلق است — بازگشت جملگی سوی حق است — دل درین معنی مرا شد رهنمون — رایت انا الیه راجعون

عالم اجسام آمد مختصر — عالم ارواح شد بیحد و مر — سالکی کان عارج بسیکبود — خود سلوک او عروج او بود

هر یکی از سلاک را سامای حق — کرده نامی پرده معراج عشق — اسم جامع کاعظم اسما بود — عین مقصود همه اشیا بود

در معارج معرج نیکوست او — معرج انسان کامل اوست او — نفس اماره در انسان کبیر — باشد ابلیس و بناشد زان گزیر

وان بود جزوی ز اجزای جهان — مظهر اسم مضل فاش و نهان — هر کجا طفلی که مادر زادش — جفت او دیوی بهمره آمدش

وهم بی سنگ خلق را شیطان نمود — گرچه اندر صورت انسان بود — رو مجسم شو کز و نامی خلاص — بی وساوس خاکنی در بزم خاص

در صفت جنات و تحقیق نبوت و ولایت

زاهدان را جنت موعود داد — عارفان را جنت مشهود داد

این چنین جنت که مارا در دل است — هر کسی را در جهان کی حاصل است — این جنان کا مذر دل مانمطوی است — جنتی پیرایهٔ نعیم معنوی است

هفت جنت از صفات سبعه است — هشتمین خود جنت ذات خداست — در نبوت پس و لایت ستر است — از رسالت پس نبوت مشتهر

خود ولی را وجه بیباشد یکی — وآن یکی و لایت نبی شکی — میرسد نبی واسطه او را مدام — بادهای فیض ربانی بجام

لیک از وجه نبوت هر نبی — فیض حق با واسطه یابد همی — واسطه جبود دل جبرئیل — کاورد وحی خداوند جلیل

همچنان نبی واسطه فیض الست — یابد از وجه ولایت کاه کاست — خود رسول این هر دو وجه معتبر — دارد و میباشدش وجه دگر

وان بود وجه ولایت بس مفیض — کرده از ارسال خلقی مستفیض — بر میان سیر و تماشا غیب بس — آفتابی دان کزان مطلع نمود

جامع هر سه مراتب آمده — در مراتب جمله را تب آمده — باسط وحی آن رسول محتشم — جمله را آنا الیه راجعون

این ولایت از نبوت برتر است — هم نبوت با ولایت همسر است — هم رسالت با فتوت باشد ش — رایت انا الیه راجعون

هر ولی را خود نبوت کی بود — وین نبوت بر ولایت افتر است — هر رسولی خود نبی برتر بود — هر نبی خود ولی مطلق است

از نبوت منتظم دار بقاست — وز ولایت محترم دار بقاست — چز رسول امده که بد باب بتول — هم نبی و هم ولی و هم رسول

وین نبوت بر ولایت افتر است — هر رسولی خود نبی برتر بود — هر نبی خود ولی مطلق است

از نبوت منتظم دار بقاست — وز ولایت محترم دار بقاست — آن بشر را نعت و این وصف خشن — آن مقید باشد و این مطلق است

این باستعداد هر قومی مقید — خود ولی کامل آن باشد که او — باشد اخلاقش همه اخلاق حق

ذکر او باشد حق و هم جمله — الولی آلوتی الولی — الولی اسم علی عالی است — در ولایات ولایت والی است

الولی در بزم ما ساقی بود — هم بحق فانی و هم باقی بود

و له ایضا

شرح حال دام ناسوتی تشنو — ریشح بال مرغ لاهوتی مشنو — کیست دانی مرغ لاهوتی تو — چیست دانی دام ناسوتی تو

مرغ تو آن روح انسانی بود — دام تو خود نفس حیوانی بود — چون کند مرغ تو آهنگ وصال — برکشاید سوی اصل خویش بال

ظاهر او راد و بال محکم است — در سیار و در بینش همدم است — در سیارش بال قرآن مبین — نسبت پیغمبرش بال مبین

هم دو بال باطنی باشد مبین — ذکر و فکرش در سیار و در مبین — ذکر چیود یاد حق جان و دل — فکر چیود سیر اندر آب و گل

جان و دل مرآت انوار یقین — آب و گل خلق سموات و زمین — آنچه در آفاق می باشد عیان — جمله در انفس بود فاش و نهان

وانچه در آفاق و انفس مجملی است — جمله در انسان کامل منطوی است — کامل ار چه با همه محق بود — لیک از قید همه مطلق بود

صورت و معنی عالم سر بسر — اندرین آینه باشد جلوه گر — هشت جنت را تماشا گاه بین — هفت دوزخ لیک اندر راه بین

جنت و ناری که موعود تو است — گر بدانی جمله مشهود تو است — آنچه فردا از کم و بیش تو بود — بیش و کم امروز در پیش تو بود

این موافق بودن اخلاق تست — وفق اخلاق تو با اخلاق تست — گر نه خلقت شد یکی با خلق حق — نار ناکامت بسازد محترق

سالکانی کز حقیقت واقفند — در بهشت و دوزخ خود عارفند — سالکی کز این مراتب آگه است — جمله جنات و جحیمش در ره است

باز اندر خلق خوی خویش بین — جنت و ناری عجب در پیش بین — وسعت خلقت نعیم جانفزاست — تنگی خویت جحیم جان گزاست

در بیان تعداد مقامات سلوک

سالکان را نه مقام معنویست — هر مقامی بر سپهری محتوی است

سالکی کان واقف منزل شد — در ره تحقیق صاحب دل شد — شرع پیغمبر چو دانستی تمام — کردی اندر منزل اول مقام

دل چو گشت در شریعت باصفا — بازت آید در طریقت رهنما — در طریقت چونکه بنهادی قدم — منزل دویم ترا کردد مقام

چون مقامات منزل دویم شود — دل ترا در سیر معنی کم شود — بازت آرد در مقام معرفت — ریزوت در کام جام معرفت

هر نفس بوی از آن لامع شود — از حقیقت منزلی بنمایدت — نقش غیر از لوح دل بزداید ات

آفتابی هر دلت طالع شود — از حقیقت منزل چارم مقام جانت است — جان جسریم حضرت جانان شود

از حقیقت چون دلت برنور شد — ظلمت شرک از درونت دور شد — منزل چارم مقام جانت است — جان جسریم حضرت جانان شود

باز آرد دل بوحدانیت — سفر و سازد بفردانیت — نور وحدانیت چون رو کند — رویت از هر سوی در یکسو کند

از یقینیت دو رسازد هر شکی — جسم و جانی خود نبیند غیر یکی — چون ازین منزل دلت آگه شود — پس ششم منزل ترا آخر کجه شود

دل درین منزل کشود چو کنجکا — دارد و یاری نه بینی غیر یار — یار اینجا کیست شیخ راه تو — جلوه گاه او دل آگاه تو

شیخت اندر خویش چون فانی کند — محرم اسرار ربانی کند — نور حق شد راه تو بی شک و شین — منزل هفتم بیاندازد نقاب

در حریم جان نماید داخلت — نور حق گیرد فرو جان و دلت — نور حق چون با تجلی حضور — در دلت فرماید آهنگ ظهور

از فنای شیخ برهاند ترا — فانی فی الله کرداند ترا — این فنا در حق چو آمد حاصلت — رو نماید باز هشتم منزلت

باقی باسه چون کشتی تمام — خود نهم منزل ترا کرد د مقام — این مقام از نور قدرت انور است — این مقام از هر مقامی برتر است

فی النصیحة والموعظة

این مقام سپید و یاران اوست — منزل خاص و فاداران اوست
غافلا تا چند بر خود غره ای — مستی خورشید ما تله ذره ای

ذره از مهر تابان دم مزن — قطره از بحر عمان دم مزن — چند نازی کین کرامات من است — چند نازی کین مقامات من است
چند وصف خود مناجات تو بود — خواهشات نفس حاجات تو بود — حالرا از واقعه نشناختی — سر زجیب و اهمه افراختی
در طلبش آی که هست ایم کمال — ضعف و غش آری که تیم هست عال — وجد و رقص آری که ایم هست حال — دست و پا کوبی که از خود مطلقم
گاه و بیگاه یا من هو زنی — گاه بچون فاخته کو کو زنی — نقره از جیوه خود ناکرده فرق — پای تا سر در علایق گشته غرق
مرغ دل در ذکر رب بگشوده لب — های و هو را فرض کرده ذکر رب — این قدر ای بی ادب بر خود متاز — روچو مردان پیشه کن عجز و نیاز
تا قبول حق شوی در بندگی — بندگی بخشد ترا پاینده گی — بنده گی چیست آزادی ز خود دانستن

ساز و برگی از نهادت ساز کن — استعدان لا اله آغاز کن — در شهادت چون علم افراختی — مرکب معنی بمیدان تاختی
هر چه بینی نفی کن در لا اله — تا بباشات حقت آرد گواه — غیر معبود آنچه مقصود تو بود — گرد بدانی جمله معبودت شود
تو یکی باشی و معبودت هزار — تو یکی باشی و مقصودت هزار — چون کنی با این همه معبود تو — چون کنی با اینهمه مقصود تو
گر ز بر این جمله تیغ لا کشی — رخت مشکل جانب الا کشی — لا بگوی و نفی معبودات کن — غیر الا ترک مقصودات کن
آنچه الا نگفتیش معبود تست — گر چه جز معبود از و مقصود تست — او مقدس از عبارات تو است — بس منزه از اشارات تو است
از عبارت کی توان معبود یافت — از اشارت کی توان مقصود یافت — لا و الا حرف و صوتی بیش نیست — حرف و صوت غیر وصف خویش نیست
حرف و صوت از تخته دل بر تراش — وحدت صرفت این آیت بخراش — باب تجریدت چو بر دل بار شد — دل توحید حقت دمسار شد

در صفت اهل ذکر و تمجید عارفین

لا و الا لی نه بینی جز یکی — پست و بالائی نه بینی جز یکی
هر که حق را بنده فرمان بر است — دل بذکر حق مدامش لنگر است — آنکه ذاکر نیست او نبود مطیع — عاصی است ورد در گاه رفیع
دل که با ذکرش مدار و اشتغال — نیستش نوری بجز ز نک ضلال — دل که از ذکر خدا شد صیقلی — گردد شش نور هدایت منجلی
ذکر و غفلت را نتیجه بالمآل — آن هدایت باشد و این گمرهی — دل مجرد ساز از هر ساز و برگ — همچنان که بایدت در وقت مرگ
گر چه بنود هیچ در یادت کسی — لیک پیش یاد حق میدان بسی — ذاکری کو عجبه و ورد در عمل — هیچ از عجبش نزاید جز خلل
ترک عجب خود پسندی بایدت — هر که ذکرش پیش می شد مصطفی — هم چنان میگفت لا احصی ثنا
معرفت را مصطفی چون داد داد — در مقام ما عرفناک ایستاد — جان من زین باده مست افتاده است — جان چو از این باده مست افتاده است
جان چو از این باده مست افتاد — جام هشیاریم از دست او فتاد — گر خطائی سر زند بر من نگیر — تا نگوید عفو از مست باشد ناگزیر
گفت پیغمبر که ذکر لا اله — هست مفتاح جنان بی اشتباه — واذ کرانه کثیرا کوش کن — جرعه ما از ذکر ما نوش کن
نیست فانی این می و باقی بود — باقیش در بزم جان ساقی بود — گر بقا جوئی می باقی طلب — می نوش و طلعت ساقی طلب
ساقیم باقی و باقی میدهد — چون نوشم می که ساقی میدهد — ساقیم هر دم ز انعام دگر — ریزد اندر کام جان جام دگر
تا لب لب جامم از می کرده است — ورد جانم ذکر الهی کرده است — مستیم راشد چو جوش از حد فزون — سوی اهم اعظمم شد رهنمون
ذکر ذات از هر چه گویم برتر است — در صفت تاج علوشش بر سر است — نیست سوی قلب آن آفاق راه
جیب غیب آورده فتحال ندا — تا نهند مانند وحی اورا بپای — هیچ اسمی را بجز اسم اله — گر چه در صد پرده میباشد نهان
عشق شمعی بر پر و انه بتاش — طالب گنجی بر و ویرانه باش — ذکر ذات از تعبیه کردم عیان — جان فدا نا کرده از جانان نمی
دل ز کف ناهشته از دلبر مترس — این صدف نشکسته از گوهر مترس — تن رها نا کرده هیچ از جان مگوی
هر چه آید بر تو زان جور و جفا — ترک دل گوی و بدلبر روی کن — با جفای آن ستمگر خوی کن
رخت پیرون بر ز کوی قیل و قال — دیده از ماضی و مستقبل بدوز — طایر اندیشه ها را پر بسوز
باش ساکن در سرای وجد و حال — دست کوته تا ز اندیشه بر خویش — هیچ هیچ از رشته تقدیر خویش

بایزید آن مست مهبای رضا | کفت بودم در رضایش سالها | حالیا او در رضای من بود | وانچه دارد از برای من بود
همچنین فرموده آن سلطان پاک | کاین زمین و آسمان و آب و خاک | شش جهت با چار ارکان سربسر | آنچه پیدا است و پنهان در بصر
در رضای من بود یکسر بپای | زانکه می باشد رضایم از خدای | شیر مردی کاندرین وادی بمرد | زنده گشت و جان بازادی سپرد
محو عشقم من حلولی نیستم | چون تو ممتاز از فضولی نیستم | کفت یارم هر که او یار من است | عاشق زار دل افکار من است
من هم او را عاشقم لیک از خطا | خون چو ریزم خویش با هم خویش با | من چو جان در جانم و در راه دوست | نیستم جز دوست اندر مغز و پوست
ره روانی کز ره آگاه آمدند | می سرو پا اندرین راه آمدند | صبح صادق میدمد بیدار شو | نور جاذب میرسد هشیار شو

رخ فروشو از غبار خستگی | **من غزلیات رحمة الله علیه** | در سرت پرون کن این اندیشه کی

کردم چو از لا رخ سوی الا | دیدم مسما خود را در اسما | تا تو نشینی این سبا حل | کی در کف آری دری ز دریا
سالها در خود سفر کردیم ما | در سفر عمری بسر کردیم ما | شهرها دیدیم بی حد و شمار | عالمی زیر و زبر کردیم ما
با ما فکندیم در هر سینه تابی | پس سبک زآنجا گذر کردیم ما | غوطه ها خوردیم در دریای عشق | عالمی را پر کهر کردیم ما
یک پرتو حسن رخ تو کرد جلی | در وی شده موجود و بودیم ما | تن رهی کن هیچ و جانا می طلب | جان و تن در باز و جانا می طلب
خاطر جمع اگر خواهی بیا | حلقه زلف پریشانی طلب | زاهد آزار دل سوختکان مکن | شمع رویش نکر و منصب پروانه طلب
دل بود کو هر یکدانه و تن همچو صدف | صدف تن بشکن کو هر یکدانه طلب | می نماید بیجان آنچه زپیدا و نهان | همه یک پرتو حسن رخ جانانه طلب
گرچه هر گز زبد و نیک جهان غم نخوریم | از گران تا بگران قصه افسانه طلب | ایزن صعب تغفل خواب و خیال ما کن | مردانه وار یکدر ز نیخواب و ز خیالات
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی | حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات | زاهد ار عیب ما بوده نوشان کرد | خیر از تو سر کرد و کارش نیست

ای پیخبر از باخبر عشق چه پرسی | کاو تنگس که خبر شد ز خبر باز آمد | یک بیان از معانی عشقش | در معانی بیان نمی کنجد
ستریست نهان در دل دانای عشق | کاین را نتوان گفت جز اسرار | رازی که نهان بود پس پرده حیرانان | کر بند عیان با دف و نی بر سر بازار
غیبت باکم زآتش نمرود و بیان | کر بسوزانندم از کین چون خلیل | من غلام همت آنم که او | کار پیغمبر کند نی جبرئیل
ایزن صعب از عشقش تا چند سخن کوتی | این راه نخردود طی می بهمت مردان | هر کز نکند هند ش راه در محفل شاهان
چنان مستم زیاد نازنینی | که از مستی ندانم کفر و دینی | هر کز نه بت باشد ش نه آیینی
تر آن دیده بنود و نه دلدار | تجلی کرده از هر ها و طینی | که نبخشد خرمنی بر خوشه چینی
چو بودم من حجاب اندر میانه | بر فتم از میان من تو باشی | اگر چه تو همانی از نظرها | ولی از هر نظر بینا تو باشی
بصورت ما چو مینا و تو چون می | بمعنی خود می و مینا تو باشی | شدی چون فارغ از هر اسم و معنی | مسمای همه اسما تو باشی

هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی | **ایضا من رجعیاته** | بروز اهد چه میدانی تو سر عالم ما
صورت ما چو جام و معنی می | باطنا مائی است و ظاهر نی | از وجودش وجود ما موجود | بی وجودش وجود ما لاشی

مطلب خود ز خود طلب میکن | زانکه مطلوب خود خودی ای هی | هر ره عاشقان خرد لنگ است | کی بعقل توکرد داین ره طی
هر که نوشیده باده عشقش | برده بر آب زنده کانی پی | وانکه شد کشته در ره جانان | کشته در کیش عشقبازان حی
کوش جان بر کشا و شو جانجو | سر نائی عیان شنو از نی | که همه فانی اند باقی یار | لیس فی الدار غیره الدیار
نور و رویش بدیده پیدا کن | دیده زان نور پاک بینا کن | جام کیتی نما بدست آور | عکس ساقی در آن تماشا کن
از خودی بکسل و با و پیوند | رو وصال خدا تمنا کن | غیرق کر ز دل کنی بیرون | حق بگوید که روی با ما کن
چشم سر بر کشا ببین رویش | دیده بر حسن یار زیبا کن | قطره و مش انداز بدین دریا | خویشتن را غریق دریا کن
کر بدیوان دل فسرده نجری | این لوح ضمیر انشا کن | که همه فانیند و باقی یار | لیس فی الدار غیره الدیار
نقش او در خیال می بینم | در خیال آن جمال می بینم | آب حیوان و چشمه کوثر | جرعه از ان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم | آن خیال محال می بینم | بزم عشق است و عاشقان مست | همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم | سر بسر قیل و قال می بینم | مجلس عاشقان بوجد آمد | ذوق اهل کمال می بینم
زاهدان را برای دینی دون | روز و شب در جدال می بینم | در لگد کوب غم هر ساعت | سرشان پایمال می بینم
تا بدریای دل فرو ریزم | در زبان این مقال می بینم | که همه فانیند و باقی یار | لیس فی الدار غیره الدیار

نظام کرمانی وهو زبدة العلماء وقدوة العرفا مولانا احمد بن حاج عبد الواحد والدش از علمای ربانی واز طلاب منهاج عرفانی بود بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالیه و مقامات متعالیه دید در طریقه طریقت مرید پسر خود کردید غرض مولانا بعد از تکمیل کمالات دستارادت بمیرزا محمد حسین کرمانی متخلص برونق داد و قدم در جادهٔ سلوک نهاد و مدارج بلند و مدارج ارجمند رسیده و جمعی از اهل زمان اخلاص و ارادت او را کزیده و بکمالات پسندیده فایض کردیدند آنحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر مکرر بفیض صحبت او رسید آخر الامر در کرمان در سنه ۱۲۴۰ بریاض رضوان خرامید مزارش در خارج کرمان است و زیارتکاه مردمان است کاهی مثنوی | **وله** | منظوم میفرموده از دست

کر شدیم از پیروان اولیا | در مصیبتها و رنج و ابتلا | این نه جای شکوه باشد نه کلم | بیل بود اقوم طریق عادله
این مقام شکر جود پادشاست | پیروی کردن بر دان خدا است | نا شنیده کس درین در پا نرنج | که بندی او لیابی در دو رنج
هر که در شش پنج فرو ش بالاست | سوزنان را این نشانی از دلاست | ما چو کاهیستیم و مهرش کهربا | جمله ما مجذوب او مجذوب ما
در حقیقت در تو میباشد عدو | هر که با او دشمن است ای نور چشم | هر که با دشمن است ای نور چشم

یار شیرازی اسم شریفش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی بوده در آغاز شباب از کسب علوم کامیاب کردید و چندی دبیری کزید بعد ترک نمود و انزوا و آرام

قبول فرمود بعبادات شرعیه قیام واقدام میکرد وبصحبت احباب بسر می آورد وجمعی از ارباب کمال واصحاب جلال
با وی انیس وجلیس بودند ودر باغ وراغ باکدیگر موافقت ومرافقت مینمودند الحق در فنون کمالات نظماً ونثراً نهایت
ربط داشت وگاهی در اعداد اوقاتی مصروف میکرد غرض بحسن خلق وتواضع ولطافت طبع وحدت ذهن واستقامت
حال واخلاق حمیده معروف بود ودر شنبه موالفت فیمابین فقیر ودی مستحکم بود آخر در سنه ۱۲۳۴ وفات نمود

این چند بیت **وله** از اوست

آوازبود دهر دو ولی فرق بسی است — بانالهٔ جانسوز نی آهنگ جرس را — زیک خشت وگل آخر خانه کردند — چرا این کعبه آن بتخانه کردند
چون خضر رهی نیست درین بادیه ما را — ناچار بدنبال صدای جرس افتاد — بیچاره هم چاپان رسد اندرین بیابان — که نه اکهم نه مقصد نه خبر زراه دارم
خالی بصدر صومعه دل دیدهٔ جایی او — بنهاد رخ بدیر مغان از قضای او — از دیر وحرم باشد شان رو بمقصد — زاهد زرهی پیر خرابات زراهی

ناصر اصفهانی اسمش میرزا محمد مشهور بکل کار وملقب بدرویش علی ناصر از مریدان نورعلیشاه
ومجذوب بوده در تمام عمر بجز شلواری لباس قبول ننموده اغلب اوقات در بیرون شهر ستان بسر می برده صاحب
کرامات عالیه بوده برحمت ایزدی پیوست وحاجی محمد حسین اصفهانی دیوانگفتین کرده بخاک سپرد این بیت ازوست

خرابانی که رندان را مقام است — برو صوفی که خانه را حرام است

وصال شیرازی وهو زبدة السالکین والعارفین وافصح المتاخرین والمعاصرین میرزا محمد شفیع
الشهیر میرزا کوچک والد آنجناب از اعزه واشراف آن شهر وعمش از طریقهٔ فقر با بهره ومیرزا قاسم نام داشته ومرید
جناب مرحوم آقا محمد هاشم شیرازی بوده وچندی قبل ازین وفات نموده غرض جناب میرزا در آغاز حال در نزد
علما وحکمای معاصرین بتحصیل علوم نمود وصحبت عرفای زمان را نیز طالب بود چندتن ازین طایفه را دیده وعاقبت
ارادت حضرت شیخ الواصلین واوحد الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را گزیده وبیمن خدمت آنحضرت
بمقامات وحالات عالیه رسیده والکنون در کنج عزلت بافادهٔ کمالات وکتابت کتاب الله اشتغال دارد
واحاصحبت ایشان را غنیمت می شمارند آنجناب را کمالات چند حاصل است که در هریک از آنها مسلم وکامل است
اولا جمعیت فنون علم وحکمت ادبیه وعربیه دیگر حصول صوت حسن وصورت مستحسن دیگر مکارم اخلاق واستقامت
از علوم انفس وآفاق دیگر سلیقهٔ مستقیم وطبع سلیم ودیگر اینکه همه خطوط را خوش می نگارد ودر خط نسخ بمتقدمین ومتاخرین الحق دارد ازولایات بعیده طالب نوشتجات وی شده بشیراز آمده هدیه نموده
می برند الحق سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموعهٔ کمالات صوری ومعنوی باشد
از کتم عدم بعرصهٔ وجود نخرامیده

قطعه در هنگام نگارش این مطلب این قطعه گفته شد

طرفه حالی ست اینکه مردم دهر — مرده کانرا نبندد فضل نهند — تا نمیرند جمله اهل کمال — خود ز انکار ناقصان نرهند

غرض انتخاب شاعریست فاضل وسالکی است کامل عاشقیست صادق حکیمی است نحریر ودانمی است
بی نظیر فصیحی است خردمند ودوبیتی می مانند حقاً در بطاعر بیتاً وفارسیاً نظماً ونثراً ماهر وجامعیت کمالاتش
بر صاحبنظران ظاهر آنجناب را مثنویست مسمی بیزم ووصال مشتمل بر اصناف کمال ونهایت امتیاز دارد ومثنوی
فرهاد وشیرین را تمام فرموده وکمال فصاحت ظاهر نموده ومراتب به از وحشی گفته ورساله اطواق الذهب
مختصر بفارسی ترجمه نموده ومخلوط پسندیده رقم فرموده وبعد از تصحیح وتشریح وتوضیح نقطهٔ از خیالات خود
مناسب مقام تلمیح کرده که موقوف بدینست ودیوان غزلیات وقصاید ومقطعات ورباعیاتش تخمیناً شش هزار بیت
می شود چون فقیر اشعار شاعرانه کمتر می نویسد بعضی از افکار محققانهٔ او تحریر شد

من قصایده قدس سره العزیز فی المحکمة

چو پرنیک جهان را زده به بیهودگی جهان آرا — مخور فریب آخر گرت رنگی است از مبدا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم — تو زینسان سنگ شبکه صورت زنبل آدمی خاشا

ترا هم صورت خود پای بند ماهیئن کرد — بصورتخانه دل بند محکم بر تکن برخا
بگو مائی وچینائی زجانور به بود مردم — تنها کویائی طوطی نه بهر بینائی چرخا

جهان پر من را اگر جان پر نگی پیش درت خوانم — وگرنه رود عصائی جوکه داری چشم نابینا
چه سازی حرص حیوان یار بهر دیدن جانان — چه گیری پرگرکس وام بهر منزل عنقا
دو بال گرکس نقص خود از سنگ فنا بشکن — گرگرکس بشکند این بال نتوان رفت زی بالا
بکیستی هرچه رانی کام یابی پیش حرص خود — گر چندان کاب افزون نوشی افزون یابی استسقا
تو مردی باعروس معنی آن بهتر که آسانی — بزرد وسرخ چند آسا کنی برخود عروس آسا
ظفر بر خویش گر خواهی زخویش اول گریزان شو — گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا
ترا هر آفتی کاید به پیش از خویشتن دانش — چپاری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا

بسیج بی بسیجی جست باید راه پیرا هی — گرت رنگی نرنگی بر پر و بود بر نه — ره فقر و فنا راسا زیم فقر و فنا باشا — نه هندی جمل جره نه خیلی خنگ باشا
چنان زینی کز بهایان چو گر بر خصم آتش خو — چنان باشی که در گلشن چو گر در کام اژدرها — همه ابرار بابارد زخجلت بر تنابی بر — همه دشت ارسنان بر میزد ز خون اژگر پی
شوی پولاد اگر کوه آید ضرغام اگر کرگ — سمندر گردی آتش سد مغالی از درها — گهر در سایه احمد کنی نیزه طی درنه — از و هارب شود راهب و زرتشت بود ترسا

ابوالقاسم محمد آنکه فتح هادی است — ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

مرا پیری جوان بخت است من طفل زبان دانش — **وله ایضا** — شکسته زان همی کویم که نغز آید ز طفلانش

درست این قول من نقلی ست گر شکسته به باشد — بلی این آب دندانست وباشد باب دندانش

مرا مادر پدر بودند طبع و نفس دمن بودم — از ین مادر پدر در رنج چون یوسف زاخوانش
فطامم را نخست از تلخی عیش و سیه روزی — بجای دودن چون پدر رایافت دون طبع و فرومایه
بگفت این بی بها گوهر نه دریائی صدف خواهد — مرا در پرورش خوباز گرد از آب و از نانش
خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما — مرا گفتا منش سرچون قلم از خط فرمانش
خرد کاف کفایت دید چون بر سر از آن پیرم — مرا چون دال جافر بود در صدر دبستانش
بمین رایض بلطفش برانی شد جهان پیما — سمندیرا که از نی داشتم در زیر دامانش
شکسته از زبانم نسخ کرد دست بر گلکم — بآئینی که چون یاقوت لا لا کشت ریحانش

همم اسرار حکمت گفت با احکام و اداکش — همم تعلیم منطق کرد با اشکال برهانش — همه از بوستان جان من شگفت آن گلها — که شحنه افشاند چهره پیش از ین خاک یرانش
شدم چون خیک مستقی وش از پیمانه اش اما — بنوشش در سبو آبی که جان می بود عطر انش
از ین اکاو تلم چیزی از نظر زد بر جگر تیری — که از دیبای عقل مرهم ساخت نتوانش
فرودم کی فرود ماند اش با همه زور — که مدقوق ایچ ندهد سود سرهای زرینش — چو سرد م یافت دانست آهنی صد نشتر خونش — که نشاند شرار از سیل رد ابر بیارانش
بتکمیلم شریعت یار بخود همدست کرد اما — چو شرع آمیخت با سوداس مینی جمله نقصانش — اگرچه خوانده است ایزد حیات جاودانش

سخن گرچه زلقمانست و جان را لقمهٔ حکمت — چو اسپیلای تب گوید نخوانی خرکه هذیانش
سروشم گفت مینوشی وصال این غره غولان — که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ مغیلانش
شریعت زبدهٔ عشقست و در واو بود کوثر — میامیز از تنیزی با شدت با میز شیطانش
بگوشم از سروش آمد چو نام عشق واو صافش — چنان کشتم که آید در دمندی بوی درمانش
خرد را گفتم این عشقی که زو هر کس سخن راند — نهان از تست یاد آری زمن چون عشق پنهانش
چو نام عشق بردم عقل هم چون شعله شد سرکش — چنان شیری که آتش در زنی اندر نیستانش
تو گفتی غول را راندم سر شمشیر لاحولش — تو گفتی دیو را خواندم بر آیات قرآنش
بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر — که هر کس روی او بیند نه سر بیند نه سامانش
یکی دریاست طوفانزا که چون موج آورد باشد — چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش
بگفتم چون رام باکس تا نگردد نام چون ننگش — مناز د وصل باکس تا ندارد کفر ایمانش
هر آن دانش که سازم سازچون آهن دل پیران — کند بر طاق نسیان جفت با عهد جوانانش
کمالی را که از عین الکمالش لام اندودم — گشد از سرکشی بر سر چو مبند نون نقصانش

کسی گر کند محسوس نامی آت تعویذ بیش — ولی را گر کند مجروح جانبازیت قربانش — بقری کو گمان گیرد کند بتسو گرجونش — بصری کو عیان گیرد کند با قبطه کفاشش
اسیرش تبه بندی که خوانی زلف زرین — نگارش تشنه تیری که گوئی چشم فتانش — حریف لاابالی می پذیر دیاری برا — ز کفر کافرش نگشته ز اسلام مسلمانش

جهانی را هوسی خواهد بقلاشی و بی باکی — خلاف شرع احکامش نقیض عقل و برهانش
نقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید — نه شیطان راز انکارش نه آدم را ز عصیانش
گروهی پیرو دانش آرزو دشمن که هر یکشان — بر خصمی کمندا و هیچ باشد فکر سامانش
مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه میدارد — وز یشان هر کرا بینا بی فکریک ناتوانش
سر موئی نه دو موئی نیز د تاج جمشیدش — کف خاکی نه زو بادی بود ملک سلیمانش

وله ایضاً فی النصیحة والموعظة

الا ای همنشین گر تن نشان ز آن دلستان جوئی — خبر از بی خبر پرسی نشان از بی نشان جوئی
یکی دریاست بی ساحل من و تو غرقه اندروی — نشان ساحل از غرقه چه سان گیری چه سان جوئی
هزاران ساله ره تا نوی عقل است و زهی نادان — گر ین سوئی هزاران ساله ره وز وی نشان جوئی
بت و نفس و هوا شکن خلیل ملک و حدت شو — چرا چون تیر کانش هر نفس از روشنان جوئی
نه این خویشتن بینی و اندر خویشتن بینش — نظر بگشا و خود را جو که تا بینی همان جوئی
تو نزدیکتر از تست از دوران چه می پرسی — میان کار دانی وره از گمشدگان جوئی
نه نزدیکی ز درویشی و نه دوری ز سلطانی — چو در تو در دا و هست آنچه را ایجوئی آن جوئی
بیا در ویش کش باشی چو خواهی بر در سلطان — بیا سلطان که چون جوئیش بر آن آستان جوئی

وله قصیده موسوم بباب زندگانی

شبی دوشین که بودم بخت بیدار — بهم بخش بیو و چه از انکار سودا
نبات خاطرم همچون نبات انگشت کرده — کهی بودم پریشان از چه از ایام نادانی

بسفتم خاره گاز خار و سودم آهن از ناخن — ز تنگ و هر بوقلمون دا از چرخ مینائی
زمانی بحر با پیمانه پیمودم هوا با پر — بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی
شمردی که جزو را خاطرم کین پیک آگاهی — نهادی که جنون را دیده ام کاین کحل بینائی
کهی با آب میکفتم که ایحق مایه را زیبی — کهی بر خاک میخواندم که لاشک باده را شائی
طبایع را بغفلت داد می نسبت بسالاری — کواکب را ز حیرت بستمی همت بدارائی
بوهم اندر خیالی خواندمی کاه آفرینش را — چو سوفسطائی از بیدانشی و باده پیمائی
چو کبرائم دگر ره دیدهٔ احول چنان دیدی — که از اهرمن و یزدان بود در زشتی و زیبائی

درازا زوهم کوته پس چو شستم رشته فکرت
نیامد در کفم سر رشته مهر دل آسائی

تهم در تاب شد زین رنج و جان بیتاب شد زین غم
که مرکب لنگ بود و ره مخوف و من به تنهائی

درآمد ناگهان خضر همایون مقدم از دور
چو عور بینوائی را بدیه طلعت شاهانی

بلبل روح بخش انده ربای خاطر غمگین
بوی شیر کون ظلمت زدای جان سودائی

نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در گاهش
نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بخشائی

وزان پس گفت کای در آت راهستی طفیل تو
بدینسان زنده چون در دخمه این مرده کان مانی

توئی کآمد طراز پیکرت تشریف کرتنها
چو طفلان در کل ولای طبیعت چندش الائی

توئی عنقای قاف قرب داری سند از دانش
غراب آسا چه خوکردی بدین مردار دنیائی

بدین زندانیان منشین که با آزاده کان زیبی
ازین جیمانیان بگذر که با روحانیان مانی

بجنبش گفتم ای اصل هدی وی آیت رحمت
که از آئینه هستی بصحبت زنگ بزدائی

بی عمری اسیر چار میخ آتشی جانم
اسیر چار میخ آخشی جان را چه فرمائی

بگفت آن لحظه تریاقت رسد بر سم این افعی
که در تجرید و ترک آن پوست چون افعی برون آئی

بگفتم گاکه را آری ز جائی دیده بر بسته
بخود کی باز گردد گرچه او را دیده بگشائی

بگفتا بر زمین پیدی کره دان باشد و هموار
که با این سهمگین ره خویش برنائی برهانی

بگفتم راه دانان دیده دام دانا و روشن دل
خزان بر من نیفزودند گاه خدمت افزائی

بگفت این رهبران دور از تو درزدانند در ایره
بدریا کی نمانیدت ره این غولان صحرائی

چه گیری قاید این قواد طبعان را زکج بینی
چه خوانی ساقی این قصاب فعلان را ز جو دائی

بدین سروان چه بینی که سوز خویش بنشانی
بدین ماران چه گیرائی که جان خویش بگزائی

هوس رانان بهت کرده در بر لبس حق جوئی
مگس گیران ز خیلت بسته بر خود دام حلوائی

کلاب جیفه جوی و تبه نسبتشان بگزود نی
کلاغ مرده خوار و بوده دعویشان زغنائی

همه طاووس پیکر پای ایشان نفس شیطان خو
چو مار اندر درون بنهفته پای خود ز رعنائی

نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری
نه در سجاده شان یابی بجز زنار ترسائی

سر آید طبل شهرتشان کوشت بانگ بطالی
فراید جام وحدتشان بگاهت زهر رسوائی

فمین بوسیدش کی چون فلک در دیده خضر
چه باشد کم ز اختر جاده تحقیق بمانائی

چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو
شدم چابک بجویائی شدم بی پا بپویائی

بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن
بعبر خضر طی آن بند ممکن به تنهائی

دو و بد کار روانی کشن و سیر هر یک اندروی
مقدار جوی در سالها دانم به پهنائی

مرا گفت این بیابان دینی است و ساکنان او
که با صد جهد کامی طی کنند آن نیز بنجائی

ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صدره
دو و قومی سبک پی برق وش در راه پیمائی

بقل غول قومی با همه مکر و دغل سازی
بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی

بگفتا عالم وهم و خیال است اینکه نگذشت
برون نهند از و کامی بدین چستی و کوشائی

گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور
صد فهای کهنش را گهر بسته بلالائی

ز بس پهناوری چرخش ز یان دیدی ز غواصی
ز بس بی غایتی و هم کران بردی بمبدائی

دمان در وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم
از آن آتش که در آبش چه سان باشد شکیبائی

عجب تر اینکه گر بگذاردی گامی از تنومندی
فرو بردی چو گستر لقمه دریا و دریائی

بگفتا خفتگان دریا و ماهی عقل و هش آنم
نگر گر مردرا هی تا بدین حالت نه پروائی

که اینان پیشکار اند هر یک آفرینش را
کمی در صاف آلائی یکی در دپالائی

از اینجا بیشتر گفتم سیر طبکاران
که بر بالای هر کس نامد این خلعت ز بالائی

زادم تا ملک این سان رهسپار تا نه هر یک را
که هر یک را مقامی هست در پستی و بالائی

مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی پوئی
برابر تر اگر خواهی بمبر جاودان پائی

هزاران ساله ره زین بیشتر با وی نه پیمودم
که هر گامیش عمر خضر بایستی که پویائی

که تا پیش آمد م شهری که گیرا بند گانش
شدم در مجلسی غلغاش و سودای صفاهانی

بهاری باغ را پندیرد از نزهت نشانیش
گروهی اندر و بیخوار و پیری نه ره سانی

بهشتی خلد را پنند دار نخوت تا نیانی
ولی دل ساغری کردی و چشمم ریز صهبائی

همش سرمستی مستان نوع بنیاد در نشانیش
همی ساقیش از چشم مستان جلوه خودشوئی

همش کیفیت باده رهایی بخش پنداری
همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حیرانی

هوسهارا ز سر ایمایی جانان گشته بیکارش
نه اندر سینه سوزی نی حسرتهای ارمانی

غرضها را ز دل سیمای سیمائی گشیدانی
نه اندر خاطری باری ز گلهای فروانی

نه آزادانه در دل کز نشیند بوسعیدی
چو سیمای هر یکی را خاطری از دست مصباحی

خضر را گفتم این بستگاه کیست کاندر وی
اسیر ثروتی سلطان کی شاه اقلیمها دارد

نه منی ساکن نشش را چو احمد در ره کوشش
بگفتا این مهبط فیض خدا خلوگه احمد

بگفتم کاین قدر دانم که نفس واحد ایشان
بگفتا هیچدان گویم که خورشید حقیقت را

ز روی لطف هر آنی گند بر خاکیان جلوه
ز راه جذبه جنیت و سایط بر دارد از بینش

بخشش سرمهٔ دانش بکوشش آیتی خواند — بخود بستاید آنگاهش به بینائی و شنوائی

بپایه واسطه جاوید و لطفا و بخرد وطنی — که آنرا وصف ترکیبی است دین را نعت یکتائی

چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد — که این همتا بناشد جز بشئونات ستمائی

کنون در قبضهٔ یزدان نه چینی جز بوالقاسم — بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی

جهان را نیز لامع خدا را مظهر جامع — کماننش نخان بد تا کنون زاغاز پیدائی

سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی — که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی

بلند ایوان قدر او بود از پایه گردونی — که گردونش میان از کهکشان بندد بجوزائی

نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی — که فردوسش چنین بر آستان ساید بمولائی

اگر دیو آتشی گردد ز بیجو آدم خاکی — بآب چشم خواهد عذر از و زان نامه سماکی

اگر ادریس را بولی رسد از جنت خلقش — گراز باد مخالف بحر نوح نگسلد قطع فلکی

بیوی بندگی تاج جهانگیری شتابد شیر بیشه — گر آتش بر خلیل الله گل شد باد لطف او

اگر یوسف صفا بینی گه بردازی شناسائی — بگیرد از نسیم پیرهن یعقوب بینائی

اگر داود در آهن بدست اندر چو موم آمد — ز و چون موم شد آهن بصفت دلهای خارائی

بیادی نشر دلکی کز بر باد است بنیادش — که تا وقتش بناز د فوت گیرد و ار دنیائی

دران دریا که او ماهی است گر یونس کند غیره — ز ماهی نیست همچون ماهی از آبش یکتجائی

هزاران مرده دل سر بر کشند از خطهٔ تهتا — برایشان گرد مدار نعل خود باد مسیحائی

هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد — ز چنگ لی مع اللهی نوای یا حمیرائی

اگر پیرهن برق یمانی در سلوک آمد — بگام اوز هش چون سیر پری هست و برنائی

اگر چه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بدمصری — سزدش از نبی فنان او بچو من تیغ بستائی

بجای چل چله گر یک نظر بردی از و هرگز — چنان گرانه بستی بر گر صنعان صنعانی

غنم را حفظ شبان شد کرد از غیم ایمن — فلک بر پر دانش از گر همنو ده گر امی

ازان فقرش پسند آمد که در خورد جلال او — جهان را با همه وسعت بنو د امکان گنجائی

عروس دهر کو آزین گمن کاین نیست آن یوسف — که ذیل عصمت الآید به بهتان زلیخائی

وصال این نظم کاب زندهٔ کانی کرده ام ما نی — ز صاف چشمه خضر است نی از لای خود لائی

چو روح الله اگر بر مرده زین گفتار جان بخشم — عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نائی

وصف تو جز این بیافت تا بد فن — من غزلیات قدس سره — گر همه وصفی نه بی و بتر ا

از تو گر نامی نه در پیمان نه در رویم — تا سل عاشقی کی و بهره کو یا — از تو شان نی ز قربت که در دی

خود خبر نی نشان چه دور و چه نزدیک — با صفت لامکان چه پست و چه بالا — از تو چه یابم یا که جز تو چه بینم

چرخ نیاید برون ز عهدهٔ کامم — تا صل تو دارم طمع نه دولت دنیا — کی دی عشق اندر شود در گوش فلک غبا

عشق دگر تبان مرا شد سبوی انور — ره بحقیقی بود دوستی مجازی را — بغیر در یغان دل ندید جائی را

سلوک وادی خونخوار عشق یکسان است — چه راه گم شدهٔ را چه رهنمائی را — پیش تو تا نم خویشتن این جرم دیگر است

با من مگو که آتش عشقش چنان بسوزد — این خود بیرق که گه نسوزد دگری را — پرده از رخ برانداز که انوار رخت

عشاق را بهم نیکرد بد و رخ — زاهد خبر از آتش پنهانی ما نداشت — تقصیرش ازان بود که بلیس فرو شد

بهتر از هر هنر نماید عشق — دست چون یافت خصم هر هنر است — هر که کند ترک دوستی بملامت

آتش یکشهد در من است و سوزم — عشق از اینها فزون و دیگر است — عفو تو تقاضائی کند داشت در نعا

بر نفس ظفر خواهی از و ردی بگزران — کاین است گریزی که بود عین نجاشی — همین بصومعه و دیر فرق نیست کجائی

زاهد ز راه شرع مگو منع ما زدوست — شرعی که ره بدوست ندارد صلاحیت — ایقدر هست که عشاق سگ کوی

عشوهٔ زاهد و آن دامن پاکش بخورد — گر از آن دامن آلودهٔ ما پاک تر است — شربت وصلش کجا نوشی از جام غیر

کسی در دمن ز او دوای درد خویش — دوای کس نشد او در کس این تو انعی ز او — همینش بس که محرومم ز این فیض

گر دم باده نوش و اگر شیخ خرقه پوش — بیگانه خوانم از نه دوستی مجازی را — هر لحظه خواهم ایندل پرخون شکسته تر

این راست پیم دوزخ و از را هیدخلد — ما را درین میانه نظر بر رضای تست — ما همه جا یای او و همه مشتاق ما

پیکم ز سر گذشت همان شیم ز سر گذشت — در حیرتم که سوختن من در آب چیست — طبیب اگر به عیسی است بی نیازم از و

ایخوش آن رند قدح نوش که در روز الست — چشم رحمت همه بر گریه مستانهٔ اوست — بر طرف سوخته از غم او می نالد

عالمی را بت پرستی پیشه است — هیچ کس جز عاشق بدنام نیست — زر از هر دو جهان می گذشت نه گام

حریم یار که عشق بو العجب جائی است — که جای میرد و پایان بسر دران نرسند — ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان

بنالهٔ دو جهان را کشند زیر و زبر — شهان ملک محبت مبین که می بینند — دانی که صحبت که گذرت بر دزدان

عیب است پیش طایفهٔ کار عاشقی — و انان که عاشقند بدین یک هنر خوشند — بو اعظ چه غم نبا گر چه بینائی در دزدان

وصال از خویشتن بیخبر تا با دوست نشینی — که تا بر خویشتن دل تنه کار بتان آید — هر مرض چاره و هر درد دوائی دارد

ایدل ار سنگ بلعل بدخشان نشود — کسی لازم خور شید درخشان نشود — ابر را گر همه جا قطره فشانه چه گنا

سینه شایستگی زخم نمک نو ندارد — ور نه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود — دانی که بود با خبر از راز دو کیتی

مازغم سوختگان را غمی از دوزخ نیست — زاهد اندیشه کند کو همه خامی دارد — ساکنان بهکی گر چه ز خود بیخبر اند

وله ایضاً

برگ شکفتن زین چمن نوشیب غنچه ام — زان میسوزد بر من مبسا گر نشانه ارم افکند

در غزای نفس آن غالب شود گر دی گریزد — در قمار عشق مرد آنرا بود کو جان ببازد
از رو چو من اثر گمداشت انبوه خجالت — هیچ ویرانی است آری هر کجا سلطان بتازد

بجز یم وصل جانان هر مراد دل نشستن — نه مسلم است آنرا که نه پاکباز باشد
اسرار غم عشق تو کر بار تو ان گفت — در سیکده اولیست که هشیار نباشد
گفتن دغم عشق سزاوار نباشد — گوته نظران عشق بکجا رنباشد
این شوق تمام شد بره کعبه نپیمد — راهم بسوی خانه خمار نباشد

هر که مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود — عشق کاهی هم چنین مشکل گشائی می کند
راحت اندر بیخوابی هست و مردم غافلند — کانکه درویشی گزیند پادشائی می کند

آن طلبکار جرم دین یک خرمدار نصیم — عشق هر کس را بنوعی ره نمائی میکند — قطع صحرا و بیابان بنود شرط درست — ره رو آنست کو در خویش سفر ادارد
رنج حرمان و الم محنت هجران و ستم — عشق تخلی است کز بن کز نثر ادارد — روی تو نه چند چشم کر خر تو کسی جوید — جای تو نباشد دل کر خر تو کسی دارد
خوش گفت پیر سیکده با بنده توش — کاری مکن که راز نهان محرم اوفتد — گذارت بر دل دیوانه افتاد — عجب گنجی درین ویرانه افتاد
زره بیرون شدم بختم مدد کرد — که راهم بر در میخانه افتاد — زهر غم نوشی است خون دل آشامی بصهبا — عشق هر کس را بنوعی ره نمائی میکند
بهوئید یاران که محرو می آرد — کمازتر تب من کیاهی بر آید — ز کوتاهی بال پرندیم جلوه برتر — خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
مهدی بامیکشان خوشتر است ای اهل دین — زانکه از عصیان دانست خیزد ز طاعت غرور — دلا در دت ندارد ذوق هر روز — بیا تا فکر درمان کرده بارز
چه سودت زاهدا زاین تنگ سیکشتن — که زیر خرقه پنهان کرده باشی — ایدل رغیب خویش میپرداز باکسی — کس سرشت تو نیکو سرشت باش
آزادیت هواست زمردم کناره کن — فارغ رفید صحبت خوب و زشت باش — از کعبه و کنشت چه مقصود در دلش — کو ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش
بقول زاهد بی مغز فرق بیست بسیار — ز ساغری که در و باده نیست تا بحال — بهر چه هست رضا شو ز دست تا همه حال — رضا ز خویش و لیکن چه سهل باشد آسان

وصال جلوه ز اوپین ز هر کمان ابرو — بلکه هینکه دل از ناوک که خست مباش
از قول زاهد توبه کن تا کو نیت اسرار دل — کاین می که ما ستیم از دلی تو به نتوان خورد نش

شبا باده دوران هم کراست و قرب — کاش میشهای تنگ بگذد و جام بیش — عجز سلطان زپسند نه و بیازردش
می خویش نیست نوش جهان سوی لالهزار — برکف کرفته ساغر و بر دل نهاده داغ — از ما طلب کنند و بیابند زمان مساغ
سوی هر چاره شدم لذت درد آموخت — هم زدرد تو بدر د تو نیاز دتدا وا کردم — نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتم — با دولت وصلت زکف این دو بهشتم
کر نفس نکشتیم بعشق تو بسر دیم — با ما نتوان گفت چرا نفس نکشتیم — با او نرسیدیم و خود این عیب نداشت — بر زین هنری چیست که از خود نگذشتم
در شرع عشق ظرا لوده بروا نیست — بر من کنا چیست که آلوده دامنم — عشق آتشی بود که نسوزد خراد می — پس که چون بکاه بپرداخت ازینم
فتاده کیست بهر حال سر بلندی عشق — چو خاک راه او کشتم بچشم خلق عزیزم — خیال روی تو آزاد کرد م از غم عالم — بدان رسیده که فارغ کند ز دیده نمی
اکر چه آهن تفسیده ام نکوره عشقت — نخر دم از تو بهر سر نشی کر آهن سردم — بود علامت مجروح عشق سرخی عارض — مرا کر خنه عشقم کواه کو نه زردم

اکر نبود نش تو آن چاره کرد و در دو غمت را — بدر د جان دهم اول که پی برند بدر دم
تو هر دل من زهجرت در فغان مانم ز لیخا را — که شوق وصل یوسف دارم و یوسف نبذ انم
بدردی کز تو دارم کر کنم اندیشه درمان — اکر آن خود ز لعل تست باید کرد در مانم

آه دل من بجان من شهر برافکند — آه که هم خود به تیر خویش نشانم — آتشی اندر دل من است که چون شمع
سیل سرشکم ثبات این من خاکی — تا که عیان ساخت کنج عشق نهانم — از دل هیبت در دل و داد خلافت بشانت — کر کنم اظهار او فتد بز بانم
کاری مرا به نیش و زهر صلاح بیست — جز عشق هر چه هست نهاد ند تهتم — کو خود مباش مطرب و ساقی که من عشق — افکنده با تو دوستی خویش در چشم
پاکم ز دین فروشی خالی ز مکر و زرقم — چون شبنم که پای بست جوانان مهوشم — بزار عشق قوت نشت چشم ساقی را — بی نقه در سماعم و بی باده سر خوشم
یاد تو در آمد بدل غمزده لیکن — افسوس از نیخانه که تنگ است بهمان — عشق تو ام اندر دل و انکه دل احباب — مکو نخورده می از چیست مست و مدهوشم
نه مهر هم بهره نه جور از حسبان تن — مبادا کس چو من از بی نصیبان — شور تو ام اندر سر و انکه سر و سامان
عشق شکار افکنی است نه بهنجیر او — رموز عاشقی از بچه خود ان بپرس — بیا موز ند این در س از ادیبان
در راه دل ز هر طرفی دام کمر بست — طره پر چ و تاب حلقه بر نجیر او — آنچه بظلمات جست خضر بصد خون دل — قسمت عشاق کشت از دم شمشیر او
در ره وصل نی هوس راه نما شود کسی — آن بخت کو که افکند م در کنند تو — بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه کر — با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو
هر که مدبیری نماید تاز بندی ار رهم — کوش دلا که هست بس عشق ز رهنمای تو — کر فقیری ار نجف قدم ز ند منکر مباش — سخن بی پرده چون مه در سجابی
بود جز عشق اکر بار بش بر دوش — چو فرق است آدمی را از دوابی — از عشق سخن نیتوان کفت — الا بزبان بی زبانی
وز یار نشان نمی توان داد — الا به نشان بی نشانی — بفرشته ار نجف شرفات آدمیرا — تو اسیر دیو شهوت نه آدمی دوابی

تو بزه کشته فارغ نه مسلم است عشقت — که نه تشنه است کاتش بنشاند از سرابی
آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن — با آنکه به مهدم خواند عشق تو بفرزندی
نه هجر و صبور یرا با هم سر پیوند است — نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت — تا کسلی از یاران با یار نه پیوندیی
آزادی و خورسندی الا به چنین هیچ — نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد — زمن که غرقه بحرم بپرس قیمت خشکی
کر خواهی ایجوان که شوی خاک راه دلق — رو خاک باش همره پیران معنوی — پیش آر جام داده دار زهد تو بر کن
یک اندر زپیرانه ام پیر کفت — بر بین باش اکر از طریق کمی — و کر نیز کوئی سخن نغز کوی
که از خامشی به ندیدم مری — بکو آنچه را بهتر از خامشی است — تامل کن انکه سخن ساز کن

سخن گر صوابست جان پرورست | وگرنه ازو خامشی بهترست
سخن گر سرائی چو در خوشاب | بنبدای پسر لب ز گفتار زشت
زبینی برغی که گویا شود | وگر نه ازو خامشی بهترست
سخن گر چه از غرس آید بنفس | که آنجا ش اندر قفس جا شود
سخن خوشتر از آب خامشی کوهرست | که گفتن ز دو خامشی کوهرست
سخن گر چه از غرس آید بنفس | سخن گر چه از غرس آید بنفس
وگر می تامل سر آید حدیث | ز گوینده باید تامل بسی

وله فی نعت الکرم

یکی در جوانمردی آوازه داشت | که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
بخیلی بره بر گذشت و بگفت | که چندین بروسیم باری بنفت
جوانمرد بشنود و داش جواب | که فردا شنیدم بروز حساب
بخندم که چون حشر برپا کنند | بمن حق گریمانه نیوه کنند

وله فی آثار القناعه

محال است بیهوده این ظن برد | که از تخم ناکشته خرمن بری
سیه کاسه داشت همایه یی | سیه روز کاری فرومایه یی
جگر گوشه کاشنبی بخوردش | ز لخت جگر یافته پرورش
گر چندیت تا در حوار توام | بواخواه و خدمتگذار توام
کنون بینوائی زحد شد برون | غم کودکانم جگر کرده خون
سیه دل چو برحرف او داد گوش | بزد نعره سخت و آمد بجوش
برین بر بیاراست بسی سال و ماه | که مالش تلف گشت و حالش تباه
جوانمرد سخنی باز کرد | بدو برد حاجت ستمکاره مرد
چو پخشیدت از بخشش گرای | چو روزیت بگشاد کف برگشای
وگر حرص بایستی اندر مغاک | کسش بر نیاورد ی اول ز خاک

وله فی وصف التوکل والقناعه

بحیلی فرومایه پرسید نی | ضرورت فتادش بهمراهی
یکی گفت یکروزه گر زنده یی | که سالی کند جامه پاینده یی
سرانجام چون نیست معلوم کس | تراجامه و قوت یکروزه بس
پدر مرده مال بسیار داشت | بماند بکس و همه را بباد داد
بهر جبل خواران بیاران بمرد | بامید باری چی رانید و خورد

فی شرایط الجود والاخوه

چو شد کیسه وکاسه پرداخته | از آن رو سرائی پر از باد ده
حریفان همه برده او باخته | غریبان ازین خاکدان سفر کن ولیکن از ین خاکدان

رفیقان نمال کرده تلف | همه همره مال رفته ز کف
بپیرکهن برد بر ناکله | ز تنهائی از بعد آن شغله
بگفت ای پسر مایه در باختی | ز دشمن همان دوست شناختی
ترا هست یار انکه غمخوار تست | که روز خوشی هر کسی یار تست

فی ذم العجب والغرور

بزرگی ز خوردی در شستی شفت | یکی اندرز نغزش ز کار گفت
که چندای پسر این غرور و منی | ز روی شره جوی هر یمنی
یکی قطره آب کندیده | ز جیشی ردی ناپسندیده
ورا آنجا چو راهت بپیرون شده | بیارت یکی بر صدف افزون شده
باین احتیاج این بحر بر جهت | بسی در بجا یگاه و بیجا گهم
جهان جمله از یک سکم زاد و شت | مکو گز نژاد فلان خواجه ام
کران عاریت بازخواهند ازان | که ای شود نیم نان را رهین
که پشیمه چون بر کشند و حریر | یکی باشد آدم غنی و فقیر

فی کتمان الاسرار

وصال از تواضع سراندر پیچ | که گر کبر و رزی نیرزی هیچ
فرستاده آمد از ملک روم | بایران سوی شاه نامور بوم
مرا شاه پنهان یکی راز گفت | که می بایدت پیش باز گفت
نهان خود از بر تو پیدا کنم | بپرسش زبان بر چه گویا کنم
که گر شه بود قصد جانت کند | وگر چون خودی دستانت کند

وله ایضاً فی ذم الغربه ومدح اسفار المعنوی

بگمره نیاندیش این مباش | من در بر هر کسی راز فاش
یکی را تهمت عسس بست دست | که خود در بگنجینه شه زد است
تو لوئی کنون هست بیش از دوتا | که تا باده شد گوهر پادشاه
عسس گفت بادی گواه تو کیست | که دانم غریبی تو یا جیله چیست
برانیدستان خنده و رسید عسس | ز رحمت رها کرد مرغ ارقفس
که در شهر خویش ار گدائی کنی | ز غربت به ار پادشاهی کنی
غریب ار فتد گیتش دستگیر | که یارش بود چون برارد نفس

سفر کن ز خود تا بجایی رسی | گر او را هوای ز غم نیکسی | تفت راه وطن باشد این توده خاک | غریب است این جا گه جان پاک
بکش رخت زینجا گدان سنگ تب | که جان در وطن بهتر آن غریب | درین راه نتوان شدن بی رفیق | قدم با بزرگان نه اندر طریق

فی بیان الانصاف والسلطنة الحقیقی

وصال اندرین ره بسی رنج دید | برا هی گذر بر یکی پیر کرد | که در سایهٔ رهنمائی رسید
سکندر که آفاق تسخیر کرد | بتعظیمش آن پشت خم پشت خم | عیان را ز هستی ز آینه اش
نگر دارچه دید آن سیاه و ستم | بر آشفت کی ازره عقل دور | که خاکی نجنبید از باد داد
فلک حاجب بارگاه من است | ریاکار و سالوس دست غرور | جهان دار و پرزور و خصم افگنم
بدو گفت پیر ایشم آرزم دار | قضا بنده دیرگاه من است | که آئین خدمت بجا آورم
گرت بندگی مرغوب ما هی کنند | مرا بندگان بر تو شاهی کنند | که تو بندهٔ خویشی و کام خویش
تو در بند حرص و طمع ماندهٔ | به گیتی ز آز و ولع ماندهٔ | طمع بنده ام کشت و در صلب غلام
تو خود کی توانی جهانی خوری | جهان در نوردی که نانی خوری | جهان پیش من چیست یک مشت خاک
تو هستی گرآری بانصاف رو | گدا تر بسی از گدایان کوی | گدا چون بخوانی برآرد بتفیر
وزآن پس بآیین شهر بنده گان | بخفتای هست بندهٔ بندگان | سکندر برآورد پی خود بتفیر
هر آنکس که در بند حرص اسیر است | گر انصاف خواهی من خویش را | بنالید و افتاد بر پای میر

افتتاح مثنوی موسوم باربعین

ای تو معمار این سنگرف بنا | نه که تو هم بنا و هم بنا | گرد کویم همه را کافری است
هستی هر چیز هست غیر تو نیست | هستی راستین یکیست و دو نیست | ده و دهقان و ده خدای دهی
جز تو جان و جهان و جانان نیست | جز تو تا را و لیک بر بان نیست | وحدت خویش اندکی بنما
تا ندانیم کانچه ما و منی است | غایر یزدانی است کاهرمنی است | تا ندانیم کانچه تقلید است
عشق کز خویش مرد را این ره خواند | قدمی پیش رفت و ازره ما ماند | چون سر دین بنا فت ره را کس
نیست چون از نهانیش رهنی | چه روی یکقدم چه فرسنگی | تا خت سوی تو هر که ست شناخت
عقل دادی که آورد دبتوان | چون کم است او چه ره برد بتوان | این ستم بین که میرد و با
کوری ما و لیک ذاتی نیست | سرمه کش به بین که چنا کیست | راه رو کور و راهبر اعمی
جذبه هر گز نکرده کوتاهی | تو ز آن جذبه بان ده آگاهی | گر نه آن جذبه دمبدم بودی
این فزون جوئی ار چه ذاتی نیست | از تو ام لیک این فزون طلبی | می نهایت رهی است کامم ده
کام ده کاین ز کام در نظر است | کام چون نیست کام در دسر است | ای بسا دل شکسته عاشق را

ای بسا تیشه کام چابک رو | گشن از یار بهره خسته تمکرد و | ما ندانیم آنچه در خور ماست | تو بخش آنچه در خور است ورا است
از خداوند خرخدا طلبی | نیست جز خیر کی ولی ادنی | تو بدین گفته فیض خویش مبر | دل تهی می کنیم و دفتر پر
خدمت آورد نم گناه من است | دفترم نامه سیاه من است | جرم ما هستی است داده تست | حد مزن ستمت باده تست
نیست از خویش فعل انسانی | وین ز جبر است هم تو میدانی | ور بود جبر دار یش معذور | بنده مجبور به که با تو قصور
جز تو کر شد کننده ایست دوئی | ور کسی نیست پس کننده توئی | شرک باشد به بنده نسبت کار | جبر باشد بایزد دادار

عالم همه شادی و ملال من و تست | ربا عی | کیتی همه هجران و وصال من و تست
آنرا که تو جوئی ز خیال است برون | وانرا که تو بینش خیال من و تست

وحدت هندوستانی

اسم شریفش شیخ محمد و مناسب تخلصش موحد اصلش از کل کته من اعمال بنگاله و والدش از قضات آنشهر و از علوم ظاهریه بابهر خود در ریعان شباب از آن کشور مسافرت گزیده و بعضی از ولایات را دیده در ایران بخدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام رسیده مانند جناب حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی و جناب حاجی محمد جعفر همدانی وغیرهم تحصیل علوم متداوله نیز نموده و در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته و در شاعری نیز همت بر دریافت مضامین نیکو میگماشته در شیراز در سرای جناب آقا عبد الله متخلص بطبیب که سبق و گریافت ساکن و صحبت آنجناب بسی مری برده و او را با تقیر مجانست و ملاطفت بسیار بوده و فقیر نیز با او رشته موافقت مستحکم نموده بسیار خوش مشرب و عالی همت و صداقت کیش و سالکی معرفت اندیش کاهی هم بدام محبت اهل جمال صید میشده و دیده بخونابه سرشک می آغشته غرض عالمی واقف و شاعری عارف رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده و اشعار بسیار لطیف بیان نموده بالاخره از شیراز بزیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد بسر می برد **و له** چون اشعارش حاضر نبود درین چند اختصار نمود از دوست

شب و شوکرده ام از گرد و عالم رم	خرخیال تو کسی نیست در انجا بنیا	در ره عشق است پستی و بلندیها بسی	در ره عشق آگه فارغ گذری از بالا و پست
بطفل کتب خود نشمرد فلاطون را	کسی که در فن اشراق عشق استاد است	هر سوی راه عشق تو صد قافله دارد	هر قافله از دوری منزل گله دارد
آزاد شد از کشمکش فکر دو عالم	هر دل که ز زلف تو بپا سلسله دارد	زاهد ار پاک دامنی خواهی	خرقه را در خم شراب انداز
سر عشق ای حکیم کر طبی	دفتر حکمت در آب انداز	خواهی کز ظل همایون تو خواهم	سیمرغ صفت از نظر خلق نشان باش
نقش ترا در بدر و خوار نسازد	در سایهٔ دیوار قناعت نشان	ایکه خود را نشناسی خدا نشناسی	جان درویش گدائی ز کی میکوئی
انکه دیده است رنج بخود حیرانست	من بحیرت که تو نادیده چنا نگوئی	دلت جلوه میخواست نه پرده دری	نگوئی که بر بنده احسان نمودی

ماشم شیرازی قدس سره وهو قدوة العارفین و شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم بن میرزا اسمعیل النجاب در عنفوان شباب نوینده کی سلطان عهد را می نمود در اواسط حال از منصب استیفا استعفا فرمود

سرارادت برپای جناب عارف فاضل وسید کامل سید قطب الدین شیرازی که از مشایخ سلسله علیّه ذهبیه گردید
بود نهاد درخدمت آنحضرت بدرجات عالیه فایض شد بشرف مصاهرت وخلافت دریافت گویند آنجناب را
حالات وکرامات عظیمه بود وپیوسته اوقات بعبادات ومجاهدات قلبیه وقالبیه مبادرت می نمود آستانش
مرجع طالبان طریقت وصومعه اش مجمع عالمان شریعت نقش برده ودلش زنده حبش افسرده ورواش
پاینده عمر معقولی دریافته وآخرالامر درسنه بجنت شاقه مرقد آنجناب درخارج شیراز درجنب خواجه شمس الدین
محمد حافظ زیارتگاه اهل نیاز است آنجناب را رسالات معرفت دلالت مانند مناهل التحقیق وولایت نامه وغیره ازو

من غزلیاته قدس سره

ایدوستان ایدوستان رقم زخود من یارها — تاآنگه دیدم یاررا درگفت واعیارها

وحدت چوآمد درنظر کثرت شدازپیش بصر — تنها نشستم سربسر وارستم ازاغیارها
زنگیک وبدزچه رنجیم چونکه میدانیم — کزهرچه برسرمامیرود مشیت اوست
هرچندنه بینند عیان مهرچوخفاش — خورشید نهان نیست زصاحب نظری چند

غواص صفت غوطه درین لجه توحید — خوردیم تسی گرآمد گهری چند — حجاب روی تونبود دیگرشئون گل — منم که روی ترابیحجاب می بینم

من مثنوی موسوم بولایت نامه

ظاهرشان آن رازهرکسی یابی — نیم جاهل رویش وجه هرنگاری

چون جناب بردل آن نورخدا — مک باطلها شود ازوی جدا — شبهه دشک نیست درآن قدیم — که بودمحتاج اثبات ای حکیم
این ولایت راه عشق دوستست — لب دین است این نه قشر و پوستست — تانباشد جذب معشوقان پیش — عاشقان کی بگذرند از جان خویش
شاخ جنبان بهر بینی اتا بادنه — برگ رقصان بهر بینی وشمشادنه — جمله عالم همچوجامی پرشراب — عکس خورشید است کافتاده دراو
جمله ظلمت دیده وانوارنه — نکته ها بینند روی یارنه — نقشها بینی تو ونقاش نه — دانه ها بینی ودانه پاش نه
چونکه برق عشق ازدل بجست — طور وموسی هردو کردیدند مست — قلب درویشان حق خانه شناخت — اعظم ازکعبه است کاینجا الله است
حفرکن این چاه وکل ازوی برآر — تاخوری زین چاه آب خوشگوار — ظرف اگرصدهست میباشد تهی — گفتمت گرعارف این مسلکی
جمله اشیا ظرف می می احداست — می درآنها وصف خود راشاهداست — این حباب ازآب پیداچون قباب — آب باشد ثابت وصفی حباب
ماعلوم عشق ازبرخوانده ایم — نزکتاب ونقش دفترخوانده ایم — چون زسترعشق آگه شدیم — ازخرد بیگانه وابله شدیم
عشق روح وماش همچون قالبیم — ازدل وجان عشق را طالبیم — اسحذرزان مردمان بدخیال — کانبیا قولند وشیطانی مقال
لیس مخصم نیستم من هیچ شئی — هستی ازحق شد وبندد دست وپای — آنچه دارد عبدزان مولیست — زین جهت عبداست وگرخود ذاتی
خواب دخوارازمن گرفت وخشم وکین — رفتم ازخود او مراشد عقل ومونس — ساخت مجنونم چه کرداز خود جدا — بجونی پیچید درمن این صدا

همدم شیرازی آقا جعفعلی نام دارد برادر کهتر منظوراست درعنفوان جوانی ومشهور بافسر خوانی در حضرت فرمان فرمای ملک فارس ملازم است وبدریافت مرتبه اعلی جازمهات بمصحبت اهل کمال

سیل واغلب باین طایفه معاشرت میکند مردیست عاشق پیشه وجوانی بیکواندیشه مدتهاست که بافقیر انیس

من غزلیاته

غزل می سرایداین ابیات ازغزلیات او نوشته

درزهدعمرم شدبسروزوی ندیدم حاصلی — درعشق خوبان بعدازین مصروف بدایام را
زدیروکعبه نبودی جمال خویش درعشقت — فغان وغلغله ازجان خاص وعام برآمد
تازلف وخال سوی رخت راه برشدم — ازنکتهای کثرت ووحدت خبرشدم
ساقیم پیسودروزی ازکرم پیمانه — وه که تاروزقیامت مست آن پیمانه ام

ندانم وصل وهجران چیست ازجانان چه میخواهم
همی دانم که دلدارم بکام است وفغان دارم

خلد

درخاتمهٔ کتاب وذکر حالات ومقامات مؤلف

بی خبراز احوال نهایت وبدایت ابن محمدهادی رضاقلی المتخلص بهدایت چون نسبت سایر اهل این فن خواست که درخاتمه این کتاب مستطاب بشرح رشحی ازحالات خودپردازد ودرمعنی ازخیالات خام خود هرطرف این ریاض فیاض راخاربستی سازد لهذاخود بطریق مغایبه وذکرگذشتگان ازحالات وخیالات خودچنین اظهارمیکند که ولادت هدایت درشب پانزدهم شهرمحرم الحرام تخمیناً ساعتی قبل ازطلوع فجردرسنه هزاروبویست وپانزده درداراالخلافه طهران واقع گردید والدش ازاعیان قریه چارده من مضافات دامغان وازمبادی شباب ملازمت پیشه نموده ودرحضرت قهرمان ایران محمدشاه قاجارانارالله برهانه بمنصب خزینه داری محمودا قران بوده پس ازانتقال آن دولت بحضرت سلطان صاحبقران وخدیوزمان شاهنشاه ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان دراین دربارمعدلت آثار بمنصب مذکورمفتخروحسب الامرمأمورنخدمتگذاری فرمانفرمای مملکت فارس شده بشیرازآمده تادرسنه ۱۲۱۸ وفات یافت وبعالم عقبی شتافت ونعشش را بعتبات عالیات نقل کردند وخان ذیشان محمدمهدیخان بنابه سنت قدیم تربیت بازماندگان کوشید وجدجهد بلیغ مرعی داشت وهمت برقبت حال این حقیر گماشت پس ازچندگاهی والده حقیر نیز بحکم استطاعت محترم حرم کعبه معظمه گردیده

و بالاخره در مدینهٔ طیبه وفات یافت و در مقبرهٔ بقیع مدفون شد فقیر از صغر سن طبعم بمطالعات و منظومات راغب و استحضار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا بدایرهٔ نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشیدم بحکم نارسائی کارش بشکفت آمده و هر یک در این کار رائی زده در بارهٔ وی سخنان مختلفه رانده بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند فقیر ان گفتند که جذبش رسیده و امیران گفتند فقیری گزیده کمی همتش را عالی و یکی طبعش را لاابالی شمرد و انصاف آن است که بمضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است وی خواهش تیره روزگار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رمیده و بحالت اهل باطن نرسیده خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشهٔ میر و ملوک است و هر دو طایفه از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار در عین جوانی و عنفوان پیری با همه در میان و لافش گوشه گیری خود پندارد که همتش بلند است و نداند که چون خود پسند است کاهش شوق صحبت یاران و کاهلی میل الفت جوانان مجازنش نظرهٔ حقیقت گشته اما از نظره نگذشته طبعش چون طمعش خام و گفتارش چون کردارش ناتمام تخلصش بهدایت و نامش بخلاف اسمش غوایت از طریق هدی بسی قاصر و غرورا منش از تسعی مانع اکنون که سنهٔ ۱۲۳۶ سنین عمرش به چهل و پنج است

وحاصل آن در دو رنج اری	
امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش	دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

مثنوی در بحر رمل موسوم بهدایت نامه و مثنوی موسوم بگلستان ارم و مثنوی موسوم بمیس العاشقین و مثنوی موسوم بهجر الحقایق برشته نظم کشیده و کتاب موسوم بمظاهر الانوار و مثنوی انوار الولایه و مثنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منهج الهدایه و مفتاح الکنوز و ریاض العارفین و مدارج البلاغه و مجمع الفصحا و سه جلد بروضة الصفا و لطایف المعارف و رسالهٔ موسوم بجامع الاسرار و دیوان غزلیات هشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض مدت نخبه مت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و بقدر استعداد از هر خرمنی خوشه یافته بعضی از آن اشعار که بسیاقت و زبان اهل ذوق است

من مثنوی الموسوم بهدایت نامه

در این دفتر نگاشته می شود

طوطی جان بیت ستان گشته است — محو یاد شکرستان گشته است

گرنه آن شکر بساش جاذب است	او کجا شکرستا ز اطالب است	چون نبوید ذره خوار حقیر	که طلبکارش بود مهر منیر
چون نیاید قطره بر اضطراب	که سوی خود خواندش دریای آب	نیست نی را قدرتی در این فغان	نالهٔ نائی است این وی عیان

وله ایضا

هر که نکو فتاست گوش سخن دان وی — صوت نائی اندرین آرزنی

حرم عاشق صیت ز انفعال و خروش	چون تو عمدا جلوه گری در نظر	چیست جرم دیده را مرای جلوه
چون تو اش میدا دی و شد بی آب	ست را ای محتسب کم کن عتب	عاشقا ز اوقت بجد از وصال
خود چو مهجورش کنی از اصل خویش	پس چه میخوانی سوی وصل خویش	شاد بودم در میان دوستان
چون کند گر دیده باشد سوی تو	یکدم و زان پس چه ندوی سوی تو	سال و مه بی سال و مه سر کن بحال
گر دو صد بودیم و رصد در یکی	متحد بودیم با هم بی شکی	تا بدانم قدر آن لشکر شکن
تجلی یکجان و آن جان جمله دل	پر زمهر آن نگار غم گسل	نیست انصاف ار پسندی این چنین
چون ز غفلت لشکر آن بگذاشتم	رخت از ان لشکرستان برداشتم	نی چو اپاپت مهر دیرینه ام
تشنه داند قیمت آب فرات	مرده داند قدر ایام حیات	در تجلی عمدهٔ طور دلند
دهر چون کوه و علمها چون صدات	هر چه گوید او بما بر گفت ماست	مرد بینا نام آن آهن نهاد
هر که مهر آرد بدیشان منتهی است	هر که در دل کینشان گیرد یکی است	کنج حق را عارفان گنجینه اند
آینه از نقشها وارسته است	نیک و بد خود نقش ناظر بسته است	کافتابی بود شان اندر سما
گرچه کار آتش آمد سوختن	تازه شد جانم ازین افروختن	معرفت کی زاید از قال و قیل
قوهٔ مرآتش در باطن است	فعل مرآتش چو نبود آهن است	عقل کی گوید حسد دارد و بخل
خود دو عالم سر بسر مرآت دان	جمله را مرآت وجه ذات خوان	عقل کی گوید زن و زر کن طلب
هر که را در دیده نوری شد پدید	او دو عالم جلگی جرقی ندید	نور احمد پادشاه کائنات
وهم خود را عقل کل پنداشتی	زان لوای غیر دیگر افراشتی	گشت این یک مصطفی آن یک علی
عقل و عشق از یکدیگر بیگانه	غیر یک کو هر زنجر را زنه	نیست این منصب بغیر از یکدلی
چیست آن عشق لطیف پاکزاد	چیست عقل آن اولین مخلوق داد	در تجلی عمدهٔ طور دلند
مصطفی شد مظهر نور جمال	نور حیدر آن شهنشاه جوان	هر که در دین نبود شش شیخ کرین
یک باشد آن و لایتی بود دوام	مرتضی شد مخزن سر جلال	آنکه او را در جهان نبود قرین
نور یک نور و مظاهر بی مراست	بر محمد ختم شد پیغمبری	دیدهٔ جانش بر دی دوست محو
شخت از مرآت شد دل آن درست	بی شک و شبهه الی یوم القیام	دان چنین بینش یعنی کوری است
ذات بود در ذات او فانی شده	می یکی می صد هزارش شاهد است	جان او غرق صلوة دائمند
از برون ساکت نشسته در درون	این سخن سیدان که بود در اهل دین	چشم حس بینای حال صوری است

هر کرا او نظر منور الله نشد — جان او از غیر حس اگر نشد — چشم دل بینای سر معنوی است — کر عکس دوست نورش بس قوی است

امید بیفاید بیقا دل کجاست — خلق را جز نام او حاصل کجاست — قلب مومن هست بین الاصبعین — نور او ما فوق نور المشرقین

هست بین الاصبعین دو انجلال — وان اصابع خود جلال ذات حال — شد دل من سیر از بی منتهائی — تا ندانی دم سرد و بی نوائی

بین بگیرید از کف من خار را — گر بسوزد آتشم مر نامه را — هیم از ویرانی از نا دانی است — زانکه آبادی دین ویرانی است

بر تو آمد امر من بر من سروش — بر تو آمد نیش و بر من گشت نوش — یک وجود آمد شراب پر لهب — بر سمندر آتش او بر بط عنصب

آن تب من نکه هر دیرو دل است — هر چه آید بر سرم خیر دل است — تب پرستی حق پرستی من است — عین هشیاری مستی من است

وله ایضا

ای تو واحد بوده نی توحید را — سر بسر تحقیق کن تقلید ما

جمله گر تقلید باشد رای ما — وای بر ما وای بر آرای ما — این جهانش همچو قعر چاه دان — این جهان مانند چاه بیژن است

پیش آن عالم که صاف و روشن است — این جهان پیش آن جهان چون مرد زن است — گر تو نیکی قعر بهرت روضه است — ور بدی آن از جحیمت حجره است

سرده ره در راه حق گر عاشقی — آرزوی موت کن گر صادقی — از لقاء الله تا کراهت است — خود لقایت کره الله شد

چون علی فرمود انفاس نیام — منتبه کردی چو جان جوید خرام — پیش تو آتش چو پست آمد کفاف — پیش من از خود پرستان بهتر اند

باغ او شد دولتش او بید لیل — هم دلیش آن گلستان خلیل — بیم نبود آتش او را بر تاب شد — بر سمندر هیچ بر بط آب شد

گر تو گل آوری بر شاه گل — گر دو آتش زان تو گل بر تو گل — جنبک با او آب را آتش کند — صلح او چون آب آتش خوش کند

شد ز بانها مختلف ای مرد راه — اوش رام این سنگی خواند آن آله — پس تو دو را بهم این جنبک خفت — جنبک آخر در نگر جز رنگ چیست

عقل من مقهور عشق قاهر است — خود جنونم از فسونم ظاهر است — در دمن درمان من هم از من است — وصل من هجران من هم از من است

گاه صیدم خویش گه صیاد خویش — گاه عشیرم گه فرزادم خویش — نیست تاب دیدنش خفاش را — نور تابان آفتاب فاش را

ظالم آن کوران که از انوار تشت — دیده حس شان بجز کرمی نزیست — مشت خاکی چند بر خود غره اند — توکفی خاکی و بادی در میاست

آن کف خاک تن و آن باد جاه — نیست خاکی ز هستی ذره آه — مشت خاکت باز گردد مشت خاک

انظروا نا نقتبس من نورکم — کاندرین ظلمات گردم راهکم — اولین جبریان ابلیس بود — که بما اغویتنی گفت از جحود

اقتباح کاستان ارم در وحدت

قرب چیود بعد از پندار خویش — گشتن از خود زیار خویش — ای دو عالم سر بسر بر شور تو — وی دو عالم لمعه از نور تو

جان جانی لیک جان جان نه — انچه گویم آن توئی هم آن نه — این دو نیت چیست چون تو دو نه — این معیت چیست چون نا تو نه

گر شکستی ای صدف زر داشتی — گر رخود خالی شوی پر شوی — خود پرستی بت پرستی میکند — چون بر ستی حق پرستی آن زمان

خلق از کفر حقیقی غافلند — زان باسلام مجازی خوش دلند — تحفه گرانی انا لله کو بود — بنده یزدان نه کمتر زو بود

در تجلی بود کوه طور را — پس مبین هم در میان منصور را — ای بری ذات ز قیل و قال خلق — فارغ از تشبیه دار تعطیل خلق

یا خفیا النور من فرط الظهور — در دل تاریک من یک ذره نور — لا تواخذنی سنینا یا اله — که وجود ما سراپا شد گناه

گفت شاه عشق باز ان مصطفی — لا اول فی حضور الهوا نا — تعمی الابصار لا تعمی القلوب

دیده کی بیند ورا ای دل بدان — پاک حق عما یقول الظالمون — دل به بیند نور علام الغیوب

حال ایشان پیش انکو آگه است — آتیش لا یشبع عن ذکر الله است — گر بسی خواهی نشان اولیا — گو میت الا بتلا الا بتلا

گر بدیدی نور حق هر مرد و زن — حق نگفتی احمد الا بصرون — چند سخن الغالبون ای برعصا — باش تا موسی بیند از عصا

آن یکی اشکی که از چشم خلیل — گفت پیغمبر که پیش داد گر — آن دو قطره نیست چیزی در وثاق

ز سنگ گونی ز بهر صوفی به است — گر نبی صوفی سگ گونی به است — گفت پیغمبر که سازد چار چیز — عالم الغیب آن شه لاریب است

کشت زایل عقل چون آغضب — پس غضب کم کن ادب آور ادب — کشت زایل دین چو پیدا شد حسد — چار چیزت زایل ای مرد عزیز

کشت زایل شرم چون آمد طمع — پس طمع کم کن که عز من قنع — کشت زایل دین آن اعمال خوب — پس سوزان از حسد خود را حسد

علم یک نقطه است و جهل حاجبان — سوی کثرت بر دوش از وحدت چنین — شد ز نیت زایل آن اعمال خوب — پس کن غیبت که شد بس الذنوب

زیرکان گویند کای ایزد شناس — خیر دایز دار هم از ایزد شناس — هست در نزد نبی زاهل کمال — مر کراست رالقب حیض از جلال

ور تو گوئی نیست کشتم در طریق — تا که حق نشناختم من ای رفیق — گر هستی خوت نشناختی — این دو هستی کشت و جان کج باختی

ور هنوز او تو اش نشناختی — خویش را از اهل ایمان ساختی — گی شناسد هست را ای نیست نیست — یاوه گفتی این سوء ظنیست زشت

ما ز آن در بیخ و در دیم ای مضیح — که بقا مان داد و نیز از دور دوح — راست خواهی کس بسوی او مشتاب — هم خود او خود را طلب کرد و شتاب

گفت پیغمبر که دنیا ساحر است — راست گفت و صدق او خود ظاهر است — آن یکی خود روح حیوانی ما — وان دگر انور تر هشیار تر

خاشی گو بائی اهل دل است — اهل تن را نخته من مشکل است — هر که او خواهوش پر گفتار تر — خاشی زاول نشان باشی است

افتتاح کاستان ارم در وحدت

خداوندی که در بالا و پست — ولی خود نه عیان و نه هویدا — بهر ذره ز نور آفتابش — ظهوری و ظهورش جو حجابش

ظهور جمله هستیها بنورش — خفای ذاتش از فرط ظهورش — همه کارش عجایب در عجایب — ز جمله حاضر و از جمله غایب

گر خاص است حیران در شهودش — اگر عام است نادان در وجودش — همه سرگشته در این آفرینش — چه اهل دانش و چه اهل بینش

زهی مهری که در سفلی و عالی — زنورت نیست خود یکذره خالی — زما بعدت ز راه قدس ذاتت — ما قرب تو ز اسماء و صفاتت

علو ذات تو عین دنو ات است — دنو ذات تو عین علو ات است — معطل گو نگر در بعد و در قرب — که اثبات دنو شد نفی بعد و قرب

شبه گو نظر کن قرب و بعدت — که ایجاب علو شد سلب تشبیه — معطل بوده در قرب تو جاهل

بیکسو مانده از تعطیل و تشبیه — ز راه افتاده از افراط و تفریط — بود ز افراط و تفریطش چو تعطیل — بر عارف نه تشبیه و نه تعطیل

یکی چون صد ره آید در شماره — بجز صد خواندنش باری چه چاره — اگر از حضیض آید و گر اوج — همان دریاست اندر صورت موج

بلی آن تیز چشم آمد که در ذات — بدریا دید و زان سر موج دریا — کسی از موج دریا چه داند — که هر دم نو شود موج و نماند

تا آب خویش دیده میان شناخت — کس این بای دراین دریا نیندا خت — گر دریاست کآمد هیچ‌های — گر ماهی را نیندا زد خطا هیچ

چو دریا خویش را خواهد نمایش — بر آرد جوش اندر موج پیدا — چو در موج اندر آید موج پیدا — تو فرمانی که موجش غیر دریاست

چو در حسنی بتب راهب چین — چو بگذشتی عجب اندر عجب بین — هر آنگو دیده ور شد در عجبها — مسبب را بهبند در سببها

ز عکس مهر تابی بر کل افتاد — ز خود دانست کارش مشکل افتاد — در آن بیکوش اگر هست بلندی — که از غیری نیندیشد ندیدی

بلی حق بنده و بنده خدا نیست — ولیکن خلق و حق از هم جدا نیست — سوحدة راکه در توحید عرف است — کجا در کلی وجزوش فرق است

یکی نور است عشق جلوه آرا — ز هر جائی بر نگی آشکارا — از و در کعبه عکسی دید طایف — در و در دل جمالی یافت عارف

فغان بر داشتان کاین نکته جویند — ندا در داد ان کز ما نمایش جویند — یکی نور است و تعداد و مقامش — بهر جائی دگرگون کرده نامش

چو زد بر دیده پیمایش توانند — چو زد بر عقل دانایش توانند — چو در تن جلوه کرد شد جانش خوانند — چو در جان شد عیان جانانش خوانند

یعنی خود یکی اندر میانه است — همه عشقت و ما و او فسانه است — بچشم هر که عقلش شد خود بین — جهان نقطی است همچون نقطه پرگار

در و بس مهرهای گونه گونه — وجود هر یک از چیزی نمونه — اگر نزدیک شد در را کند دور — همه از هر یک بازی ضرور ند

گهر دریا چرا موجی بر آرد — بر د موجی و موج دیگر آرد — چه سلطان قادر است آنجا که هر لی — بود علت قیاسات خیالی

همه زو دان اگر زان اصل سلوکی — همه او بین تو نیز ار از ملوکی — درونش از وجود و از عدم دان — برونش از حدوث و از قدم دان

افتتاح ثنوی انیس العاشقین

زنیندار خودی گر باز بینی — بزم وحدتی مرجا که هستی

ای عشق تو چون محیط و دل ملک — سبحان الله مالک الملک — ای واحد و وحدت تو دانی — نه بالعددی و ممکناتی

ذات تو نبذات بوده واحد — وانکه غنی از مقر و جاحد — ذاتت ز قیود مطلق و طاق — حتی که ز نام مقید و اطلاق

گر عقل حکیم و کشف عارف — گر کنه تو کس نگشته واقف — شناخت ترا کدام نا کس — بالله تو ترا شناسی و بس

هر گور تو مید هد نشانی — از حالت خود کند بیانی — عالم همه وهم خود پرستند — وز لاف پرستش تو مستند

هر چند ز کشف خویش لافند — چون من همگی خیال بافند — در علم و عیان چگونه ایند — گر بینش و عقل ما جدایند

هر گوشه بسی بگفت گویت — آخر همه مرده نارزویت — هیچ سخنی است هیچ و پوچ — گر هیچ چه آید ای سپیهچ

آه این چه حکایت غریب است — لاحول چه قصه عجیب است — آن شعبده باز پرده گی گیست — زین شعبده ها مراد او چیست

اندر پس پرده بازنیش من — وز ما همه بی نیازنیش من — این سحر نگر چه دل پسند است — چشم همه باز و چشم بند است

خود در پس پرده میست پیدا — لیکن همه آلتش هویدا — حیرانم ازین عجب حالت — کا ینجا همه هست یا که آلت

گر آلت و ست بیان آلت از چیست — ور آلت اوست مصدرش کیست — این راز بمن که میکند فاش — کا ینها نقش است یا که نقاش

نقاشش بر نگ نقش بند است — یا نقش بر نگ او هویدا است — این واقعه چین که بحر عمان — در قطره خویش گشته پنهان

زین شعبده حال دل خبر است — کاندر دل ذره آفتاب است — آنان که بره بسی دویدند — جز حیرت خود رهی ندیدند

هر مرغ تخاف گر رسیدی — سیمرغ نشدی و پر پریدی — نامد ز خویش در حجابت — حاشا که ز دوست کامیابست

نام والای ایزد ذوالمن — هست موج نخست بحر سخن

افتتاح بحر الحقایق در توحید و مناجات

چونکه این بحر موج زن آمد — موج آغاز نام او باید — روح دریاشد و زبان ساحل — دیده ناقد شد و بیان ناقل

عقل در بحر جان شناها کرد — کاین در تابناک پیدا کرد — نام او تا کند بلوح رقم — ساجد آمد به پیش لوح قلم

سجده آرد بنام آن داور — خامه بر نامه زان گذارد سر — بی سبب خامه را چگر نشکافت — هیبت نام او بجانش نیافت

میرود زان سپر بهر قدمی — تا زنامش کند گهر رقمی — وین ندانه که ما که ایم و نیم — همه در این مقام حیرانیم

حاصل ما بغیر نامی نیست — پس از آن بهره جز کلامی نیست — ای روان آفرین باینده — تو خداوند ما و ما بنده

از درون و برون فنا زده فرد — سال و مه با تو در نماز و نبرد — زین جهانی نهاده و گردون — نه کمی در تو نه افزونی

هر چه پاینده هر چه آن پویان — همه نزدیکی تو را جویان — هر چه خواموش و هر چه گوینده — همه اندر ره تو پوینده

ای بظاهر شبان این رمه تو — وی بباطن حقیقت همه تو — جان و دل هر دو خاک در گه تو — گفر و دین هر دو ره روه تو

هر چه جوئیم از آن برونی تو — هر چه گوئیم از آن فزونی تو — گرچه از ما بقی گزیده تست — نه خود و نیز آفریده تست

کی رسد پیش عقل هنبنده — آفریده در آفریننده — هیچ کس را نجز گهت ره نیست — از تو کس هم بجز تو آگه نه

هر چه پیدا و هر چه پنهان است — بر تو و وحدت تو برهان است — آبدست چون ازل طلب کاری — قدمت چون حدث پرستاری

ذات تو خالق وجود و عدم — فیض تو باعث حدوث و قدم — کفر و دین پیش از اعتباری تست — هیچ کس را نجز تو کاری نیست

هر چه در خیز عجب است — اعتبارش نه کا عتبار است — همه را نقل دل بر آتش تست — همه را زخم جان ز ترکش تست

من چو گبران چو مهر اسخن گویم — نام یزدان و اهرمن گویم — گر سیاه است و گر سپید ارتو — گرچه فعل است و گر کلید ارتست

از سیاهی چه غم که در ظلمات — هست پنهان همیشه آب حیات — ور سپیدی چه ذوق کاندر قاف — دیده اهل دید گردد تار

وله ایضاً

گر مکو نور بد بست شرب من — هم تو دانی که چیست مطلب من

بنده هر چند پر گنه باشد — ور گنه نامه اش سیه باشد — می نبا یدش زحق نومید — کو گنه نامه سیاه سپید

هر کرا سوی حق گذر آرد — حقش از هر بلا نگه دارد — چون بدو دا گذاشتی کارت — شود آسان تمام دشوارت

گر تو خواهی که مرغ لاهوتی — رهی از حبس نفس ناسوتی — جذبه جوی تا تت رسته کند — از تو این بنده ها کسسته کند

سالکی گشن تجلی صوری است — گر خطا کرد مایه دوری است — حق منزه ز صورتست ابدا — لیک در آن صور تجلی اوست

نخله طور حق بنود ایجان — لیک بودش تجلی رحمان — زاهد آنست پیش اهل کمال — عدم ثروت و تجمل و مال

زاهد آنست پیش هر دانا — که ز غیر خدا بود فارغ — هر سخن کان ز ذکر خالی سهو — هر خموشی ز فکر عاری لهو

من قصایده فی التوحید

این بعث قوی کسبد و این شد ری سپر — از نیشب ادراز فرازا فزوده دیدم و فرا

در دزده و زه صنعت صانع همی بدید — در پایه پایه حکمت خالق همی بپا

هم منفصل زجمله و هم جمله زوجدان — هم متصل بجمله و هم جمله زوجدا

غالب بروجکونه شد این دو گانی قیل — مغلوب گشته این نه هوش آن یک از میان

و هم است از پیش عرکان هوشمند — باد است از وبدست حکیمان پارسا

از معرفت مزن دم و در عجز بحکمت کن — آنرا که او حبیب چو یعقوب در حزن

فی التوحید و النعت النبی صلعم

دانش کوشای نادان دبینش جوی ای دانا — که دانش سروری دنیان دبینش خسروالا

گرازپندار خودرستی چه درگلخن چه درگلشن — گرازصهبای اوستی چه برخاک وچه بردیبا

بناشد غیرکوی او اگر بتخانه گر کعبه — نجوید غیر روی او اگر فرزانه گر شیدا

به معنی راه او پوید اگر مؤمن وگر کافر — بباطن قرب او جوید اگر هندو وگر ترسا

چوکویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر — چوارویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا

مخور از بهر جزاوغم چه درعیش وچه درماتم — بهند ازیاد جزاودم چه دردنیا چه درعقبا

یکی باشد برصادق اگر زهرا اگر شکر — یکی باشد بر عاشق اگر خارو اگر خرما

همه دریاهای یک معدن گراین ناقص وآن کامل — همه کلهای یک گلشن گراین نادان وآن دانا

اگرخواهی بدین حالت رسی مردی به دست آور — که تواند رود بی قایدی در راه نابینا

بفلسفی فلسفی ستان یونی حکمت یونان — کزین حکمت سنائی تی ببینه بوعلی سینا

خوش آن حکمت که ایمانی مدان حکمت که یونانی — مروزی عرضه یونان کروزی ساحت بطحا

بشرع احمد مرسل هزاران حکمت اکمل — بنور شرع صادر اول زفیض علت اولی

در نکوهش دنیا و نیروهش عقبا

محمد خواجه عالم وجودش بنفزاد — بخیل نبیا خاتم بجمع اولیا مولا

نه بندد هیچ معقل دل بدین دنیا و اقبالش — نه در لونیه پنهان سیرد مردی زهر قاتلش

حکیم عقل گردان بر تو گر خرآره سموهی — گرفس آرزو خانی همی از بهر ابطالش

تراول خوش که اندک داری از دنیا نیندیشی — که زهر ناب چون گیرد چه خروارش چه مثقالش

رمه دار و تباچون دیدهٔ دل مینش بینش — شبانی باید اول چاره را پس کحل کحالش

دو دست نفس را ببند پس بگشا در تقوی — که تا ناقص نسازی قوتش صعب است اکمالش

چو نفست تحتلی از قوهٔ حرص است اعماسه — بود راه نفس بستن گشادن عمدق قیفالش

زنام تهتن کو زدستان دان — که در چاه و قفس جوئی چو جوئی رستم دزدان — بپیمایه دادم خرسن عزده و غافل — که طاس مهر آمد کیل و دست چرخ کیلش

بود پیدا کزین پیدا نخواهد رستن آن شیدا — که مرد بوش جل گردیده و غول است خلانش

صحیفه تن همی شیرازه اش از کید گر پاشد — بدارو می طبیبان چند بتوان بود وخانش

دلال لولیان داری و مردان مشتری جوئی — دگر جاکاین دلال اینجا کم از موئی و دلالش

جهان پر اینچنین طاسی و شتاقش نمکس آمد — که خوش بر بست چون نبشت خورد نزاسرو پالش

سکی ماده است دنیا و سگ نرطالب دنیا — که دشوار است اخراجش کر آسان است اوخالش

کمر از سردی آب قناعت بگسلد این سگ — دگرنه ناگزیر آمد که پیوندد ببندالش

غزای نفس نی بچون غزای دیگران آمد — که اینجا ناتوانمند خود اشجع ابطالش

ترا ماری است در اینجامه بر کش جامه را از بر — دگرنه بر کشد زود ت زبر خود دست غسالش

اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جائی — که هر کو دشمنش در جامه یکنونیت اهمالش

ترا تریاق دانی چیست ذکری بی زبان همه — که اسباب ریا آن ذکر کش قیلی است یا قالش

گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو — که صد مشکل اگر افتد دمی عشق است حلالش

همه درهاجو بیت بندد ار کیتی زلیخا وش — چو بگریزی ازو ایزد کشاید بر تو اقفالش

نمی شاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان — که طوفان بگذرد آسان زهر کوه و زاطلالش

کمر در کشتی نوح امد رائی مرسلامت را — که عاصم نیست کوهی هر گز از سیل سیالش

نجات امد ز شریعت دان زعی صاحب شریعت دان — سفینه نوح کو خود غیر محمد احمد و آلش

که بهتر قبله را از احمد یکتی و از نکته — چه پوئی راه کوی احمد غزالی و غزالش

چرا جز آن ولی جوئی درین ره رهبری ایدل — که بی ارشاد از و جبریل نی پیمود دنی بالش

حسین آسا سر اندازی و منصوری و جانبازی — سخن از مستی منصور و ما از ذوق و از حالش

من غزلیات موسوم بمشارب الاذواق

ای سلسله زلف زنجیر دل شیدا — از دیده ما پنهان و در دل پیدا

اگر عارف و گر نادان رنج هر دو بیهوده — توئی مقصود ناقصها توئی مشهود کاملها

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان — زاهد بزه خشک مزن راه مرو زنهار

پیدائی از تو پنهانی نوازد — مندان زدا زفرق نایند دام را

بود جوئی و عجب پین چو در وعده تشدیم — بحر کشتیم و دو عالم همکی ساحل ما

زمنع می مده ای شیخ خرقه رحمت ما — که سرنوشت چنین شد زبدو فطرت ما

اندر میانه شد مانی ما حجاب | ور نه جمال دوست خود بستی حجاب | چون علم عاشقی در سینه مخفی است | آن به که بسپریم این سی فرد کتاب
هم با دیو و هم با کعبه کار راست | کهر جا پرتوی از روی یار راست | ما چون قلم به پنجهٔ تقلیب او دریم | ای شیخ عام باده مکو اختیار چیست

درون سینه مدانم دلم چه میکوبد | که سخت می طپد و مبدم بیقراری است
پیش خاکستر منصور چه خوش گفت آن رند | کانکه می گفت انا الحق بر سر دار آنجا است

طاعت و صوفی چون زهر صدق بی | ترک کردیم که سالوس و ریا خجلت ماست | سنرو که فخر بنایم با اهل سلسله | که مرا امروز از آن لاف دوست سلسله است
روی عشق طلب کن که بسی پنجه فکرت | بگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت | هر چه گوید هر کسی از روی مرا آگاه است | زانکه می بینم کس از راز جهان آگاه نیست
هر کسی را چون خیالی میکشد سوی بتی | یا همه گمراه یا خود هیچکس گمراه نیست | اهل ورع و زهد بسی باده کشان کم | هان باده بنهان نوش کز اسلام ضعیف است
در ذات تو هر چیز که گویند و شنوند | توحید نباشد مگر اسقاط اضافات | این بوالعجب حالت بخرطوار بگیر | بیفضل نه متصل نه منفرد نه مزدوج
عکس سیه دیده بهمانه گران هر مست | که دگر در نظرش باز نیاید اقداح | چه تو جام گران باده پیمنی ما | باز ذاتی بعیان منبر زجاج و مصباح
زاهد چه ابن ذکر این کبر و نازکرد | من نیز باده خوردم اگر از نماز شد | گو تیغ کم حدیث که یکحرف بیش نیست | واعظ بگذر فهم و حکایت رها کن
آن مرد ره که در نظرش ذرهٔ خاک زر شود | بنود عجب که از نظرش خاک زر شود | هر که شد اهل نظر محو رخ یار بماند | ور نه چون آهن بیچاره بگفتار بماند
استعداد تو بیرنگی برخ برقع تست | آشنا آمد و بیگانه بنگار بماند | عارف آنست که بی پرده رخ یار بماند | سالک آنست که در پرده هزار بماند
بوی بد چشم حسن کبک دلیر شود | تا بنگری که لیس سوا الله فی الوجود | ای برهمن که در بر بت سجده میکنی | بنگر نظاره کن که نکو میکنی سجود
لاف صاحبدلی شیخ سیاهم مکنید | ز رقیبان همه را کاکش عیاری کرد | هر دو عالم بجز عشق جوانان کرم | برتر از سر که صبوحی کشان دانند هیچ
در جوانی شده نام مرا معارف نزد | گر بجوانان دگر عشق کرم پیشه نبود | بهر ایات چه زنی طعنه که صوفی گردد | بد مذهب به از خفتگان صحبتند
گفتی تو که بی پرده کسی آنرا دیدی | آن دیده که از پرده هزار آرزو نبود | یکی حدیث سرود مذهب پیش منست | همه را پیر مغان کاکش هدایت میکرد
زاهد ادم ز تجرد مزن و راه ادب | که سراپای تو در قید هزار آفت هست | ساقی ار کعبه و بتخانه زهم فرق کند | میان باده فروشی که محرم راز است هست
تجلیات رخ یار زمان بمن بنمود | که چشم مست بجانان چشم او ملیح است | تا چند هست جوال طمع روزه دلیل | شرمی رخ تو ار هدایت کناه بس
زهر چه منع کنندم بدان مدر حرص | از آن بباده حرامم کردند مشروع | ای صوفی صاف صفا لیس التصوف بالخرق | آن التصوف یا فتی قلبی یزین لا الخرق
گرچه پس معرفت بتی اعارت | چیست ادراک در بی طلب ز ادراک | بخ خوبان من از چشم حقایق بینم | بجذاوند رخشان نور حضرت امی بینم
جام و کبر به ایساقی مستم کهنوز | جام از باده می از جام جدا می بینم | گو واعظ از این شیوه خوش کرد سخن | من بر روش هیچکس انگار ندارم

شاها مرا روز و شب با همه وبی همه | با همه اش آشنا و ز همه بیگانه بین

هدایت ربانی چند هوس وش بطور دل | بچو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او
مرا فسرد انگان دیوانه میدانند و من شادم | که جز دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه
تو مرده چنانکه نیابی ذکر حیات | ور نه ز هر طرف وزد انفاس عیسوی

چه تفاوت است صوفی ز تو تا فقیه خود بین | بروای فقیه ترخ ز حدیث خود ستائی
گفتگوی درویشان بر زبان مرغان است | راز شان کسی داند کش بود سلیمانی
تمام اهل دو عالم بجستجوی تو پویان | کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو نامی
وقت آن دیوانه شو بده خوش کاندر خیالش | روز و شب محو است و نه داند صیامی نه صلاتی
اعتبار است دایل هر چه بینی غیر دانش | راست خواهی اعتباری نیست اندر اعتباری

الترجیع بند

کیست آن ماه پری رخسار | همه جو یای او و او همرا | همه سرمست و او در بشکار | گاه پنهان بخلوت و اعظ | گاه پیدا بسخانه خمار
گفته زاهد بنام او تسبیح | بسته تا با باد او زنار | اگر از ذات او نه بینم کس | ور بود نیست جز یکی زهزار
اگر از ذات او نه بینم کس | ور بود نیست جز یکی زهزار | دی شدم در کلیسا از درد | چون دلم خون گرفت از غم یار
گفتم ای پیر دیر رازی کو | تا شوم اگر از حقیقت کار | گفت خاموش تا که خود سازد | منکشف بر تو تر ی از اسرار
نامه بر داشت نا کهان ناقوس | وین سخن کرد در جهان اظهار | که درین خانه نیست کس جز او | هو هو لا اله الا هو
ایدل ما بطره تو اسیر | پای جانها نهاده در زنجیر | تا شود دل ز یاد رویت دور | نشود جان ز مهر رویت سیر
تا صف محشرت بدیدن زود | تا دم دیگرت ندیدن دیر | عارفا راز تست نالهٔ زار | عاشقا راز تست نغمهٔ زیر
اشک آن مرخ تو همچو بقم | روی این از غم تو همچو زریر | شکر گویان بی زبان و بمن | پادشاهان بی کلاه و سریر
درد نوشان و نگشتان صافت | دلق پوشان و عارشان خمرند | زاهدا علم عشق و رندی را | صد بیان عاجزات از تقریر
گر بجانند خادمت رندان | سجدهٔ شکر کن که کشتی پیر | همچو من خاکشان بچشم بچشم | تا نه بینی عیان بعین بصیر

که درین خانه نیست کس جز او | هو هو لا اله الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان | وی تو اندر حجابیان پنهان | مست جام تو سی عیسی مریم | محو نام تو موسی عمران
هم تو دل بوده هم توئی دلبر | هم تو جان بوده هم توئی جانان | در میانی و از همه بیگانه | در کنار تی و با همه بیمان
من و حسرت گر تو زهی همت | من و حسرت گر تو زهی بهتان | از جلال و جمال تو دارند | مؤمنان کفر و کافران ایمان
عاشقان گل رخت دایم | بلبل آسا کشیده این الحان | که درین خانه نیست کس جز او | هو هو لا اله الا هو
دوش از شور عشق جانانه | سوی میخانه رفتم از خانه | در خرابات خرقه کردم رهن | وز خرابات خرقه کردم رهن
باده نوشیده باز گشتم مست | از دلم یاد خویش و بیگانه | در کشیدم سه چار پیمانه
گفتم ای صاحبان صانع خویش | بت کجا سجده کرده فرزانه | ره سپردم دلیک از سستی | ره ببردم بسوی کاشانه
گفتم ای صاحبان صانع خویش | بت کجا سجده کرده فرزانه | گرد شمع رخ بتی دیدم | بت پرستان بسان پروانه
گفتم ای صاحبان صانع خویش | بت پرستان فتان برآوردند | وزده سوز در گرفت افسانه

ناگهان بت زبان گشاد که این — دم مزن ای دوپین دیوانه — که درین خانه نیست کس جز او — هو هو لا اله الا هو

خود چهل روز خسن ذات ازل — ریخت خوش آب عشق بر گل دل — تا که دل عکس حسن خود بیند — روی لیلی وشی مجمل دل

از پی فتح قفل دل دل را — داد مفتاح پیر کامل دل — چون در دل گشوده شد دیدم — نکته بود از مسائل دل

گشت ظاهر که این سپهر بلند — منزلی بود از منازل دل — هرچه از نظم و نثر می‌نوشتند — اوفتاد این همه بساحل دل

دل چه از هفت پرده عکسی داد — هفت افلاک شد مماثل دل — تا بجد دل چو کله موج زنی دید — اوفتاد این همه بساحل دل

	که در خانه نیست کس جز او	هو هو لا اله الا هو	

شاهدی نقاب می‌بینم — بر هش سبک ناب می‌بینم — عکس رخسار ساقی اندر جام — ماه در آفتاب می‌بینم

بر سر بحر عشق اکوان را — هیچ موج و حباب می‌بینم — فرع در اصل و اصل اندر فرع — هیچ مه در سحاب می‌بینم

گاه خور بر سپهر می‌نگرم — گاه عکسش در آب می‌بینم — یار بی پرده لیک پیش رخش — خویشتن را حجاب می‌بینم

عاقبت هادی هدایت را — بر عدو کامیاب می‌بینم — تر کیستی ز هر که می‌پرسم — همه را این جواب می‌بینم

	که در این خانه نیست کس جز او	هو هو لا اله الا هو	

منتخب ساقی نامه

الا ای خرابات بیان تو چیست — که از باده عشق سیدت مست

سر اندر گریبان چرا برده ای — بگو بید پانی کمر مرده ای

خوش آنم که می خویش باشیم مست — نه زاهد نه درویش باشیم پست

بیا ساقی ای نرگست بیمه مست — بطی می بپیما بدین بت پرست

مغنی تو بر خوان که من دف زنم — تو در رقص در شو که من کف زنم

چو پیر مغانت بخشد حضور — میخانه بخرام و مستی بین

بستان این می شبی یار شو — یکی جام می نوش و هشیار شو

بدان هفت نور او ترا محرمی است — کسی کو مر این راه را رهبر است

شراب طهوری بسر عشق اوست — که او مغز باشد جهان هیچ پوست

دمی فارغ از سکر و از صحو باش — بنوازر خسار او محو باش

	بنالی همی باده نوشی کزین	ز گفتار بیجا خموشی کزین	
	کنون مختصر خوتر این کلام	سلامی بر مدان زاد السلام	

ولله من رباعیات اللطایف

این درد چو دردیست که درمانش نیست — این کار چه کاراست که سامانش نیست

بسیار بر فتیم و نشد راه تمام — **ولله** — این راه چه راه است که پایانش نیست

خورشید بکشتی ندارد در ذات — زین سان بنگرش نماید ذرات — اعیان چو ز اجای لوان گوهر — ظاهر شده هر یک ز کمونی صفات

ای دوست کرت دانش و کرنادانی است — **ولله ایضاً** — پر کار صفت کار تو سر گردانی است

خود در اول کار عاجز و حیران باش — چون آخر کار همه کس حیرانی است

آدم که تو از جهان برون خواهی رفت — **ولله** — خود با دل و جان پر ز خون خواهی رفت

چون نیستی آگاه که چون آمدهٔ — آگاه نه کجا شوی که چون خواهی رفت

آنکس که می از جام یقین خورده و نخفت — **ولله** — این نشأه نجاک هم هش برد و نخفت

ما هیچ ندیده صد سخن میگوییم — خوش آنکه بدید یک سخن مرد و نخفت

چشمی که بفاضل حقیقی نگریست — **ولله ایضاً** — از نیک و بد زمانه فارغ دل زیست

گر قابض ارواح بود عزرائیل — خود قابض روح او نمی گردد کیست

چون بحر نفس زند بخارش نامند — **ولله** — انگه که چکد ابر بهارش نامند

چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر — دریاب که بحر بی کنارش نامند

در راه طلب نه پا ز سر می باید — مردی زدو کون پا بسر می باید — **ولله ایضاً** — از پای فرو نشین ره رو گر پا بجا — پای دگر و چشم دگر می باید

آنان که براه معرفت فرد شدند — صد رنج کشیدند که نامرد شدند

گفتند بسی و چون شد قصه تمام — آخر ز جهان با دل پر درد شدند

ولله — انصاف بده من و ترا کو این حد — زنهار و لا مکو که این نیک آن بد

ولله — از ذره یکی تمام را کردی رد — عالم همه چون یکی است اندر معنی

عارف که بود آنکه شریعت جوید — دایم سخن از شرع و طریقت گوید — مفتین شریعت و طریقت پوید — با پای ادب راه حقیقت پوید

از غیر موحد نکند یاد دگر — فرش نکند بنده و آزاد دگر — **ولله** — ور نیست چنین دم ز توحید مزن — توحید دگر باشد و الحاد دگر

یک نقطه ذات شد هویدا از عدم — **ولله ایضاً** — وز صور حروف گذاشت قدم

گر شد الف و کهی احد گاهی الف — لیکن بحقیقت نه فزون گشت و نه کم

گر سوی حرم گر سوی خمارخانه شدم — **ولله** — گر زاهد و گر همدم پیمانه شدم

از این همه حاصلی ندیدم جز این — گر شبده و خیال و دیوانه شدم

سالک همه را چو خویش بی سیر مبین — **ولله** — چون حق همه جاست مسجد و دیر مبین

هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین — القصه اگر موحدی غیر مبین

توحید بعرف زاهد ظاهربین | و له | تصدیق بکا نکی است اندر ره دین
توحید بعرف عارف آنست که او | جز حق دگری نه بیند از روی یقین

آن دل که خدایرا بود منزل کو | و له ایضاً | زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری | دل خانه حق بود ولیکن دل کو

از باده یاد دوست مدهوشی به | و له | وز هر چه زیاد اوست فراموشی به
خاموش هدایت که اگر زائل دلی | چیزی نبود ترا ز خاموشی به

بحریست وجود و این تعین ماهی | و له ایضاً | ماهی و بحر را جدا همراهی
هر چند که ماهی شده غرق اندر بحر | از بحر چگونه باشدش آگاهی

من بنده که بس معصیت خود دارم | و له | وز بوالهوسی بحر طرف رود دارم
از طاعت خویش ما امیدم لیکن | امید بفضل و کرم او دارم

تم الکتاب وهو تذکرة للعارفین وتبصرة
للسالکین وموسوم بریاض العارفین
حفظه الله تعالی من شر المنکرین
بحرمة محمد صلی الله علیه وآله الطاهرین
صلوات الله وسلامه
علیهم اجمعین

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

در وقت اختتام و اختتام این کتاب مستطاب
جناب فضیلت و حکمت مآب حکیم عارف و شاعر واقف
میرزا ابراهیم کاذرونی متخلص بنادری سلمه الله
ناظم مشرق الاشراق وغیره این چند بیت گفته
وحسب الخواهش انتخاب نوشته شد

ساقی وار سته ز کل جزء جام میت هادی راه ما کوثر باقیم عنایت نما روی دلم سوی هدایت نما
تا بهدایت رخ جان آورم شرح غم دل به بیان آورم ای ز تو انوار هدایت مبین جان تو آگاه ز بالا و زیر
تازه جوان فرخ فرخنده پی مرده زما دون و بخل تشریحی سالک راه صمدی آمده مالک ملک ابدی آمده
روی تو انوار جمال ازل جامع منقول و معقول نیز رفته دلیلت سوی مدلول نیز
باز ز اسرار کمال ازل رازنچه علوم آمده در هر کتاب مخبر صادق بشمردش حجاب
باخبر از سته سراسر کتب واینهمه دانی حجاب در حجاب اوکه ز بنگل رسته و بت بحق
اوکه شبان آمده عالم رمه خوانده حجاب الله اکبر همه ساقی باقیت سقایت نمود روی دلت سوی هدایت نمود
ست شده ازمی جام الست دیده حجب هر چه بجز ذات ست هشته علایق بحقایق گرفت عاق حقایق کهر فحت
غیرت جانست تن خاکیت عقل مجرد دل افلاکیت صورت و معنی سخن ار انوتی ملک سخن را همه دارا توئی
فرخ و فرخنده و فرخ کلام پخته تو مایه ده هر چه خام باخبر از راز نکون و بروز شارق سیر تو بود و هم سوز
شد شجر طور فی خامه ایت بارقه نور از آن نامه ایت عبد چو از کنه خود آگاه گشت رسته شد از بندگی و شاه گشت
رسته ز چون پیچ و چون دائی دوست نما آمده مرآت تو
رسته از بندگی و خسروی ملک سخن را تو خدیوی مشرق اشراق معانی دلت محو جمال ازل آمد کلت
ای ز جمال تو هویدا کمال روی ز کمال تو هویدا جلال آنکه نه نگذشته ترا وقت نیست یک دو ته سال سنه اتوزیت
ای تو جوان بخت جوان دیر بخت جوانت که عقل پیر دانشت آینه بینش شده گوهر بینش ز تو دانش شده
داده ز لطف دانش و بینش تمام پخته تو رسته بکلی ز خام سرخوش صهبای جمال ازل وجد و طرب قسمت تو لم یزل
تذکره کامده ناظمش احسن تقویم بحق لازمش روضه بروضه روضات جنان ساخته خم قشقر خود دان

باغ بهشتی اثرش وجد و حال | مزرع و کشتی بتر آن نکال | ذکر ده دلکشی آورده
رحمت حق بر تو و طبع خوشت | روح فزا این سخن دلکشت | بنده تو با خبر از شاه عشق
گر و مدحت رقم این چند فرد | ذکر تو در مشرق اشراق کرد | بوکه بماند ز پی بتصره
گر سزد آن خامه را ثبت کن | خار و خسی در چمنی ثبت کن | مشرق اشراق مرا در حوالت

پس از نگارش ابیات مذکوره در خاتمه این کتاب مسطوره باین رباعی

ای آنکه توئی شبان عالم رمه ما | در مدح نادری ختم نمود | گفتار تو خشم گلهای همه شد
مانند کتاب حق گرشد ختم بناس | ابیات تو این کتاب را خاتمه شد

الحمد لله اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا و هذا خاتمة الخاتمة و الحاق الخاتمة الدانة و احفظنا من لوم الاعداء الائمة بحق آل النبی و الخاتمة صلوات الله علیهم اجمعین

علی ید العبد الراجی الی رحمة الملک الوهاب ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب الله المتخلص بخاقانی محلاتی حاجی محمدرضا المتخلص بالصفا والملقب بسلطان الکتاب

سنه ۱۳۰۵

کتاب ریاض العارفین بعد از این چاپ
تا مدتی نسخ بسیار دیگر از طرف وزارت انطباعات
غدغن است و احدی ماذون نیست هم در دارالخلافه طهران
چه در سایر ولایات و سر حدات ایران
اقدام بچاپ طبع این کتاب نماید
تهران ۱۳۰۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایت اولیائه انجام و اختتام پذیرفت
کتاب مستطاب ریاض العارفین باحسن الخاتمه و اکمل النهایه
بسعی و اهتمام علیجنابان سلاله الالقاب و الالقاب
آخوند ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری
زادهما الله شرفا و توفیقا
و تاکیدات اکیده ایشان بر وجه
اکمل و اتم پیش از نیاز کتب
در این کتاب بعمل
آمده است
تحریرا فی عشر الآخر من شهر ربیع الاول سنه ۱۳۰۵
خمس و ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة للهم اغفر
لبانیه و کاتبه و قاریه و مصححه
بمحمد و آله

هو المستعان

کتاب مستطاب ندیره موسوم بریاض العارفین

مشتمل بر شرح حال عرفا و فضلاء

و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین

از تالیفات

مرحوم مغفور مبرور علیه شئون ضیاء الحق المتخلص بالمنیر المتلقب

بامیر الشعراء و فخر الفضلاء طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

منطبعه

در دار الطباعه دار الطباعه صابه حاذ ولیه

در کارخانه حاج ابراهیم امیر حلب

بسعی و اهتمام حاج ابراهیم امیر عبد الحمید و ملا احمد محمود نجار

چاپ اول سنه ۱۳۰۵